

# سگهای جنگ

فرزادیک فرماییت



• نویسنده : فردریک فورسایت

• مترجم : ابرج خلیلی هارسته

• ناشر : اساطیر

• تیراز : 4000

• تاریخ نشر : 1/1/1363

• محل نشر : تهران

• زبان : فارسی

• تعداد صفحات : 655

• قیمت : 950

• نوبت چاپ : 1

• قطع : رقعی

## آغاز

آنشب برفراز باند علفی فرودگاه نه‌ستاره‌ای می‌درخشید و نه‌ماهی پدیدار بود، تنهاتاریکی افریقای غربی بود که همچون مخمل گرم و مرطوبی گروه‌های پراکنده را در خود می‌پیچید. پوشش ابری بر روی نوك درختان بومی محل گسترده بود، و مردانی که انتظار می‌کشیدند، دعا می‌کردند که ابرها مدتی دیگر باقی بمانند تا آنان را از دید بمب‌افکن‌ها مستور بدارند.

در انتهای باند فرود هواپیمای کهنه و از هم پاشیده دی سی - ۴ که تازه نشست‌ه بود، بارانمائی چراغهای کنار باند - که فقط در پانزده ثانیه آخر نزدیک شدن هواپیما برای نشستن روشن شده بودند - چرخید و سرفه‌کنان راهش را کورکورانه بسمت کلبه‌های پوشیده از شاخه‌های نخل پیمود.

يك هواپیمای شکاری شبانه میگت ۱۷ فدرال - که احتمالاً بوسیله یکی از شش خلبان آلمان شرقی هدایت می‌گردید که جانشین خلبانان مصری که از پرواز در شب وحشت داشتند، شده بودند - در آسمان ناله‌ای کرده بسمت مغرب رفت. هواپیمای مزبور که بالای پوشش ابری پرواز

می‌کرد، دیده نمیشد، همچنانکه باند فرود هم از چشم خلبان آن پوشیده بود. او در جستجوی چراغهای فرودی بود که چشمک زنان هواپیمائی را که در حال نشستن بود بخود میخواندند، ولی چراغها دیگر خاموش شده بودند.

خلبان هواپیمای دی سی ۴ که روی زمین تاکسی میکرد و قادر نبود صدای جیغ موتورهای جت را در بالای سرش بشنود. چراغهای خود را روشن نمود تا ببیند که بکجا میرود. صدائی از تاریکی بیپرده فریاد کشید: «خاموش کن.» چراغها بهر حال هنگامیکه خلبان متوجه موقعیت خود گردید خاموش شدند، ولی شکاری بالای سرش مایلها از آنجا دور شده بود. درست جنوب - صدای انفجارات توپخانه از جائی بگوش می‌رسید که جبهه بالاخره از هم پاشیده بود و مردانی که دو ماه میشد نه غذا داشتند و نه گلوله‌ای برایشان باقی مانده بود، تفنگهایشان را بزمین انداخته بودند و بطرف جنگلی که به ایشان پناذ میداد، رهسپار شده بودند.

خلبان دی سی ۴ هواپیمایش را در بیست یاردی يك هواپیمای سوپرکنستلاسیون که قبلا در پیشانی فرودگاه پارک شده بود، متوقف نمود موتورها را خاموش کرد و از هواپیما پیاده شده قدم بر روی سمنت گذاشت. يك نفر افریقائی بنزد او دوید و مکالمه بریده بریده‌ای میان آنان انجام شد. دومردان میان تاریکی بسمت یکی از گروههای بزرگتر مردان رفتند که سیاهی آنان در مقابل سیاهی جنگل نخل تشخیص داده میشود. گروه مردان هنگامیکه آن دومرد نزدیک گردیدند، پراکنده شد تا جائیکه سفید پوستی که با هواپیمای دی سی ۴ آمده بود، در مقابل شخصی که در وسط ایستاده

بود، قرار گرفت. مرد سفیدپوست قبلا هرگز او را ندیده بود، ولی وی را میشناخت و حتی در تاریکی که فقط آتش چند سیگار آنرا روشن مینمود، مردی را که برای دیدنش آمده بود، بجا آورد.

خلبان کلاهی بسر نداشت، بنابراین بجای اینکه سلام بدهد، سرش را کمی خم کرد. قبلا هرگز چنین کاری نکرده بود، مخصوصاً در مقابل يك سیاه پوست، و نمیتوانست توضیح بدهد که چرا این کار را کرده است.

او بزبان انگلیسی، با لهجه افریقائی گفت: اسم من کاپیتان وان کلیف است.

مرد افریقائی سری به نشانه تصدیق تکان داد و ریش سیاه و پرپشتش به پیش سینۀ او نیفرم راه راه استتاریش سائیده شد.

او بالحن خشکی گفت: کاپیتان وان کلیف، امشب برای پرواز شب خطرناکی است و برای لوازم بیشتر هم کمی دیر شده.

صدایش عمیق و آهسته بود و لهجه اش بیشتر بیک تحصیل کرده انگلیسی میآمد — که بود — تا بیک افریقائی. وان کلیف احساس کرد که باز ناراحت است و برای صدمین بار دراثنای پروازش از ساحل و از میان توده های ابر، از خودش پرسید که چرا اصلا آمده است.

— من هیچ لوازمی نیاورده ام قربان. دیگر چیزی برای آوردن نبود.

يك جهش دیگر. او سوگند خورده بود که این مرد را «قربان» صدا نکند. مگر نه اینکه او يك سیاه پوست بود؟ این لفظ از زبانش جسته بود. ولی خلبانان مزدور دیگر

که در بار هتل لیبرویل ملاقاتشان کرده بود، حق داشتند. این یکی تفاوت داشت.

ژنرال بنرمی پرسید: پس شما چرا آمدید؟ احتمالا بخاطر بچه‌ها؟ اینجا يك چند تائی هستند که راهبه‌ها میل دارند آنها را به جای امنی پرواز دهند، ولی امشب دیگر هواپیماهای کاریتاس نخواهند آمد.

وان کلیف سرش را بحالت منفی تکان داد. سپس متوجه شد که هیچکس این حرکت سر او را نمیتوانست ببیند. او دست‌پاچه بود و از تاریکی که آنها پنهان میکرد، متشکر بود. در اطراف وی محافظین شخصی ژنرال مسلسل‌های دستیشان را میفشردند و به او خیره شده بودند.

— نه خیر. من آدمم شما را ببرم. یعنی اگر بخواهید که بیائید.

سکوتی طولانی برقرار شد. او میتوانست احساس کند که مرد افریقائی از میان تاریکی به او خیره شده و گهگاه که یکی از نگهبانان سیگارش را بالامیبرد، درخشش سفیدی چشمش را میدید.

— می‌فهمم. آیا دولت شما بشما دستور داد که امشب به اینجا بیائید؟

وان کلیف گفت: نه خیر. این عقیده خودم بود.

باز سکوتی طولانی برقرار شد.

در چند قدمی او سروکله ریش‌دار باهستگی بالا و پائین میرفت و نمی‌شد فهمید آیا مطلب را درک کرده یا سردرگم است.

صدا گفت: خیلی متشکرم. باید سفر پر مخاطره‌ای باشد. در واقع من وسیله مسافرت خود را دارم. این—

کنستلاسیون، که امیدوارم بتواند مرا به تبعید ببرد. وان کلیف احساس کرد که آسوده شده است. اونمی— دانست که اگر به‌مراه ژنرال به لیبرویل پرواز می‌کرد، بازتاب سیاسی آن چگونه خواهد بود.

— من منتظر می‌مانم تا شما از زمین بلند شوید و بروید. احساس کرد که دلش می‌خواهد دستش را دراز کند و دست ژنرال را بفشارد، ولی نمی‌دانست که آیا باید این کار را بکند یا نه. اگر میدانست که ژنرال آفریقائی هم در همین اندیشه است، شاید این کار می‌کرد. بنابراین برگشت و بسمت هواپیمایش براه افتاد.

پس از رفتن وی، مدتی میان گروه مردان سیاه پوست سکوت برقرار شد.

یکی از اعضای کابینه از ژنرال پرسید: چرا یک فرد آفریقائی جنوبی دست به چنین کاری می‌زند؟ هنگامیکه رهبر گروه تبسم کوتاهی کرد، درخشش دندانهایش بچشم می‌خورد.

— فکر نمی‌کنم هرگز به این موضوع پی ببریم.

کمی دورتر، در پناه چند نخل، پنج مرد در یک لندرور نشسته بودند و هیکل‌های تیره‌ای را که از جنگل بطرف هواپیما میرفت مینگریستند. رهبران درکنار راننده آفریقائی نشسته بود. هر پنج نفرشان پشت سر هم سیگار میکشیدند.

رهبر — درحالی‌که بطرف یکی دیگر از سفیدپوستان که پشت سر وی چمباتمه در لندرور نشسته بود — برمی‌گشت گفت: این باید یک هواپیمای آفریقائی جنوبی باشد، ژانی،



برو از کاپیتانش بپرس بما هم جایی خواهد داد.  
مرد بلند قامت و با استخوان بندی نتراشیده‌ای از عقب  
ماشین پیاده شد. او هم چون دیگران سراپا ملبس به اونیفرم  
سبز استتاری جنگلی با رگه‌های قهوه‌ای رنگت بود.  
پوتین‌های کتانی سبز رنگی بپا داشت که پاچه‌های شنوار  
بدرون آن فرو رفته بودند. از کمر بندش يك قمقمه آب،  
يك كارد سنگر، و سه فانسقه برای خشاب مسلسل دستی  
«فال»، که روی شانه داشت، آویخته بود، و تمام آنها  
خالی بودند. هنگامیکه لندرور را دور زد و بجلوی آن رسید،  
رهبر گروه دوباره ویرا صدا زد:

— فال را همینجا بگذار، و دستش را دراز کرد تا  
مسلسل را بگیرد، ژانسی، خوب سعی کن موفق بشوی، ها!  
برای اینکه ما اگر با این صندوقچه از اینجا نرویم، در  
عرض چند روز تکه تکه خواهیم شد.

مردی که ژانی نامیده شده بود، سرش را تکان داد،  
کلاه بره‌اش را درست نمود و بسمت هواپیمای دی سی - ۴  
براه افتاد. کاپیتان وان‌کلیف صدای تخت لاستیکی  
پوتین‌هایی را که پشت سر او حرکت میکردند، نشنید.  
— ناآند منه‌ئر.

وان‌کلیف بصدای هلندی آفریقایی جنوبی بدور خود  
چرخید و شکل و اندازهٔ مردی را که پهلویش ایستاده بود،  
و رانداز کرد. او حتی در تاریکی هم میتواند نشان  
جمجمه و استخوان‌های ضربدري شکل سیاه و سفید را در  
روی شانه چپ مرد ببیند. او با فرسودگی سری تکان داد.  
— ناآند. پی‌آفریکا‌آئر؟

مرد بلند قامت سرش را تکان داد و گفت: یان دو بری.

و دستش را جلو برد.

هوانورد گفت: کوبوس وان کلیف. ودست ویرافشرد.

دوبری پرسید «وا آر گاآن- بی نو؟»

«به لیبرویل. بمحض اینکه آنها بارگیری را تمام کنند.

و شما؟»

ژانی دوبری تبسم کرد.

— من یک کمی گیر افتاده ام، من و رفقایم. اگر فدرال ها

پیدا ایمان کنند حتماً ما را تکه تکه خواهند کرد. شما میتوانید

بما کمک کنید از اینجا خارج بشویم؟

وان کلیف پرسید: چند نفرید؟

— جمعاً پنج نفر.

وان کلیف هم بعنوان یک سرباز مزدور — اگر چه

هوائی — تردید نکرد. یاغیان گهگاه بیکدیگر احتیاج پیدا

میکند.

— خیلی خوب، سوار شوید. ولی عجله کنید. بمحض

اینکه آن هواپیمای کنستلاسیون برود، ما هم میرویم.

دوبری با تکان سر تشکر نمود و یورتمه بطرف

لندرور بازگشت. چهار سفیدپوست دیگر بدور کاپوت

ماشین ایستاده بودند.

مرد افریقایی جنوبی به آنان گفت: تمام شد، ولی باید

زود سوار شویم.

رهبر گروه گفت: خوب. لوازم را بریزید عقب

ماشین، و بجنید.

هنگامیکه تفنگها و فانسقهها و بسته های مهمات

به عقب اتومبیل ریخته میشد، او بطرف افسر سیاه پوستی

که درجه ستوان دومی داشت و پشت فرمان لندرور نشسته

بود، خم شد:

— خدا حافظ، پاتریک. متأسفم که تمام شد. لندورور را بردار و سر به نیستش کن، تفنگها را چال کن و مجلس را علامت بگذار. اونیفرمت را دور بیانداز و برو توی جنگل. فهمیدی؟

ستوان که یکسال پیش با درجهٔ سرباز ساده استخدام شده بود و بخاطر قدرت جنگیدن، بجای قابلیت غذا خوردن با کارد و چنگال ترفیع یافته بود، با اندوه سرش را تکان داد و دستورات را بخاطر سپرد.

— خداحافظ قربان.

چهار جنگجوی مزدور دیگر خدا حافظی کرده و بطرف دی سی ۴ براه افتادند.

رهبر گروه میخواست بدنبال آنان براه بیفتد که دو راهبه از تاریکی جنگل پشت محوطه پارکینگ، بطرف او دست تکان دادند.

— سرگرد.

جنگجوی مزدور برگشت و اولین نفر آنان را که یک خواهر روحانی بود و اولین بار چند ماه پیش ویراملاقات کرده بود، شناخت — همانوقتی که جنگ در آن ناحیه باخشم تمام شعله میکشید — بیمارستانی را اداره میکرد و او ناچار شده بود که تمام آن مجموعه را تخلیه نماید.

— خواهر ماری ژوزف؟ شما اینجا چکار میکنید؟

راهبه مسن ایرلندی — درحالیکه آستین کثیف اونیفرورم ویرا گرفته بود — مصرانه شروع بصحبت کرد. او سرش را تکان داد.

وقتیکه راهبه صحبتش را تمام کرد، گفت: من سعی

خودم را میکنم، غیر از این کاری نمیتوان کرد و بسراه افتاده از محل پارکینگ بجائی که خلبان افریقای جنوبی در زیر بال هواپیمای دی سی - ۴ ایستاده بود، رفت. يك ناظر میتواندست دو نفر آنان را ببیند که مدتها با یکدیگر بحث و مناظره میکنند. بالاخره مردی که او نیفورم بتن داشت، نزد راهبه‌های چشم انتظار مراجعت کرد.

— او قبول کرد، ولی باید عجله کنید خواهر. اومی— خواهد هرچه زودتر این صندوقچه را از روی زمین بلند کند. اندامی که در لباس سفید بود گفت: خدا حفظتان کند. و دستورات عجولانه‌ای به همراهش داد. این شخص اخیر به عقب هواپیما دوید و شروع به بالا رفتن از نردبان کوتاهی نمود که در کابین مسافریین منتهی میگرددید. دیگری عجولانه به سایه یکدسته نخل در پشت محوطه پارکینگ دوید — که بزودی از آنجا يك ستون از مردان پدیدار شدند. هر يك از آنان بقچه‌ای را در آغوششان حمل میکردند. در رسیدن به دی سی - ۴ بقچه‌ها بدست راهبه‌ای که در بالای پله‌ها انتظار میکشید، داده میشدند. پشت سر او كمك خلبان تماشا میکرد که وی سه بقچه اولیه را کنار هم چید و بقیه را در دنبال آنان طوری ردیف نمود که تا انتهای سالن بدنه هواپیما امتداد می‌یافت و آنگاه شروع بكمك نمود و بقچه‌ها را از دستهای که از زیر دم هواپیما دراز شده بودند میگرفت و بداخل میداد.

زن ایرلندی با صدای خفه‌ای گفت: خدا حفظتان کند. از یکی از بقچه‌ها چند اونس مایع سبز رنگ روی آستین كمك خلبان ریخت.

او زمزمه کرد. «لعنتی جهنمی.» و بکار ادامه داد.

رهبر جنگجویان مزدور - که تنها مانده بود - نگاهی  
 بطرف هواپیمای سوپر کنستلاسیون افکند که از پلکان  
 عقبی آن ستونی از پناهندگان - که اغلب منسوبین رهبران  
 خلق شکست خورده بودند - بالا میرفتند. در نور خفیفی  
 که از در هواپیما میتراوید، مردی را که او میخواست  
 ببیند، تشخیص داد. هنگامیکه نزدیک شد، آن مرد درحال  
 بالا رفتن از پلکان بود، درحالیکه دیگران که قرار بود در  
 آنجا مانده و برای مخفی شدن بجنگل بروند، منتظر بودند  
 تا پلکان را بردارند. یکی از آنان، مرد را که میخواست  
 از پله‌ها بالا برد صدا زد.

قربان سرگرد شانون آمد.

سنگامیکه شانون نزدیک گردید، ژنرال برگشت و حتی  
 در این ساعت ترتیبی داد تا لبخندی بزند.

- پس شانون، شما هم می‌خواهید همراه ما بیائید؟  
 شانون بجلوی او رسید و دستش را بالا آورده سلام  
 داد. ژنرال جواب سلامش را داد.

- نه خیر، متشکرم قربان. ما وسیله نقلیه تالیبرویل  
 داریم. من فقط می‌خواستم خداحافظی کنم.

- بله، جنگ طولانی بود. حالا که تمام شد، متأسفانه.  
 بهر حال تا چندسال. برای من مشکل است که قبول کنم ملت  
 من برای همیشه به زندگی دربردگی ادامه دهند. راستی  
 شما و همکارانتان حقوقتان را طبق قرارداد دریافت  
 کردید؟

سرباز مزدور پاسخ داد: بله، متشکرم قربان.

مرد افریقائی با اندوه سرش را تکان داد.

— خوب، پس خدا حافظ. و برای همه کارهائی که قادر بانجام آن بودید، تشکر میکنم.

او دستش را دراز کرد و دو مرد با هم دست دادند. شانون گفت: يك چیز دیگر هم هست قربان. من و بچه‌ها در جیب نشسته بودیم و راجع به اوضاع صحبت میکردیم. اگر زمانی خبری بود... خوب، اگر هروقت بما احتیاجی داشته باشید، فقط باید بما اطلاع بدهید. همه‌مان خواهیم آمد. شما فقط کافی است ندا بدهید. بچه‌ها میخواستند که شما این مطلب را بدانید.

ژنرال چند لحظه باو خیره شد.

او باهستگی گفت: امشب پر از وقایع شگفت‌انگیز است. ممکن است که شما هنوز ندانید، ولی نیمی از مشاورین عالی من و تمام ثروتمندان دارند امشب بطرف دشمن میروند تا باو بپیوندند. بقیه‌شان هم در عرض يك ماه همین کار را خواهند کرد. از پیشنهاد و لطف شما تشکر میکنم آقای شانون. این را بخاطر خواهم داشت. باز هم خدا حافظ، بخت یارتان باد.

او برگشت و از پلکان بالا رفته بدرون نیمه روشن هواپیمای سوپر کنستلاسیون رفت و اولین موتور از چهار موتور آن سرفه‌ای کرده بکار افتاد. شانون قدمی بعقب برداشت و به مردی که او را برای یکسال و نیم استخدام کرده بود، برای آخرین بار سلام داد.

او تقریباً باخودش گفت: بخت یارشما باشد. شما به آن نیاز خواهید داشت. وقتی که در بسته شد، وان کلیف هواپیما را که پروانه‌هایش در گردش بودند در محوطه پارکینگ نگه‌داشت و در تاریکی شکل سر بزیر سوپر کنستلاسیون

را که از جلوی دماغ هواپیما او گذشته به انتهای باند پرواز رفت و سپس برخاست، مینگریست. هیچک از دو هواپیما چراغی نداشتند، ولی مرد افریقای جنوبی از کابین خلبان دوگلاس، سه پره دم کنستلاسیون را که بر فراز درختان نخل معو میشد و بسمت جنوب و بدرون ابرهائی که بآن خوش آمد میگفتند، میرفت، تشخیص داد. آنگاه بود که وی هواپیمای دی سی ۴ را با محموله شیون‌کنانش براه انداخته به نقطه شروع پرواز هدایت نمود.

تقریباً يك ساعت گذشت تا وان‌کلیف به کمک‌خلبانش دستور داد که چراغهای کابین را روشن نماید؛ يك ساعتی که در طی آن از این لکه ابر به آن لکه ابر میرفت تا توده ابر کلفت‌تری را بیابد که در پناه آن از گرفتار شدن بر روی دشتهای سفید مهتابی بدست يك میگگ‌گشتی در امان بماند. او تنها هنگامی که دانست کاملاً در روی خلیج پیشرفته و ساحل را مایلها پشت سر گذاشته است، اجازه داد چراغها روشن گردد.

کف هواپیما با پتوهای خیس و مچاله فرش شده بود، که یکساعت پیش دور محتویاتشان پیچیده شده بودند. محتویات این بقچه‌های پیچیده شده که ردیف به ردیف در اطراف فضای حمل بار گسترده شده و پیچ و تاب میخوردند، چهل کودک کوچک بود که در اثر سوء تغذیه چروک خورده و از شکل افتاده بودند. خواهر ماری ژوزف از جایش که چمباتمه در پشت در کابین نشسته بود، برخاست و شروع بحرکت در میان کودکان گرسنه نمود. هر يك از آنان برچسبی داشت که زیر خط موی سر بر پیشانی‌اش چسبیده بود که مدتها میشد از کم خونی برنگت سرخ گل

اخری درآمده بود. روی برچسبها با يك خودکار اطلاعات مربوطه برای یتیم‌خانه‌ای در نزدیکی لیبرویل ثبت شده بود. نام و شماره، ولی نه درجه؛ به بازندگان درجه نمی‌دهند.

در قسمت عقب هواپیما، پنج‌سربازمزدور در زیر نور چشمک میزدند و به هم سفرهایشان مینگریستند. آنها تمام اینها را قبلا بارها در عرض ماههای گذشته دیده بودند. هرکدام از مردان احساس نفرتی میکرد، ولی آنرا نشان نمیداد. آدم بالاخره به همه چیز عادت می‌کند. درکنگو، یمن، کاتانگا، سودان، همیشه همان داستان است، همیشه بچه‌ها هستند، و همیشه شما نمیتوانید کاری برای آنان انجام دهید. آنان باین ترتیب استدلال نمودند و سیگار-هایشان را بیرون آوردند.

چراغهای کابین به آنها اجازه میداد که برای اولین بار از غروب روز گذشته یکدیگر را بطور مناسبی ببینند. اونیفرم‌ها پر از لکه‌های عرق و خاک سرخ‌رنگ بود و چهره‌ها از خستگی تکیده شده بود. رهبر گروه پشتش را به دردست شوئی داده، پاهایش را دراز کرده و روبه بالای بدنه هواپیما و بطرف کابین خلبان نشسته بود. کارلو آلفرد توماس شانون - سی‌وسه‌ساله - موهای بلوندش را بطرز ناهمواری آلمانی کوتاه اصلاح کرده بود. موی خیلی کوتاه در مناطق حاره راحت‌تر است، چون عرق با سهولت بیشتری بیرون جاری میگردد و حشرات نمیتوانند بداخل آن راه یابند. وی که از روی حروف اختصاری نامش به «کت‌شانون» معروف بود، اصلا از ناحیه تایرون از ایالت آلستر بود. پدرش وی را برای تحصیل دبیرستانی بیکی از مدارس



کوچک انگلیسی فرستاده بود و او دیگر لهجه مشخص ایرلند شمالی را در صحبت کردن نداشت. وی پس از گذراندن پنج سال در تفنگداران دریائی سلطنتی، آنجا را ترك کرد تا بخت خود را در زندگی غیرنظامی آزمایش کند و شش سال قبل خود را کارمند يك شرکت لندنى الاصل در اوگاندا یافته بود. اما در صبح يك روز آفتابى دفاتر حسابداریش را بآرامى بست و سوار لندرورش شد و بسمت مغرب بطرف مرز کنگو براه افتاد. يك هفته بعد بعنوان سرباز مزدور در گروه پنجم کماندوى «مايك هور» در استانلى ویل قرارداد استخدامیش را امضاء نمود.

او رفتن هور و بفرماندهى رسیدن جان، جان پیترز را دیده بود. با پیترز دعوا کرد و بشمال رفت تا به دنارد، در ناحیه پولیس بپیوندد. دو سال بعد درشورش استانلى ویل شرکت کرد و پس از اینکه فرمانده فرانسوى از ناحیه سر مجروح شد، جنگك را ترك کرد و به رودزیا رفت و به بلاك ژاك شرام پیوست. کشاورز بلژیكى که به جنگجوی مزدور تغییر یافته بود، همراه وی در راه پیمائى طولانى به بوکاوو و سپس به کیگالی شرکت کرد. وی پس از اینکه صلیب سرخ او را به میهن بازگردانید، بى معطلی داوطلب یکى دیگر از جنگهای افریقائى شده و بالاخره به فرماندهى گردان خودش ارتقاء یافت. ولى دیگر برای پیروزی خیلی دیر شده بود؛ همیشه برای پیروزی خیلی دیر است.

چسبیده باو در سمت چپ، بهترین متخصص خمپاره‌انداز در شمال زامبزی قرار داشت. ژان دوبرى گنده بیست و هشت سال داشت و از پارل (مروارید) در ایالت کیپ (دماغه) میآمد. پسر اخلاف بفقرا افتاده دودمان هوگونات

بود که اجدادش پس از انهدام آزادی مذهب در فرانسه، از خشم مازارن به دماغه امید نیک گریخته بودند. چهره تبری وی که بینی خمیده منقاری شکلی بر آن مشرف بود و دهانی بالبهای نازک در زیر آن قرار داشت تکیده تر از معمول بنظر میرسید و خستگی و فرسودگی شیارهایی عمیق در امتداد گونه‌هایش ایجاد مینمود. پلکها بر روی چشمان آبی کم‌رنگ فرو افتاده بودند، ابروها و موهای شنی رنگ مملو از گرد و خاک بودند. او پس از اینکه نگاهی به کودکان که در کف سالن هواپیما آرمیده بودند انداخت - زیر لب به دنیای تملکات و امتیازات - که او خود را مسئول زشتی‌های آن میدانست، گفت «بلیکسمز» (حرامزاده‌ها) و کوشید که بخوابد.

در کنار وی مارک و لامینک دراز کشیده بود که بخاطر جنه عظیمش ویرا مارک کوچولو مینامیدند. او که یکی از افراد خانواده فلمینگ در اوستند بود، با جوراب قدش به شش پا و سه اینچ میرسید و نزدیک یکصد و بیست کیلوگرم وزن داشت. بعضی‌ها فکر میکردند چاقی او ممکن است از چربی باشد؛ ولی چربی نبود. پلیس اوستند با هراس بوی مینگریست و او بیشتر اوقات مرد آرامی بود و بجای اینکه بدنبال مشکلات و مسایل باشد از آنها پرهیز مینمود، ضمناً مورد محبت و قدردانی شیشه‌برها و نجارهای شهر - بخاطر کاری که برایشان تولید میکرد - بود. گفته می‌شد باری که مارک کوچولو در آن ببازیگوشی پرداخته، از روی تعداد صنعتگرانی که برای بازسازی آن مورد نیاز بودند، تشخیص داده میشد.

او که یتیم بود - در مؤسسه‌ای که بوسیله کشیش‌ها

اداره میگردید، بزرگ شد و این کشیش‌ها کوشیده بودند تا با کتک زدنش - حس احترام را در این کودک درشت‌جثه القاء نمایند و آنقدر این کار را تکرار کرده بودند که حتی مارک هم بالاخره صبرش با آنها رسیده و در سن سیزده سالگی یکی از پدران روحانی را که در بکار بردن چوب‌مهارت داشت با آنها يك مشت روی سنگفرشها دراز و سرد کرده بود. پس از آن يك رشته دوره‌های تهذیب اخلاقی، سپس مدرسه تادیبی و چند بار خوراک زندانهای جوانان در پی آمد و بالاخره هنگامیکه وی در گروه چتربازان ثبت‌نام کرد، اجتماع آهی از آسودگی کشید. او یکی از پانصد مردی بود که با سرهنگ لورن بر روی استانلی ویل فرود آمد. تا میسیونرهای راکه رئیس سیمبای محلی - کریستف گبنیه - تهدید نموده بود در میدان مرکزی شهر زنده‌زنده بریان می‌نماید، نجات دهند.

در عرض چهل دقیقه پس از رسیدن بزمین، مارک کوچولو راه زندگی را یافته بود. او بعد از يك هفته از بازگشت به میهن و زندگی در سر بازخانه‌های بلژیک سر باز زد و به جنگجویان مزدور ملحق گردید. مارک کوچولو جدا از مشت‌ها و شانه‌هایش، به‌مراه بازو کا بی‌نهایت مفید بود و بازو کا را که سلاح مورد علاقه‌اش بود، چنان براحتی مورد استفاده قرار میداد که بچه‌ها با نی ماش پرتاب میکنند. آنشب که او بسمت لیبرویل پرواز میکرد، فقط سی سال داشت.

در سمت دیگر بدنه هواپیما و روبروی مرد بلژیکی، ژان باپتیست لانگاروتی نشسته بود و به سرگرمی همیشگیش وقت‌کشی می‌کرد. او کوتاه قد، فشرده و لاغر بود و

پوست زیتونی رنگ داشت، از اهالی جزیره کرس بود و در شهر کالوی بدنیا آمده و بزرگ شده بود. در سن هیجده سالگی توسط دولت فرانسه فراخوانده شد تا مانند صدها هزار تن دیگر برای جنگ به الجزایر برود. در نیمه هیجده ماه خدمت سربازیش تصمیم گرفت تاجزه کادر ثابت ثبت نام نماید و بعداً به گروه هوابرد دهم مستعمراتی منتقل گردید که گروه وحشت آفرین کلاه سرخ‌ها، تحت فرمان ژنرال ماسو بودند و مردم آنان را بسادگی «له‌پارا» (چتری‌ها) مینامیدند. وی بیست و یکساله بود که الجزایر سقوط کرد و بعضی از واحدهای حرفه‌ای مستعمراتی فرانسه طرفدار آن بودند که الجزایر برای ابد باید فرانسوی باقی بماند، این نظریه در آن موقع در سازمان او. آ. اس. تجسم مییافت. لانگاروتی پس از پیوستن به او. آ. اس. ترك خدمت نمود و بعد از شکست آوریل ۱۹۶۱ زیرزمینی شد. وی سه سال بعد در فرانسه که با نام مستعار زندگی میکرد، دستگیر گردید و مدت چهارسال را در زندان گذراندید و در سلولهای تاریک و بدون آفتاب، ابتدا در ساناته درپاریس، سپس در تور و بالاخره در «ایل دوره» خودش را میخورد. او زندانی بدی بود و دو نفر از محافظین تا پایان عمرشان علائمی را که دال بر این مطلب بود روی بدنشان حفظ نمودند.

بالاخره پس از اینکه چندین بار تا حالت نزدیک بمرگ بخاطر حمله به محافظین کتک خورد، مدت کامل زندانش را سپری نمود و بدون استفاده از کوچکترین عقوی در سال ۱۹۶۸ از زندان بیرون آمد او در تمام عالم تنها يك ترس داشت، ترس از محیط‌های کوچک محدود، سلولها و سوراخها.

مدتها بود که تصمیم گرفته بود هرگز به زندان بازنگردد، حتی اگر بیرون ماندن از زندان بقیمت جاننش تمام شود و اگر احیاناً باز بدنبالش آمدند، اقلایك دوجین از افراد را همراه با خودش ببرد. در عرض سه‌ماه‌که از آزادیش میگذشت، خودش بلیط یکسره هواپیمایش را به‌افریقا خریداری نمود و راه خود را بدرون یکی از جنگل‌هاگشود و بعنوان يك جنگجوی حرفه‌ای، به شانون پیوست. آن‌شبی که پرواز میکردند، سی و یکسال داشت. وی از زمان آزادی از زندان، مرتباً با سلاحی که استفاده از آنرا در کودکی در جزیره کرس فراگرفته بود و بعداً شهرتی درباره آن در پس‌کوچه‌های الجزیره بهم رسانده بود، تمرین میکرد. وی دور مچ دست چپش يك نوار چرمی داشت شبیه به نوار چرمی سلمانی‌های قدیمی که با آن تیغ ریش‌تراشی خود را تیز میکردند. این نوار با دو دگمه فشاری بدور مچش بسته می‌شد. در لحظات بیکاری آنرا بیرون می‌کشید و از طرفی که دگمه‌ها معلوم نبودند بدور مچ دست چپش می‌پیچید. زمانی که وی تا رسیدن به لیبرویل خود را سرگرم مینمود، نوار چرمی بدور مچ دستش بود. در دست راستش کاردی قرار داشت؛ سلاحی با تیغه شش‌اینچی و دسته استخوانی و اوچنان‌بسرعت میتوانست از آن‌استفاده نماید که پیش از اینکه قربانی‌اش بفهمد که مرده است. کارد در نیامش درآستین وی قرار میگرفت، تیغه کارد با ریتم یکنواختی در روی نوارچرمی فشرده به عقب و جلو میرفت و آن‌که خود از قبل چون تیغ ریش‌تراشی تیز بود، با هر حرکتی کمی تیزتر میگردد. این حرکت اعصاب ویراآرامش میبخشید. اینکار ضمناً دیگران را آزار میداد.

ولی آنان هرگز اعتراضی نمی‌کردند. همینطور هم‌کسانی که این مرد كوچك اندام را با صدای ملایم و نیم‌تبسم غمگینش میشناختند، هرگز با وی دعوا نمی‌کردند.

کسی که مابین لانگاروتی و شانسون نشسته بود، مسن‌ترین مردگروه و آلمانی بود. «کورت‌سملر» چهل‌سال داشت و هم او بود که از اولین روزهای جنگ در افریقا، نشانه جمجمه و استخوانهای ضربداری شکل را بعنوان آرم سربازان مزدور و کارآموزان افریقائی آنان انتخاب کرده بود. و نیز هم او بود که يك ناحیه پنج‌مایلی را از سربازان فدرال دولتی پاك کرده بود، باین ترتیب که دور آنرا تیرهائی قرار داده بود که برهريك از آنها سريکی از کشتگان دپروز سربازان دولتی قرار داشت. تا یکماه پس از آن منطقه عملیات وی خاموش‌ترین مناطق نبرد بود. او که در سال ۱۹۳۰ بدنيا آمده بود، در دوره هیتلر در آلمان بزرگ شده و پسر يك مهندس مونیخی بود که بعداً در جبهه روسیه کشته شد. در پانزده‌سالگی از دوره جوانان هیتلری فارغ‌التحصیل گردید و همانطوری که تقریباً تمام جوانان کشور بعد از دوازده سال سلطه هیتلر بارآمده بودند، با اشتیاق فراوان بفرماندهی يك واحد كوچك از کودکان كوچکتر از خودش و پیرمردان بالاتر از هفتاد سال رسید. مأموریت وی این بود که ستون تانکهای ژنرال جرج پاتون را متوقف سازد و گروه او مسلح بيك پانزر-فاوست و سه تفنگ گلنگدنی بود. تعجبی ندارد که موفق نشده بود و دوران جوانی خود را در منطقه باواریای تحت اشغال امریکا گذرانده بود که سخت از آن نفرت داشت. او همچنین وقتی برای مادرش که يك متعصب مذهبی بود

و از او میخواست که کشیش گردد، نداشت. در سن هفده سالگی گریخت و از مرز فرانسه دراستراسبورگ عبور نموده، در اداره استخدام لژیون خارجی که برای جلب فراریان آلمانی و بلژیکی در استراسبورگ قرار داشت، ثبت‌نام کرد. پس از گذراندن یکسال در سیدی بل عباس با نیروی کمکی به هند و چین رفت. هشت سال و بعداً دین‌بین‌فو، با یک ریه که توسط جراحان در توران (دانانگک) خارج گردید، خوشبختانه قادر نبود که سرشکستگی بعدی را در هانوی ببیند، او را پرواز داده و به فرانسه بازگردانیدند. وی را پس از بهبودی، در سال ۱۹۵۸ با درجه سرگربانی، جزو برگزیده برگزیدگان ارتش مستعمراتی فرانسه - هنگ اول چتربازان خارجی - به الجزایر اعزام کردند. او یکی از افراد انگشت‌شماری بود که قبلاً از انهدام کامل هنگ اول چتربازان خارجی دوبار در هندوچین جان‌بدر برده بود؛ یکبار هنگامیکه واحد چتربازان خارجی در اندازه گردان بود و یکبار وقتی که بعداً در اندازه هنگ تشکیل گردیده بود. فقط بدونفر احترام میگذاشت: سرهنگ روزه‌فالك، که درگروهان اولیه چتربازان خارجی خدمت میکرد و در اولین بارکلا از بین رفته و پاك شده بود، و فرمانده لوبرا یکی دیگر از سربازان قدیمی که درحال حاضر فرماندهی گارد جمهوری را در جمهوری گابون بعهده داشت، و این ایالت ثروتمند از اورانیوم را برای فرانسه حفظ مینمود. حتی نسبت به سرهنگ مارك رودن - که زمانی فرمانده وی بود - پس از هم پاشیده شدن سازمان او. آ. اس. احترامی قایل نبود. سملر در اولین هنگ چتربازان خارجی بود که هنگ

مزبور در انقلاب الجزایر تا آخرین نفر نابود گردید و بعداً بوسیله شارل دوگل بطور دائم منحل شد. او بهرجائی که افسران فرانسویش رهبری میکردند میرفت و بعداً پس از استقلال الجزایر، وی را در سپتامبر سال ۱۹۶۲ در ماریسی یافته و دستگیر نمودند و مدت دو سال زندانسی بود. چهار ردیف مدالهای جنگی اش، ویرا از بدتر از اینمناجات داد. در سال ۱۹۶۴ که برای اولین بار در عرض بهت سال در خیابان سیوی قدم میزد، یکی از هم سلولی های قبلیش با او تماس گرفت و پیشنهاد نمود که برای عملیات قاچاق در مدیترانه بوی ملحق گردد. برای مدت سه سال جدا از یکسالی که در يك زندان ایتالیائی گذرانید، مشروبات، طلا و گهگاه اسلحه از يك طرف مدیترانه به طرف دیگر آن حمل میکرد. در آخر کار ثروتی از راه قاچاق سیگار از ایتالیا به یوگوسلاوی بهم زده بود که شریکش یکبار هم سر خریداران و هم سر فروشندگان کلاه گذاشت؛ سملر را نشان داد و خودش با پولها مفقود گردید. سملر - که آقایان محترمی از دو جهت بدنبالش بودند - از راه دریا به اسپانیا رفت، با اتوبوس خود را به لیسبون رسانید، با دوستی که در کار خرید و فروش اسلحه بود تماس گرفت و به جنگ در افریقا که درباره آن در روزنامه ها چیزی خوانده بود، رفت. شانون همچون عقابی او را گرفت؛ زیرا با شانزده سال سابقه جنگ، او با تجربه ترین تمام ایشان در جنگهای جنگلی بود. وی نیز داشت در پرواز به لیبرویل چرت میزد.

دو ساعت مانده به صبح بود که هواپیمای دی سی - ۴ به فرودگاه نزدیک شد. از ماورای سروصدای بچه ها،



صدای دیگری هم شنیده میشد؛ صدای مردی که سوت میزد، این شخص شاتون بود. همکارانش میدانستند که او همیشه - وقتی وارد عملیات میشد یا از عملیات میآمد - سوت میزند. آنها نام آهنگ را هم میدانستند، چون او یکبار به ایشان گفته بود. این آهنگ «هارلم اسپانیائی» (اسپانیس هارلم) نامیده میشد.

هواپیمای دی سی - ۴ دوبار فرودگاه لیبرویل را دور زد و در اثناء آن وان کلیف باکنترل زمینی صحبت نمود. هنگامیکه هواپیمای کهنه باربری در انتهای باند فرود ایستاد، یک جیب نظامی که دو افسر فرانسوی را حمل مینمود، بجلوی دماغ هواپیما آمد و آنها به وان کلیف اشاره کردند که بدنبال آنان روی باند تاکسی، برود.

آنها از ساختمان اصلی فرودگاه دور شده بسمت تعدادی کلبه که در انتهای فرودگاه بود رفتند، و همینجا بود که به دی سی - ۴ علامت داده شد تا توقف نماید، ولی موتورهایش را روشن نگه دارد. در عرض چند ثانیه پلکانی در مقابل در عقب هواپیما قرار گرفت و کمک خلبان از داخل در را گشود. یک کلاه کپی بدرون سرکشید و داخل هواپیما را بررسی نمود، و بینی‌ای که در زیر آن بود، با نفرت از بوئی که میآمد چرک خورد. چشمان افسر فرانسوی به پنج سرباز مزدور خیره شد و بانان اشاره کرد که بدنبالش بروند. وقتی آنها قدم بر زمین نهادند، افسر به کمک خلبان اشاره نمود تا در را ببندند. بلافاصله دی سی - ۴ حرکت کرده دور زد تا دوباره بجلوی ساختمان اصلی فرودگاه برود که در آنجا تیمی از پرستاران و

و پزشکان فرانسوی صلیب سرخ انتظار میکشیدند تا کودکان را دریافت داشته آنانرا به کلینیک مخصوص اطفال ببرند. هنگامیکه هواپیما از کنار پنج سرباز مزدور عبور میکرد آنها بعلامت تشکر، دستشان را برای وان کلیف که در کابین کنترل هواپیما نشسته بود، تکان دادند و برگشتند تا بدنبال افسر فرانسوی بروند.

آنها ناچار بودند که یکساعت تمام روی صندلیهای چوبی ناراحت در یکی از کلبه‌ها بنشینند، و در این مدت چندین نفر از خدمه جوان فرانسوی از در سرک کشیدند تا نگاهی به «لزارو» و حشتناک‌ها که در اصطلاح زبان فرانسه بانان اطلاق میگردد، بیاندازند. بالاخره صدای ترمز یک جیب را شنیدند و صدای پاهائی که بحالت خبردار میآمدند، از راهرو بگوش رسید. دست‌آخر درگشوده شد و یک افسر ارشد باچهره سخت و برنزه و اونیفورم مناطق حاره بدرون آمد که نوک کلاه کپی‌اش گلابتون طلائی داشت. شانون متوجه نگاه تیز و نافذ، موهای خاکستری آهنی رنگ که خیلی کوتاه در زیر بره اصلاح شده بود، علامت بال چتربازان که در بالای پنج ردیف نوار مدالهای جنگی سنجاق شده بود، گردید و منظره سلمر - که ازجا پریده مثل چوب خشک بحالت خبردار ایستاد - چانه بالا، پنج انگشت رو به پائین روی درزشلوار. شانون به نشانه دیگری نیاز نداشت که بداند تازه وارد کیست: لو برای افسانه‌ای. کمپنه سرباز جنگهای هندوچین و الجزیره با یک یک آنها دست داد و درجلوی سلمر کمی بیشتر توقف نمود. او با تبسم آرام ملایمی گفت: خوب پس سلمر؟ هنوز می - جنگی ولی دیگر ستوان نیستی. میبینم که حالا سروان

شده‌ای.

سملر دست‌پاچه بود.

«ووی‌مون‌کماندان - باردون - کلنل. فقط موقتاً.»  
(بله فرمانده من - ببخشید - سرهنگک.)

لوپرا چند بار سرش را فکورانه تکانداد، سپس همه آنها را مخاطب ساخت.

- میگویم درجای راحتی شما را اسکان بدهند. شکی نیست که از یک حمام، اصلاح، و مقداری غذا بدتان نمی‌آید. شما ظاهراً لباس دیگری ندارید، اینهم برایتان تهیه خواهد شد. متأسفانه باید بگویم که شما در حال حاضر باید در محل استراحتتان باقی بمانید. اینکار فقط یک احتیاط و پیشگیری است. خبرنگاران زیادی در شهر هستند و باید از هرگونه تماسی اجتناب نمود. بمحض اینکه امکان پیدا شود، ترتیبی خواهیم داد تا با هواپیما به اروپا برگردید. وی همه آنچه را که برای گفتنش آمده بود، گفته بود. بنابراین از سخن‌گفتن باز ایستاد. دست راستش را بسمت پنج قامت بی‌حرکت و خبردار، بالا آورده به لبه کلاهش نهاد و آنجا را ترک کرد.

یکساعت بعد، پس از سفری در یک وانت سرپوشیده و ورود از در پشت، پنج مرد در محل اقامتشان بودند. پنج اتاق خواب در بالاترین طبقه هتل گامبا؛ ساختمان جدیدی که فقط پانصد یارد از ساختمان فرودگاه فاصله داشت و بنابراین مایلها از مرکز شهر بدور بود. افسر جوانی که با آنان آمد، بایشان گفت که باید غذایشان را هم در همان طبقه صرف‌کنند و تا اطلاع بعدی همانجا بمانند. او در کمتر از یکساعت با تعدادی حوله، تیغ‌خود

تراش، خمیردندان، مسواک، صابون و اسفنج مراجعت کرد. قبلا يك سینی قهوه رسیده بود و هریک از مردان با رضایت خاطر در وان‌های بخارگرفته حمام که بوی خوش صابون از آنها متصاعد بود، برای اولین بار پس از ششماه، فرورفته بودند.

هنگام ظهر يك سلمانی نظامی آمد و بهمراه او سرجوخه‌ای همراه با توده بزرگی از شلوارهای تکی، پیراهن، زیرشلواری و جوراب، پیژامه و کفش‌های کتانی رسید. آنها وسایل را پوشیدند و امتحان کردند و آنهایی را که میخواستند انتخاب نمودند. سرجوخه بقایای لوازم را بهمراه برد. افسر در ساعت يك بسا چهار خدمتکار مراجعت نمود که غذا را حمل میکردند، و به آنان گفت که باید کاملاً از بالکن‌ها دوربمانند. اگر آنها میخواستند در مخفی‌گاه خود ورزش نمایند میبایستی اینکار را در اطاق-هایشان انجام دهند. او آنشب با تعدادی کتاب و مجله باز می‌گشت؛ اگرچه نمیتوانست قول بدهد که آنها انگلیسی یا افریقائی باشند.

پنج مرد، پس از آنکه چنان غذائی خوردند که در ششماه گذشته‌شان از آخرین مرخصی که از جنگ رفته بودند، بی سابقه بود، برختخواب رفتند و خوابیدند. هنگامیکه آنها روی تشک‌ها و لابلای ملحفه‌هایی که برایشان باور نکرده بودند، خروپف می‌کردند، وان‌کلیم هوایمی دی سی - ۴ خود را در تاریکی از روی باند فرودگاه بلند کرد، از فاصله يك مایلی پنجره‌های هتل گامبا پرواز نمود، و بسمت جنوب بطرف کابریوی و ژوهانسبورگ روانه گردید. کار او هم پایان یافته بود.

در واقع پنج‌سرباز مزدور مدت چهار هفته را در طبقه بالای هتل گذرانیدند تا علاقه مطبوعات بآنان کاهش یافت و سردبیرانی که نتیجه‌ای درنگ‌داشتن آنان درجائی که احتمال بدست آمدن خبری نمی‌رفت، نمیدیدند، تمام خبرنگاران را به ادارات مرکزیشان فراخواندند.

يك شب - بدون اطلاع - يك سروان فرانسوی از افراد فرمانده لوبرا، بدیدن آنان آمد. وی باتبسم گفت: مسیو، خبرهائی برایتان دارم. شما امشب پرواز می‌کنید. به پاریس. برای همه شما در پرواز ساعت ۳۰ - ۲۳ امشب «ارآفریک» جا رزرو شده است.

پنج مرد، که از توقف پنهانی طولانی‌شان بی‌نهایت کلافه شده بودند، شادمان‌گردیدند.

پرواز به پاریس، با توقف‌هائی در دوآلونین ده ساعت بطول انجامید. روز بعد کمی پیش از ساعت ده صبح دريك روزاوسط فوریه، آنها واردسرمای فرودگاه لوپورژه شدند. در قهوه‌خانه فرودگاه خداحافظی‌هایشان را کردند. دوپری تصمیم‌گرفت با اتوبوس سرویس به فرودگاه اورلی رفته برای خود يك بلیط یکسره پرواز بعدی اس آآ، بمقصدژوهانسبورک وکیپ‌تاون راخریداری نماید. سملر میخواست با وی رفته واقلا برای دیداری به مونیخ مراجعت کند. ولامینک گفت که به ایستگاه راه آهن گاردونورد می‌رود و با اولین قطار سریع‌السیر به بروکسل و از آنجا به اوستند خواهد رفت. لانگاروتی میخواست به گاردولیون رفته با قطار به مارسى برود.

آنها گفتند: نگذارید تماسمان قطع شود. و چشم به

شانون دوختند. او رهبر آنان بود و وظیفه وی بود که بدنبال کار باشد؛ يك قرارداد دیگر، يك جنگ دیگر. بهمین ترتیب اگر هر يك از آنان چیزی میشنید که بستگی با يك گروه داشت، میخواست با یکی از افراد گروه تماس بگیرد، و این فرد شانون میبود.

شانون گفت: من مدتی در پاریس خواهم ماند. شانس پیدا شدن يك کارموقتی در اینجا بیشتر از لندن است. بدین ترتیب آنها نشانی‌هایشان را بیکدیگر دادند؛ شماره‌های صندوق‌پستی یا بارهایی که متصدیان آن پیام را به صاحبانشان برسانند یا آنها را نگهدارند تا صاحب پیام برای نوشیدن مشروبی بآنجا رود. سپس آنها جدا شده براههای جداگانه‌شان رفتند.

ایمنی پرواز برگشتی آنان از افریقا دقیق بود، چون خبرنگاری انتظارشان را نمی‌کشید. ولی یکنفر خبر ورود آنها را شنیده بود و انتظار شانون را میکشید که بعد از ترك دیگران از ساختمان فرودگاه بیرون آمد. شانون.

صدا این نام را با لهجه فرانسوی ادا کرد و لحن آن دوستانه نبود. شانون برگشت و وقتی هیکلی راکه در ده: متریش ایستاده بود دید، چشمانش کمی تنگ شد. مرد، چاق بود و سبیل سرازیری داشت. او پالتوی سنگینی در مقابل سرما بتن داشت و راه افتاده جلو آمد تا اینکه دومرد با فاصله دو قدم روبروی هم قرار گرفتند. اگر از روی حالتی که آندو یکدیگر را برانداز میکردند قضاوت کنیم، مابین آنان عشق گم شده‌ای نبود. شانون گفت: روکس.

— پس تو برگشتی.

— بله — ما برگشتیم.

فرانسوی ریشخندکنان گفت: و شما شکست خوردید. شانون گفت: ما چندان راهی برای انتخاب نداشتیم. روکس بتندی گفت: یک نصیحت دوست من! به کشور خودت برگرد. در اینجا نمان. اینکار عاقلانه نخواهد بود. اینجا شهر من است. اگر در اینجا قراردادی پیدا بشود، اولین خبرش را من میشنوم و من آنرا! انجام خواهم داد. و من کسانی را که باید در آن شرکت نمایند انتخاب خواهم کرد. شانون در جواب بطرف اولین تاکسی که در کنار خیابان انتظار میکشید براه افتاد و کیف دستیش را به عقب آن انداخت. روکس بدنبال او براه افتاد و چهره‌اش از خشم سرخ شد.

— بمن گوش کن — شانون. من بتو اخطار میکنم...

مرد ایرلندی برگشت تا باز روبروی او قرار گیرد.

— نه، تو بمن گوش کن روکس. من هر قدر که دلم بخواهد

در پاریس میمانم. من در کنگو هم از تو حساب نمی‌بردم، اینجا هم همینطور. پس برو گمشو.

هنگامیکه تاکسی براه افتاد، روکس خشمگینانه

بدنبال آن نگریست. وی هنگامیکه بطرف پارکینگ و

اتومبیل خود میرفت، با خود چیزی را زمزمه مینمود. او

اتومبیل را روشن کرد، دنده را جاکرد، ولحظاتی همچنان

نشسته از پنجره به بیرون خیره ماند.

با خود گفت: یکروز من این حرامزاده را خواهم کشت.

ولی این اندیشه بهیودی در حالش ایجاد نکرد.

کتاب اول  
کوهستان بلوری





## فصل ۱

جك مالرونی زیرپشه بند و روی پارچه تخت سفری خود  
تکانی خورد و روشن شدن ملایم تاریکی را بر فراز درختانی  
که در مشرق قرار داشتند، تماشا کرد. رنگ پریدگی خفیفی  
بود که موجب تشخیص درختان میشد. پکی به سیگارش زد  
و به جنگل ماقبل تاریخی که احاطه اش کرده بود دشنام داد  
و مانند تمام کارکنان قدیمی که در افریقا کار میکردند از  
خود پرسید که چرا باز باین قاره طاعون زده مراجعت  
کرده است.

اگر واقعاً میخواست آنرا تجزیه و تحلیل نماید، اقرار  
میکرد که در هیچ جای دیگری نمیتواند زندگی کند، مسلماً  
در لندن که نه، یا حتی در انگلستان. اوقات تحمل شهرها،  
قوانین و مقررات، مالیاتها و سرما را نداشت. او هم مانند  
دیگر کارکنان در افریقا هم آنرا دوست داشت و هم از آن  
متنفر بود، ولی قبول داشت که افریقا در عرض یک ربع قرن  
گذشته توأم با مارلایا، ویسکی و میلیونها نیش حشراتش  
با خون او عجین شده است.

او در سال ۱۹۴۵، در سن بیست و پنج سالگی از انگلستان  
خارج شده بود، پس از پنج سال که بعنوان مکانیک در نیروی

هوایی سلطنتی خدمت کرده بود و بخشی از آنرا در تاکورادی به سوار کردن هواپیماهای اسپیت فایر که در صندوق‌های در بسته وارد میگردید و از آنجا به افریقای شرقی و خاور میانه پرواز میکرد. گذرانده بود این اولین دیدار او از افریقا بود و پس از برقراری صلح، او پاداش خود را دریافت کرد و لندن پین زده و جیره بندی را بدروود گفت. در دسامبر ۱۹۴۵ با کشتی به افریقای غربی آمده بود؛ کسی بوی گفته بود که در افریقا میتوان گنجبهائی یافت.

او گنجی نیافته بود، ولی بعد از سرگردانی در این قاره، امتیاز کوچکی برای استخراج قلع در بنوپلاتو - در هشتاد مایلی جوس در نیجریه - برای خودش دست و پا کرده بود. قیمت‌ها خوب و قلع‌گران بود. او همراه با کارگران محلی خود کار میکرد و در باشگاه انگلیسی‌ها، جائی که بانوان مستعمراتی پرچانگی میکردند، گفته بودند که او هم محلی و بومی شده است. حقیقت این بود که واقعا مالرونی روش زندگی افریقائی را ترجیح میداد. او جنگل را دوست داشت و از افریقائیانی که بنظر نمیرسید به فحش‌ها و غرش‌ها و دست‌بند زدن‌های او برای بیشتر کارکشیدن از آنان اهمیتی بسدهند، خوشش می‌آمد. وی همچنین با آنان می‌نشست و شراب نخل میخورد و تابوهای قبیله‌ای را رعایت میکرد. (تابو - کلمه بومی حرام و ممنوع است. گاهی تابوها شخصی است و فقط يك نفر است که باید رعایت آنرا بکند و گاه این امر عمومیت دارد. گاهی نیز اهمیت آن بیشتر میگردد و حالت جادوئی پیدا میکند - و از آنجمله است وودوو - و غیره. م). او آنها را تشویق نمیکرد. معدن او در سال ۱۹۶۰ در حدود زمان استقلال ته‌کشید و او بعنوان

سرکارگر برای شرکت بزرگتری که معدن بزرگتری در آن حوالی داشت، بکار پرداخت. این شرکت بنام مانسون کانسولیدیتد (اتحاد چند شرکت) بود و وقتی این معدن هم در سال ۱۹۶۲ ته کشید، نام وی جزو کارکنان آن ثبت گردید.

او در سن پنجاه سالگی هنوز مرد درشت هیكل و قدرتمندی بود. دستهای بزرگی داشت که در اثر سالها کار در معدن خراشیده و لك شده بودند. وی دستش را بدرون موهای پریشان و خاکستری رنگ خود فروکرد و با دست دیگرش سیگارش را در خاک مرطوب و سرخ رنگ زیر تخت خاموش نمود. حالا هوا روشن تر شده بود، بزودی صبح فرامیرسید. او میتواند آشپزش را که در سمت دیگر محوطه باز و بیدرخت جنگل داشت و زیر آتش را فوت می کرد، ببیند.

مالرونی خود را مهندس معدن مینامید، گرچه درجه تحصیلی در معدن ویامهندسی نداشت. او در هر دو مورد دوره ای دیده بود و بان چیزی افزوده بود که هیچ دانشگاهی نمیتواند تدریس نماید، بیست و پنج سال تجربه سخت. او در راند برای کشف طلا و در بیرون ندولا برای مس نقب زده بود. در سرزمین سومالی برای رسیدن به آب گرانبها و عزیز چاه زده بود، در سیرالئون برای دست یافتن به الماس زمین را کنده بود. او میتواند از روی غریزه بگوید که شمع پایه نقبی خطرناک و ناایمن است و از روی بو دریابد که سنگ معدن در کجا وجود دارد. این حداقل چیزی بود که او ادعا میکرد و پس از نوشیدن بیست بطری آبجوی معمولیش در کلبه های شهر، کسی نبود که بخواهد در مورد آن با وی بحث کند. در واقع او یکی از آخرین معدن جویان قدیمی بود.

او می‌دانست که مان‌کان (اول مانسون-کانسولیدیتد که شرکت مختصراً باین نام نامیده میشد) مشاغل کوچک را باو میدهد. باآنکه در اعماق جنگل فرسنگها از تمدن فاصله داشت، ولی او همین روش را دوست میداشت و ترجیح میداد که به تنهایی کارکند، این راه زندگی بود.

مسلماً آخرین شغلش تمام این شرایط را جایز بود. او سه ماه تمام مشغول جستجوی معدن در تپه‌های پای‌کوه رشته‌کوهستانی که کوهستان بلوری نامیده میشد - در اعماق جمهوری زانگارو - کشور کوچکی در ساحل افریقای غربی، بود.

به او گفته شده بود که کاوش خود را در کدام ناحیه دامنه کوه بلوری متمرکز کند. زنجیره‌ای از تپه‌های بزرگ که پشته‌های قوس‌دارشان تا دو یا سه هزار پا ارتفاع می‌یافت و موازی با ساحل و با فاصله چهل مایل از آن از یکطرف جمهوری تا طرف دیگرش امتداد مییافت. این سلسله بلندیها جلگه ساحلی را از اراضی پشتی جدا می‌نمود. در این رشته کوه فقط يك شكاف وجود داشت و از میان آن تنها جاده‌ای که به سرزمین پشت‌کوه منتهی میشد، عبور میکرد آن جاده‌خاکی و باریک بود که در تابستانها مانند سیمان سخت و در زمستانها همچون باطلاق میگردید. در ماوراء کوهها بومیانی از قبیله «ویندو» بودند که تقریباً تا عصر آهن پیشرفته بودند، ولی وسایلشان چوبی بود. او سرزمینهای وحشی را دیده بود، ولی هرگز چیزی را تا باین حد عقب مانده که در پشت زانگارو وجود داشت ندیده بود. در ماوراء رشته تپه‌ها، يك کوه تنها بود که نامش را به بقیه ارتفاعات میداد. این کوه حتی بزرگترین آنها هم

نمود. چهل سال قبل يك میسیونر تنها که برای رفتن به سرزمین داخلی در تپه‌ها نفوذ کرده بود، پس از گذشتن از شکاف بسمت جنوب پیچیده و پس از عبور بیست مایل نگاهش به تپه‌ای افتاده بود که از بقیه جدا بود. شب قبل باران باریده بود. یکی از آن رگبارهای شدید که میزان باران سالیانه را در عرض پنج‌ماه به / ۳۰۰ اینچ میرساند، هنگامیکه کشیش نگاه کرد، دید که بنظر میرسد کوه مزبور در آفتاب بامدادی میدرخشد و او آنرا کوهستان بلوری نامید. وی این امر را در دفتر خاطراتش نوشت. وی دو روز بعد با چماق کشته و خورده شد. دفتر خاطراتش یکسال بعد توسط یکی از گشتی‌های سربازان مستعمراتی پیدا شد که بعنوان جوجو در دهکده‌ای از آن استفاده می‌گردید. (جوجو - یکی از وسایل جادو است. م). سربازان وظیفه‌شان را انجام داده دهکده را با خاک یکسان نمودند، سپس به ساحل مراجعت کرده دفتر خاطرات را به جامعه مذهبی دادند. بدین ترتیب نامی که کشیش به کوه مزبور داده بود تثبیت گردید. حتی اگرچه دیگر کارهایی که او برای این دنیای بی‌چشم و رو انجام داد، بخاطر نماند. اما این نام بتمام سلسله تپه‌ها اطلاق شد.

آنچه که آن مرد در نور بامدادی دیده بود، بلور نبود، بلکه مجموعه جویبارهایی بود که در اثر بیرون آمدن آب باران شب پیش از کوه و تراوش آن پدیدار گشته بود. باران از دیگر تپه‌ها هم جاری بود، ولی منظره آنرا گیاهان درهم جنگلی و انبوه پنهان میکردند و از دور مانند پتوی سبز کلفتی بنظر میرسید که اگر وارد آن میشدند مانند جهنمی از بخار بود. تپه‌ای که میدرخشید بخاطر آن بود که

پوشش گیاهی دامنه‌های آن تنگتر بود. این فکر هرگز بمغز او و یا یک دوجین سفیدپوست دیگری که آنرا دیده بودند خطور نکرد که چرا چنین است.

مالرونی، پس از گذراندن سه ماه در جهنم بخار و جنگلهائی که کوه بلوری را احاطه کرده بودند، دانست که چرا او کارش را با دور زدن سراسر کوهستان شروع کرده و کشف کرده بود که شکافی مابین جناح سمت دریا و بقیه رشته وجود دارد. این شکاف کوه بلوری را در سمت شرقی رشته اصلی جدا می‌کرد. از آنجا که آن تپه کوتاه‌تر از بلندترین قله‌های سمت دریا بود، از سمت دیگر دیده نمیشد. این کوه از جهات دیگر هم چندان قابل توجه نبود، بجز اینکه میزان جویبارهائی که از آن جاری میشدند بیشتر از دیگر کوههای جنوبی و شمالی بود.

مالرونی تمام آنها را شمرد؛ هم جویبارهای کوه بلوری و هم جویبارهای تپه‌های دیگر. شکی وجود نداشت. پس از باران، آب از دیگر کوهها هم سرازیر میگردد، ولی مقدار زیادی از آن جذب خاک میشود. دیگر کوهها بیست پا خاک سطحی، بر روی صخره پایه‌ای که در زیر بود، داشتند، ولی کوه بلوری بندرت خاکی داشت. او کارگرنش را که در محل، از قبیله ویندواستخدام کرده بود، واداشت تا چند سوراخ با مته‌ای که به‌مراه داشت، ایجاد نمایند. و در بیست جای مختلف تفاوت عمق خاک سطحی را تعیین کرد. از روی اینها میتواند دریابد که چرا.

در عرض میلیون‌ها سال، خاکی در اثر خرد شدن صخره‌ها و بوسیله غباری که به‌مراه باد آورده میشود، تشکیل گردیده بود و اگر چه هر بارندگی مقداری از آنرا شسته و از دامنه

های سراشیب به جویبارها برده و از جویبارها به رودخانه‌ها و پس از آن به خورها و خلیج‌های سطحی برده بود، مقداری از آن خاک باقی مانده و در شکافهای کوچک جایگزین شده بود و از آبهای جاری که سوراخی در سنگهای سست‌تر بوجود آورده بودند، بجا مانده بود. این سوراخها، بصورت زیرآبی درآمدہ بودند و بدین ترتیب مقداری از آب باران با پیدا کردن راه خود در مجراها از کوهستان خارج میگردید و صخره‌ها را بیشتر و بیشتر می فرسود و مقداری از این آب هم بخوردکوه میرفت و هر دوی آنها این اثر را داشتند که مقداری از خاک سطحی را دست نخورده باقی می گذاشتند. بدین ترتیب لایه خاکی بیشتر و بیشتر تشکیل گردیده بود و در هر قرن یا هزاره‌ای قطر آن افزایش یافته بود. پرندگان و باد، دانه‌هایی را آورده بودند که جای مناسبی در خاک یافته و در آنجا رشد و نمو کرده بودند و ریشه‌های این گیاهان نیز به جریان جمع‌آوری خاک و حفظ آن در دامنه‌ها کمک نموده بودند. وقتی که مالرونی تپه‌ها را دید، آنقدر خاک حاصلخیز شده بود که درختان عظیم و تاکها و پیچک‌های درهمی را که دامنه‌ها را میپوشانیدند و تپه‌ها را فرش میکردند، نگهداری نماید؛ همه تپه‌ها بجز یکی از آنها.

روی این یکی آب نمیتوانست کانالهایی حفر نماید که تبدیل به جویبار گردد و نیز نمیتوانست بدرون صخره فرو رود، بخصوص در سراشیب‌ترین تپه که رو به مشرق، بسمت سرزمین داخلی و پشت کوهها بود. در اینجا خاک در کیسه‌ها و خورجینهائی جمع شده بود و این کیسه‌ها، دسته‌های بوته‌ها و علف را بوجود آورده بودند. گیاهان از



کیسه‌ای به کیسه‌ای دیگر رسیده بودند و تاکها و پیچک‌ها بهم پیوسته پرده توری ماندی بر روی پهنه‌های لخت صخره‌ای کشیده بودند که مرتباً با ریزش آب در فصل بارندگی شسته و تمیز میگردید. درخشش آب جاری بر روی این وصله‌های صخره‌ای در میان پوشش سبز جنگلی بود که میسیونر مزبور قبل از مرگش دیده بود. دلیل این اختلاف ساده بود؛ تپه جدا افتاده، از صخره‌های متفاوتی نسبت به سلسله جبال اصلی تشکیل شده بود. صخره سختی چون خارا، که در مقایسه با صخره‌های سست‌تر و جوان‌تر رشته اصلی تپه‌ها قدیمی‌تر بود.

مالرونی کوهستان را کاملاً دور زد و دیگرشکی برایش باقی نمی‌ماند. چهارده روز طول کشید تا اینکار را بانجام برساند و بداند که هفتاد جویبار از کوه بلوری پائین جریان مییابد. بیشتر این جویبارها بهم می‌پیوست و تشکیل سه نهر اصلی را میداد که از تپه‌ها بخارج و بطرف مشرق جاری شده به درون دره‌های عمیق‌تر میرفتند. او متوجه يك چیز دیگر هم گردید. در امتداد نهرهایی که از این کوه جریان مییافت رنگ خاک فرق داشت و همینطور هم نوع گیاهان. برخی گیاهان تأثیری پذیرفته بودند، ولی تعدادی دیگر ابدأ وجود نداشتند در صورتی که همانها در کنار جویبارهای دیگر و بر تپه‌های دیگر روئیده و رشد کرده بودند. رویهمرفته در کنار جویبارهایی که از کوه بلوری جاری میشدند، گیاهان تنگ‌تر از کنار سایر جویبارها رسته بودند. این امر را نمیشد بدلیل فقدان خاک دانست، چون خاک به اندازه کافی بود. بنابراین چیزی متفاوتی در این خاک وجود داشت، چیزی که مانع رشد

گیاهان در امتداد کناره‌های این جویبارها بود. مالرونی به کشیدن نقشه این هفتاد جویبار - که توجه ویرا جلب کرده بودند - پرداخت و همچنانکه پیش میرفت، نقشه‌اش را هم میکشید. او همچنین از شن و سنگهای امتداد بستر جویبارها نمونه برداری مینمود و از سنگهای سطحی شروع کرده تا نمونه‌هایی از صخره‌های زیرین پائین میرفت.

او در هر موردی، دوسطل پراز نمونه سنگها را برداشته آنها را روی برزنتی میریخت و مخروط سازی و تقسیم - بندی مینمود. روش نمونه برداری چنین است که اوسنگها را بصورت مخروطی توده میکرد و بعد با تیغه بیل آنها را بچهار قسمت مینمود و دو قسمت مخالف آنها بر میداشت، دوباره آنها مخلوط کرده توده مخروطی شکلی میساخت و باز آنها بچهار قسمت مینمود و آنقدر اینکار ادامه میداد تا نمونه‌ای بوزن یکی دو کیلوگرم بجا میماند. این نمونه پس از خشک شدن بدرون یک کیسه کرباسی با آستر نایلونی ریخته میشد، در کیسه بسته میگردید و بدقت مشخصات آن در رویش ثبت میشد. او در عرض یکماه / ۱۵۰۰ پوند سنگ و شن را از بستر هفتاد جویبار برداشته و در ششصد کیسه ریخته بود. وی سپس بخود کوه پرداخت.

از هم‌اکنون عقیده داشت که کیسه‌های سنگ و شن نمونه او تحت آزمایشات لابراتواری ثابت خواهد کرد که حاوی مقادیری قلع رسوبی است. ذرات ریزی که در طی هزاران سال از کوه سرازیر شده بودند، نشان میدادند که کوه بلوری کاسیتیریت یا سنگ معدنی قلع نهفته است. او سطح کوه را بچند بخش تقسیم نمود و کوشید تا

محل پیدایش جویبارها و صخره‌هائی را که در فصل بارندگی آنها را تغذیه مینمودند بیابد. در آخر هفته میدانست که منبع اصلی قلع در صخره‌ها وجود ندارد، ولی احتمال میداد - بطوریکه زمین‌شناسان میگویند - یک منبع پراکنده و منتشر باشد. علائم معدنی در همه‌جا بود. در زیر ریشه‌ها و ساقه‌های درهم پیچیده گیاهان - سطوح صخره‌ای رایافت که با رگه‌های نیم اینچی کوارتز سفید شیری رنگ - یارد بعد یارد مشبك گردیده است.

هرچه را که در اطرافش میدید میگفت: قلع. او سه بار دیگر بدور این‌کوه گردش نمود و مشاهداتش تایید نمود که معدن پراکنده وجود دارد و رگه‌های سفید در صخره خاکستری تیره در همه‌جا حاضر بود. او با قلم و چکش سوراخ‌های عمیقی در صخره‌ها ایجاد نمود و باز هم تصویر همان بود. بعضی اوقات فکر میکرد که درخشش تیره‌ای در کوارتز میبیند که وجود قلع را تایید مینمود.

سپس او مصرا نه به حفاری پرداخت و همچنانکه پیش میرفت راهش را علامتگذاری میکرد. او نمونه‌هائی از رگه‌های خالص و سفید کوارتز برداشت و برای رعایت احتیاط نمونه‌هائی هم از صخره - سنگی که مابین رگه‌ها بود - برداشت. سه‌ماه پس از زمان ورودش به جنگل‌های وحشی واقع در سمت شرقی کوهها، کارش خاتمه یافته بود. او / ۱۵۰۰ پوند دیگر از سنگها نمونه برداری کرده بود که با خود بساحل حمل نماید. تمام این يك تن و نیم نمونه‌ها قسمت قسمت شده هرسه‌روز یکبار مقداری از آن‌ها اردوئی که در آن کار مینمود، به اردوی اصلیش منتقل گردیده بود که اکنون وی همینجا در بستر دراز کشیده بود و انتظار

بامداد را میکشید و نمونه‌ها بصورت توده‌ای در زیر يك پوشش برزنتی قرار داشت.

بعد از صرف صبحانه و قهوه، می‌بایستی حملان از دهکده بیایند و بارهای او را به کوره راهی که آنرا جاده مینامیدند و سرزمین داخلی را به ساحل متصل مینمود، حمل نمایند. آنجا - در يك دهکده کنار جاده - کامیون دو تنی او قرار داشت که بخاطر نبودن سویچ و چکش برق که در ساک کوله‌پشتی او بود، از حرکت افتاده بود. اگر بومیها آنرا تکه‌تکه نکرده باشند، هنوز میبایست کارکنند. او به رئیس دهکده بقدر کافی پرداخته بود که مواظب آن باشد. با وجود نمونه‌ها در کامیون و بیست بومی که در جلوی آن راه میرفتند و آنرا در سربالائیها میکشیدند و از چاله‌ها بیرون می‌آوردند، او در عرض سه روز به پایتخت رسید. پس از ارسال يك تلگراف به لندن، ناچار بود چند روزی منتظر بماند تا کشتی کرایه‌ای شرکت بیاید و او را بهمراه ببرد. او ترجیح می‌داد که در شاهراه ساحلی بسمت شمال پیچیده یکصد مایل اضافی را رانندگی نماید و به‌کشور همسایه، که در آنجا فرودگاه مرتبی وجود دارد، برود و نمونه‌هایش را ارسال نماید. ولی موافقتنامه مابین مان‌کان و دولت زانگارو تأکید میکرد که او میبایست نمونه‌ها را به پایتخت بازگرداند.

جك مالرونی خودش را از تختخواب بیرون کشید،

پشه‌بند را کنار زد و بسمت آشپز فریاد کشید:

های - دینگالینگ - این قهوه لعنتی من کجاست؟

آشپز ویندو - که حتی يك کلمه را هم بجز «قهوه»

نمی‌فهمید - از کنار آتش تبسمی کرده با خوشحالی دستش

را تکانداد. مالرونی در محوطه بی‌درخت براه افتاد و بطرف سطل دستشوئی رفت و همچنانکه پشه‌ها به پوست عرق‌آلود او حمله می‌بردند، شروع بخاراندن خود نمود.

هنگامیکه صورتش را میشست، باخودگفت: افریقای لعنتی. ولی او امروز صبح راضی و خوشنود بود. وی متقاعد شده بود که هم قلع آزاد و هم سنگ قلع یافته است. درحالیکه هر تن قلع/۳۳۰۰ دلار ارزش داشت، این دیگر بسته بنظر تحلیل‌گران و اقتصاددانان معدنی بود که محاسبه کنند ببینند میزان قلع در یک تن سنگ معدن ارزش آنرا دارد که یک اردوی استخراج معدن با ماشین‌آلات پیچیده مربوطه‌اش و تیم‌های کارگران آن در اینجا برپا نمایند، یا نه؟ تازه لازم بیاد آوری نبود که میبایستی برای توسعه و پیشرفت دسترسی به ساحل یک خط آهن باریکتر از استاندارد هم از ابتدای کار تا آخر در آنجا کشیده شود. اینجا هم مسلماً یک محل دورافتاده غیرقابل دسترسی بود. طبق معمول همه‌چیز محاسبه میگردید و بر مبنای لیسه و شیلینگ و پنس، قبول میگردید یا کنار گذاشته میشد. روش دنیا همین بود. او با یک ضربه پشه‌ای را روی بازوی خودکشت و زیر پیراهنیش را بتن کرد.

جک مالرونی، شش روز بعد به نرده یک کشتی کوچک کرایه‌ای تکیه داده بود. هنگامیکه ساحل زانگارو از نظرش معو میگردید، تفی در آب انداخت.

او با لحنی وحشیانه گفت: حرامزاده‌های لعنتی. روی سینه و پشتش کبودیهای تازه‌ای وجود داشتند - و زخم بدقیافه‌ای یک گونه‌اش را از شکل انداخته بود - که نتیجه برخورد قنداق تفنگهائی بود که در حمله سرbazان به هتل،

بوی اصابت نموده بود.

دو روز بطول انجامیده بود تا او بتواند نمونه‌هایش را از اعماق جنگل بکنار جاده خاکی بیاورد و يك روز و يك شب دیگر هم با زور زدن و عرق ریختن تلف شده بود تا کامیون این جاده پر دست‌انداز را طی کرده و از سرزمین داخلی بکنار ساحل برسد. اگر فصل بارندگی شروع شده بود، او هرگز نمیتوانست موفق گردد، در فصل خشک هم که هنوز یکماه دیگر از آن باقی بود، دست‌اندازهای گلی که مانند سیمان سخت بودند، تقریباً کامیون مرسدس بنز او را از هم پاشیده بودند. وی سه روز قبل مزدکارگران ویندو را پرداخته آنان را مرخص کرده بود و کامیون از هم پاشیده‌اش را در جاده اسفالته‌ایکه فقط تا چهارده مایلی پایتخت ادامه داشت، بآنجا رانده بود. از آنجا تا شهر و رسیدن به هتل، فقط یکساعت راه بود.

نه اینکه هتل کلمه مناسبی بوده باشد. از زمان استقلال مهمانسرای اصلی شهر از شکل افتاده و تبدیل بیک مسافرخانه شده بود، ولی يك پارکینگ داشت و او کامیونش را در آنجا پارک نموده و آنرا قفل کرده بود و سپس تلگرافش را ارسال داشته بود. اینکار را کاملاً بموقع انجام داده بود. شش ساعت پس از ارسال تلگراف، جهنمی برپاگردید و بندر، فرودگاه و کلیه ارتباطات دیگر با فرمان رئیس جمهوری بسته شده بودند.

اولین باری که از آن مطلع شده بود، زمانی بود که عده‌ای از سربازان که مانند آواره‌ها لباس پوشیده بودند، در حالیکه تفنگ‌هایشان را از لوله گرفته بودند بدرون هتل هجوم آورده، شروع به درهم ریختن اطاق‌ها کرده بودند.

پرسیدن اینکه آنها چه می‌خواهند نتیجه‌ای نداشت، چون آنان در جواب فقط جیغ میکشیدند و چیزهائی بزبانی می‌گفتند که او از آن سردر نمی‌آورد، اگرچه فکر میکرد که لہجه ویندو - که کارگران وی در سه ماه گذشته بآن سخن میگفتند - را تشخیص داده است.

او که مالرونی بود، دو چماق با ته تفنگ خورده بود و آنوقت مشتی پرانده بود. این ضربه نزدیکترین سرباز را تا اواسط راهروی هتل برده و از عقب بزمین کوفته بود و بقیه گروه وحشی شده بودند. این فقط لطف خدا بود که تیری شلیک نشده بود. همینطور هم ضمناً باین دلیل که سربازان بیشتر ترجیح میدادند تا از تفنگ بعنوان چماق استفاده کنند تا اینکه بدنبال مکانیسم پیچیده‌ای مانند ماشه و ضامن و این چیزها بگردند.

او به سربازخانه‌های پلیس که نزدیکترین ساختمانها بود، کشانده شده و در دو روزی که آنجا مانده بودمتناوباً بسرش جیغ کشیده یا او را در سلول زیرزمینی رها کرده بودند. او نمیدانست که چه شانسی آورده است. یکنفر سوئسی که از مسافرین نادر این جمهوری بود، خروج ویرا مشاهده کرده ونگران زندگیش شده بود. این‌مرد با سفارت سویس - که یکی از تنها شش سفارتخانه اروپائی و امریکای شمالی در آنجا بود - تماس گرفته بود و آنها نیز به مان‌کان اطلاع داده بودند و نام این شرکت را هم از مردسوئسی که متعلقات مالرونی را بررسی کرده بود، دریافته بودند.

دو روز بعد کشتی کوچک کرایه‌ای که بآنجا اعزام شده بود، رسید وکنسول سوئیس هم مذاکرات لازم را

برای آزادی مالرونی انجام داد. شکی نبود که رشوه‌ای پرداخت گردیده و شکی نبود که مان‌کان پای‌صورت‌حساب را امضاء مینمود. جک مالرونی هنوز هم اندوهناک بود. وی در هنگام آزادیش دریافته بود که کامیون از هم‌پاشیده و نمونه‌ها بتمام اطراف پارکینگ پرتاب شده‌اند. سنگها تماماً علامتگذاری شده بودند و میشد آنها را دوباره مرتب نمود، ولی شنها و سنگریزه‌ها با هم مخلوط گردیده بودند. خوشبختانه هر يك از کیسه‌های پاره شده که مجموعاً به پنج‌جاه تا میرسید، نیمی از محتویاتشان را در خود داشتند، بدین ترتیب او دوباره آنها را بسته و به کشتی حمل نموده بود. حتی در اینجا هم مأموران گمرک و افراد پلیس و سربازان از سر تا ته کشتی را جستجو نموده، بسرکارکنان و خدمه آن جیب کشیده و فریاد زده بودند و همه اینها را — بدون اینکه بگویند بدنبال چه میگردند — انجام داده بودند.

مأمور وحشت‌زده کنسولگری سویس — که مالرونی را از سربازخانه پلیس هتل باز گردانیده بود — بوی گفته بود که شایعاتی برسر زبانهاست که نسبت بجان رئیس‌جمهوری سوء قصد گردیده و سربازان در جستجوی افسر ارشد مفقودی هستند که تصور می‌رود مسئول این امر بوده باشد.

جک مالرونی چهار روز پس از ترك بندر کلارنس — درحالیکه هنوز نمونه سنگهایش را نوازش و پرسیاری مینمود، بوسیله يك هواپیمای اجاره‌ای به لندن بازگشت. در واتفورد يك کامیون نمونه سنگها را برای تجزیه و تحلیل برد و مالرونی پس از اینکه پزشك شرکت او را معاینه نمود، اجازه یافت که سه هفته مرخصیش را آغاز



کند. او به دالویچ رفت تا آن مدت را با خواهرش بگذرانند، ولی در آخر هفته اول کاملاً خسته و کسل شده بود.

درست سه هفته پس از این روز، سرجیمز مانسون، شوالیه فرمانده امپراطوری انگلستان و مدیر عامل و رئیس هیئت مدیره شرکت معدنی مانسون کانسولیدیتد «با مسئولیت محدود» در صندلی چرمیش در سویت مدیریت در طبقه دهم ساختمان مرکزی شرکت در لندن، تکیه داده بود. یکبار دیگر بگزارشی که جلویش بود نظر افکنده زیر لب گفت: یا حضرت مسیح! کسی پاسخی نداد.

او از پشت میز تحریر عظیمش برخاست، اطاق را طی نمود و بطرف پنجره‌هائی که در سمت جنوبی ساختمان قرار داشتند، رفت و از آنجا به پائین - بجنب و جوشی که در شهر لندن - در یک مایل مربع مرکزی این پایتخت قدیمی جریان داشت، نگریست - که علی‌رغم گفته بدگویان - هنوز قلب امپراطوری اقتصادی‌ای بود که جنبه جهانی داشت. برای عده‌ای از مردم توسری خورده که در لباسهای خاکستری تیره و کلاههای رنگارنگ با قدمهای ریز و تندگام بر میداشتند، احتمالاً اینجا تنها محلی برای استخدام مردانی بود که خسته و کسل، جوانی، مردانگی، میانسالگی شانرا تا بازنشستگی نهائی در آنجا تلف نمایند. برای آنان که جوان و امیدوار بودند، اینجا کاخ موفقیت بود؛ جایی که امتیاز و پشت‌کار با پیشرفت و امنیت پاداش داده میشد. برای رمانتیک‌ها اینجا بدون شک مرکزخانه‌های بازرگانان حادثه‌جوی بزرگ بود؛ برای واقع‌بینان بزرگترین بازار جهان، و برای اتحادیه‌گرایان دست‌چپی، مکانی بود که

ثروتمندان تنبل و بی‌ارزش در آنجا متولد میشدند تا از ثروت و امتیازات استفاده ببرند و با آسایش و راحتی در محیطی لوکس بلوند. جیمز مانسون شخص رذل و واقع‌بینی بود.

او شهر را آنطوری که بود، میشناخت، آنجا، يك جنگل صاف و ساده و خود او یکی از پلنگ‌های آن بود. او که يك غارتگر متولد شده بود، بزودی دریافت که مقرراتی وجود دارند که باید در ظاهر آنها را رعایت نموده محترم شمرد و در خلوت بدور بیاندازد و همانند سیاست - بسا توجه به ده فرمان - فقط يك فرمان وجود دارد یعنی فرمان یازدهم: شما نباید گیر بیفتید. با پیروی از شرایط اول بود که او در لیست امتیازات افتخاری سال نو، یکماه قبل بدریافت لقب شوالیه نایل آمده بود. این امر با پیشنهاد حزب محافظه‌کار صورت گرفته بود (ظاهراً بخاطر خدماتش به صنایع و در واقع برای کمک مادی محرمانه به بودجه حزب برای برگزاری انتخابات) و توسط دولت ویلسون بخاطر حمایتش از سیاست آنان در نیجریه، پذیرفته شده بود. و برای رعایت شرایط دوم بود که به ثروت رسیده بود. وی بیست و پنج درصد سهام شرکت معدنی خودش را در دست داشت و طبقه دهم ساختمان شرکت را اشغال کرده بود، وی میلیونر واقعی بود.

او شصت و یکسال داشت. کوتاه قد و مهاجم بود و مانند تانک مشتاق پیشروی. بی‌رحمی دزدان دریائی را داشت که زنان آنرا جذاب یافته و رقبا از آن میترسیدند. وی آنقدر زیرک بود که وانمود کند به مؤسسات اقتصادی و سیاسی شهر و کشور احترام میگذارد. گرچه میدانست

که در هر دو این سازمانها مردانی نفوذ کرده بودند که در پشت سیمای ظاهریشان فاقد هرگونه اصول اخلاقی و انسانی بودند. او تعدادی از اینگونه افراد را در هیئت مدیره جمع کرده بود که در بین آنان دو وزیر سابق در دوره حکومت قبلی محافظه کاران دیده می‌شد. هیچکدام از ایشان از يك اضافه حقوق گزاف که قابل پرداخت در جزیره کیمان یا گراند باهاماس باشد، بدشان نمی‌آمد. یکی از آنها - تا آنجائی که او میدانست - علاقه داشت که در خلوت رل پیشخدمت سه چهار نفر از لشوش لباس چرمی پوشیده را بازی کند و در حالیکه کلاه مستخدمین زنانه بسر میگذاشت و پیش بند می‌بست و تبسم می‌کرد. مانسون هر دوی آنان را مفید میدانست، چون علاوه بر این که این حالت غیرعادیشان ضرری نمیرساند، این امتیاز را داشتند که از نفوذ قابل ملاحظه‌ای برخوردار باشند و به مقامات عالی وابستگی داشتند. مردم عادی این دورا بعنوان خدمتگزاران برجسته ملت میشناختند. بنا بر این جیمز مانسون در چهارچوب قوانین شهر آدم محترمی بود؛ و بهمین دلیل بود که بررسی کنندگان پیشینه او، خود را با دیوار سفیدی پشت دیوار دیگر مواجه می‌دیدند. از آغاز زندگی وی اطلاع بسیار اندکی در دست بود، و او کاملاً قادر بود که آنرا بهمین ترتیب حفظ کند. او اجازه میداد که مردم بدانند وی فرزند يك راننده قطار رودزیائی است که نه چندان دورتر از منابع مس در ندولا - رودزیای شمالی که اکنون زامبیاست - بزرگ شده. حتی میگذاشت که بدانند از کودکی بکار در معدن پرداخته و بعداً اولین ثروتش را از مس بدست آورده. ولی هرگز اجازه نمیداد کسی بفهمد که چگونه باین ثروت اولیه

دست یافته است.

او در واقع خیلی زودکار در معدن را ترك کرده بود، پیش از اینکه بسن بیست‌سالگی برسد و فهمیده بود مردانی که جانشان را در زیر زمین و در میان غرش ماشین‌آلات بخطر می‌اندازند، هرگز پولی نمیرسند آنهم پولی که کلان باشد. این پول در بالای زمین بود و نه حتی در مدیریت معدنی. او در جوانی تحصیل امور مالی کرده بود، بکار بردن و دست بدست کردن پول و تحصیلات شبانه بوی آموخته بود پولی که در عرض یک هفته از سهام مس بدست می‌آید بیش از مزدی است که یک معدنچی در تمام عمر کسب مینماید.

او در راند کارش را با دلالی سهام آغاز کرده بود و بموقع خودش کمی الماس قاچاق فروخته بود. شایعاتی بر سر زبانها انداخته و کاری کرده بود تا شرط‌بندان دست بجیب‌برند و چند ادعای مالکیت معدن بی‌ارزش را به ساده‌لوحان فروخته بود. از این راه بود که ثروت اولیه جمع‌آوری شده بود. او درست پس از جنگ جهانی دوم - در سن سی و پنج‌سالگی به لندن آمده و برای بریتانیا که تشنه مس بود و میکوشید تا دوباره صنایع خود را بکار اندازد زد و بندهائی کرده بود. در سال ۱۹۴۸ شرکت معدنی خودش را بنیاد نهاد. این شرکت در اواسط سالهای پنجاه عمومی شده و در عرض پانزده سال علائق خود را تا حد جهانی گسترش داد. او یکی از اولین کسانی بود که تغییر روش باد را در افریقا - از روی سیاست‌ها رولد مک‌میلان برای دادن استقلال به جمهوری‌های سیاه - دید و این زحمت را تقبل نمود که با بیشتر سیاستمداران افریقائی تشنه قدرت دیدار

کرده با آنان آشنا گردد درحالیکه بیشتر تجار شهر هنوز داشتند نسبت به استقلال یافتن مستعمره‌های پیشین تأسف می‌خوردند.

وقتی که او این مردان جدید را ملاقات نمود، مقابله خوبی بود. آنها میتوانستند داستان موفقیت ویرا تکمیل و برآورده کنند و او میتوانست توجه ادعائی ایشان را نسبت به برادران سیاه‌پوست برآورده نماید. آنها می‌دانستند که او چه میخواهد و او میدانست که آنها چه میخواهند. بنابراین او حسابهای بانک سویس ایشانرا تغذیه نمود و آنها امتیازات استخراج معدن را بانرخ‌هائی پائین‌تر از معمول به شرکت معدنی مان‌کان واگذار کردند. مان‌کان کامیاب‌گردید و پیشرفت نمود.

جیمز مانسون در کنار این کار از معاملات دیگر برای جمع‌آوری ثروت غافل نبود. آخرین آنها در سهام شرکت استخراج نیکل در استرالیا بود که پوزئیدون نام داشت. وقتی که در اواخر تابستان سال ۱۹۶۹ مدتی بود که سهام پوزئیدون روی چهار شیلینگ توقف کرده بود، او خبری درگوشی شنید که ممکن است یک تیم مساحی در استرالیای مرکزی چیزی را درقطعه زمینی یافته باشد که امتیاز معدنی آن متعلق به پوزئیدون باشد. او دل بدریا زد و مقدار قابل توجهی پول پرداخت کرد تا مخفیانه نگاهی به گزارش‌هائی که از آنجا میرسید بیاندازد. این گزارشها میگفتند که نیکل وجود دارد و خیلی هم وجود دارد. در واقع کمبود نیکل در بازار جهانی نبود، ولی برای شرط بندان و دلالتان فرقی نمیکرد و همینها بودند که قیمت سهام را بطور سرسام‌آوری بالا میبردند، نه سرمایه‌گذاران.

او با بانکش در سویس تماس گرفت، مؤسسه‌ای آنقدر پنهانی که تنها راه اعلام موجودیتش به جهان يك پلاك طلای کوچک بقدر کارت ویزیت بود که درکنار يك درچوب بلوط در دیوار یکی ازکوچه‌های کوچک زورینگ گذاشته شده بود. سویس دلال سهام ندارد، بانکها تمام سرمایه گذاری‌ها را انجام میدهند. مانسون به دکترماتین اشتاین هوفر رئیس قسمت سرمایه‌گذاری بانک زوینگی دستور داد که از جانب او / ۵۰۰۰ سهم از سهام پوزئیدون را خریداری نماید. بانکدار سویسی با شرکت محترم لندن جوزف سیباگک و شرکاء تماس گرفت و سفارش را بنام زوینگلی داد. هنگامیکه معامله انجام گردید، سهام پوزئیدون از قرار سهمی پنج شیلینگ گردید.

در اواخر ماه سپتامبر - هنگامیکه میزان عظمت ذخیره معدن نیکل استرالیا معلوم گردید - طوفان منفجر شد. سهام شروع به ترقی کرد و بکمک شایعات مناسب، مارپیچ صعودی بصورت يك جهش درآمد. سرجمز مانسون در نظر داشت وقتی که سهام بمیزان سهمی پنجاه لیره رسیدند، شروع به فروش نماید، ولی چنان بالا رفتن قیمت آنها وسیع بود که او دست نگهداشت. وی بالاخره برآورد نمود که قله صعود نرخ سهام / ۱۱۵ لیره خواهد بود و به دکتر اشتاین هوفر دستور داد وقتی که قیمت آنها به سهمی / ۱۰۰ لیره رسید، شروع بفروش نماید. بانکدار محتاط سویسی همین کار را کرد و تمامی سهام مزبور را با معدل سهمی / ۱۰۳ لیره بفروش رسانید. در واقع نقطه اوج قیمت سهام به ۱۲۰ لیره در هر سهم رسید و بعد از آن بود که مردم به سر عقل آمدند و قیمت سهام آنقدر تنزل نمود تا به سهمی

۱۰ لیره بازگشت. مانسون به بیست لیره اضافی توجهی نکرد، چون او میدانست که زمان فروش قبل از رسیدن به اوج میباشد که خریداران هنوز فراوانند. با پرداخت تمام هزینه‌ها، وی براحتی / ۵۰۰ / ۰۰۰ لیره خالص سود برد که هنوز در بانک زوینگی ذخیره بود.

تصادفاً این امر برای يك تبعه و ساکن بریتانیا غیر-قانونی است که بدون اطلاع خزانه‌داری حساب بانکی خارجی داشته باشد و نیز در عرض شصت روز نیم میلیون لیره استرلینگ استفاده نماید و مالیات بر درآمد آنرا نپردازد. ولی دکتر اشتاین‌هوفر سوییسی بود و دکتر اشتاین‌هوفر دهانش را می‌بست و خفه میماند. بانک‌های سوییسی برای همین منظور هستند.

در بعد از ظهر آن روز او اسط‌فوریه هم، سر جیمز مانسون به پشت میزش برگشت، به پشتی‌صندلی چرمی تکیه داد و دوباره نگاهی به گزارشی که جلوی رویش، روی میز قرار داشت، انداخت. این گزارش در پاکت بزرگی رسیده بود که سر آن لاک و مهر شده و رویش نوشته بودند که بنظر شخص‌وی برسد. پائین گزارش بوسیله دکتر گوردون چالمرز امضاء شده بود، که رئیس بخش مطالعات و تحقیقات و نقشه‌برداری وزمین‌شناسی و تجزیه و تحلیل نمونه‌های شرکت مان‌کان بود که خارج از لندن قرار داشت.

نامه مزبور گزارش تحلیلی در مورد آزمایش‌هایی بود که روی نمونه سنگ‌پائی صورت گرفته بودند که مردی بنام مالرونی ظاهراً سه هفته قبل از جائی بنام زانگار و آورده بود. دکتر چالمرز حاشیه نرفته بود. خلاصه گزارش مختصر در مورد اصل موضوع بود. مالرونی کوه یا تپه‌ای یافته بود

که رأس آن در حدود / ۱۸۰۰ پا از سطح زمین ارتفاع داشت و قطر پایه آن به / ۱۰۰۰ یارد میرسید. این کوه مختصری جدا از رشته همین کوهستان بود و در سرزمین داخلی زانگارو قرار داشت. این تپه حاوی ذخیره معدنی پراکنده عظیمی بود که ظاهراً بطرز یکنواختی در تمام صخره وجود داشت و از نوع آتشفشانی و میلیونها سال قدیمی تر از سنگهای کوهستانهای اطراف آن بود.

مالرونی رگه های بیشماری از کوارتز را که در همه جا منتشر بودند یافته و حضور قلع را پیش بینی نموده بود. او با نمونه های از کوارتز، سنگهای سرزمین اطراف و شن های بستر جویبارهای اطراف تپه مراجعت نموده بود. رگه های کوارتز حقیقتاً حاوی میزان کمی قلع بودند. ولی این سنگهای زمینه بودند که جلب توجه میکردند. آزمایش های مکرر و گوناگون نشان میداد که این سنگها و شن های نمونه حاوی میزان اندکی از نیکل درجه پائین بودند. همچنین آنها حاوی کمیت قابل ملاحظه ای از پلاتین بودند. این فلز در تمام نمونه ها حضور داشت و بطور کاملاً یکنواختی توزیع شده بود. غنی ترین سنگ پلاتین شناخته شده در دنیا در معادن روستنبرگ، در افریقای جنوبی بود که در آنجا تمرکز یا «درجه» آن تا صفر ممیز بیست و پنج اونس تروی (اونس تروی تقریباً معادل چهل گرم است) در یک تن سنگ معدن میرسید. متوسط تمرکز در نمونه های مالرونی صفر ممیز هشتاد و یک بود. «در انجام او امر حاضر است. ارادت مند...»

سرجیمز مانسون مانند هر فرد دیگری که در کار معدن باشد میدانست که پلاتین، سومین و قیمتی ترین فلز جهان است و قیمت بازار آن / ۱۳۰ دلار برای هر اونس تروی



میباشد. او ضمناً آگاه بود که با عطشی که جهان برای این فلز دارد قیمت آن تا سه سال دیگر، حداقل به اونس / ۱۵۰ دلار و احتمالاً تا پنج سال دیگر به / ۲۰۰ دلار خواهد رسید. محتمل نبود که قیمت آن باز به اوج سال ۱۹۶۸ که اونس ۳۰۰ دلار بود بالا رود، چون این امر مضحك مینمود.

او روی يك ورقه یادداشت محاسباتی بعمل آورد. دویست و پنجاه میلیون یارد مکعب سنگ و صخره که هر یارد مکعب آن بالغ بر دوتن میشد پانصد میلیون تن بود. حتی اگر در هر تن صخره نیم اونس هم وجود میداشت، جمعاً به دویست و پنجاه میلیون اونس میرسید. اگر آشکار شدن يك منبع جهانی جدید قیمت را تا نود دلار در اونس پائین میکشید و حتی اگر غیر قابل دسترسی بودن محل بمعنای مخارجی برابر پنجاه دلار در هر اونس برای استخراج و تصفیه این فلز میگردید باز هم...

سر جیمز مانسون دوباره به صندلی تکیه داد و بنرمی سوت کشید.

«یا حضرت مسیح. يك کوه ده میلیارد دلاری.»

## فصل ۲

پلاتین يك فلز است و آنهم مانند همه فلزات قیمت خودش را دارد. دو عامل هستند که قیمت فلزات را کنترل مینمایند. یکی عدم امکان چشم‌پوشی از يك فلز است که صنایع جهانی برای تکمیل بعضی مراحل مورد نظرشان بآن احتیاج پیدا میکنند و دیگری کمیابی آن فلز است. پلاتین بی‌اندازه کمیابست. محصول کلی جهانی آن در سال جدا از تولید ذخیره که توسط تولیدکنندگان آن مخفی نگاه داشته میشود کمی بیش از يك میلیون ونیم اونس تروی است. قسمت عمده آن که احتمالاً بیش از نود و پنج درصد آن میشود از سه منبع می‌آید: افریقای جنوبی، کانادا، و روسیه. روسیه طبق معمول عضوی از این گروه است که همکاری نمی‌نماید. تولیدکنندگان مایل هستند که قیمت جهانی آنرا بخوبی ثابت نگه‌دارند تا بتوانند سرمایه‌گذاریهای دراز مدتی در زمینه طرح وسایل جدید استخراج معادن و توسعه معادن جدید بعمل آورند و اطمینان داشته باشند که ناگهان میزان عظیمی از پلاتین ذخیره و انبار شده در بازار آزاد نمیگردد که رشته کار از دستشان دربرود. روسها با انبار کردن میزان نامعلومی از آن و داشتن این

قدرت که هر وقتی که دلشان بخواهد مقادیر زیادی از آنرا  
ببازار عرضه نمایند، هرگاه که بتوانند ارتعاشاتی در  
سراسر بازار جهانی ایجاد میکنند.

از میزان  $۱/۵۰۰/۰۰۰$  اونس تروی پلاتینی که  
سالیانه وارد بازار جهانی میگردد، روسیه در حدود  
 $۳۵۰/۰۰۰$  اونس آنرا آزاد مینماید. این امر بیست و سه  
تاییست و چهار درصد بازار را باو میدهد که برای اطمینان  
از نفوذ قابل ملاحظه وی در این بازار کفایت میکند. تولیدات  
وی از طریق صادرات سویوس پروم وارد بازار میگردد.  
کانادا سالیانه در حدود  $۲۰۰/۰۰۰$  اونس وارد بازار  
مینماید که تمام تولیدات آن از معادن نیکل و نیکل بین‌المللی  
وارد میشود و تقریباً تمام آن سالیانه توسط صنایع انگلهدارت  
ایالات متحده امریکا خریداری میگردد. ولی اگر چنانچه  
نیاز ایالات متحده به پلاتین ناگهان بتندی افزایش یابد  
کانادا قادر نخواهد بود که این میزان اضافی را عرضه  
نماید.

منبع سوم افریقای جنوبی است که نزدیک به  
 $۹۵۰/۰۰۰$  اونس در سال عرضه نموده و به بازار جهانی  
آن تسلط کامل دارد. جدا از معادن ایمپالا که درست در  
هنگامیکه سرجمز مانسون در حال مطالعه وضعیت جهانی  
پلاتین بود آماده بهره‌برداری می‌گردید غول پلاتین، معادن  
روستنبرگ است که بیش از نیمی از تولیدات جهانی را  
در اختیار دارد. این معادن را شرکت ژوهانسبورگ  
کانسولیدیتد (مجموعه‌ای از چند شرکت) کنترل مینماید و  
آنقدر سهم در اختیار دارد که بتواند بتنهائی این معادن را  
اداره کند. تصفیه‌کنندگان و عرضه‌کنندگان بی‌بازار منابع

روستنبرگ، شرکت جانسون ماتی بوده وهست که مرکز آن درلندن قرار دارد.

جیمز مانسون هم چون هرکس دیگری از این امر اطلاع داشت. گرچه هنگامیکه گزارش چالمرز به میز او رسید، وی داخل در بازار پلاتین نبود، معینا او همچون جراح مغزی از چگونگی کار قلب هم مطلع است، وضعیت را میدانست. او حتی در همانوقت میدانست که چرا چارلس انگلهارت سرخوش وشاد رئیس صنایع امریکائی انگلهارت که عوام بیشتر او را بعنوان صاحب اسب معروف مسابقه نیجینسکی میشناختند داشت وارد خرید پلاتین افریقائی جنوبی میکردید. این امر بخاطر آن بود که امریکا تا اواسط سالهای هفتاد خیلی بیشتر از آنچه که کانادا میتواند عرضه نماید به پلاتین احتیاج پیدا میکرد. مانسون از این امر اطمینان داشت. ودلیل اینکه چرا مصرف پلاتین امریکا برای اواسط سالهای هفتاد تا اواخر آن میباشد افزایش یابد، درقطعه فلزی بود که بنام اگزوز اتومبیل شناخته میشود.

در اواخر سالهای ۱۹۶۰ مشکل دود و هوای آلوده امریکا داشت بصورت يك امر ملی درمیآمد. کلماتی نظیر «آلودگی هوا»، «محیط زیست»، «اکولوژی» وغیره که تاده سال پیش بگوش کسی نرسیده بودند، ورد زبان هر سیاستمداری گردید وتوجه بآن مدروز شد. فشاری که به مجالس قانون گذاری وارد میگردد تا آلودگی هوا را محدود کرده کنترل نمایند و بالاخره کاهش دهند، افزایش یافت وبخاطر آقای رالف نادر بود که اتومبیل هدف شماره يك شد. مانسون مسلم میدانست که این جنبش سرعت وقدرت گرفته حداکثر برای سالهای ۱۹۷۵ و ۱۹۷۶ هراتومبیل امریکائی قانونا

مجهز بوسیله‌ای خواهد شد که گازهای مضره را از دودهای اگزوز پاک نماید. وی همچنین گمان میکرد که دیر یا زود شهرهای بزرگتر نظیر توکیو، مادرید و رم هم ناچار بدنبال کردن همین روش خواهند شد.

دود اگزوز اتومبیل‌ها از سه جزء تشکیل گردیده و هر يك از آنها را میتوان بی‌ضرر نمود، دوتای از آنها را بایک عمل شیمیائی که اکسیده کردن نام دارد و سومی را با عمل شیمیائی دیگری که استحاله خوانده میشود. مرحله عمل استحاله احتیاج به ماده‌ای دارد که کاتالیزر مینامند و کار اکسیده کردن را نیز میتوان با سوزانیدن گازها در درجات حرارتی خیلی بالا و همراه با هوای فراوان و یا با سوزانیدن آنها در درجات حرارتی پائین‌انظوری که در اگزوز اتومبیل وجود دارد بانجام رسانید. سوزانیدن در حرارت پائین نیز محتاج کاتالیزر است، همان کاتالیزری که در عمل استحاله بکار میرود. تنها کاتالیزر شناخته شده و عملی پلاتین است. سرچیزمانسون میتواندست دو امر را برای خودش روشن نماید. گرچه تحقیقاتی در جریان بود و تا اواخر سالهای هفتاد نیز ادامه مییافت، تا وسیله‌ای برای کنترل گاز اگزوز ساخته شود که بر مبنای کاتالیزری قرار داشته باشد که از فلزات گرانبها نبوده باشد، با وجود این انتظار نمیرفت که کسی بتواند چنین وسیله‌ای را که واقعاً مفید باشد تا قبل از سال ۱۹۸۰ بسازد. بدین ترتیب وسیله کنترل اگزوزی که بر پایه کاتالیزر پلاتین بود تا ده سال دیگر تنها راه حل عملی باقی میماند و هر دستگاه آن احتیاج به يك دهم اونس پلاتین خالص خواهد داشت.

موضوع دوم این بود که وقتی ایالات متحده قانونی را

که او تصور میکرد تا سال ۱۹۷۵ ناچار به گذراندن آن باشد میگذرانید که ملزم میساخت وسیله کنترلی که از آزمایش دقیقی پیروز بیرون میآمد، از آن ببعدروی تمام اتومبیل‌های نو نصب گردد، احتیاج به سالی یک میلیون و نیم اونس دیگر پلاتین پیش میآمد. این میزان معادل آن بود که تولید جهانی دو برابر گردد و امریکائی‌ها نمیدانستند آنها از کجا بچنگ آورند.

جیمز مانسون اندیشید که خیال میکند بداند از کجا. آنها همیشه میتوانستند آنها از وی خریداری کنند. و در حالی که در ساختن هر وسیله کنترل دوداگروز تا ده سال دیگر، قطعاً نمیشد از پلاتین چشم‌پوشی نمود و نیاز جهانی بسیار بالاتر از ذخایر آن بود، قیمت این فلز صعود خواهد کرد. تنها یک اشکال در کار بود. او ناچار بود که کاملاً مطمئن یابد که او، و تنها او، و نه کس دیگری تمام حقوق استخراج معدن کوه بلوری را در اختیار خواهد داشت. مسئله اینجا بود که چگونه؟

راه حل عادی چنان بود که او از جمهوری مزبور که کوه بلوری در آن واقع گردیده، بازدید نماید و تقاضای مصاحبه‌ای با رئیس جمهوری کرده، گزارش مساحی معدنی را بسوی نشان دهد و معامله‌ای را با او پیشنهاد کند که بدان وسیله مان‌کان حقوق استخراج معدن را کسب نماید و حکومت آنجا نیز به قرارداد شرکت در سودی که صندوقهای خزانه‌اش را پارسازد دست یابد و خود رئیس جمهور هم به پرداخت‌های گزاف منظم و مرتبی به حساب بانک سویسش برسد. راه عادی آن چنین بود.

ولی جدا از این حقیقت که اگر شرکت‌های معدنی دیگر

جهان بوئی ببرند که در داخل کوه بلوری چه چیزی آرمیده است. برای بدست آوردن همان حقوق استخراج معدن شرایط بالاتری پیشنهاد میکردند و سهم دولت مزبور را بالاتر برده و سهم مان‌کان را پائین می‌آوردند سه دسته بیش از هر کس دیگری تمایل به در دست گرفتن کنترل معدن داشتند، که یا شروع به تولید کرده یا برای همیشه جلوی آنرا بگیرند، این‌ها عبارت بودند از افریقای جنوبی‌ها، کانادایی‌ها و بیشتر از همه روسها. چون ظهیر یک منبع عظیم فلز مزبور در بازار جهانی سهم روسها را در بازار به سطحی ناچیز و غیر ضروری تقلیل میداد و بالتیجه قدرت، نفوذ و ظرفیت پول سازی ایشان را از راه پلاتین از دستشان میگرفت.

مانسون بطور مبهمی در خاطر داشت که نام زانگارو را شنیده است، ولی این سرزمین چنان دور افتاده است که او چیزی درباره اش نمیدانست. قدم اول می‌بایستی اطلاعات بیشتری کسب نماید. او بجلو خم شد و کلید ارتباطات داخلی را فشرده.

میس کوك، ممکن است که لطفاً بیائید اینجا.

در تمام هفت سالی که وی منشی و ماشین نویس شخصی اش بود، ویرا دوشیزه کوك نامیده بود. حتی در ده سال قبل از آن که این زن یکی از ماشین نویسان معمولی شرکت در اطاق ماشین نویس ها بود و کم کم پیشرفت کرد و از آنجا به طبقه دهم ساختمان رسیده بود. هیچکس نمیدانست که ممکن است او اسم کوچکی هم داشته باشد. در واقع او اسم کوچکی هم داشت؛ این اسم مارجوری بود. ولی بنظر نمیرسید که او از آن نوع اشخاصی باشد که کسی او را مارجوری صدا کند.

مسلماً زمانی، خیلی پیش، قبل از جنگ، وقتی که او دختر جوانی بود مردانی او را مارجوری صدا کرده بودند. شاید احتمالاً آنان کوشیده بودند تا در آن گذشته دور، سی و پنج سال پیش، لاسی هم با وی بزنند و نیشگونی از او بگیرند. ولی این امر همان وقتها بود. پنج سال جنگ. راندن يك آمبولانس در میان خیابانهائی که پر از آت و آشفالهای آتش گرفته و سوزان بود، کوشش برای فراموش کردن سرباز جوانی که هرگز از دونکرک مراجعت نکرد و بیست سال پرستاری از مادر افلیج و نالانی که از اشکهایش بجای اسلحه استفاده مینمود، جوانی و جذابیت زنانگی را از دوشیزه مارجوری كوك گرفته بودند. وی که اکنون زنی پنجاه و چهار ساله پالبا سی خوش دوخت و کارآمد و جسدی بود، کارش در مان کان تقریباً تمام زندگیش بود. طبقه دهم تکامل وی و سگ کوچکی که در آپارتمان تمیز و مرتبش در حومه چیگول بود و در رختخواب او میخوابید، فرزند و معشوقش بود.

بنابراین هیچکس ویرا مارجوری نمی نامید. مدیران جوان او را سیب پیچیده در لفاف و دختران منشی «خفاش پیر» میگفتند. دیگران و از جمله مخدوم وی سرجمز مانسون که مارجوری درباره اش آنقدر اطلاعات داشت که هرگز نمیتوانست بخود او یا هیچکس دیگری بگوید، او را میس كوك صدا میزدند. او از میان دری که در تخته کوبی دیوار کار گذاشته شده بود و وقتی بسته میگردید چون قسمتی از دیوار بنظر میرسید، وارد گردید.

— میس كوك، فکر میکنم که در چند ماه گذشته يك نفر از يك معدن كوچك در جمهوری زانگارو نقشه برداری



کرده است.

— بله، سرجیمز، همینطور است.

— اوه، پس شما میدانید.

البته که وی می‌دانست. میس کوک هرگز چیزی را که از میزش عبور میکرد، فراموش نمی‌نمود.

— بله، سرجیمز.

— خوبست. پس لطفاً برای من پیدا کنید ببینم چه کسی اجازه نقشه‌برداری را از آن دولت برایمان گرفت.

— این موضوع حتماً در پرونده ثبت شده سرجیمز.

میروم پیدا کنم.

وی در عرض ده دقیقه بازگشت، ابتدا در دفتر روزانه ملاقات‌هایش بررسی نموده و بعد بدفتر اندیکس مراجعه کرده و سپس به دو دفتر دیگر یکی تحت نام اشخاص و دیگری تحت نام موضوعات رجوع کرده بود و بعد از آن با کارگزینی تماس گرفته و تأیید گرفته بود.

وی درحالی‌که به کارتی که در دست داشت نظر میانداخت گفت: آقای برایانت، سرجیمز، ریچارد برایانت از قرار دادهای ماوراء بحار.

سرجیمز پرسید: تصور میکنم که او گزارشی هم داده است؟

— باید داده باشد، تحت مراحل معمولی شرکت.

— گزارش او را برایم بفرستید، ممکن است میس کوک؟

او دوباره رفت و رئیس مان‌کان از پشت میزش به جام‌های شیشه پنجرهٔ روبرو و از میان آنها به تاریکی اواسط بعد از ظهر که داشت بر فراز شهر لندن فرود می‌آمد، نظر دوخت. چراغهای طبقات میانی ساختمانها داشتند

روشن میشدند چراغهای طبقات پائینی ساختمانها در تمام روز روشن بودند، ولی هنوز در سطوح طبقات بالائی آنقدر نورزمستانی وجود داشت که بتوان با آن دید؛ ولی نه برای مطالعه. وقتی که میس کسوک برگشت، سرجمز مانسون چراغ مطالعه اش را روشن نمود و گزارشی را که خواسته بود، جلوی رویش روی میز نهاد و به پشتی صندلی تکیه داد.

گزارشی که ریچارد برایانت داده بود، بتاریخ شش ماه پیش بود و با روش موجز و مختصری که مورد علاقه شرکت بود، نوشته شده بود. در گزارش شرح داده شده بود که طبق دستور رئیس قراردادهای ماوراء بحار، وی به کلارنس پایتخت زانگارو پرواز نموده و پس از گذراندن يك هفته عجزآور در هتل موفق گردیده بود تا مصاحبه ای با وزیر منابع طبیعی بعمل آورد. سه مصاحبه جداگانه در عرض شش روز صورت گرفته و بالاخره موافقت حاصل گردیده بود که یکنفر نماینده تنهای مانکان بتواند وارد جمهوری گردد و يك نقشه برداری معدنی در سرزمینهای داخلی ماوراء کوهستان بلوری بعمل آورد. ناحیه ای که میبایستی نقشه برداری شود با استادی از طرف شرکت مبهم گذاشته شده بود، تا باین ترتیب تیم نقشه برداری بتواند کم و بیش بجائی که میخواهد سفر نماید. پس از چانه زدن های بیشتر که طی آن به وزیر فهمانده شده بود که باید میزان پولی را که خیال میکرد شرکت حاضر است بسوی بپردازد، فراموش کند و اینکه علائمی از وجود معدنی که بشود بر روی آن کارکرد پیدا نیست برایانت و وزیر مابین خود بر روی میزان پولی توافق نموده بودند. میزان پولی

که در قرارداد ذکر شده بود بطور غیرقابل اجتنابی معادل نیمی از پول دست بدست شده بود و تفاوت آن بحساب خصوصی وزیر پرداخت گردیده بود.

همین! تنها نشانه‌ای که از مشخصات محل در دست بود، اشاره‌ای به وزیر فاسد بود. سرجیمز مانسون اندیشید که خوب - حالا چی؟ ممکن است که برایانت این روزها در واشنگتن باشد.

وی دوباره بسمت تلفن داخلی خم گردید:

— میس کوك، لطفاً به آقای برایانت از قسمت قرارداد های ماوراء بحار بگوئید که بیاید بالامرا ببیند او انگشتش را از روی دگمه برداشت و دگمه دیگری را فشرد.

— مارتین لطفاً يك دقیقه بیا اینجا.

برای مارتین تورپ دو دقیقه بطول انجامید تا خود را از دفترش در طبقه نهم بانجا برساند. او حتی کمترین شباهتی هم به يك فرد فرز و زرننگ در امور مالی نداشت که با بیرحمانه ترین وضع هر چه را که برای آوردنش میفرستادند بچنگ میآورد. آنهم در صنعتی که از روی سنت خود بیرحمتترین و چپاولگرترین بود. وی بیشتر شباهت بيك کاپیتان تیم ورزشی دریکی از دبیرستانها داشت؛ جذاب با قیافه‌ای پسرانه، خوش هیكل و با موهای تیره انبوه و چشمان عمیق و آبی بود. منشی‌ها و ویرا جذاب مینامیدند و رؤسا و مدیران عامل که دیده بودند سهام اختیاری که از آن اطمینان داشتند از زیر دماغشان ربوده شده و متوجه شده بودند که شرکت‌هایشان دارند تحت کنترل يك سری سهام اسمی قرار میگیرند که در پشت ماسکشان مارتین تورپ است، او را چیزی مینامیدند که

چندان خوشایند نبود.

تورپ علی‌رغم ظاهرش، هرگز نه مرد دبیرستان بود و نه ورزشکار، و مسلماً کاپیتان تیمی هم نبود. او نمیتوانست فرقی میان راکت تنیس و پینگ‌پنگ بگذارد، ولی قادر بود که حرکات ساعت بساعت قیمت سهام را در سراسر رشته شرکت‌های فرعی مان‌کان در عرض شبانه‌روز در مغزش نگهدارد. وی در سن بیست و نه سالگی جاه‌طلبی‌هایی داشت و در نظر داشت که بآنها هم برسد. مان‌کان و سرجیمز مانسون تا آنجا که با او مربوط می‌گردید، ممکن بود وسایل رسیدن بآنها را فراهم سازند و وفاداری او نیز بستگی به حقوق استثنائیش داشت و تماسها و برخوردهائی که کار در زیر دست مانسون در سراسر شهر برایش فراهم سیساخت و دانستن اینکه درجائی که قرار داشت دیدگاه خوبی برای تشخیص چیزی که وی «فرصت بزرگ» مینامید، بود. وقتی که او وارد گردید، سرجیمز گزارش زانگارو را بدرون کشویی نهاده و فقط گزارش برایانت را در روی میز داشت.

وی به تحت‌الحمایه‌اش تبسم دوستانه‌ای نمود.

— مارتین من یک‌کاری دارم که باید با احتیاط صورت بگیرد. میخواهم که با عجله انجام شود و ممکن است که نیمی از شب را بگیرد.

روش سرجیمز این نبود که بپرسد آیا تورپ آنشب مشغولیاتی دارد یا نه. تورپ این را میدانست؛ حقوق کزاف این را هم به‌مراه داشت.

— عیبی ندارد، سرجیمز. من کاری ندارم که نشود با یک تلفن ترتیبش را داد.

خوبست. نگاه کن من داشتم مقداری از گزارش‌های قدیمی را بررسی میکردم و باین یکی رسیدم. شش ماه قبل یکی از افرادمان از قسمت قراردادهای ماوراء بحار بجائی فرستاده شده بود بنام زانگارو. نمیدانم چرا، ولی علاقمندم. آن مرد از دولت اجازه برای يك تیم کوچک را کسب کرد که از اینجا رفته و يك نقشه برداری برای هر نوع منابع معدنی ممکن در سرزمین نقشه برداری نشده‌ای که در ماوراء يك رشته کوه بنام کوهستان بلوزی قرار دارد، بعمل آورد. حالا چیزی که من میخواهم بدانم اینست که، آیا هرگز این موضوع قبلا در همان وقت و یا از زمان آن بازدید در ششماه پیش تاکنون به هیئت مدیره تذکر داده شده یا خیر؟

— به هیئت مدیره؟

— درست است. آیا هرگز به هیئت مدیره اطلاع داده شده بود که ما داریم چنین نقشه برداری را بانجام میرسانیم؟ اینست چیزی که من میخواهم بدانم. ممکن است لزوما در صورت جلسات نباشد. تو باید تمام جزئیات را بررسی کنی. و در صورتیکه تذکری در این باره تحت «هرکار دیگری» وجود داشته باشد، تمام مدارک همه جلسات هیئت مدیره را تا دوازده ماه قبل بررسی کن. دوم اینکه پیدا کن چه کسی اجازه داد که برایانت شش ماه پیش از آنجا دیدار نماید و چرا و چه کسی مهندس نقشه برداری را بانجا فرستاد و چرا؟ کسی که این نقشه برداری را انجام داد مالرونی نام دارد. ضمنا من مایلم چیزهایی هم درباره او بدانم که تو میتوانی از پرونده کارگزینی او استخراج کنی. فهمیدی؟ تورپ حیرت زده بود. این امر با رشته کار او خیلی تفاوت داشت.

— بله، سرجیمز. ولی میس کوك میتواندست این‌کار را در نصف وقت انجام دهد، یا از کسی بخواهد که بکنند... — «بله میتواندست. ولی من میخواهم که تو اینکار را بکنی. اگر تو پرونده‌ای را از کارگزینی مطالعه کنی یا مدارک اطلاق هیئت مدیره را بررسی کنی، تصور خواهد شد که چیزی مربوط بامور مالی است. بنابراین اینکار محتاطانه‌تر خواهد بود.»

مارتین تورپ داشت روشن میشد.

— یعنی میفرمائید... چیزی در آنجاها پیدا کرده‌اند، سرجیمز؟

مانسون به بیرون خیره شد. حالا آسمان جوهری رنگت بود و دریائی از چراغها در زیر آن میدرخشید و دلان سبهم با خریداران، منشی‌ها و تجار، بانکداران و ارزیابان، بیمه کنندگان و صاحبان مشاغل، خریداران و فروشنده‌ها، حقوقدانان و در برخی دفاتر بدون شك قانون‌شکنان، در این عصر زمستانی بکارشان ادامه میدادند تا ساعت جادویی پنج و سی دقیقه فرا رسد.

وی بالحن‌خشنی به مرد جوانی که پشت سرش بود گفت: اهمیت نده، فقط اینکار را بکن.

مارتین تورپ وقتی از در عقبی دفتر بیرون می‌خزید و از پله‌ها بطرف اطلاق خودش پائین میرفت، تبسم میکرد. او در پله‌ها با خود گفت: حيله‌گر حرامزاده. وقتی صدای تلفن داخلی آرامش خلوت او را شکست، سرجیمز مانسون برگشت.

— آقای برایانت اینجا هستند، سرجیمز.

مانسون اطلاق را طی کرد و هنگامیکه از کنار دیوار

می‌گذشت، کلیه چراغهای اصلی را روشن کرد. با رسیدن به میزش کلید ارتباط داخلی را فشرد.

— بفرستیدش داخل، میس‌کوک.

به سه دلیل بود که مدیران اجرائی طبقات متوسط به خلوتگاه طبقهٔ دهم فراخوانده میشدند. یکی برای شنیدن دستور یا دادن گزارش بود که سرجمیز میخواست بدهد یا شخصاً بشنود که کار بود. یکی برای آن بود که موردسرنش قرار گیرند و بصورت توده‌ای کهنه پاره‌های خیس از عرق دربیایند که جهنم بود. سوم وقتی بود که رئیس تصمیم میگرفت که میخواهد نقش عمومی مورد علاقه را برای کارکنانش بازی نماید که تشویق بود.

مایکل برای آنست که در سن سی و نه سالگی از مدیران اجرائی طبقات وسط بود و کارش را با کفایت و خوب بانجام میرسانید، و به شغلش احتیاج داشت. در آستانهٔ در کاملاً آگاه بود که اولین دلیل از دلایل سه‌گانه نمیتوانست علتی باشد که ویرا باینجا آورده است. او ظنش بدومی میرفت و آسوده خاطر گردید که دید منظور سومی است.

سرجمیز از میان دفترش بطرف وی براه افتاد و لبخند خوشامدی نیز بر لب داشت.

— آه، بیا تو برای آنست، بیا تو.

وقتی که برای آنست وارد گردید، میس‌کوک در را بست و به پشت میزش رفت.

سرجمیز به کارمندش اشاره نمود تا روی یکی از صندلی‌های راحتی که کاملاً دور از میزش در ناحیهٔ کنفرانس دفتر بزرگش قرار داشت، بنشینند. برای آنست که هنوز نمی‌دانست موضوع دربارهٔ چیست. در صندلی‌ای که اشاره شده

بود جای گرفت و در میان کوسن های جیر شانه شده آن غرق گردید. مانسون بطرف دیوار زفته و دو در را گشود که پیشخوان بار پروپیمانی را آشکار نمود.

— مشروب میخوری. بر ایانت؟ فکر میکنم که خورشید کاملاً غروب کرده باشد.

— متشکرم. قربان. ... اسکاچ، لطفاً.

— آفرین. مشروب مورد علاقه خود من. منم بتو می-پیوندم.

برایانت نظری به ساعتش انداخت. يك ربع به پنج بود و مثل مناطق حاره نوشیدن مشروبی پس از غروب خورشید. اصلاً با بعد از ظهرهای زمستانی لندن جور در نمی آمد. ولی او یکی از میهمانی های شرکتی را بخاطر آورد که در آن سرجمز کسانی را که شری و امثال آنرا مینوشیدند، بیاد استمپزاء گرفته و تمام شب را با اسکاچ سپری کرده بود. برایانت اندیشید که دقت کردن در این جور چیزها مفید است. رئیسش دوگیلاس بلوری قدیمی از ویسکی مخصوصش گلن لیوت ریخت. البته وی مطلقاً سطل کوچک یخ را کنار گذاشت.

او از کنار بار صد زد: آب؟ يك کمی سودا؟

برایانت سرک کشید و بطری را تشخیص داد.

— يك آتسه است، سرجمز؟ نه متشکرم، همینطوری میخورم.

مانسون چندین بار باتایید سرش را تکان داد ولیوانها را آورد. آنها بیکدیگر سلامتی گفتند و ویسکی را مزه مزه کردند. برایانت هنوز منتظر شروع صحبت بود. مانسون



متوجه آن شد و نگاه خشونت‌بار عموی مهربان را بسوی انداخت.

شروع کرد و گفت: احتیاجی نیست نگران باشی که چرا تورا اینطوری باینجا آورده‌ام. من فقط داشتم پرونده گزارشهای قدیمی را که درکشوی میزم بود نگاهی میکردم و به گزارش تو رسیدم. باید فراموش کرده باشم که بعد از خواندن، آنرا به میس‌کوک بدهم که بایگانی کرده باشد...  
برایانت پرسید: گزارش من؟

— آها؟ بله بله گزارشی که پس از برگشتن از آنجا بایگانی کردی. اسمش چی بود؟ زانگارو؟ همین بود؟  
— اوه. بله قربان. زانگارو. این شش‌ماه پیش بود.  
— بله، همینطور است. شش ماه، البته. همینطور که دو باره آنرا میخواندم، متوجه شدم که دچار دردسری با آن لایزیر شده بودی.

برایانت آسوده خاطر شد. اطاق گرم، صندلی بی‌نهایت راحت و ویسکی همچون یک دوست قدیمی. او لبخندی از آن خاطره برلب آورد.

— ولی من قراردادی برای اجازه نقشه‌برداری گرفتم. سرجیمز پیروزمندانگفت: کاملاً درست است، گرفتی و چنانکه گوئی بر خاطره‌های شیرین را از نظر می‌گذرانند، تبسم زد.

— میدانی؟ من در قدیم از این کارها میکردم. به چند نا از این مأموریت‌های خشن رفتم و باموفقیت بخانه مراجعت نمودم. گرچه، هرگز به آفریقای غربی نرفتم. در آن روزها نرفتم البته بعداً رفتم. ولی بعد، همه اینها شروع شد. برای نشان دادن همه اینها، دستش را به دفتر لوکسش

اشاره نمود و تکان داد.

سرجمز بگفتارش ادامه داد: بدین ترتیب این روزها من خیلی از وقتم را در این بالا و مدفون در کاغذبازی میگذرانم. من حتی بشما جوانترها که باینطرف و آنطرف میروید تا از همان راه قدیمی معاملات را سرهم کنید، حسادت میکنم. خوب، درباره آن مسافرت زانگاروی خودت برایم بگو ببینم.

برایانت گفت خوب، در واقع اینکار از همان طریق قدیمی انجام شد. پس از چند ساعتی که در آن محل بودم تقریباً هنوز انتظار داشتم مردمی را که استخوان از بینی‌شان گذرانده بودند ببینم که باینطرف و آنطرف میدوند.

— راستی؟ خدای بزرگ. جای خشنی است، این زانگارو؟

سرجمز مانسون بعقب خم شده بود و درسایه قرار داشت و برایانت نمی‌توانست درخشش چشمانی که پشت لحن تشویق‌آمیز مخفی شده بودند، ببیند.

— «کاملاً درست است، سرجمز. کشتارگاه خونینی است و از زمان استقلال در پنج سال پیش، مرتباً عقب‌عقب به قرون وسطی میرود.»

اونکته دیگری را که شنیده بود رئیسش زمانی به گروهی از مدیران اجرائی میگفت، بنخاطر آورد.

— «این يك نمونه کامل است که امروزه بیشتر جمهوری‌های افریقائی توسط قدرتهائی اداره می‌شود که حتی قدرت جمع‌آوری زباله‌های يك شرکت را ندارند. در نتیجه، البته این مردم عادی هستند که رنج می‌برند.»

سرجمز که مانند هر فرد دیگری میتوانست تشخیص

دهد که این گفته‌های خود اوست که برایش میگویند، تبسم نمود، برخاست و بطرف پنجره براه افتاد تا نگاهی به خیابانهای پائین بیاندازد.

وی آهسته پرسید: «پس چه کسی واقعاً نمایش را در آنجا میچرخاند؟»

برایانت که گیلانش خالی شده بود، گفت: رئیس جم‌پور. یا بهتر است بگوئیم که دیکتاتور. مردی بنام ژان کیمبا. او درست قبل از استقلال پنج سال قبل، در اولین و تنها انتخابات پیروز گردید، برخلاف خواسته‌های قدرت استعماری. بعضی‌ها میگویند که با اعمال تروریسم و تقلب در انتخابات به پیروزی رسید. میدانید آنها واقعاً خیلی عقب مانده هستند. بیشترشان نمیدانستند که اصلاً رأی چیست. حالا هم احتیاجی ندارند که بدانند.

سرجمز پرسید:

این کیمبا آدم سرسختی است؟

— صحبت سرسختی او نیست، قربان. او اصلاً بکلی دیوانه است. یک خود بزرگ بین هذیانی است و احتمالاً جنون قدرت زیادی هم دارد. کاملاً به تنهایی حکومت میکند و دور و برش هم یک‌عده توسری‌خورده از سیاستمداران بله‌بله‌گو هستند. اگر از چشمش بیفتند و یا بهر ترتیبی سوء ظنش را برانگیزند، بدرون سلولهای سر بازخانه‌های پلیس استعماری میروند. شایع است که کیمبا خودش به آنجا میرود تا شکنجه‌ها تحت نظرش انجام شود. هیچکس از آنجا هرگز زنده بیرون نمی‌آید.

— هوم، در چه دنیائی زندگی میکنیم برایانت؟ و آنها همان تعداد رأی را در سازمان ملل دارند که بریتانیا یا

امریکا داراست. او درحکومت خود به نصایح چه کسانی گوش میدهد؟

— از ملت خودش بهیچ کس. البته او سرورش خود را دارد. این چیز است که تعدادی از سفیدپوستان محلی که در آنجا باقی مانده‌اند، میگویند.

سرجیمز پرسید: سرورش؟

— بله قربان. او ادعا میکند که بوسیله سرورهای مقدسی هدایت میگردد. میگوید که با خدا صحبت میکند. او این مطلب را بارها بصورت‌های گوناگون به مردم و دیپلمات‌هایی که در آنجا جمع هستند گفته است.

مانسون که هنوز بیائین، بخیا بانها خیره بود، تمسخرکنان گفت: او خدایا، باز یکی دیگر. من بعضی اوقات تصور میکنم که معرفی افریقائیها به خدا کار اشتباهی بوده. حالا نیمی از رهبران آنها بنظر میرسد که روابطشان با او بجائی رسید، که اسامی کوچک همدیگر را صدا میزنند.

— غیر از آنها، او بوسیله یکنوع ترس‌هیپنوتیزی حکومت مینماید. مردم تصور میکنند که او يك جو جوی قوی دارد یا — وودو — یا جادو و یا هر چیز دیگر از این قبیل. او آنها را در سخت‌ترین وحشت‌ها از خودش نگه میدارد. مرد کنار پنجره سؤال کرد: در مورد سفارتخانه‌های خارجی چی؟

— خوب، قربان. آنها خودشان را کنار نگه میدارند. بنظر میرسد که آنها هم مانند بومی‌ها بهمان اندازه از زیاده‌روی و افراط این دیوانه وحشت دارند. او چیزی میان، شیخ عبید کارومه در زنگبار، پایا دوک دووالیه

در هائی تی وسکوتوره درگینه است.

سرجمیز بأرامی از پنجره برگشت و بسا نرمنشی  
فریبکارانه پرسید: چرا سکوتوره؟

برایانت دیگر خودش بود و با خوشحالی از اینکه  
میتوانست به کارفرمایش نشان بدهد که تکالیف طولانی  
شبانه خود را انجام داده، به شرح اطلاعاتی که دقیقاً از  
سیاست افریقا کسب نموده بود، پرداخت.

— خوب او بیک کمونیست خیلی نزدیک است، سرجمیز.  
شخصی که او واقعاً در تمام زندگی سیاسیش می‌پرستید،  
لوموبا بود. بهمین دلیل است که روسها اینقدر قدرت  
دارند. آنها بالنسبه سفارتخانه عظیمی دارند. حالا که—  
باغاتشان بواسطه مدیریت بد از هم پاشیده، آنها برای  
بدست آوردن ارزهای خارجی بیشتر محصولاتشان را به  
کشتی‌های باری شوروی که بدانجا میروند، میفروشند.  
البته این کشتی‌های باری، سفینه‌های الکترونیکی جاسوسی  
هستند یا وسایل لازم را برای زیر دریائیهای که دور از  
ساحل با آنها ملاقات میکنند، میبرند و آنها را بامحصولات  
تازه مجدداً تجهیز مینمایند. دوباره پولی که از فروش  
این محصولات بدست می‌آید، بدست مردم نمیرسد، بلکه  
بحساب بانکی کیمبا واریز میگردد.

مانسون شوخی‌کنان گفت: بنظر من این شباهتی به  
مارکسیسم ندارد.

برایانت نیشش باز شد و پاسخ داد: پول و رشوه در  
جائی شروع میشود که مارکسیسم توقف میکند، طبق  
معمول!

— ولی روسها قدرت دارند، مگر نه؟ نفوذ دارند؟ يك  
ویسکی دیگر، برایانت؟

در اثنائی که برایانت پاسخ میداد، رئیس‌مان‌کان دو  
گیلاس دیگر از ویسکی گلن لیوت ریخت.

— بله سرجمز. کیمبا عملاً هیچ آگاهی از موضوعات  
خارج از تجربیات مستقیم خود ندارد و اطلاعات او محدود  
میشود به کشور خودش و احتمالاً یکی دو ایالت دیگر  
افریقائی نزدیک که از آنها دیدن نموده است. بنابراین وی  
گاهی از اوقات که معاملات باخارج پیش می‌آید، درباره آن  
مشورتی میکند. در این هنگام او از یکی از سه مشاورین  
سیاه خود راکه از قبیله خود او هستند استفاده می‌کند. دو  
نفر از آنان تربیت شده مسکو و یکنفر دیگر تربیت شده  
پکن هستند. در غیر این صورت مستقیماً با روسها تماس  
میگیرد. من يك شب در بار هتلی که در آن اقامت داشتم، با  
يك تاجر فرانسوی صحبت کردم. او میگفت که هر روز  
سفیر روسیه یا یکی از مشاوران وی در کاخ هستند.

برایانت ده دقیقه دیگر در آنجا ماند، ولی مانسون  
بیشتر چیزی را که میخواست بداند، دریافته بود. او در  
ساعت پنج و بیست و دقیقه برایانت را بهمان آرامی که  
خوش آمدگفته بود تا دم در بدرقه نمود. وقتی که وی آنجا را  
ترك گفت، مانسون میس‌كوك را فراخواند و گفت:

مامهندسى را برای کشف منابع معدنی استخدام کرده‌ایم  
که جك مالرونی نام دارد. او از يك سفر سه ماهه از افریقا  
بازگشته است و این سه ماه را در شرایط سخت جنگلی بسر  
برده، بنابراین ممکن است که هنوز در مرخصی باشد.  
اول سعی کن که او را در خانه‌اش پیدا کنی. من مایلم در

ساعت ده صبح فردا او را ببینم. دوم دکتر گوردون چالمرز، رئیس تجزیه و تحلیل معدنی. تو میتوانی او را درواتفورد، پیش از اینکه لابر اتوار را ترك نماید، پیدا کنی. اگر نه، با اودر خانه اش تماس بگیر. میخواهم که اوفردا ظهر اینجا باشد. تمام ملاقاتهای فردا صبح را لغو کن و بمن وقت بده تا چالمرز را برای ناهار بیرون ببرم. و بهتر است که میزی هم برای من در ویلتون، در خیابان بری رزرو کنی. همین، متشکرم. من هم تا چند دقیقه دیگر میروم. ماشینی را تا ده دقیقه دیگر بجلوی در ورودی بفرست.

وقتی که میس کوک آنجا را ترك کرد، مانسون یکی از دگمه‌های ارتباط داخلی را فشرد و زمزمه کنان گفت. لطفاً يك دقیقه بیا بالا، سیمون.

«سیمون اندین» بهمان حيله گری و فریبکاری مارتین تورپ بود، ولی بطریق دیگر. او از خانواده‌ای بود که پیشینه‌شان را کوچکترین عیبی لکه‌دار نمی‌کرد و در پشت این نقاب اخلاق یکی از آدم‌کشان ناحیه «ایست‌اند» را داشت. همراه با این ظاهر فریبنده و بی‌رحمی تمام، یکنوع زیرکی هم وجود داشت. او برای خدماتش محتاج به يك جیمز مانسون بود، درست همان‌طوریکه جیمز مانسون هم دیر یا زود برای رسیدن به اوج قدرت، در راهی که میرفت یا برای باقی‌ماندن در آنجا، بخدمات يك سیمون اندین نیاز داشت.

اندین از نوع کسانی بود که در زیرکانه‌ترین و مرتب‌ترین کلوپهای ناحیه «وست‌اند» لندن بفرآوانی یافته میشوند؛ مردان بسیار خوش صحبتی که هرگز یکنفر میلیونر را بدون تعظیم کردن بایشان و دختران نمایش را

بدون باقی گذاشتن لکه کبودی در روی بدنشان رها نمیکنند. اختلاف در آنجا بود که زیرکی اندین، ویرا به مقام اجرائی معاونت رئیس یکی از عالی‌ترین کلسوپهای قمار لندن رسانیده بود.

او همچون تورپ، این‌جاه‌طلبی را نداشت که صاحب چند میلیون گردد. او تصور میکرد که يك میلیون کفایت خواهدکرد و تا آنزمان، سایه مانسون کافی بود. این سایه، مخارج آپارتمان شش‌طاقی، اتومبیل کوروت و دختران را برایش می‌پرداخت. او نیز از طبقه پائین، از طریق راه پله داخلی و دری که در سمت تخته‌کوبی دفتر، در مقابل دری که میس‌کوک از آن وارد و خارج میگردد، داخل شد.

— سرجمیز؟

— سیمون، فردا من نهار را با شخصی بنام گوردون چالمرز صرف میکنم. یکی از بچه‌های اطاقهای عقبی. رئیس قسمت علوم و لابراتوار در واتفورد. او برای ساعت دوازده در اینجا خواهد بود. پیش از آن من اطلاعاتی درباره‌ی وی میخواهم. البته پرونده‌ی کارگزینی، ولی هرچیز دیگری هم که تو بتوانی پیدا کنی. خصوصیات این‌مرد، زندگی خانوادگی‌ش چگونه است و شکستهایش، بالاتر از همه اینکه آیا او نیازمند به پولی جدا و بالای حقوقش هست یا نه؟ وضعیت سیاسیش، اگر چیزی هست. بیشتر این دانشمندان چپ هستند. امشب پرونده‌اش را مطالعه کن و آنرا برای من بگذار که فردا صبح نگاهی بآن بیاندازم. فردا اول وقت، محیط خانوادگی‌ش را بررسی کن. پیش از ساعت ۱۱/۴۵ بمن تلفن کن. فهمیدی؟ میدانم که اینکار خیلی عجولانه است، ولی ممکن است مهم باشد.



اندین بدون اینکه هیچیک از عضلاتش را حرکت بدهد، دستورات را دریافت نمود و آنها را در ذهنش مرتب کرد. او از این روش آگاهی داشت؛ سرجیمز مانسون اغلب نیازمند به اطلاعاتی بود، چون او هرگز با هیچکسی - چه دوست و چه دشمن - روبرو نمیگردید، مگر اینکه قبلاً مطالعات کاملی در مورد او که شامل زندگی خصوصیش نیز میشد، بعمل آورده باشد. وی چندین بار رقبایش را در این مورد، بخاطر آمادگی بیشترش، وادار به تسلیم کرده بود. اندین سرش را بتایید تکان داد و آنجا را ترك نمود. و مستقیماً به کارگزینی اداره‌ای که تصادفاً مارتین تورپ تازه آنجا را ترك گفته بود رفت. ولی آن دو در راه با هم برخورد نکردند.

هنگامیکه اتومبیل رولزرویس وی از جلوی ساختمان مان‌کان دور شد و مسافرش را به آپارتمان طبقه سوم وی در ساختمان آرلینگتن واقع در پشت‌ریتس بازگردانید، سرجیمز مانسون پس از يك حمام داغ و طولانی، شامی را، که از کاپریس ببالافراستاده شده بود، صرف نمود، به پشتی تکیه داد و اولین سیگار برگ شبانه‌اش را روشن کرد. راننده یکی از آخرین نسخه‌های روزنامه ایونینگ استاندارد را بدست وی داد و وقتی که آنها از ایستگاه چارینگ کراس عبور مینمودند، پاراگرافی در روزنامه نظرش را جلب کرد. این قسمت در میان نتایج مسابقات چاپ شده بود. وی دوباره نظری بان انداخت و چندین بار آن قسمت را خواند. نگاهی به بیرون به ترافیکی که موج میزد و پیادگانی که پس از گذراندن يك روز مهیج دیگر در شهر بطرف اتوبوسها یا ایستگاه قطار میدویدند تا بخانه‌هایشان در ایدن بریج

و سون اوکس رهسپار کردند، انداخت.

همچنانکه به بیرون خیره شده بود، نطفهٔ ایدهٔ کوچکی شروع به تشدید و پایه گرفتن در مغزش نمود. آنکر مرد دیگری بود، بان میخندید و فراموشش می کرد. سرچیمز مانسون مرد دیگری نبود. او یک دزد دریائی قرن بیستم بود و بان افتخار میکرد. تیتری که با حروف شماره ۹ در بالای این خبر مبهم روزنامهٔ شبانه چاپ شده بود، اشاره بیک جمهوری افریقائی مینمود. این جمهوری زانگارو نبود، بلکه یکی دیگر بود. وی نام این یکی را هم نشنیده بود. این جمهوری ثروت معدنی شناخته شده ای نداشت. تیتز مزبور میگفت:

«کودتای جدید در کشور افریقائی»

## فصل ۳

وقتی که سرجیمز در ساعت نه و پنج دقیقه به دفترش رسید، مارتین تورپ در دفتر بیرونی رئیسش انتظار میکشید و مستقیماً بدنبال وی وارد گردید.

سرجیمز حتی در اثنائی که پالتوی ویکونیايش را از تن بیرون میآورد و آنرا در گنجه‌ای که داخل دیوار نصب شده بود می‌آویخت، سؤال کرد: چی پیدا کردی؟ تورپ دفتر یادداشتی را که از جیبش بیرون کشیده بود، گشود. و شروع بخواندن نتایج تحقیقاتش در شب گذشته نمود.

— یکسال پیش ما يك تیم نقشه برداری در جمهوری‌ای که در شمال و مشرق زانگارو قرارداد، داشتیم. این نقشه برداری همراه با يك واحد بررسی هوائی بود که از يك شرکت فرانسوی کرایه شده بود. منطقه نقشه برداری نزدیک و تا حدودی در مرز زانگارو قرار داشت. متأسفانه نقشه برداریهائی از آن منطقه بعمل نیامده و اصلاً هیچ نقشه‌های هوائی هم ندارد. خلبان بدون وجود دکا و فرستنده‌هائی که علائمی را برای تشخیص و تعیین موقعیت ارسال میکنند، فقط با بکار بردن سرعت و زمان پرواز، مسافتی از زمین

را که پیموده بود ارزیابی و برآورد میکرد. یکروز که بادی از پشت میوزید که قوی تر از پیشگویی وضع هوا بود، او به بالا و پائین تمام نوارزمینی که میبایست از طریق مساحی هوایی پیموده میشد، پرواز نمود و با رضایت کامل به پایگاهش مراجعت کرد. آنچه خلبان نمیدانست این بود که در هر پرواز بسمت پائین باد، او از مرز گذشته و چهل مایل بدرون زانگارو رفته است. وقتی که فیلم های هوایی ظاهر گردید، نشان داد که خلبان تا حاشیه عظیمی از منطقه مساحی بدور رفته است. مانسون پرسید: چه کسی اول متوجه آن شد؟ شرکت فرانسوی؟

— نه قربان. آنها فیلم را ظاهر کرده بدون ابراز نظریه ای آنرا بما دادند، طبق قراردادی که ما با آنها داشتیم. این مربوط به مردان قسمت مساحی هوایی خودمان بود تا مناطق را از روی عکسهائی که در دست داشتند، روی زمین توجیه نمایند. آنوقت آنها دریافتند که در انتهای هر پرواز، يك تکه سرزمین هست که جزو ناحیه مساحی نیست. بنابراین آنها عکسها را دور انداختند یا بهر حال آنها را کنار گذاشتند. آنها دریافته بودند که در يك قسمت از عکسها رشته تپه هائی وجود دارند که نمیتوانند در منطقه مساحی ما بوده باشند، چون در آن قسمت از منطقه تپه ای وجود نداشت.

آنوقت فردی که جرقه ای در مغزش زده بود، نگاه دیگری به عکسهای کلی انداخته و متوجه شده بود که قسمتی از منطقه تپه ای که مختصراً در سمت شرقی رشته اصلی قرار داشت، در تراکم و نوع حیات گیاهی اش اختلافی وجود دارد؛

از نوع چیزی که نمیتوان در روی زمین متوجه شد، ولی يك عكس هوائی که از سه مایل بالاتر برداشته شده آنرا نشان میدهد، مثل میز بیلیارد.

سرجمز غرید: من میدانم که چطور صورت میگیرد، ادامه بده.

— متأسفم قربان، من این مطلب را نمیدانستم. برای من تازه و جالب بود. بدین ترتیب بهر حال تعدادی از عکسها به فردی در قسمت زمین‌شناسی از روی عکس «فتوژئولوژی» داده میشود و او که با ذره بین عکسها را مطالعه میکند، تایید مینماید که حیات گیاهی در يك منطقه بسیار کوچک اختلاف دارد که تپه کوچکی است با ارتفاع حدود / ۱۸۰۰ پا و بشکل تقریباً مخروطی. هر دو این قسمت‌ها گزارشی تهیه میکنند که به رئیس قسمت نقشه برداری داده میشود. وی آن رشته کوهها را بنام کوهستان بلوری و آن تپه را احتمالاً کوه بلوری اصلی، شناسائی مینماید. او پرونده را به قسمت قراردادهای ماوراء بحار میفرستد و ویلویی رئیس قسمت مزبور برای آنرا برای دریافت اجازه مساحی بآنجا اعزام مینماید.

مانسون که حالا در پشت میز نشسته بود گفت: او بمن نگفت.

— او یادداشتی فرستاد، سرجمز. من آنرا اینجا به همراه دارم. شما در آن موقع در کانادا بودید و قرار نبود تا یکماه بعد مراجعت بفرمائید. او تأکید مینماید که احساس میکند مساحی آن ناحیه يك امر جانبی است، اما از آنجا که يك مساحی هوائی مجانی تقدیم ما شده بود و از آنجا که زمین‌شناسی از روی عکس تصور مینمود که اختلاف حیات گیاهی

آنجا میبایست دلیلی داشته باشد، میشد مخارج آنرا توجیه نمود. ویلوبی ضمناً میگفت که این امر بمنزله فرصتی بود که به کارمند وی، برایانت تجربه‌ای بیاموزد و او برای اولین بار بتنهایی اقدامی نماید. او همیشه تا آن زمان ویلوبی را همراهی کرده بود.

— تمام شد؟

— تقریباً. برایانت ششماه پیش ویزا گرفت و رفت. اجازه را کسب کرد و پس از سه هفته بازگشت. چهارماه قبل قسمت نقشه برداری زمینی موافقت نمود که مساح و معدن کاو غیر واجد شرایطی را بنام جک مالرونی از قسمت حفریات درگانا برای بررسی کوهستان بلوری اعزام نماید، بشرطی که مخارج را در سطح پائینی نگهدارد. همینطور هم شد. وی سه هفته قبل مراجعت کرد و یک تن و نیم نمونه سنگ آورد که از آن زمان تا حالا در لابراتوار واتفورد است. سرجیمز مانسون بعد از مکث مختصری گفت: باندازه کافی خوبست. حالا ببینم، آیا هیئت مدیره هرگز چیزی در این باره شنیده است؟

تورپ محکم گفت: نه خیر قربان. این موضوع کوچکتر از آن بنظر میرسد که اطلاع داده شود. من تمام صورت جلسه‌های هیئت مدیره را تا دوازده ماه پیش بررسی کردم و هر مدرکی را که تقدیم شده بود، شامل هر یادداشت و نامه‌ای که اعضای هیئت مدیره در همین مدت دریافت کرده بودند، حتی ذکری هم از آن نشده. بودجه تمام جریان بسادگی در تنخواه گردان گم شده است. و این امر با پروژه‌ها هم برخوردی نداشت، چون عکسهای هوایی هدیه‌ای از شرکت فرانسوی و خلبان لاغر و پیرشان بود. سراسر امر

بسیار جزئی بود و هرگز بسطح هیئت مدیره نرسید.  
 جیمز مانسون با رضایت آشکاری سرش را تکان داد.  
 — خوب، حالا مالرونی، او چقدر هوشیار است؟  
 تورپ برای جواب به پروندهٔ جک مالرونی از کارگزینی  
 مراجعه نمود.

— واجد شرایط نیست، ولی تجربیات عملی زیادی  
 دارد قربان. از آن عرق ریخته‌های قدیمی است. از کارکنان  
 خوب افریقا است.

مانسون پروندهٔ جک مالرونی را ورق زد و یادداشت‌های  
 مربوط به بیوگرافی ویرا با صفحهٔ مشاغل او از زمانی که  
 این مرد به شرکت پیوسته بود، بدقت بررسی نمود.

مانسون زیر لب غرید: او واقعاً با تجربه است. هیچوقت  
 کارگران قدیمی افریقا را دست کم نگیرد. من خودم کارم را  
 در راند، در یک اردوی معدنی شروع کردم. مالرونی در  
 همان سطح باقی ماند. پس مسخره نکن پسر، اینطور افراد  
 خیلی بدرد میخورند، و اینها میتوانند خیلی با هوش  
 باشند.

مارتین تورپ را مرخص کرد و با خود گفت: حالا ببینیم  
 که این آقای مالرونی چقدر میتواند با هوش باشد.  
 وی دکمه ارتباطی را فشرد و بادیس کوک صحبت نمود.  
 — آقای مالرونی آنجا است، میس کوک؟  
 — بله سرجیمز، او اینجا منتظر است.  
 — لطفاً، او را باینجا راهنمایی کن.

مانسون وقتیکه کارمندش باطاق راهنمایی کردید،  
 نیمی از راه را بطرف در ورودی طی کرده بود. وی را با  
 گرمی خوشامدگفت و بطرف صندلیهایی که شب گذشته با

برایانت نشسته بودند، برد. میس کوك قبل از اینکه اطباق را ترك نماید، دستور یافت که برای هر دوی آنان قهوه تهیه کند. عادت قهوه مالرونی در پرونده اش ذکر شده بود. جك مالرونی در سویت طبقه دهم ساختمان واقع در لندن بهمان اندازه بیگانه بود که تورپ در جنگلهای انبوه. دستهای خیلی دورتر از آستینها آویخته بود و بنظر میرسید که نمیداند آنها را بکجا بگذارد. وی موهای خاکستری رنگش را با آب مرتب نموده و در تراشیدن ریش، صورتش را بریده بود. این اولین باری بود که او مردی را که ارباب مینامید، ملاقات میکرد. سرجمز تمام سعیش را را بکار میبرد تا این مرد احساس آرامش نماید.

وقتی که میس کوك با يك سینی فنجانهای چینی که با قهوه جوش، جای شیر و ظرف شکر یکرنگ بودند و در آن مقداری بیسکویت های فورتنام و میسون هم قرار داشت، وارد گردید، شنید که ارباب به مرد ایرلندی می گوید:.. نکته همینجاست، مرد. تو چیزی داری که من یا هیچ کس دیگری نمیتواند باین بچه های تازه از دانشگاه بیرون آمده بیاموزد. بیست و پنج سال تجربه بسختی بدست آمده، برای بیرون کشیدن مواد از زمین لعنتی.

مورد قدردانی و تشویق قرار گرفتن، همیشه خوشایند است و جك مالرونی هم استثنائی نبود. او لذت میبرد و سرش را تکان میداد. وقتی که میس کوك رفت، سرجمز مانسون به فنجانها اشاره نمود.

— این فنجانهای لوکس و ظریف را ببین. من عادت داشتم که در يك قهوه خوری بزرگ قهوه ام را بنوشم. حالا اینها بمن انگشته اند میدهند. بیاد می آورم زمانی را که در



راند بودم، در اواخر سالهای سی، آنوقت حتی از دوران کار تو هم جلوتر بود...

مالرونی مدت یکساعت آنجا ماند وقتی که آنجا را ترك مینمود، احساس میکرد که ارباب علیرغم تمام چیزهایی که درباره اش میگفتند، مرد بسیار خوبی است. سر جیمز مانسون هم فکر میکرد که مالرونی مرد بسیار خوبی است، بهر حال در کارش که خیلی خوب بود و کارش هم این بود و همین هم میماند که تکه‌هایی از صخره‌ها را کنده و از تپه‌ها جدا سازد و هیچ سئوالی هم نکند.

مالرونی قبل از اینکه آنجا را ترك نماید، چند بار نقطه نظرش را تکرار کرده بود.

— در آنجا قلع وجود دارد، سر جیمز. زندگیم را روی آن شرط می‌بندم. تنها يك موضوع است که آیا میتوان آنرا با صرفه اقتصادی استخراج نمود، یا نه؟

سر جیمز ضرباتی بر روی شانه‌های وی زد:

— تو نمیخواهد که نگران آن باشی. ما بمحض اینکه گزارش و اتفورد برسد، از آن با خبر میشویم. و فکرش را هم نکن، اگر يك اونس از آنهم وجود داشته باشد که من بتوانم آنرا پائین‌تر از نرخ معمولی استخراج کنم، آنرا بچنگک خواهم آورد. خوب حالا، خودت چی؟ ماجراجوئی بعدی تو چیست؟

— نمیدانم قربان. من هنوز سه روز دیگر مرخصی دارم و بعد از آن به شرکت گزارش خواهم داد.

سر جیمز با بشاشت گفت: دلت میخواهد که باز بخارج بروی؟

— بله قربان. راستش را بخواهید، من طاقت تحمل

این شهر را ندارم و نمیتوانم هوای آنرا تحمل کنم.  
 — برمیگردی به آفتاب، ها؟ شنیده‌ام که از جاهای وحشی  
 خوست می‌آمد.

— بله، همینطور است. در آنجا شخص میتواند ادم  
 خودش باشد.

مانسون تبسم‌کنان گفت: در واقع همینطور است.  
 بله، همینطور است من تاحدی بتو حسودی میکنم. نه، لعنت  
 بر شیطان! من واقعاً بتو حسودی میکنم. بهر حال، ببینیم که  
 چکار میتوان کرد.

دو دقیقه بعد جک مالرونی رفته برد. مانسون به میس—  
 کوک دستور داد که پرونده‌اش را بکارگزینی پس بفرستد.  
 به حسابداری زنگ زد و بانها گفت که هزارلیره پاداش  
 برای مالرونی بفرستند و اطمینان یابند که او این پول را  
 قبل از دوشنبه آینده دریافت دارد و به رئیس قسمت مساحی  
 زمینی هم زنگ زد.

وی بی مقدمه پرسید: شما چه نقشه برداری‌هایی دارید  
 که در چند روز آینده شروع میشود یا تازه آغاز شده؟  
 سه تا وجود داشتند، یکی از آنها در پهنه دور افتاده‌ای  
 در نهایت شمالی کنیا نزدیک مرز سرزمین سومالی بود که  
 در آنجا نیمه‌روز مغز را مانند تخم مرغی که در تابه باشد  
 بریان میکند و شبها تا استخوان آدم را منجمد مینماید و یا غیان  
 شیفتا هم پرسه میزنند. کار آنجا طولانی بود تا حدود یک  
 سال میرسید. وی تاکنون مواجه با دو استعفا شده بود و  
 میکوشید کسی را بیابد که برای این مدت طولانی بانجا برود.  
 سرجمز گفت: مالرونی را بفرستید. وگوشی را روی

تلفن گذاشت.

نگاهی بساعت انداخت؛ ساعت یازده بود. گزارش کارگزینی را در مورد دکتر گوردون چالمرز که اندین شب گذشته روی میزش نهاده بود برداشت.

چالمرز با درجه افتخار از مدرسه معدن شناسی لندن فارغ‌التحصیل شده بود که احتمالاً بهترین موسسه در نوع خود در جهان است، حتی ویت واترز راند هم دوست دارد که این ادعا را داشته باشد. چالمرز لیسانس خود را در زمین‌شناسی و بعد در شیمی گرفته و در سنین بیست‌سالگیش بدرجه دکترانائل شده بود و پس از پنج سال کار دانشجوئی در کالج، بقسمت علمی ریوتینتوزینک (روی) ملحق شده و شش سال قبل مان‌کان ویرا با پرداخت حقوق بهتری از آنجا شکار کرده بود. او در چهار سال گذشته رئیس‌قسمت علمی شرکت بود که در حومه واتفورد در هرتفوردشایر قرار داشت. عکسی که باندازه پاسپورت در پرونده قرار داشت، مردی را در اواخر سنین سی‌سالگی نشان میداد که از فراز ریش پرپشتی بدوربین خیره شده بود. اوکت اسپرتی پشمی و پیراهن ارغوانی رنگی بتن داشت. کسراواتش پشمی بافتنی و یک‌وری بود.

در ساعت ۱۱/۳۵ تلفن اختصاصی زنگ زد و سرجیمز مانسون صدای بیپ‌بیپ منظمی را که نشان میداد در سر دیگر خط یک تلفن عمومی قرار دارد، شنید. سکه‌ای با صدا بدرون جعبه افتاد و صدای اندین بگوش رسید. او مدت دو دقیقه مختصراً از ایستگاه واتفورد صحبت نمود. وقتی که صحبت‌هایش تمام شد، سرجیمز با تایید غرشی کرد و گفت:

اینها مفید است که آدم بداند. حالا، برگرد به لندن. يك کار دیگری است که میخواهم انجام دهی. يك بررسی کامل از جمهوری زانگارو میخواهم. تماشش را میخواهم. بله، زانگارو. او این کلمه را هجی نمود.

از زمانی شروع کن که آنجا کشف گردید و بیا جلو. من تاریخ آنجا، جغرافیش، چگونگی سرزمینش، اقتصاد، محصولات، معادنش اگر داشته باشد، سیاستش و شرایط پیشرفتش را میخواهم. تحقیقات خودت را روی ده سال قبل از استقلال متمرکز کن و مخصوصاً از آن زمان تا بحال. من میخواهم هر موضوع دانستنی را دربارهٔ رئیس جمهور، کابینه اش، پارلمان اگر هست، اداره امور، اجرای امور، وضعیت قضائی و احزاب سیاسی آنجا بدانم. سه چیز از همه موضوعات دیگر مهمتر است. یکی مسئله دخالت و نفوذ روسها و چینی ها، یا نفوذ کمونیسم محلی بر رئیس جمهور است. دوم اینکه هیچ کسی که حتی از دور وابستگی به محل دارد، نباید بداند که سئوالاتی پرسیده میشود، بنابراین خودت بآنجا برو و سوم اینکه تو نباید تحت هیچ شرایطی اعلام کنی که از مان کان آمده ای. بنابراین از يك نام دیگر استفاده کن. فهمیدی؟ خوبست، حالا بمحض اینکه توانستی و نه دیرتر از بیست روز دیگر، بمن گزارش بده. از حسابی که فقط با امضای تنهای من است پول بردار و احتیاط کن. برای این مدت خودت را در مرخصی حساب کن، من بعداً تلافی خواهم کرد.

مانسون گوشی را گذاشت و با تورپ تماس گرفت تا دستورات بیشتری بدهد. تورپ در عرض سه دقیقه بطبقه دهم آمد و قطعه کاغذی را که رئیسش میخواست بر روی

میز نهاد. این کاغذ کپیه يك نامه بود.

ده طبقه پائین‌تر، دکتر گوردون چالمرز درکنار پیچ مورگیت، قدم از تاکسیش بیرون نهاد و حساب آنرا پرداخت کرد. او درلباس تیره و پالتو احساس ناراحتی میکرد، ولی پگی باو گفته بود که اینکار برای ملاقات و صرف‌ناهار با رئیس هیئت مدیره لازم است.

هنگامیکه پیاده فاصله چندمتری را تاپله‌ها و در ورودی ساختمان مان‌کان می‌پیمود، چشمش به پوستری افتاد که در جلوی کیوسک فروش روزنامه‌های ایونینگ استاندارد نصب شده بود. آنچه روی پوستر نوشته بود موجب‌گردید که او با ناراحتی لب‌هایش را جمع نماید، ولسی او هر دو روزنامه را خریداری کرد. خبرمزبور جزء تیتراها نبود، بلکه در اوراق داخلی نوشته شده بود. پوستر بسادگی می‌گفت والدین تالیودومید برای رسیدن به توافق اصرار دارند.

داستان با جزئیات بیشتری در زیرتیترا آمده بود، اگر چه چندان طولانی هم نبود. نوشته شده بود که پس از گفتگوهای طولانی میان نماینده والدین چهارصد واندی کودك انگلیسی که بخاطر استفاده والدینشان از داروی تالیودومید در ده سال پیش، ناقص‌الخلقه دنیا آمده‌اند و شرکتی که این دارو را بی‌بازار آورده بود، باز مذاکرات به بن‌بست رسیده است، درآینده مذاکرات از سرگرفته خواهد شد.

افکار گوردون چالمرز متوجه خانه‌ای در بیرون واتفورد گردید که او همانروز صبح آنجا را ترك گفته بود، متوجه

پگی همسرش گردید که تازه بسن سی سالگی رسیده بود و چهل ساله مینمود، متوجه مارگارت شد؛ مارگارتی که پا نداشت و فقط يك دست داشت و بسن نه سالگی میرسید و محتاج يك جفت پای مصنوعی مخصوص و خانه‌ای بود که بطرز بخصوصی ساخته شده باشد و آنها اینک پس از تحمل مشقات و صرف هزینه کمرشکنی درچنین خانه‌ای زندگی میکردند.

او بدون اینکه طرف صحبت با شخص بخصوصی بوده باشد، گفت: درآینده و روزنامه‌ها را درسبیدی که بدیوار نصب شده بود، نهاد. او بهر حال، بندرت روزنامه‌های شب را میخواند و روزنامه‌های «گاردین»، «پرایوت‌آی» و روزنامه دست‌چپی «تریبون» را ترجیح میداد. پس از تقریباً ده سال تماشای گروهی ازوالدین بی بضاعت که میکوشیدند برای دریافت خسارت‌شان غول‌ها را بزانو درآورند، گوردون چالمرز افکار تلخی درمورد کاپیتالیست‌ها پیدا کرده بود. او ده دقیقه بعد مواجه با یکی از بزرگترین آنها بود.

سرجیمز مانسون نتوانست سپردفاعی چالمرز را مانند برایانت و مالرونی از او جدا کند. این مرد دانشمند محکم لیوان آبجویش را در دستش چسبید و مستقیماً بچشمان وی خیره شد. مانسون فوراً متوجه موقعیت گردید و وقتیکه میس‌کوک ویسکی ویرا بدستش داد و رفت، بسر مطلب آمد.

— فکر میکنم که حدس میزتید در چه موردی از شما خواستم که بدیدن من بیائید، دکتر چالمرز.

— میتوانم حدس بز نم سرجیمز. گزارش کوه بلوری.

— همین است. در واقع شما کاملاً حق داشتید که آنرا

درپاکت مهر و موم شده مستقیماً برای شخص من بفرستید.  
کاملاً درست بود.

چالمرز شانه‌هایش را بالا انداخت. او اینکار را کرده بود، چون طبق سیاست و خط مشی شرکت میدانست که تمام نتایج تجزیه و تحلیل‌های مهم میبایست مستقیماً برای رئیس ارسال گردند. این روش معمول بود که او بمحض دریافتن اینکه نمونه‌ها محتوی چیست، انجام داده بود. — بگذارید دو چیز را از شما بپرسم و من جوابهای دقیق میخواهم. آیا شما مطلقاً از این نتایج اطمینان دارید؟ نمیتواند امکان دیگری برای آزمایش انجام شده بر روی نمونه‌ها وجود داشته باشد؟

چالمرز نه احساس کرد که شوکه شده و نه اینکه مورد توهین قرار گرفته است. او میدانست که کار دانشمندان بندرت مورد قبول مردم عادی واقع میگردد و بیشتر نزدیک به جادوی سیاه و بنابراین مبهم و غیردقیق مینمود. مدت‌ها بود که او دیگر سعی نمیکرد دقت نوع‌کاری را که انجام میداد، توضیح دهد.

— کاملاً مطمئن هستم. یک مورد اینکه آزمایشهای گوناگونی برای اثبات وجود پلاتین هست که این نمونه‌ها با نظم بی‌تغییری از آن گذشته‌اند. مورد دیگر اینکه، نه تنها من تمام آزمایش‌های شناخته شده را نه یک بار، بلکه دوبار روی هر نمونه انجام دادم. از نظر تئوری امکان دارد که کسی بتواند در مورد سنگهای آبرفتی نمونه دخالتی بکند، ولی نمیتواند در ساختمان داخلی خود صخره‌ها کاری نماید. خلاصه گزارش من بدقتی ماوراء شهرت علمی است.

سرجمز مانسون با سری خم شده از احترام باین

سخنرانی گوش کرد و با تحسین سرش را تکان داد.  
 - و موضوع دوم اینست که چند نفر دیگر غیر از شما  
 در لابراتوارتان از نتایج تجزیه و تحلیل نمونه‌های کوه  
 بلوری اطلاع دارند؟

چالمرز گفت: «مطلقاً هیچ‌کس»

مانسون تکرار کرد: «هیچ‌کس؟ حداقل یکی از  
 دستیاران شما...»

چالمرز آجیوئی را که در دهانش بود فرو داد و سرش  
 را بعلافت نفی تکان داد.

- سرجیمز، وقتی که نمونه‌ها رسیدند، طبق معمول  
 در صندوق بودند و در انبار نهاده شدند. گزارش مالرونی  
 که به‌مراه آن بود پیش‌بینی میکرد که قلع بمیزان نامعلومی  
 وجود دارد. چون این مساحی خیلی جزئی بود، من یکی از  
 دستیاران کم‌تجربه‌را مسئول آن نمودم. او که بی‌تجربه  
 بود فرض کرد که یا قلع هست و یا نیست، و آزمایش مناسب  
 آنرا انجام داد. وقتی آزمایش مزبور جواب مثبت نداد او  
 مرا فراخواند و موضوع را در میان نهاد. من پیشنهاد کردم  
 که چگونگی امر را بوی نشان دهم، و باز آزمایش منفی  
 درآمد. بنابراین من نطقی برایش ایراد نمودم که نباید  
 مسحور عقیده مساح و جوینده معدن گردید و آزمایشات  
 دیگری را باو نشان دادم. اینها هم منفی بودند. آنشب  
 لابراتوار تعطیل گردید، ولی من تا دیروقت باقی ماندم  
 بدین ترتیب وقتی که اولین آزمایش‌ها به نتیجه مثبت رسیدند،  
 من تنها بودم. برای نیمه‌شب، میدانستم نمونه مختصری  
 که از بستر جویبار بود و من روی کمتر از نیم پوند آن  
 آزمایش می‌کردم حاوی مقادیر مختصری پلاتین بود. پس



از آن، آنجا را قفل کردم و کا را تعطیل نمودم. روز بعد، شخص بی تجربه‌ی مزبور را از آن‌کار برداشته او را بسرکار دیگری گذاشتم. آنوقت خودم بکار ادامه دادم. شصت کیسه از تراشه‌های سنگ و شن و هزار و پانصد پوند صخره وجود داشت، بیش از سیصدتکه سنگ جداگانه از قسمت‌های مختلف کوه برداشته شده بود. من از روی عکسهای مالرونی میتوانستم کوه را مجسم کنم. ذخیره منتشر و پراکنده معدنی، در تمام قسمت‌های کوه وجود دارد. همانطوریکه در گزارشم گفته‌ام.

وی با کمی حالت مبارزه‌جوئی لیوان آبجویش را سر کشید.

سر جیمز مانسون درحالیکه با تظاهر کامل به مسحور بودن به دانشمند مزبور خیره بود، همچنان سرش را به تأیید تکان میداد.

وی بالاخره گفت: «باور نکردنی است. من میدانم که شما دانشمندان علاقه دارید که جدا و بی توجه باقی بمانید. ولی فکر میکنم که حتی شما هم باید تهییج شده باشید. این می‌تواند یک منبع جدید جهانی پلاتین را تشکیل بدهد میدانید که چقدر بندرت چنین اتفاقی برای یک فلزگرانها می‌افتد؟ یکبار در ده سال، شاید هم یکبار در طول عمر...»

در واقع چالمرز از این کشف تهییج شده بود و تا سه هفته هر شب تا دیر وقت کار کرده بود تا هرکیسه و سنگی از کوه بلوری را بتنهایی مورد آزمایش قرار دهد، ولی اینکار را اقرار نمیکرد. وی در عوض شانه‌ش را بالا انداخت و گفت:

«بله، این امر مسلماً برای مان‌کان خیلی سودآور

خواهد بود.»

جیمز مانسون آهسته گفت: «نه لزوماً.»  
این اولین باری بود که او چالمرز را تکان داد.  
تحلیل‌گر پرسید: «نه؟ ولی این مطمئناً ثروتی است.»  
سر جیمز در حالیکه برمیخاست و بطرف پنجره میرفت،  
پاسخ داد، ثروتی در خاک، بله. ولی خیلی بستگی به این  
دارد که چه کسی بآن دست بیابد، البته اگر کسی اصلاً  
دست‌رسی پیدا بکند. می‌بینید، این خطر وجود دارد که سالها  
استخراج نگردد یا استخراج بشود و انبار گردد. بگذارید  
موضوع را برای شما بشکافم دکتر عزیز من...»

او مدت‌سی دقیقه از امور مالی و سیاسی صحبت کرد که  
هیچکدام از آنها رشته تخصصی تحلیل‌گر نبود، و سخنش  
را اینطور پایان رسانید: «بنابراین می‌بینید. بیشتر امکان  
دارد که اگر ما فوراً وجود آنرا اعلام داریم، این معدن را دو  
دستی تقدیم دولت روسیه کنیم.»

دکتر چالمرز که نظر بخصوصی علیه دولت روسیه  
نداشت، مختصراً شانه‌اش را بالا انداخت.

— «من نمیتوانم حقایق را تغییر بدهم، سر جیمز.»

ابروهای مانسون با وحشت بالا پریدند:

— «خدای من، دکتر البته که شما نمیتوانید.»

بعد با حیرت نظری به ساعتش انداخت و گفت: نزدیک  
ساعت یک است. شما باید گرسنه باشید. من که هستم.  
برویم و ناهاری بخوریم.

او خیال کرده بود که با رولزرویس بروند، ولی پس  
از تلفن صبح‌اندین از واتفورد و اطلاع از آبونمان روزنامه  
تریبون دکتر، تصمیم گرفت که از یک تاکسی معمولی

استفاده کند.

يك ذره ناهار، معلوم شد که پاته، املت دنبلان، خرگوش پخته شده در کوزه با سس شراب و مخلفات آنست. همانطوری که مانسون حدس می‌زد، چالمرز با چنین اسرافى مخالف بود، ولی در عین حال اشتهای سالمی داشت و حتی نمیتوانست که قوانین عادی طبیعت را برگرداند که عبارتند از اینکه يك غذای خوب، احساس پر خوری، لذت و رضایت را ایجاد نموده و مقاومت اخلاقی را پائین می‌آورد. مانسون همچنین حساب کرده بود که يك آبجو خور عادت به شراب سرخ کامل ندارد و دو بطری کوت دورون، به چالمرز شهادت داده بود تا دربارهٔ موضوعات مورد علاقه خود، کارش، خانواده اش و نظریاتش در مورد جهان، صحبت نماید.

وقتی که او در مورد خانواده اش اشاره ای کرد، سر جیمز مانسون، در حالیکه قیافه ای اندوهگین بخود گرفته بود تذکر داد که بخاطر می‌آورد چالمرز را در يك مصاحبه تلویزیونی در خیابان، یکسال قبل دیده است.

— خواهش میکنم مرا ببخشید، من قبلاً نفهمیده بودم... یعنی دربارهٔ دختر کوچکتان... چه سراژدی مصیبت باری است...

چالمرز سری تکان داد و به رومیزی خیره شد. او ابتدا با هستگی و بعد با اعتماد بیشتری شروع بگفتن داستان مارگارت به رئیسش کرد.

وی در يك مورد گفت: شما نخواهید فهمید.

سر جیمز آهسته پاسخ داد: «میتوانم سعی کنم. من خودم هم يك دختر دارم، میدانید. البته او بزرگتر است.»  
ده دقیقه بعد، مکثی در صحبت پیش آمد. سر جیمز

مانسون نامه تا شده‌ای را از جیب بغلش بیرون آورد. او با کمی ناراحتی گفت: «من واقعاً نمی‌دانم که این را چطوری بگویم، ولی... خوب، من هم مثل همه دیگران اطلاع دارم که شما برای شرکت صرف وقت می‌کنید و زحمت میکشید. آگاهی دارم که شما ساعات طولانی کار می‌کنید و فشار این موضوع شخصی هم می‌بایست روی شما اثر خودش را داشته باشد و بدون شك روی خانم چالمرز هم همینطور. بنابراین، من امروز صبح این دستورات را برای بانك شخصی خودم صادر کردم.»

او نسخه کپی شده نامه را بدست چالمرز داد، که آنرا خواند. نامه مختصر و لب مطلب بود. به مدیر بانك کوتس دستور میداد که هر ماهه در روز اول ماه پانزده اسکناس را هر يك به ارزش ده‌لیره با پست سفارشی به آدرس‌خانه دکتر چالمرز ارسال دارد. ارسال این پاکت‌ها می‌بایست تا مدت ده سال ادامه یابد، مگر اینکه دستورات دیگری واصل گردد.

چالمرز بی‌الانگریست. چهره مخدوم وی نگران و توأم با اندکی ناراحتی بود.

چالمرز بنرمی گفت: «متشکرم.»

دست سرجمز روی بازوی او قرار گرفت و آنرا تکان داد.

«یاالله، حالا این موضوع دیگر کافیست. يك كنياك میخوری؟»

در راه بازگشت، در تاکسی، مانسون پیشنهاد کرد که چالمرز را در ایستگاه پیاده‌کننده او بتواند سوار ترن و اتفورد گردد. و گفت: «من باید به شرکت برگردم و باین

کار زانگارو و گزارش تو پردازم.»

چالمرز از پنجرهٔ تاکسی به بیرون، به ترافیکی که بعد از ظهر آن روز جمعه از لندن خارج میگردید، خیره بود. او پرسید: «شما واقعاً دربارهٔ آن چکار می‌خواهید بکنید؟»

— «براستی نمیدانم. البته دلم می‌خواهد که آنرا نفرستم. آدم دلش می‌سوزد که ببیند همهٔ اینها بدست بیگانه میرسد، ولی وقتی گزارش تو به زانگارو برسد، این اتفاق خواهد افتاد. و من دیر یا زود باید چیزی برای آنها بفرستم.»

وقتی که تاکسی به میدان جلوی ایستگاه پیچید، سکوت طولانی دیگری برقرار شد.

دانشمند پرسید: «کاری هست که من بتوانم انجام دهم؟»

سرجیمز مانسون آهی طولانی کشید و با لحن حساب شده‌ای گفت: «بله. نمونه‌های مالرونی را مانند دیگر نمونه سنگها و کیسه‌ها، در زباله‌دانی بریز. تمام یادداشتهای تجزیه و تحلیل‌هایت را نابود کن. نسخه گزارشت را بگیر و یک نسخه کامل دیگر تهیه کن، با این تفاوت که نشان بدهد آزمایش‌های انجام شده ثابت میکنند که میزان کمی قلع درجات پائین وجود دارد که از نظر اقتصادی قابل استخراج نیست. نسخه گزارش اصلیت را بسوزان. و دیگر حرفی هم از آن نزن.»

تاکسی ایستاد و چون هیچک از مسافرینش تکان نخوردند، راننده از پرده به قسمت عقب سرک کشید.

— «رسیدیم.»

سرجمینز مانسون زمزمه کنان گفت: «من بتو قول میدهم. دیر یا زود وضعیت سیاسی تغییر میکند، و وقتی که این اتفاق افتاد، مانکان پیشنهادی برای استخراج، طبق معمول مراحل عادی کار، تقدیم خواهد نمود.»

دکتر چالمرز از تاکسی پیاده شد و برگشته نگاهی به مخدومش در گوشه صندلی افکند. و گفت: «مطمئن نیستم که بتوانم چنین کاری کنم. ناچارم در این باره فکر کنم.» مانسون سرش را تکان داد.

— «البته فکر خواهی کرد. میدانم که این خواهش زیادی است. ببین، چرا در این باره با همسرت صحبت نمیکنی. من اطمینان دارم که او درک خواهد نمود.»  
وی سپس در را بست و به راننده گفت که او را بشهر ببرد.

سرجمینز شام آنشب را با یکی از صاحبمنصبان وزارت امور خارجه صرف کرد و او را به باشگاه خودش برد. این باشگاه یکی از کلوپهای سطح بالای لندن نبود، چون مانسون در نظر نداشت که خودش را از این راه بالا بکشد و مواجه با رأی منفی دیگران نماید. علاوه بر این، او وقتی برای پشرفت اجتماعی نداشت و نیز نمیتوانست احمق‌های پرافاده‌ای را تحمل نماید که وقتی انسان به آن بالا میرسد مجبور به نشست و برخاست با آنهاست. او جانب اجتماعی امور را به همسرش واگذار میکرد. احراز مقام شوالیه‌گری مفید بود، ولی پایان کار نبود.

وی آدریان گول را که تصور مینمود آدم احمق فضل—فروشی است، حقیر میشمرد. بهمین دلیل بود که ویرا دعوت بشام کرده بود. این و نیز این حقیقت که شخص

مزبور در قسمت اطلاعات (جاسوسی) اقتصادی اف او (وزارت امور خارجه) بود.

او در سالها پیش، زمانی که فعالیتهای شرکتش در گانا و نیجریه به حد مخصوصی رسیده بود، جایی را در دایره داخلی کمیته افریقای غربی شهر لندن قبول نموده بود. این سازمان یکنوع اتحادیه صنفی تمام شرکت‌های عمده‌ای است که پایگاهشان در لندن بوده و عملیاتی را در افریقای غربی اداره میکنند. این کمیته که خیلی بیشتر علاقمند به تجارت و در نتیجه پول، از مثلا کمیته افریقای شرقی است، دوره بدوره وقایع تجاری و سیاسی را در افریقای غربی مورد مطالعه و بررسی قرار میدهد، و معمولا این دو در دراز مدت با هم مربوط میشوند و پیشنهادهای و راهنمایی‌هایی به وزارتخانه‌های امور خارجه و مشترک المنافع تقدیم میدارد که بنظر آنها چه روشهایی برای علائق بریتانیا از نظر سیاسی مناسب است.

سر جیمز مانسون جریان را باین ترتیب مطرح نمی نمود. وی میگفت که این کمیته‌ها برای آن وجود داشتند که به دولت پیشنهاد کنند تا برای پیشرفت منافع در آن قسمت از جهان چه اقدامی را بعمل آورد. وی در این مورد ذیحق هم بود او در جریان جنگهای داخلی نیجریه عضو این کمیته بود و سخنان نمایندگان مختلف بانکها، معادن، نفت، و تجار را شنیده بود که از پایان بخشیدن سریع به جنگ حمایت میکردند که بنظره میرسید معادل پیروزی قوای فدرال دولتی در دو برابر مدت باشد.

قابل پیش بینی بود که کمیته بدولت پیشنهاد نمود تا از طرف فدرال پشتیبانی بعمل آید، بشرط اینکه آنها

نشان دهند که میخواهند پیروز شوند و بسرعت هم پیروز شوند و بشرطی که شواهد تأییدی منابع انگلیسی درمحل، این امر را تصدیق نمایند. آنگاه ایشان عقب نشستند و تماشا کردند که دولت، بر پایه راهنمایی وزارت امور خارجه چه افتضاحی در افریقا برپا نموده است. جنگ مزبور بجای اینکه شش ماه بطول انجامد، سی ماه طول کشید و هارولد ویلسون وقتی که روشی را پذیرفت، دیگر حاضر نبود که قبول نماید ممکن است زیردستانش از جانب او اشتباهی را مرتکب شده باشند، حتی اگر به ماه هم پرواز مینمود.

مانسون مقادیر زیادی از گسستگی علائق معدنیش و عدم امکان ارسال مواد به ساحل در این مدت، بعلت ترنهایی که دیوانه وار حرکت میکردند، ضرر کرد، ولی مک فازدین از شل و بی پی ضرر خیلی بیشتری را در تولید نفت تحمل نمود.

در بیشتر مدت مزبور، آدریان گول مأمور رابط وزارت امور خارجه در کمیته بود. وی اکنون روپروی جیمز مانسون، در شاه نشین دنج ناهارخوری نشسته بود، سر آستین هایش درست يك اینچ و ربع بیرون زده بودند و روی چهره اش توجه دقیقی ثبت شده بود.

مانسون مقداری از حقیقت را بوی گفت، ولی اشاره به پلاتین نکرد. او بهمان داستان قلع چسبید، ولی مقیاس آنرا افزایش داد. البته امکان استخراج آن بود، ولی اگر راستش را بخواهید، او از بستگی نزدیک رئیس جمهور به مشاورین روسییش میترسید. شرکت آنها در سود حاصله سهم خوبی نصیب دولت زانگارو میساخت و بنابراین بانان قدرت بیشتری میداد و نظر باینکه رئیس جمهور تقریباً



عروسکی در دست روس‌هاست، چه کسی مایل است که قدرت و نفوذ این جمهوری را از طریق ثروت افزایش دهد؟ گول تمام اینها را پذیرفت. چهره وی نمودار سنگینی و وقار و توجه عمیق بود.

وی با همدردی گفت: «تصمیم بسیار مشکلی است. اگر بدانید، من باید شم سیاسی شما را تمجید کنم. زانگارو در حال حاضر ورشکسته است و وضع مبهمی دارد. ولی اگر ثروتمند گردد... بله، شما کاملاً حق دارید. واقعاً نمیشود تصمیمی گرفت. شما چه وقتی ناچارید که گزارش مساحی و تجزیه و تحلیل را برای آنها ارسال کنید؟»

مانسون غری زده گفت: «دیر یا زود. مسئله اینست که من در این باره چکار باید بکنم؟ اگر آنها گزارش را به روسها در سفارتخانه‌شان نشان بدهند، مشاور تجارتي آنها قاعدتاً میفهمد که براحتی میتوان معدن این قلع را استخراج نمود. در اینموقع است که آنها پیشنهاد استخراج را خواهند داد. بدین ترتیب شخص دیگری آنها را تملك خواهد نمود که باز هم کمکی به ثروتمند کردن دیکتاتور خواهد بود و بعد از آن چه کسی میداند که او چه مسایلی برای غرب ایجاد خواهد کرد؟ آدم برمیگردد به خانه اول.»

گول مدتی باین امر اندیشید.

مانسون گفت: من فقط فکر کردم که باید شما ها را در جریان بگذارم.

گول کاملاً مجذوب شده بود: «بله، بله، تشکر میکنم. و بالاخره گفت: بمن بگوئید ببینم، اگر شما میزانی راکه وجود قلع را در یک تن صخره در گزارشتان نشان میدهد، نصف کنید، چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

— «آنها را نصف کنیم؟»

— «بله، ارقام را نصف کنید، ارقامی را که میزان خلوص قلع را در تن در نمونه سنگهای شما نشان میدهد بمیزان پنجاه درصد آن ذکر کنید.»

— «خوب، در این حال میزان حضور قلع از نظر اقتصادی غیرقابل استخراج نشان داده خواهد شد.»

گول پرسید: «و میشود گفت که نمونه سنگها از جایی در ناحیه دیگری که یک مایل دورتر از آنجا باشد، مثلاً، برداشته شده؟»

— «بله، تصور میکنم که بشود. ولی مساح من غنی ترین سنگهای نمونه را یافت.»

گول در تعقیب عقیده خود گفت: «ولی اگر او چنین کاری نکرده بود. اگر وی نمونه هایش را از یک مایل دورتر از جایی که عملاً بررسی کرده بود، برداشته بود. محتویات نمونه ها میشد تا پنجاه درصد کاهش پیدا کنند؟»

— «بله، میشد. حتی احتمالاً کمتر از پنجاه درصد هم نشان خواهند داد؛ اما وی در همانجا عملیاتش را انجام داده بود.»

گول پرسید: «تحت نظارت؟»

— «نه، تنها.»

— «و در واقع ردی از اینکه او در کجا کار کرده است، وجود ندارد؟»

مانسون پاسخ داد: «نه، فقط کمی تراشیدن سنگ است که آنها تماماً تا حالا تحت پوشش گیاهی درآمده. بعلاوه کسی بانجا نمیرود. آنجا مایلها دور از تمدن است.» او چند لحظه ای مکث نمود تا سیگاری روشن کند.

— «میدانید گول، شما شخص فوق‌العاده زیرکی هستید. مهماندار، لطافت يك براندی دیگر.»

آنها همراه با شادمانی متقابلی در روی پله‌های جلوی باشگاه از هم جدا شدند. در بان يك تاکسی را صدا زد تا آقای گول را بنزد خانم گول در پارک هلند برساند.

کارمند وزارت امور خارجه در کنار در تاکسی گفت: «يك چیز دیگر، کلمه‌ای در این باره با کسی نگوئید. من ناچارم آنرا در پرونده‌ای ذکر کنم، که کاملاً در قسمت خودمان طبقه‌بندی خواهد گردید، ولی سوای آن، این مطلب در وزارت امور خارجه، فقط بین خودمان خواهد ماند.»

مانسون گفت: «البته.»

— «من خیلی تشکر میکنم که شما مناسب دیدید که آنرا با من در میان بگذارید. میدانید که اینکار چقدر شغل ما را در قسمت اقتصادی تسهیل میکند که بدانیم چه اموری در جریان است. من با سکوت تمام چشم به زانگارو خواهم دوخت و اگر در صحنه سیاسی آنجا تغییراتی پیدا شود، شما اولین کسی خواهید بود که از آن با خبر شوید. خدا حافظ.»

سر جیمز مانسون به تاکسی که در جاده بسراه افتاد نگریست و به اتومبیل رولز رویس خود که در خیابان انتظار میکشید، علامت داد.

وی با تقلید گفت: «شما اولین کسی خواهید بود که از آن با خبر شوید. کاملاً درست است، پسر. چون خودم میخواهم آنرا شروع کنم.»

او از پنجره جانبی قسمت مسافرین خم گردید تا راننده‌اش «کرا دوک» را در پشت رل ببیند.

— «اگر چنین حرامزاده‌های کوچولوی احمقی مسئول برپا ساختن امپراطوری ما بودند کرادوک، ما تازه داشتیم جزیره وایت را بصورت مستعمره درمی‌آوردیم.»

کرادوک گفت: «کاملاً حق با شماست، سرجیمز.»

راننده وقتی که مخدومش در قسمت عقب سوار گردید، صفحه ارتباطی بین دو قسمت را گشود. (در اتومبیل‌های سطح بالا و همچنین تاکسی‌های انگلستان، صفحه‌ای غالباً شیشه‌ای قسمت راننده را از قسمت مسافر جدا می‌سازد.م)

— «گلوسترشایر، کرادوک.»

وقتی که اتومبیل اشرافی از پیکادیلی پائین رفته در جاده پارک‌لین، بطرف جاده آ — ۴۰ و وست‌کانتری براه افتاد تا سرجیمز مانسون را بسمت خانه اربابی ده اطاق خوابه‌اش، که سه سال قبل یک شرکت برای ابراز امتنان بقیمت ۲۵۰/۰۰۰ لیره برایش خریداری نموده بود، ببرد، دوباره باران ریزی شروع ببارش کرد. این خانه ضمناً شامل همسر و دختر نوزده‌ساله وی نیز می‌گردید، ولی اینها را او خودش دست و پا کرده بود.

یکساعت بعد، گوردون چالمرز در کنار همسرش آرמידه و از دعوا و مرافعه‌ای که در دو ساعت گذشته داشتند، خسته و عصبانی بود. پگی چالمرز خوابیده و چشم بسقف دوخته بود. چالمرز برای آخرین بار گفت: «من نمیتوانم اینکار را بکنم. من نمیتوانم همینطوری بروم و یک گزارش معدنی را بصورت تقلبی درآورم، فقط برای اینکه جیمز مانسون لعنتی استفاده بیشتری ببرد.»

سکوتی طولانی برقرار گردید. از زمانی که پگی نامه

مانسون را ببانکدارش خوانده و شرایط تأمین مالی آینده‌شان را از شوهرش شنیده بود، بارها هردویشان این مسئله را مرور کرده بودند.

زن با صدای آهسته‌ای در تاریکی به همسرش گفت: «چه اهمیتی دارد؟ وقتی همه چیز گفته و انجام شده، دیگر چه اهمیتی دارد؟ چه او معدن را بگیرد، چه روسها و چه اینکه هیچکس. چه قیمتها بالا برود و چه پائین بیاید. چه اهمیتی دارد؟ همه اینها تکه‌های سنگ و ذرات فلزست.»

پگی چالمرز خودش را تاب داده بروی جثه همسرش انداخت و به‌خطوط تیره صورتش خیره‌گردید. در بیرون، باد شبانه شاخه‌های درختی را تکان میداد که آنها خانه جدیدشان را با تجهیزات مخصوصی برای دختر افلیج‌شان در نزدیکی آن ساخته بودند.

وقتی که پگی چالمرز دوباره شروع بصحبت نمود، با اصرار مشتاقانه‌ای همراه بود.

— «ولی مارگارت يك تکه سنگ نیست و من هم چند ذره فلز نیستم. ما به آن پول نیازمندیم، گوردون، ما حالا و در ده‌سال آینده بآن احتیاج داریم. خواهش میکنم عزیزم، خواهش میکنم، فقط این یکبار نوشتن نامه را به تریبون یا پرایوت‌آی فراموش‌کن و آنچه‌را که او میخواهد انجام بده.»

گوردون چالمرز همچنان به شکاف پنجره، که از لای پرده پیدا بود و برای اینکه هوای تازه‌ای وارد گردد باز گذاشته شده بود، خیره می‌نگریست.

بالاخره گفت: «خیلی خوب.»

زن پرسید: «اینکار را خواهی کرد؟»

— «بله، من احمق اینکار را خواهم کرد.»

— «قسم میخوری، عزیزم؟ بمن قول میدهی؟»

«بکوت طولانی دیگر برقرار شد.

صدای خفه گفت: «قول میدهم.» زن سرش را در

موهای سینهٔ مرد فروبرد..

— «متشکرم، عزیزم. دربارهٔ آن نگران نباش. خواهش

میکنم نگران نباش. تو آنرا درعرض یکماه فراموش خواهی

کرد. خواهی دید.»

ده دقیقه بعد زن درخواب بود، درحالیکه ازکوشش

شبانہ برای شستشوی مارگارت و خوابانیدن وی ودعوی

غیرمعمول با شوهرش، کاملاً خسته و از حال رفته بود.

گوردون چالمرز هنوز بتاریکی خیره بود.

او اندکی بعد، با نرمی وبتلخی گفت: «آنها همیشه

پیروزمیشوند. حرامزاده‌ها، آنها همیشه پیروز میشوند.»

روز بعد، که شنبه بود، اوافاصلهٔ پنج مایلی تالابراتوار

را رانندگی نمود وگزارش کاملاً تازه‌ای برای جمهوری

زانگارو نوشت. سپس یادداشتها وگزارش اصلیش را

سوزانید ونمونهٔ سنگهای معدنی را برروی تودهٔ آشغالهایی

ریخت که یک بنای محلی برای استفاده در بتون و یاراه‌های

میان باغچه از آن استفاده می‌کرد. وی گزارش جدید را با

پست سفارشی برای سرجمزمانسون در اداره مرکزی

فرستاد و بخانه رفت وکوشید که آنرا فراموش نماید.

روز دوشنبه، گزارش در لندن دریافت گردید و نامه

حاوی دستورات به بانکدار بِنفع چالمرز پست شد. گزارش

به قسمت قراردادهای ماوراء بحار برای ویلویی و برایانت

ارسال شد که بخوانند و به برایانت گفته شد که فردای

آنروز حرکت کرده و نامه را برای وزیر منابع طبیعی در کلارنس ببرد. نامه‌ای هم از طرف شرکت بآن ضمیمه می‌گردد که تأسفشان را بطور مناسبی ابراز میداشت.

بعد از ظهر روز سه شنبه، ریچار برایانت خودش را در ساختمان شماره یک فرودگاه هیترو لندن یافت که در انتظار پرواز بی‌ای آ بمقصد پاریس بود تا در آنجا بتواند ویزای مناسب را دریافت داشته با یک پرواز ضمیمه ار آفریک بمقصد مورد نظرش برود. پانصد یارد دورتر، در ساختمان شماره سه، جک مالرونی کیف دستیش را از محل کنترل پاسپورت عبور داد تا به هواپیمای جامبوجت بی او آسی در پرواز شبانه به نایروبی برسد. وی غمگین نبود. او باندازه کافی در لندن مانده بود. در پیش‌رویش کنیا، آفتاب، جنگل و احتمالاً یک شیر هم قرار داشت. در انتهای هفته، فقط دو مرد بودند که در مغزشان اطلاعی از اینکه واقعاً در داخل کوه بلوری چه آرمیده، نهفته بود. یکی از ایشان به زنش قول داده بود که برای همیشه ساکت بماند و دیگری طرح حرکت بعدیش را میریخت.

## فصل ۴

سیمون اندین با پرونده قطوری که شامل گزارش یکصد صفحه‌ای وی در مورد جمهوری زانگارو بود، وارد دفتر سرجمز مانسون گردید. پرونده‌ای که شامل عکس‌های بزرگ و نقشه‌هایی هم میگردید. وی درباره آنچه که به همراه آورده بود به رئیسش توضیح داد. مانسون با تأیید سرش را تکان داد و سؤال کرد: «وقتی که داشتی همه اینها را جمع‌آوری میکردی، کسی متوجه نشد که تو کیستی یا برای چه کسی کار میکنی؟»

— «نه، سرجمز. من يك نام مستعمار داشتم و کسی هم سئوالی درباره آن نکرد.»

«و کسی هم در زانگارو نتوانست متوجه شود که پرونده‌ای در مورد مشخصات آنها در شرف جمع‌آوری است؟»

— «نه خیر. من از آرشیوهای موجود استفاده کردم اگر چه اطلاعاتی در دانشگاه‌هایی در اینجا و اروپا بطور پراکنده وجود دارد، ولی کتابخانه‌های آنجا مرجع قابل اعتماد کارهای تحقیقاتی است و همچنین از يك راهنمای جهانگردی هم که خود زانگارو چاپ کرده بود، استفاده کردم؛ اگر چه این جزوه بازمانده دوره استعماری و پنج سال از تاریخ‌روز



عقب‌است. من همیشه ادعا می‌کردم که در جستجوی اطلاعاتی در مورد شرایط استعماری و بعد از استعماری سرتاسر افریقا، برای تهیه تز فارغ‌التحصیلی خود هستم.» مانسون گفت: «خیلی خوب. من بعداً گزارش را خواهم خواند. حالا عقایق اصلی را برایم بگو.»

اندین در پاسخ یکی از نقشه‌ها را از پرونده خارج ساخته آنرا بر روی میز گسترده. این نقشه قسمتی از ساحل افریقا را، که محل زانگارو در روی آن علامت‌گذاری شده بود، نشان می‌داد.

— «همانطوریکه می‌بینید، سرجمز، این کشور همانند قطعه‌ای از یک کشور دیگر، اینجا در کنار ساحل قرار گرفته و محدود است از شمال و مشرق به این جمهوری و از ناحیه باریک جنوبی باین جمهوری دیگر. سمت چهارم آن بدریا است در اینجا.»

شکل آن مانند یک قوطی کبریت است که لبه باریک آن در امتداد ساحل دریا قرار دارد و جوانب طولانی‌ترش بداخل خاک کشیده شده. مرزها کاملاً بصورت فرضی در روزگار استعماری پیشین، زمانی که تقلا و دست‌وپائی برای افریقا میشد، ترسیم گردیده و فقط بصورت خطوطی در روی نقشه است. در روی زمین، مرزهای مؤثری وجود ندارند و چون تقریباً جاده در آنجا وجود خاصی ندارد، فقط یک نقطه عبور از مرز، در اینجا، در روی جاده‌ای که بسمت شمال به کشور مجاور می‌رود، وجود دارد. تمام ترافیک زمینی بوسیله این جاده وارد و خارج می‌گردد.

سرجمز مانسون در روی نقشه بمطالعه قطعه زمین مزبور پرداخت و غریب.

— «مرزهای شرقی و جنوبی چی؟»  
 — «جاده‌ای نیست قربان. ابدأ راهی برای ورود و خروج نیست، مگر اینکه راهشان را مستقیماً از میان جنگل ببرند و در بیشتر جاها جنگل غیرقابل نفوذ میباشد.»  
 حالا، در مورد مساحت، مساحت این کشور ۷۰۰۰ مایل مربع است که هفتاد مایل آن در امتداد ساحل است و یکصد مایل بدون خاک و بسرزمین داخلی پیشرفته است. پایتخت آن کلارنس، بدنبال اسم ناخدائی که برای اولین بار برای برداشتن آب تازه وارد آنجا گردید، نامگذاری شده و در اینجاست، در مرکز ساحل و سی و پنج مایلی مرزهای شمالی و جنوبی.

پشت پایتخت، یک جلگه باریک ساحلی آرمیده که تنها ناحیه کشاورزی کشور، سوای تکه‌های کوچکی از جنگل است که بوسیله بومیان جنگلی پاک شده‌اند. در پشت این جلگه، رودخانه زانگارو جاری است و پس از آن تپه‌های دامنه کوهستان، و در پشت آن مایلمها جنگلی است که تا مرز شرقی امتداد مییابد.

مانسون پرسید: «ارتباطات دیگر چی؟»  
 اندین گفت: «در واقع ابدأ جاده‌ای نیست. رودخانه زانگارو کاملاً نزدیک بساحل، از مرز شمالی در بیشتر طول خاک جمهوری جریان پیدا کرده تا اینکه درست نرسیده به مرز جنوبی بدریا میرسد. در مصب، چند اسکله وجود دارد که بایکی دو کلبه ملاحان، تشکیل بندر کوچکی را برای صدور چوب و الوار میدهد. ولی انباری در آنجا نیست و صدور الوار هم عملاً از زمان استقلال متوقف گردیده است. این حقیقت که رودخانه زانگارو تقریباً موازی با ساحل و

کمی متمایل بطرف آن در مسافتی بطول شصت مایل جریان پیدا میکند، در واقع این جمهوری را بدو قسمت تقسیم مینماید، یکی پهنه جلگه ساحلی که در سمت دریائی رودخانه است و منتهی به باتلاقهای پوشیده از درخت میگردد و موجب آن میشود که تمام ساحل برای کشتی‌ها یا قایق‌های کوچک غیر قابل نزدیک شدن و دسترسی گردد، و دیگری سرزمین پشت رودخانه. مشرق رودخانه، کوهستانی است و بعد از آن پشتکوه قرار دارد. از رودخانه می‌توان برای قایق‌های باری استفاده کرد، ولی کسی علاقه‌ای باین کار ندارد. جمهوری شمالی یک پایتخت مدرن و یک بندر آب عمیق دارد و خود رودخانه زانگارو منتهی به مصب لجن گرفته‌ای میگردد.»

— عملیات صدور الوار چی؟ این الوارها چگونه خارج حمل میشوند؟

اندین یک نقشه مقیاس وسیع جمهوری را از پرونده بیرون کشید و آنرا روی میز گسترد و با مداد روی مصب زانگارو، در جنوب زانگارو ضرباتی زد.

— درختها معمولا در بالای کشور قطع میگرددند یا در امتداد سواحل رودخانه یا در تپه‌های دامنه غربی کوهستان. هنوز هم در آنجا درختان الواری خوبی وجود دارد، ولی از زمان استقلال دیگر کسی توجهی نمیکند. تنه‌های درختان در رودخانه شناور میشد و به مصب آمده در آنجا متوقف میگرددند. وقتی که کشتیها میرسیدند، آنها در خارج از ساحل لنگر می‌انداختند و قایق‌های یدک‌کش تنه‌های درختان را بدنبال کشیده بطرف آنها می‌برند. سپس کشتیها آنها را با جرثقیل‌های خودشان بالا میکشیدند.

مانسون بادقت به نقشه مقیاس وسیع خیره شد و هفتاد مایل ساحل ورودخانه ایکه با عمق بیست مایل تقریباً موازی با آن جریان مییافت، نوار باتلاقی و غیرقابل نفوذی که مابین ساحل و دریا قرار داشت و کوهستانی را که در پشت رودخانه کشیده شده بود مورد بررسی قرارداد. او میتواندست کوه بلوری را تشخیص بدهد، ولی اشاره ای بآن ننمود.

— جاده های اصلی چی؟ باید چندتائی وجود داشته باشد. اندین به تشریح موارد دیگری پرداخت.

— پایتخت در انتهای يك شبه جزیره کوتاه و پهن، در طرف دریا و وسط ساحل، در اینجا چسبیده است. این پایتخت رو به دریای باز قرار گرفته. يك بندر کوچک وجود دارد که تنها بندر واقعی کشور است و در پشت شهر، شبه جزیره بعقب امتداد مییابد تا به قسمت اصلی خشکی بپیوندد. يك جاده هست که در امتداد ستون فقرات شبه جزیره و شش مایل در داخل خشکی کشیده شده و مستقیماً بسمت مشرق میرود. آنوقت میرسیم به سه راهی، در اینجا. يك جاده بسمت راست می پیچد که رو به جنوب میرود. این جاده تا هفت مایل آسفالت است، آنوقت خاکی میشود و بیست مایل دیگر ادامه مییابد. سپس در حواشی مصب زانگارو محو میگردد. شاخه دیگر آن بسمت چپ پیچیده و بطرف شمال میرود، از میان جلگه ای که در سمت مغرب رودخانه است، عبور میکند و تا مرز شمالی پیش میرود. در اینجا. يك نقطه عبور مرزی است که با يك دوجین سربازان خواب آلوده و فاسد محافظت میگردد. یکی دو نفر از مسافرین بمن گفتند که آنها بهر حال نمیتوانند پاسپورت را بخوانند. بدین ترتیب نمیدانند که اصلاً ویزائی در آن هست یا نه

فقط باید بآنان اندکی رشوه داد تا بتوان وارد گردید. سرجمیز پرسید: جاده‌ای که بسرزمین داخلی می‌رودچی؟ اندین با انگشتش نشان داد: این جاده حتی علامتگذاری هم نشده، اینقدر کوچک است. عملاً اگر شما پس از سه راهی، جاده‌ای را که بسمت شمال می‌رود دنبال کنید و ده مایل در امتداد آن پیش بروید، پیچی بسمت راست وجود دارد که بطرف سرزمین داخلی می‌رود. این يك جاده خاکی است. این جاده، بقیهٔ جلگه را قطع کرده و سپس از رودخانه زانگارو می‌گذرد، از روی يك پل زهوار در رفتهٔ چوبی...

مانسون باحیرت پرسید: پس این پل تنها راه ارتباطی میان دو قسمت کشور در دوطرف رودخانه است؟ اندین شانه‌هایش را بالا انداخت: این تنها راه عبور از رودخانه برای وسایل چرخدار است. ولی بندرت وسایل چرخداری پیدا می‌شود. بومی‌ها با بلم از رود زانگارو عبور می‌کنند.

مانسون موضوع را عوض کرد، اگرچه نمی‌توانست چشم از نقشه برگیرد.

وی پرسید: «در مورد قبایلی که در آنجا زندگی می‌کنند، چی؟»

اندین گفت: «دوقبيله وجود دارند. در مشرق رودخانه و درست تا انتهای پشتکوه منطقهٔ ویندوهاست. در این مورد باید گفت که ویندوهای بیشتری در آنسوی مرز شرقی زندگی می‌کنند. گفتم که مرزها فرضی هستند ویندوها عملاً در عصر حجر هستند. آنها بندرت از رودخانه عبور کرده سرزمین جنگلی‌شان را ترك مینمایند. جلگه سمت

مغرب رودخانه تا دریا که شامل شبه جزیره ای که پایتخت هم در آن قرار دارد میشود، مملکت کاجاهاست. آنها از ویندوها نفرت دارند و بالعکس.

— «جمعیت؟»

— «در قسمت داخلی تقریباً غیر قابل شمارش است. رسماً گفته میشود که در تمام کشور ۲۲۰/۰۰۰ نفر می‌شوند. یعنی ۳۰/۰۰۰ کاجا و بطوریکه برآورد شده ۱۹۰/۰۰۰ ویندو. ولی رویهمرفته این ارقام حدسی است، احتمالاً جمعیت کاجاها را میتوان دقیقاً شمرد.»

مانسون پرسید: پس آنها بچه تریبی توانستند انتخابات بعمل آوردند.

اندین گفت: این یکی از اسرار خلقت باقی میماند. اینکار بهر حال هرج و مرجی بود. نیمی از آنان نمیدانستند که رأی چیست یا برای چه رأی میدهند.

— وضعیت اقتصادی چی؟

اندین پاسخ داد: چیزی از آن باقی نمانده. سرزمین ویندوها که هیچ تولیدی ندارد. همه آنها با آنچه که از یام و کاساوا در مزارع کوچکی که بوسیله زنان از درخت پاك گردیده، کشت می‌شود، شکم خود را سیر می‌کنند و کار کشاورزی بعهده زنان است. باید مزد خوبی بانان پرداخت تا اینکه باری را حمل نمایند. مردان شکار میکنند. هر بچه توده ای است از مالاریا، تراخم، انگل و گرسنگی.

در جلگه ساحلی در روزهای تسلط استعمار، درختستانهایی از کاکائو، قهوه، پنبه و موز نامرغوب وجود داشت. اینها بوسیله مالکین سفید پوستشان اداره میگردد که از کار بومیها نیز بهره‌کشی می‌کردند. این

محصولات مرغوب و عالی نبود، ولی با مشتریان تضمین شده اروپائی، که از قدرت استعماری بودند، کمی ارزش خارجی تحصیل میگردید و جواب واردات اندک آنها را می‌داد. از زمان استقلال، اینها بوسیله رئیس جمهور ملی شد و سفید پوستان را اخراج کرد و درختستانها را به مزدوران حزب خودش داد. حالا دیگر تقریباً کار این باغات تمام است و علف آنها را پوشانده است.

— هیچ آماری در دست داری؟

— بله قربان. در سال آخر قبل از استقلال، صدور کلی کاکائو، که محصول اصلی بود، بالغ بر ۳۰/۰۰۰ تن بود. سال گذشته این رقم به ۱۰۰۰ تن تنزل یافت و خریداری هم وجود نداشت. کاکائوها هنوز دارند روی زمین می‌پوسند.

— و دیگر چیزها، قهوه، پنبه، موز؟

— «موز و قهوه عملاً بدلیل فقدان مراقبت به صفر رسید. پنبه هم با آفت برخورد کرد. و در آنجا سم آفت‌کشی وجود ندارد.»

— حالا وضعیت اقتصادی در چه حال است؟

— فاجعه، ورشکسته، پول، کاغذ، بی‌ارزش، صادرات تقریباً به صفر رسیده و هیچ‌کس بانان اجازه نمیدهد که وارداتی داشته باشند. هدایائی از سازمان ملل، روسها و قدرت استعماری قبلی بآنها داده میشد، ولی چون دولت همیشه این هدایا را در جای دیگری میفروشد و پولش را بجیب میزند، حتی این سه هم دیگر کمکی نمیکند.

سرجیمز زمزمه‌کنان گفت: «یکی از آن جمهوری‌های

موز واقعی، ها؟»

— «بتمام معنی فاسد، شریر، خونخوار. آنها دریاهای غنی پر از ماهی درخارج از ساحل دارند، ولی نمیتوانند ماهیگیری نمایند. دو قایق ماهیگیری که داشتند، ناخدا-هایشان سفیدپوست بودند. یکی از آنان از دست سربازان جانی آنجا کتک خورد و هردویشان استعفا دادند. بعد موتورهای قایقها زنگ زد و آنها هم بلااستفاده مساند. بدین ترتیب، بومیها کمبود پروتئین دارند. بقدر کفایت هم بز و مرغ و جوجه نیست که بهمه برسند.»

— «درباره امور پزشکی چی؟»

— «درکلارنس یک بیمارستان هست که بوسیله سازمان ملل اداره میگردد. این تنها بیمارستان کشور است.»  
— «دکترها؟»

— «دو نفر از اهالی زانگارو بودند که پزشکان واجد شرایطی بودند. یکی از آنان دستگیر گردید و در زندان مرد. دیگری به تبعیدگریخت. میسیونرها هم بعنوان نفوذ امپریالیسم بوسیله رئیس جمهور اخراج شدند. آنها بطور عمده میسیونرهای پزشکی بودند که بهمراه کشیشها و وعاظ آمده بودند. راهبهها معمولا پرستار تربیت میکردند، ولی آنها هم اخراج گردیدند.»

— «چند نفر اروپائی در آنجاست؟»

— «درسرزمین داخلی، احتمالا هیچ کس. درجلگه ساحلی، چندتائی متخصص کشاورزی، تکنیسین هائی که سازمان ملل فرستاده، هستند. درپایتخت، درحدود چهل نفر دیپلمات هستند؛ بیست نفرشان در سفارت روسیه و بقیه میان فرانسه، سوئیس، امریکا، آلمان غربی، آلمان شرقی، چکسلواکی و چین — اگر چینیها را سفید پوست



بنامید - پخش شده‌اند. جدا از آن، در حدود پنج مسئول بیمارستان سازمان ملل و پنج نفر دیگر تکنیسین‌هایی که ژنراتور برق، برج کنترل فرودگاه، شبکه آب و غیره را اداره میکنند، هستند. بعد، میبایست پنجاه نفر دیگر از تجار، مدیران، پیشه‌وران و غیره که بامید بهبود اوضاع بانجا چسبیده‌اند، در آنجا باشند.»

«عملاً، شش هفته قبل هرج و مرجی در آنجا برپا شده بود و یکی از مردان سازمان ملل تاحد مرگ کتک خورده بود. پنج تکنیسین غیر پزشکی تهدید کرده بودند که استعفا میدهند و به سفارتخانه‌های متبوعه‌شان پناهنده شده بودند. ممکن است که تا حالا رفته باشند، که در اینصورت بزودی آب، برق و فرودگاه هم از کار خواهند افتاد.»

— «فرودگاه کجاست؟»

«اینجا، در قاعده شبه جزیره، پشت پایتخت. این فرودگاه مطابق استانداردهای بین‌المللی نیست، بنابراین اگر شما بخواهید که بانجا پرواز کنید، ناچارید که با ار اف ریگ به اینجا، در جمهوری شمالی بروید و با یک پرواز العاقی بوسیله یک هواپیمای کوچک دو موتوره که هفته‌ای سه بار به کلارنس میرود، بانجا بروید. یک شرکت فرانسوی امتیاز آنرا دارد، اگر چه این روزها اینکار از لحاظ اقتصادی بصرفه نیست.»

— «دوستان این کشور چه کسانی هستند، البته از نظر سیاسی؟»

اندین سرش را باینسو و آنسو تکان داد:  
— «آنها هیچ دوستی ندارند. آنجا چنان هرج و مرجی است که هیچکس به آن علاقه‌ای ندارد. حتی سازمان اتحاد

افریقا هم از آنجا ناراحت است. آنجاچنان دورافتاده است که هرگز هیچکس زکری از آن نمیکند. هیچ خبرنگاری بآنجا نمیروند و بنابراین هرگز اشاره‌ای بآن نمیشود. دولت آنجا جداً ضد سفیدپوست است، بدین ترتیب هیچکسی مایل نیست که افرادی را بآنجا اعزام نماید که کاری را بچرخانند. کسی سرمایه‌گذاری نمیکند چون هیچ چیزی از توقیف و ضبط، بوسیله هرکسی که نشانه حزب را برکلاه دارد، محفوظ نیست. یک سازمان جوانان حزبی وجود دارد که هرکسی را که بخواهد کتک میزند؛ همه در وحشت بسر میبرند.»

— «درباره روسها چی؟»

— «آنها بزرگترین هیئت را دارند و احتمالاً حرفشان دربارهٔ موضوعات به سیاست خارجی کمی در روی رئیس جمهور تأثیر میکند، چون وی در این مورد هیچ چیزی نمیداند. مشاورین وی بیشتر زانگاروئی‌های تربیت شدهٔ مسکو هستند، گرچه او شخصاً در مسکو دوره‌ای ندیده است.»

سرجیمز پرسید: «اصلاً هیچ سرمایه‌و استعدادی در آنجا هست؟»

اندین آهسته سرش را تکان داد.

— «من تصور میکنم که باشد و اگر خوب اداره‌گردد و عمل کند میتواند جمعیت آنجا را تا درجهٔ مناسبی دررفاه و خوشبختی نگهدارد. جمعیت آنجا کم است و احتیاجاتش اندک. آنها میتوانند از نظر غذا و پوشاک به خودکفائی برسند و با کمی ارز خارجی برای چیزهای اضافی مورد نیاز میتوانند به پایه‌های یک اقتصاد محلی و بومی خوب دست یابند. میتوان اینکار را انجام داد، بهر حال، احتیاجات

آنقدر اندک است که مؤسسات خیریه میتوانند تمام آنها را برآورده سازند، البته اگر پیوسته مزاحم کارکنانشان نشوند، وسایل ولوازشان را از بین نبرند یا نذرند و هدایای آنان را نریزند و برای استفاده شخصی نفروشدند.»  
 — «توگفتی که ویندوها زیاد کار نمیکند. کجاها چطور؟»

اندین گفت: «آنها هم همینطور. آنها تمام روز فقط در اطراف می‌نشینند و اگر کسی تهدید آمیز بنظر آید، بدرون جنگل میروند و گم میشوند. جلگه حاصلخیزشان همیشه برای حفظ آنان باندازه کافی شاخ و برگ دارد، بنابراین آنها همینطور که هستند، راضی و خوشنودند.»  
 — «پس در زمان استعمار چه کسی در امسلاک کار میکرد؟»

— «آه، نیروی استعمار در حدود ۲۰/۰۰۰ کارگر سیاه پوست از جای دیگری بانجا آورد. آنها در آنجا جایگزین شده و همانجا زندگی میکنند. آنان با خانواده‌هایشان به ۵۰/۰۰۰ نفر میرسند. ولی آنان هرگز بوسیله قدرت استعماری به آزادی نرسیدند، بدین ترتیب در زمان استقلال در انتخابات شرکت نکردند. اگر کاری صورت گیرد، بوسیله همینهاست.»

مانسون پرسید: «آنها در کجا زندگی میکنند؟»  
 «در حدود ۱۵/۰۰۰ نفر آنان هنوز در کلبه‌هایشان در باغات زندگی میکنند، اگرچه با درهم شکستن همه ماشین آلات، دیگر کاری که ارزش انجام دادن آن باشد، وجود ندارد. بقیه بطرف کلارنس رانده شده‌اند و مانند دیگران بهر صورتی که بتوانند زندگی را میگذرانند. آنها در یک

رشته شهرک‌های کلبه‌ای که در اطراف جاده فرودگاه و پراکنده در پشت پایتخت قرار دارند، زندگی میکنند.» سر جیمز مانسون مدت پنج دقیقه به نقشه‌ای که در جلوی رویش قرار داشت، خیره ماند و بفکر عمیقی درباره یک کوه، یک رئیس جمهور دیوانه، گروهی مشاورین تربیت‌یافته مسکو، و سفارت روسیه، فرو رفت. در آخر کار آهی کشید.

— عجب جای بهم ریخته لعنتی‌ایست.

اندین گفت: این حرف برای آنجا خیلی کم است. آنها هنوز مراسم قربانی کردن دسته جمعی را در حضور جمعیت که در میدان مرکزی جمع میگردند، اجرا میکنند. مرگ با قطعه‌قطعه شدن با یک تبر.

— و این بهشت روی زمین را چه کسی ایجاد کرده؟  
اندین در پاسخ، یک عکس را پیش آورده آنرا بر روی نقشه نهاد.

سر جیمز مانسون خود را مواجه با یکنفر افریقائی در سنین متوسط یافت که کلاه ابریشمی بسر و کت فراك سیاهی با شلوار ابری پوشیده بود. ظاهراً روزبرگزاری مراسمی بود، چون تعدادی از مأموران و صاحبمنصبان استعماری نیز در پشت عکس، در کنار پله‌های یک خانه اربابی بزرگ ایستاده بودند. چهره‌ای که در زیر پارچهٔ سیلک سیاه و براق دیده میشد، گرد نبود، بلکه دراز و تکیده با خطوط ژرفی در دو طرف بینی، بود. دوطرف دهان در گوشه‌ها بطرف پائین تاب برداشته و نمودار نارضائی عمیق از چیزی بود. ولی چشمها، توجه را جلب میکردند. درخششی در آنها دیده میشد که مشابه چیزی بود

که در چشم دیوانگان وجود دارد.

اندین گفت: «این مرد است. یک دیوانه کامل و بدجنس مانند مار زنگی. پاپادوک خود افریقای غربی. خیالاتی و طرف صحبت ارواح، آزادکننده مردم از یوغ سفیدپوستان، آزادکننده ملتش، گوش‌بر، دزد، رئیس پلیس و شکنجه‌گر مظنونین، اقرارگیرنده، شنونده صدای خداوند، بیننده الهامات، بلندپایه تا حد خدایگان، عالیجناب رئیس‌جمهور ژان کیمبا!»

سرجمانسون مدتی طولانی بچهره مردی که خودش نمیدانست روی ده میلیارد دلار پلاتین نشسته است، خیره شد و به خودش گفت: نمیدانم آیا واقعاً جهان متوجه برکناری او خواهد شد، یا نه؟

چیزی نگفت، ولی پس از گوش دادن به سخنان اندین، این ماجرائی بود که وی تصمیم باجرایش گرفته بود.

شش سال قبل، قدرت استعماری حاکم بر آن قطعه زمین، که اینک زانگارو نامیده میشد، بطور روزافزونی از نظریه جهانی آگاهی یافته و تصمیم گرفته بود که بانجا استقلال اعطا نماید. در میان جمعیتی که کاملاً در حکومت برخوردار بی تجربه بودند، تدارکات عجولانه‌ای مهیا شده و امر انتخابات عمومی و استقلال برای سال بعد در نظر گرفته و تعیین شده بود.

در این سردرگمی و ابهام پنج حزب سیاسی پدیدار گردید. دوتا از این احزاب، کاملاً قبیله‌ای بودند؛ یکی ادعا میکرد که مراقب علایق ویندوها خواهد بود و دیگری از علایق کاجاها پشتیبانی میکرد. سه حزب دیگر پایگاه‌های سیاسیشان را تغییر داده و نمود کردند که از طریق

تقسیم‌بندی قبیله‌ای مردم، آنانرا بخود جلب نمایند. یکی از این احزاب، محافظه‌کار بود و رهبرش مردی بود که تحت نظر استعمارگران بقدرت رسیده و سخت مورد توجه ایشان بود. وی قول داده بود که بستگی نزدیک باکشور مادر را که جدا از هر امر دیگری اسکناسهای کشور را تضمین و پشتیبانی مینمود و محصولات صادراتی آنجا را میخريد، ادامه دهد. حزب دوم تمرکزطلب، کوچک و ضعیف بود و بوسیلهٔ مرد روشنفکری که استاد بود و در اروپا تحصیل نموده بود، رهبری میشد. حزب سوم تندرو بود و بوسیلهٔ مردی رهبری می‌گردید که چندین دوره زندانی امنیتی را گذرانده بود. این شخص ژان‌کیمبا بود.

خیلی پیش از انتخابات، دونفر از یاران وی، مردانی که در دوره دانشجوییشان در اروپا، روسها که متوجه حضور آنان در تظاهرات خیابانی ضد استعماری شده بودند، با آنان تماس گرفته و آنها قبول کرده بودند که با دریافت کمک هزینه تحصیلی، تحصیلاتشان را در دانشگاه پاریس لومومبا در حومه مسکو با تمام برسانند و مخفیانه زانگارو را ترك کرده و باروپا گریخته بودند. آنها در آنجا با مأمورین مخفی مسکو ملاقات کرده و در نتیجه صحبت‌هایشان مقداری پول و نصایح قابل ملاحظه‌ای از نوع کاملاً عملی، دریافت کرده بودند.

کیمبا و مردانش با بهره‌گیری از این پول، دستجات جوانان سیاسی از میان ویندوها تشکیل داده و بکلی اقلیت کوچک کاجاها را کنار گذاشتند. این دستجات سیاسی، در سرزمین داخلی بدون پلیس، بکار پرداختند. چندین نفر از نمایندگان احزاب رقیب به عواقب مشکوکی دچار شدند

و این دستجات از تمام سران قبیله ویندو دیدار کردند. سران قبیله، پس از چندین آتش‌سوزی بزرگ و بیرون آوردن چشم مردم با دست، پیام را دریافت داشتند. وقتی که انتخابات فرا رسید، رؤسای قبیله طبق این برهان ساده و مؤثر که باید آنچه را که مرد مقتدری که میتواند عذاب دردناکی بشما بدهد، میگوید، انجام داد و از ضعفا و ناتوانان چشم‌پوشی کرد یا آنان را بیاد استمیزاء گرفت، به مردمشان دستور دادند که به کیمبا رأی بدهند. وی اکثریت قاطع آرای ویندو را بدست آورد و جمع‌کلی آرائی که برای وی ریخته شد بمراتب بیشتر از مجموع آرای مخالف و کاجاها بود. ویندوهائی که طبق ادعای رؤسای دهات در این مناطق زندگی میکردند، با تشویق و ترغیب رؤسا برای افزایش تعداد مردم، این تعداد تقریباً دو برابر گردید و خودکمکی باین امر بود. سرشماری مقدماتی که بوسیله مأموران استعماری انجام شده بود، بر مبنای سوگند رؤسای دهات در مورد تعداد جمعیت دهاتشان قرار داشت. قدرت استعماری کار را بکلی خراب کرده بود. آنها بجای اینکه از يك صفحه از کتاب فرانسوی سرمشق بگیرند، واطمینان یابند که فرد تحت الحمايه شان اولین و حیاتی‌ترین انتخاب را ببرد و آنوقت با او يك پیمان نامه دفاع متقابل را امضاء نمایند تا حضور عده‌ای از افراد هواپرور را برای حفظ رئیس جمهور متمایل به غرب برای همیشه در آنجا تضمین کند، اجازه داده بودند تا بدترین دشمنانشان پیروز گردد. يك ماه پس از انتخابات، ژان کیمبا طی مراسمی بعنوان اولین رئیس جمهور زانگارو قدرت را در دست گرفت.

آنچه که بدنبال آمد، در امتداد خطوط سنتی بود. چهار حزب دیگر بعنوان «از بین بردن وحدت» ملفی شدند و بعداً چهار رهبر آنها نیز با اتهامات جعلی دستگیر گردیدند. آنها پس از تقدیم ذخایر حزبی به آزاد کنندهٔ خلق، کیمبا، در زیر شکنجه در زندان مردند. ارتش استعماری و افسران پلیس هم بمحض تشکیل يك ارتش گونه انحصاری از ویندوها، مرخص شدند. در همان وقت، سربازان کاجائی که بیشتر ژاندارمری را تحت حکومت استعماری تشکیل میدادند، نیز مرخص گردیدند و کامیون هائی تهیه شدند که آنان را بخانه هایشان برسانند. شش کامیون حامل آنان پس از ترك پایتخت متوجه نقطه خلوتی در کنار رود زانگارو گردید و در اینجا مسلسلها آتش گشودند. اینهم پایان کار کاجاهای تعلیم دیده بود.

در پایتخت، به افراد پلیس و مأمورین گمرک که بیشتر کاجا بودند، اجازه داده شد که در پست هایشان باقی بمانند، ولی تفنگ هایشان خالی گردید و تمام مهماتشان از آنان گرفته شد. قدرت به ارتش ویندو داده شد و حکومت وحشت و ترور آغاز گردید. برای رسیدن باین مرحله، هیجده ماه وقت صرف شده بود. ضبط و توقیف املاک، سرمایه ها و مشاغل استعمارگران شروع شد و اقتصاد مرتباً پائین رفت و نزول نمود. ویندوی تعلیم دیده ای نبود که بتواند چند مؤسسه محدود جمهوری را تحویل گرفته آنرا حتی با کفایت مختصری بپرچاند و املاک هم بهر حال به پشتیبانان حزبی کیمبا واگذار گردید. هنگامیکه استعمارگران آنجا را ترك نمودند، چند نفر تکنیسین از سازمان ملل بآنجا آمدند تا ضرورت های اساسی و بنیانی آنجا را



بگردانند، ولی زیاده‌رویها و افراطکاری‌هایی را که دیدند موجب‌گردید که بیشترشان دیر یا زود به کشورهای خود نامه نوشته از دولت‌هایشان بخواهند که آنانرا فراخوانند. کاجاهای ترسو پس از نمونه‌های مختصری از وحشت و ترور مقهور شده تن به تسلیم مطلق دادند و حتی در آنسوی رودخانه و در سرزمین ویندوها هم چند نمونه وحشیانه از رؤسائی که چیزهائی درباره قولهای قبل از انتخابات‌مزمه کرده بودند، ساخته شد. پس از آن ویندوها بسادگی شانهای بالا انداخته و بمیان جنگل‌هایشان بازگشته بودند. آنچه که در پایتخت میگذشت، بهرحال تأثیری در زندگی ایشان نداشت و آنها حق داشتند که بی‌تفاوت باقی‌بمانند. کیمبا و پشتیبانانش با تکیه بر ارتش ویندو و جوانان کم و سن و سال که جنبش‌جویانان حزب را تشکیل میدادند، رفته رفته قوی‌تر شدند و به حکومت خود در کسلارنس، مطلقاً برای سود و استفاده خودشان، ادامه دادند.

یکی از روشهائی که برای استقرار حاکمیت بکار میرفت، وحشت‌فکری بود. در گزارش سیمون اندین‌مدارکی دال بر این امر آمده بود که کیمبا که از نرسیدن سهمش از یک معامله تجارتمی عاجز گردید، فرد اروپائی مربوطه را دستگیر نموده ویرا بزندان انداخت و یک مأمور مخفی را بسوی همسرش فرستاد و تهدید کرد که شست‌های‌پا، انگشتان و گوشه‌های شوهرش را بوسیله پست دریافت خواهد کرد، مگر اینکه فدیهای پرداخت گردد. نامه‌ای از شوهر زندانش این امر را تأیید می‌کرد. زن نیم میلیون دلار لازم را از شرکای شوهرش گرفت و پرداخت. مرد آزاد شد

ولی دولت متبوعش که از نظریهٔ افریقای سیاه در سازمان ملل وحشت داشت باصرار از وی میخواهد که سکوت کند. مطبوعات هرگز چیزی در این باره نشنیدند. در جای دیگری دونفر از مردم تبعه قدرت استعماری دستگیر شده در سربازخانه‌های پلیس مستعمراتی قبلی، که اینک بصورت سربازخانه‌های ارتشی درآمد، بشدت مضروب میشوند. آنها پس از پرداخت رشوهٔ چشمگیری به وزیر دادگستری، آزاد میشوند. ظاهراً قسمتی از این رشوه بجیب کیمبا میرود. جرم آنان این بوده که هنگام عبور اتومبیل کیمبا تعظیم نکرده‌اند.

در پنج سال گذشته، از زمان استقلال، تمام مخالفت‌های متصورهٔ با کیمبا قلع و قمع گردیده یا عاملان آن تبعید شده‌اند، و این عدهٔ اخیر کسانی هستند که بخت یارشان بوده، در نتیجه هیچ‌دکتر، مهندس، یا افراد واجد شرایطی دیگری در این جمهوری باقی نمانده. در وهلهٔ اول تعداد معدودی از این افراد در آنجا بودند ولی کیمبا این سوء ظن را داشت که تمام مردان تحصیل کرده، مخالفین احتمالی وی هستند.

در طول این سالها يك ترس روانی از سوء قصد در او پیدا شده است و هرگز کشور را ترك نمی‌کند، بندرت کاخ را ترك می‌کند و وقتی هم که اینکار را میکرد، تحت اسکورت عظیمی بود. سلاحها از هر نوع و هر ساخته که بود جمع‌آوری شده و ضبط گردیده، که شامل تفنگ‌های شکاری و دولول هم میشد، و همین امر هم به فقدان غذای پروتئین‌دار می‌افزاید. ورود فشنگ و باروت سیاه متوقف گردیده و بدین ترتیب شکارچیان و بندوی سرزمینهای

داخلی که برای خرید باروت مورد نیازشان برای شکار حیوانات بساحل می‌آیند، با دست خالی بازمی‌گردند و تفنگ‌های سرپیشان را که بی‌استفاده مانده در کلبه‌ها آویخته‌اند. حتی حمل کارد هم در محدوده شهر ممنوع است. تخلف در اینگونه موارد مستوجب مرگ است.

وقتی که سرجیمز مانسون بالاخره این گزارش طولانی را هضم نمود، عکسهای پایتخت، کاخ کیمبا و نقشه‌ها را بررسی کرد، دوباره بدنبال سیمون اندین فرستاد. او کم‌کم داشت درباره‌ی علاقه‌رئیسش باین جمهوری دورافتاده کنجکاو می‌گردید و از مارتین تورپ در دفتر مجاورش در طبقه نهم پرسیده بود که همه اینها درباره‌ی چیست. تورپ فقط خندیده و با انگشت سبابه‌اش به‌کنار بینی زده بود. تورپ هم کاملاً مطمئن نبود، ولی سعی می‌کرد که بفهمد. هر دو خوب میدانستند که وقتی اربابشان فکری در سر دارد و محتاج اطلاعاتی است، سئوالی نکنند.

وقتی که اندین، صبح روز بعد به مانسون گزارش میداد، او در وضعیت مورد علاقه‌اش کنار پنجره‌ی دفتر طبقه دهم خود ایستاده بپائین خیابان و افراد ریزی که عجولانه بدنبال کارشان میدویدند، چشم دوخته بود.

سرجیمز مانسون بی‌مقدمه، درحالی‌که به پشت میزش که گزارش اندین روی آن قرار داشت، برمیگشت، گفت: دو چیز است که می‌خواهم اطلاعات بیشتری درباره‌شان داشته باشم، سیمون. تو در اینجا ذکر کرده‌ای که در حدود شش تا هفت هفته پیش جارو و جنجالی در پایتخت اتفاق افتاد. من گزارش دیگری در همین مورد از مردی که در آنجا بوده

شنیده‌ام. او اشاره به شایعه‌ای در مورد سوء قصد به کیمبا نمود اصل جریان چه بوده؟

اندین نفس راحتی کشید. او هم از منابع خود این داستان را شنیده بود، ولی فکر میکرد که این امر کوچکتر از آن است که آنرا در گزارش خود بگنجانند.

اندین گفت: «هر بار که رئیس‌جمهور خواب بدی ببیند، توقیف‌هایی پیش می‌آید و شایع می‌گردد که به‌جانش سوء قصد گردیده. در شرایط عادی او همیشه دستاویزی برای توقیف و اعدام مردم دارد. این حادثه که در اواخر ژانویه اتفاق افتاد، منظور فرمانده ارتش بود یعنی سرهنگ بویی. بمن مخفیانه گفته شد که کشمکش میان این دو در واقع بر سر این بود که کیمبا از معامله‌ای که بویی انجام داده، سهم قابل ملاحظه‌ای نبرده است. يك کشتی دارو و وسایل پزشکی برای بیمارستان سازمان ملل رسید. ارتش آنها را در کنار اسکله ضبط کرد، نیمی از آنها دزدید و در بازار سیاه در جای دیگری فروخت بویی مسئول آن بود. عایدات این معامله میبایست به کیمبا داده میشد. به‌رحال، وقتی که رئیس بیمارستان سازمان ملل به کیمبا اعتراض کرد و استعفای خودش را تقدیم کرد، ارزش واقعی مواد مفقوده را تذکر داد. این میزان خیلی بیش از چیزی بود که بویی به کیمبا گفته بود.»

رئیس‌جمهور دیوانه شد و تعدادی از محافظین خودش را برای پیدا کردن بویی فرستاد. آنها خاک شهر را بتوبره کشیدند و در جستجوی او، هرکسی را که سر راهشان آمد یا دلشان خواست توقیف کردند.

مانسون پرسید: بسر بویی چه آمد؟

— «او فرار کرد. سوار يك جيب شد و خودش را بمرز رسانید. او با پیاده شدن از جيب و پیاده دور زدن نقطه کنترل مرزی از درون جنگل، خودش را بآنطرف مرز رسانید.»

— «او از چه قبیله‌ایست؟»

— «عجیب است که بگویم دو رگه است. نیمه ویندو و نیمه‌کاجا، احتمالاً نتیجه یکی از حملات ویندوها بیک روستای کاجا، درچهل سال پیش.»

مانسون پرسید: «او از ارتش جدید کیمبا بود یا یکی از افراد ارتش قدیمی استعماری؟»

او سر جوخه‌ای درژاندارمری استعماری بود، بنابراین حتماً یکنوع تعلیمات مقدماتی را دیده بود. بعداً وی قبل از استقلال بخاطر مستی و عدم رعایت احترام درجات بالاتر، اخراج شده بود. وقتی که کیمبا بقدرت رسید، در همان روزهای اول او را بازگردانید، چون حداقل بیک نفر نیاز داشت که سرتفنگ را از ته آن تشخیص بدهد. در روزهای استعمار، بوبی خود را کاجا معرفی میکرد، ولی بمحض بقدرت رسیدن کیمبا، او سوگند خورد که يك ویندوی واقعی است.

— «چرا کیمبا او را نگمداشت؟ آیا او یکی از پشتیبانان اصلی وی بود؟»

— «از زمانیکه بوبی متوجه شد که باد از کدام سمت میوزد، بنزد کیمبا رفته سوگند وفاداری خورد و تأکید کرد که او هوشمند تر از حاکم استعماری است با اینکه نمیتوانست باور کند کیمبا در انتخابات پیروز خواهد شد، تا اینکه ارقام مقام او را تثبیت کرد. کیمبا بوبی را

نگهداشت و حتی ویرا بفرماندهی ارتش ارتقاء داد. چون بهتر بنظر میرسید که انتقام علیه مخالفین کیمبا که کاجا بودند، از طریق یکنفر نیمه کاجا بعمل آید.»

مانسون فکورانه پرسید: «او چطور آدمی است؟»  
اندین گفت: «یک آدم کش گنده، یک گوریل انسان نما، بدون مغز، ولی با یکنوع زیرکی و حيله گری پست حیوانی. کشمکش میان این دو مرد، فقط مسئله اختلاف میان دزدان بود.»

مانسون با اصرار گفت: «ولی تعلیمات غربی دارد؟ کمونیست نیست؟»

— «نه، قربان، کمونیست نیست. از نظر سیاسی هیچ چیز نیست.»

— رشوه پذیر هست؟ برای پول همکاری میکند؟  
— «مسلماً. وی میبایستی حالا زندگی محقرانه ای داشته باشد. او نمیتوانسته چیز زیادی را با خودش از زانگارو خارج سازد. تنهارئیس جمهور است که می تواند پول زیاد دریافت کند.»

مانسون پرسید: «او حالا در کجا است؟»  
— «من نمیدانم قربان. جایی در تبعید بسر میبرد.»  
مانسون گفت: «خوب. پیدایش کن، هر جا که هست، پیدایش کن.»

اندین سرش را تکان داد: «باید او را ملاقات کنم؟»  
مانسون گفت: «هنوز نه. یک موضوع دیگر هم هست. گزارش خوبست، خیلی کامل و قابل درک است، بجز یک مورد: قدرت نظامی. من یک گزارش کامل درباره وضعیت امنیت نظامی داخلی و اطراف کاخ ریاست جمهوری و پایتخت

میخواهم. چند نفر سرباز، پلیس و محافظ شخصی رئیس جمهور در آنجا هستند، در کجا جای دارند، کارآمدیشان چقدر است، سطح تعلیمات و تجربه‌شان، اگر تحت حمله واقع شوند چقدر میتوانند مقاومت نمایند، چه نوع سلاح‌هایی حمل میکنند، آیا میتوانند آنها را بکار ببرند، چه ذخایری در آنجا هست، زرادخانه در کجا قرار دارد، آیا در همه جا نگهبانانی گذاشته شده است، زره‌پوش و یا توپخانه وجود دارد، آیا روسها ارتش را تعلیم میدهند، آیا نیروهای ضربتی در اردوگاهی خارج از کلارنس وجود دارد؟ درحقیقت تمام این موارد.»

اندین حیرت زده به رئیسش خیره شد، عبارت. «اگر تحت حمله واقع شوند» در مغزش فرو رفت. نمیدانست که پیرمرد چه درس‌دارد، ولی چهره‌اش بی‌تغییر باقی ماند. — «اینکار بمعنی یک دیدار شخصی از آنجاست، سرجمز؟»

— «بله، قبول دارم. توگذرنامه‌ای بیک اسم دیگر داری؟»

— «نه خیر، قربان. بهر حال من نمیتوانم چنین اطلاعاتی را فراهم آورم. اینکار محتاج قضاوت دقیقی در امور نظامی است و همینطور هم اطلاعاتی در مورد سربازان افریقائی. من نتوانستم خدمت و وظیفه‌م را انجام دهم. من هیچ چیزی درباره ارتش و اسلحه نمیدانم.»

مانسون بکنار پنجره بازگشته بود و بشهر مینگریست. وی بنرمی گفت: «میدانم. برای تهیه چنین گزارشی احتیاج بیک نفر نظامی است.»

— «ولی سرجمز، بسختی میشود یکنفر نظامی را

و داشت که چنین مأموریتی را انجام دهد. هرچقدر هم که پول بدهید. بعلاوه، پاسپورت يك سرباز شغل او را هم قید میکند. من از کجا میتوانم چنین مردی را بیابم که به کلارنس رفته اینگونه اطلاعات را فراهم سازد؟»

مانسون گفت: «يك نوع از آنها وجود دارند. آنها سربازان مزدور نامیده می‌شوند. آنها برای هر کسی که به ایشان پول بدهد و خوب هم پول بدهد، می‌جنگند. من حاضرم که این کار را بکنم. بنابراین برو و برای من يك سرباز مزدور با استعداد و با مغز پیدا کن. بهترینشان را در اروپا.»

کت شانسون روی تختخوابش، در هتل کوچکی در مومبارتر دراز کشیده بود و به حلقه‌های دود سیگارش که بطرف بالا می‌رفت می‌نگریست. او خسته و کسل بود. در هفته‌هایی که از مراجعتش از افریقا می‌گذشت، بیشتر ذخیره پولیش را صرف مسافرت به دور اروپا کرده بود تا شغل دیگری را دست و پا کند.

وی در رم، عده‌ای از کشیشان کاتولیک را که می‌شناخت ملاقات کرده بود. آنان از وی می‌خواستند تا از طرف ایشان به جنوب سودان رفته فرودگاهی در سرزمین داخلی آنجا بسازد تا آنها بتوانند ذخایر پزشکی و غذا را به آنجا ارسال نمایند. وی می‌دانست که سه گروه جداگانه از سربازان مزدور در جنوب سودان عمل می‌کنند و سه سیاهان در جنگهای داخلیشان علیه اعراب شمالی کمک می‌نمایند. در بحر الکاغاز، دو مزدور انگلیسی دیگر، ران گریگوری و ریپ کربی داشتند عملیات کوچکی برای افراد قبیله دینکا



انجام می‌دادند و مین‌هائی در امتداد جاده‌هائی که مورد استفاده ارتش سودان بود کار می‌گذاشتند تا زره‌پوشهای انگلیسی سالادین (صلاح‌الدین) آنها را از بین ببرد. در جنوب - در ایالت استوائی- رالف اشتاینر اردوئی داشت که قرار بود بومی‌ها را در مورد هنر جنگیدن تعلیم دهد، ولی ماهها بود که خبری از وی بگوش نرسیده بود. در قسمت نیل علیا اردوی بسیار کارآمدتری بود که در آنجا چهار نفر اسرائیلی داشتند به افراد قبایل تعلیم می‌دادند و آنها را با سلاح‌های روسی که مقادیر عظیمی از آن‌را در جنگ ۱۹۶۷ از مصریها گرفته بودند، تجهیز می‌کردند. عملیات جنگی در سه استان جنوبی سودان، اکثریت ارتش سودان را همراه با نیروی هوائی آن در آنجا میخکوب کرده بود. بدین ترتیب پنج اسکادران جنگنده‌های مصری در اطراف خارطوم نگهداری می‌شدند و بنابراین برای مقابله با اسرائیلی‌ها در کانال سوئز بکار نمی‌رفتند.

شانون از سفارت اسرائیل در پاریس بازدید کرده و مدت چهل و پنج دقیقه با وابسته نظامی صحبت نموده بود. نفر اخیر با نهایت ادب گوش داده و مؤدبانه تشکر کرده و باز هم مؤدبانه وی را به خارج راهنمائی کرده بود. تنها چیزی که افسر مزبور گفته بود این بود که راهنمایان اسرائیلی در جنوب سودان با یاغیان همکاری نمی‌کنند و بنا بر این او نمی‌تواند کمکی نماید. شانون شکی نداشت که این صحبت‌ها ضبط شده و به تل‌آویو ارسال می‌گردید، ولی فکر نمی‌کرد که دیگر خبری از آن بشود. او اسرائیلی‌ها را بعنوان جنگجویان درجه یک قبول داشت و سازمان اطلاعات و جاسوسی‌شان را خوب می‌دانست، ولی فکر می‌کرد که

چیزی دربارهٔ افریقای سیاه ندانند و احتمالاً در اوگاندا و شاید در جاهای دیگر شکست خواهند خورد.

به غیر از سودان، چندان جای دیگری نبود. شایعاتی بود مبنی بر اینکه سازمان سیا مزدورانی را استخدام می‌کند تا مئوهای ضد کمونیست را در کامبوج تعلیم بدهند و اینکه بعضی از شیخ‌های خلیج فارس از وابستگی‌شان به مشاوری و مستشاران نظامی انگلیسی بجان آمده و به دنبال مزدورانی هستند که کاملاً بر روی پای خودشان باشند. داستانی بود مبنی بر اینکه مشاغلی برای مردانی هست که آماده باشند در سرزمینهای داخلی برای شیخ‌ها بجنگند یا مسؤولیت امنیت کاخ آنان را به عهده گیرند. شانون به همه این داستانها ظنین بود؛ او به سیا مانند کلهٔ خودش اعتماد داشت ولی در مورد عربها، در تصمیم‌گیری‌شان شك داشت. در خارج از منطقهٔ خلیج فارس، کامبوج و سودان چیزی به چشم نمی‌خورد و جنگ خوبی وجود نداشت. وی در واقع پیش‌بینی يك صلح تهوع‌آور را می‌نمود. این امر فقط فرصت را برای کار به‌عنوان محافظ شخصی یکی از دلان اسلحه اروپا باقی می‌گذاشت و یکبار هم توسط چنین مردی که خیال می‌کرد مورد تهدید قرار دارد و به آدم خوبی نیاز داشت که از او محافظت نماید، با وی در پاریس تماس گرفته شد.

دلال اسلحه که شنیده بود شانون در شهر است و مهارت و سرعت وی را می‌دانست، فرستاده‌ای را با پیشنهاد گسیل داشته بود. کت - بدون اینکه عملاً آن را رد نماید - اشتیاقی هم نداشت. دلال مزبور به علت حماقت خودش به زحمت افتاده بود؛ موضوع کوچکی در مورد ارسال يك

محموله اسلحه برای ارتش آزادی‌بخش موقتی ایرلند -آی آر آ- بود که بعداً به انگلیسی‌ها ندا داده بود که محموله مزبور در کجا پیاده خواهد گردید. تعدادی توقیف شده و ایرلندی‌ها خیلی عصبانی بودند. بعداً خبر عذرخواهی بلفاست برای سازمان امنیتی‌شان به بیرون درز کرد و ایرلندی‌ها را واقعاً دیوانه کرد. هدف از داشتن محافظ شخصی این بود که مهاجمان را ترسانیده و دور سازد تا عصبانیتها فروکش نموده و موضوع فراموش گردد. با داشتن شانون برای محافظت مسلح، بیشتر حرفه‌ایها تا هنوز جان در بدن داشتند به خانه‌شان می‌رفتند، ولی ایرلندیها مانند سگهای هار بودند و احتمالاً بقدر کافی اطلاع نداشتند که خودشان را دور نگهدارند. بنا بر این نزاع مسلحانه‌ای درمی‌گرفت و پلیس فرانسه هیچ خوشش نمی‌آمد که یکی از خیابانهایش با اجساد خونین، کثیف و درهم ریخته شود. علاوه بر این، چون شانون یک اولستر پروتستان بود، آنها هرگز قبول نمی‌کردند که وی تنها وظیفه‌اش را انجام داده است. معهدا پیشنهاد مزبور هنوز پابرجا بود.

ماه مارس آغاز شده و ده روز هم از آن گذشته بود، ولی هوا همچنان تیره و سرد باقی مانده بود، هر روز باران می‌بارید و پاریس خوشایند نبود. در پاریس، بیرون از ساختمان به معنای هوای خوب بود و در داخل ساختمان ماندن هم خرج زیادی داشت. شانون داشت از بقایای منابع دلاری خود تا آنجا که می‌توانست پرستاری می‌کرد. بنابراین شماره تلفنش را نزد گروهی از افرادی که فکر می‌کرد ممکن است چیزی را بشنوند که به درد او

بخورد، گذاشته بود و خودش در اطاق هتلش چندین رمان را خواند.

او دراز کشیده، چشم به سقف داشت و به خانه‌اش می‌اندیشید. نه اینکه او واقعاً دیگر خانه‌ای داشته باشد، ولی برای افکار بهتر، هنوز به‌حمله امواج وحشی بر ساحل و درختان کج شده و خمیده‌ای که در امتداد مرز ناحیه تایرون و دونگال روئیده بودند، بعنوان محلی که زادگاهش بود، می‌اندیشید.

او خیلی نزدیک به روستائی کوچک به نام کاسلدرگ، در منطقه تایرون کانتی، ولی در کنار مرز دونگال به دنیا آمده و بزرگ شده بود. خانه والدینش، یک مایل دورتر از روستا در دامنه‌ای که رو به مغرب دونگال قرار داشت واقع شده بود. آنها دونگال را ایالتی می‌نامیدند که خداوند فراموش کرده بود آن را به پایان برساند و تعدادی درخت هم که در آنجا بودند با ضربه‌های دائمی بادهائی که از اقیانوس اطلس شمالی می‌وزید، خمیده و رو به مشرق کج شده بودند.

پدرش مالک یک کارخانه پارچه‌های کتانی بود که پارچه‌های مرغوب ایرلندی بیرون می‌داد و بطریقی ارباب منطقه بود. وی پروتستان بود و تقریباً تمام کارگران و کشاورزان محلی کاتولیک بودند و بنابراین کارلوی کوچولو رفیقی نداشت که با او بازی کند. او در عوض دوستانش را از میان اسب‌ها انتخاب کرد و اینجا منطقه پر اسبی بود. او قبل از اینکه بتواند سوار دوچرخه شود می‌توانست اسب سواری کند و پیش از رسیدن به پنج‌سالگی برای خودش یک یابوی تاتو داشت و هنوز بیاد می‌آورد که

سوار آن شده و به دهکده می‌رفت تا از آقای سام گیلی پیر در شیرینی‌فروشی نیم‌پنی پودر شربت بخرد.

در هشت سالگی به اصرار مادرش که انگلیسی بود و از خانواده پولداری بود، به یک مدرسه شبانه‌روزی در انگلیس اعزام گردید. و بدین ترتیب در ده سال بعد آموخته بود که یک مرد انگلیسی باشد و عمداً و از روی قصد اثرات اولستر را هم از سخن گفتن و هم از حرکاتش زدوده بود. او در تعطیلات به خانه و به میان شکارگاهها و اسبان بازمی‌گشت و چون آشنایانی نداشت، تعطیلات گرچه سالم بود، به تنهایی و با تاخت و تازهای طولانی در باد می‌گذشت.

هنگامی که او در سن بیست و دو سالگی درجه‌داری در تفنگداران سلطنتی بود، پدر و مادرش در یک تصادف اتومبیل در جاده بلفاست‌مرده بودند. او برای مراسم تشییع به خانه آمده بود و با کمر بند و پایپیچ‌های مشکی و کلاه سبز کماندوها خوش‌قیافه به نظر می‌رسید. وی سپس پیشنهاد فروش کارخانه را که تقریباً ورشکسته شده بود، پذیرفت و در خانه‌ها بست و به پورت‌اسمیت مراجعت نمود.

این امر یازده سال پیش اتفاق افتاده بود. وی مابقی پنج سال قراردادش را در قسمت تفنگداران خدمت نموده و در بازگشت به زندگی شخصی آنقدر از این شغل به آن شغل رفته بود تا به عنوان منشی به وسیله یک تجارتخانه لندنی که علائق گسترده آفریقایی داشت استخدام شده بود.

در یکسالی که دوران آزمایشی کارش را در لندن می‌گذرانید، پیچ و خم‌های ساختمان شرکت را با تجارت کردن و واریز نمودن منافع آن به حساب بانکی و برپا داشتن شرکت‌های تابعه فراگرفته و به ارزش یک حساب مخفی در بانک‌های

سویس پی برده بود. او پس از گذراندن یکسال در لندن به عنوان نایب رئیس شاخه شرکت در اوگاندا انتخاب شده بود که بدون ابراز کلمه‌ای از آنجا بیرون آمده و با اتومبیلش به کنگو رفته بود. بدین ترتیب او شش سال گذشته را همچون یک سرباز مزدور زیسته و در بهترین موارد وی را یاغی و سرباز کرایه‌ای نامیده و از آن بدتر قاتل استخدامی خوانده بودند. اشکال کار در اینجا بود که وقتی وی را به عنوان یک سرباز مزدور شناختند، دیگر راه برگشتی نمی‌ماند. مسئله این نبود که وی نمی‌توانست کاری را در یک تجارتخانه بیابد، با یک اشاره می‌شد این کار را انجام داد یا حتی با استفاده از یک اسم دیگر. حتی بدون همه این تفصیلات می‌شد به عنوان راننده کامیون یا محافظ امنیتی و یا اگر بدترین وضعیت پیش می‌آمد، برای یک کار یدی استخدام گردید. مسئله، چسبیدن به کار بود، نشستن در یک دفتر و تحت فرمان یک نفر آدم کوچولو با لباس خاکستری تیره و نگاه کردن به بیرون و به یاد آوردن سرزمین جنگلی، نخل‌های در اهتزاز، بوی عرق و مواد منفجره، غریدن مردانی که جیب‌ها را از رودخانه عبور می‌دادند، مزه مسی ترس قبل از حمله و شادی وحشیانه زنده ماندن پس از آن. به یاد آوردن اینها و بعد باز به سر دفتر کل رفتن و با ترن روزانه به خانه بازگشتن، اینها غیرممکن بود. وی می‌دانست که اگر کار بدینجا می‌رسید او آنقدر خودش را می‌خورد تا قلبش از تپش بازماند. چون افریقا مانند مگس تسه تسه می‌گزید و وقتی که سم

آن وارد خون گردید، هرگز نمی‌توان آن را کاملاً بیرون کشید.

بنابراین، او در تختخوابش آرامید و سیگارهای بیشتری دود کرد و نمی‌دانست که شغل بعدیش از کجا خواهد آمد.

## فصل ۵

سیمون اندین می‌دانست که باید جایی در لندن وجود داشته باشد که بتوان در آنجا هر نوع اطلاعاتی را که مورد نیاز انسان باشد، از جمله نام و آدرس يك سرباز مزدور درجه يك را به دست آورد. ولی تنها مسئله، گاهی اوقات این بود که جستجو را از کجا آغاز نمایند و پرسش را از چه کسی شروع کنند.

وی پس از یکساعت قهوه نوشیدن و فکر کردن در دفترش، از آنجا بیرون آمده يك تاکسی صدا زد و به خیابان فلیت رفت. او از طریق دوستی که در میز حوادث شهری یکی از روزنامه‌های پرفروش لندن جایی داشت، به کتابخانه بریده جراید دسترسی یافت و به متصدی بایگانی تقاضایش را در مورد جزوه‌هایی که می‌خواست مطالعه نماید، گفت. در دو ساعت بعدی او به مطالعه جزوه‌هایی در بایگانی مؤسسه پرداخت که حاوی تمام بریده‌های جراید انگلیس در ده سال گذشته در مورد سربازان مزدور بود. مقالاتی درباره کاتانگا، کنگو، یمن، ویتنام، کامبوج، لائوس، سودان، نیجریه و رواندا وجود داشت. تکه‌های خبری، اظهار نظرها، سرمقاله‌ها، مقالات مصور و عکسپهائی



در آن بود. وی تمام آنها را خواند و توجه مخصوصی به نام نویسندگان آنها مبذول داشت.

او در این مرحله نام يك جنگجوی مزدور را جستجو نمی‌کرد. بهر حال اسامی بیشماری وجود داشتند که اسم مستعار، نام جنگی، لقب و غیره بودند و او شکی نداشت که بیشتر این اسامی قلبی هستند. او به دنبال اسم يك فرد متخصص در مورد سربازان مزدور بود. نویسنده یا خبرنگاری که مقاله‌هایش بقدر کافی مقتدرانه باشد که نشان بدهد افراد موضوع مقاله‌اش را به خوبی می‌شناسد، کسی که بتواند راهش را در این راه مارپیچی و گیج‌کننده ادعاهای رقابت‌آمیز واقعی و توخالی پیدا کرده، قضاوت صحیحی بعمل آورد. وی در پایان دو ساعت، نامی را که به دنبالش بود یافته بود، گرچه قبلاً هرگز نامی از وی به گوشش نخورده بود.

سه مقاله در عرض سه سال گذشته شرایط مزبور را داشتند و به نظر می‌رسید که نویسنده آنها انگلیسی یا امریکائی بوده باشد. نویسنده به نظر می‌رسید که می‌دانست در چه مورد سخن می‌گوید و مزدورانی را از شش هفت کشور و ملیت مختلف ذکر می‌کرد، بدون اینکه زیاده از حد آنان را بستاید یا برای تهبیج خوانندگان شخصیت احساساتی به آنان بدهد. اندین نام نویسنده و سه روزنامه‌ای را که مقالات در آنها چاپ گردیده بود، یادداشت نمود که این حقیقت را که نامبرده آزاد کار می‌کرد، نشان می‌داد.

بالاخره با دومین تلفنی که به دوست روزنامه‌نگارش نمود، آدزس نویسنده را یافت. آپارتمان کوچکی در شمال لندن بود.

هوا تاريك شده بود که اندین اتومبيل كوروت خود را از پارکينگگ زیرزمینی شرکت مان کان بیرون آورد و به طرف شمال لندن راند تا آپارتمان روزنامه نگار را بیابد. وقتی که به آنجا رسید، چراغها خاموش بودند و زنگک در بی جواب ماند. اندین امیدوار بود که مرد مزبور در خارج از کشور نباشد و این امر را زنی از طبقه زیرزمینی تایید کرد. وی از اینکه آپارتمان بزرگ و شیک نبود شادمان شد و امید داشت که خبرنگار به کمی پول اضافی، چنانکه معمولاً مخبرین آزاد اینطور هستند، نیاز داشته باشد. او تصمیم گرفت که صبح روز بعد مراجعت کند.

سیمون اندین زنگی را که در کنار نام نویسنده بود، کمی بعد از ساعت هشت روز بعد فشرده و نیم دقیقه بعد صدائی از میان شبکه فلزی کنار زنگک گفت: «بله».

اندین به درون شبکه فلزی گفت: «صبح بخیر. اسم من هاریس است، والتر هاریس. من يك تاجر هستم. نمی دانم ممکن است چند کلمه ای با شما صحبت کنم؟»

در باز شد و او از پله ها بالا رفته به طبقه چهارم رسید که در آنجا در ساختمان باز بود. در میان در، مردی ایستاده بود که او برای دیدنش به اینجا آمده بود. وقتی که آنها در اطاق پذیرایی نشستند، اندین مستقیماً به سر مطلب آمد. وی براحتی دروغ گفت: «من تاجری در شهر هستم. به صورتی به عنوان نماینده عده ای از دوستانم به اینجا آمده ام که چند شرکت را اداره می کنند و همه آنها در این امر اشتراك دارند، چون ما همگی علائق تجاری در ایالتی در افریقای غربی داریم.»

نویسنده با خستگی سرش را تکان داد و از فنجانش

قهوه نوشید.

«اخیراً گزارشات زیادی از امکان يك کودتا می‌رسد. رئیس‌جمهور آنجا مرد متواضع و بسیار خوبی است و خیلی هم بین ملت محبوبیت دارد. به یکی از دوستان تجساری من توسط یکی از کارکنانش گفته شده که اگر کودتا انجام گیرد، خیلی امکان دارد که به پشتیبانی کمونیستها باشد. متوجه می‌شوید؟»

— «بله، ادامه بدهید.»

— «خوب، حالا احساس می‌شود که تعداد نه چندان زیادی از ارتش از این کودتا پشتیبانی خواهند کرد، مگر اینکه سرعت آن آنها را دچار گیجی نموده و بی سرپرست رها کند. به زبان دیگر، ممکن است که تمامی ارتش وقتی دریابد که کودتا پیروز گشته با آن همراهی نماید. ولی اگر کودتا صورت بگیرد و نیمه شکست بخورد، ما احساس اطمینان می‌کنیم که تمامی جثه ارتش از پرزیدنت حمایت خواهند کرد. همانطوری که احتمالاً شما هم اطلاع دارید، تجربه نشان می‌دهد که بیست ساعت بعد از وارد آمدن ضربه است که اهمیت حیاتی دارد.»

نویسنده پرسید: «اینها به من چه ارتباطی دارد؟»

اندین گفت: «دارم به آن می‌رسم. احساس عمومی اینست که برای پیروزی کودتا، برای طراحان آن ضرورت خواهد داشت که رئیس‌جمهور را به قتل برسانند. اگر او زنده بماند، کودتا شکست می‌خورد یا حتی ممکن است اصلاً به آن اقدام هم نشود و همه چیز به خوبی خواهد گذشت. بنابراین امنیت کاخ حیاتی خواهد بود. ما با یکی از دوستانمان در وزارت امور خارجه تماس گرفته‌ایم و

آنها فکر می‌کنند که ارسال يك افسر حرفه‌ای انگلیسی برای راهنمایی در مورد امنیت داخلی و اطراف کاخ به کلی از محبت خارج است.»

— «خوب؟» نویسنده کمی بیشتر قهوه نوشید و سیگاری آتش زد. او تصور می‌کرد که میهمانش زیاده از حد ملایم است.

— «خوب، بنابراین پرزیدنت حاضر خواهد بود که خدمات يك سرباز حرفه‌ای را بر مبنای يك قرارداد، برای نظارت در تمام موضوعات امنیتی مربوط به شخص رئیس جمهوری، بپذیرد. آنچه که او می‌خواهد مردیست که بتواند به آنجا برود و يك بررسی کامل و جامع از قصر و تمام ترتیبات امنیتی آن به عمل آورد و سوراخها و حفره‌ها را که در مقیاسات امنیتی حاضر در اطراف رئیس جمهوریست، مسدود کند. من تصور می‌کنم که چنین مردانی که سربازان خوبی هستند و ضرورتاً تنها در زیر پرچم کشور خودشان نمی‌جنگند، سربازان مزدور نام دارند.»

نویسنده آزاد چند بار سرش را تکان داد. او شکی نداشت که داستان این مرد — که خود را هاریس می‌نامید — خیلی از حقیقت فاصله دارد. یکی اینکه، اگر واقعاً در پی امنیت کاخ بودند، دولت انگلستان مخالفتی با اعزام يك کارشناس برای نظارت در پیشرفت آن نمی‌کرد. دیگر اینکه يك شرکت کاملاً کارآمد در شماره ۲۲ خیابان اسلون لندن بود به نام محافظین بین‌المللی که تخصص آن دقیقاً همین بود. او این مطلب را در یکی دو جمله برای هاریس گفت این امر کوچکترین تأثیری در او نکرد.

وی گفت: «آه، ظاهراً من باید روراست‌تر باشم.»  
 نویسنده گفت: «این کار کمک خواهد کرد.»  
 «نکته اینست که می‌بینید دولت علیاحضرت ملکه ممکن است موافقت با اعزام کارشناسی کند که فقط راهنمایی کند، ولی اگر راهنمایی این باشد که سربازان امنیتی کاخ محتاج به تعلیمات طولانی اضافی باشند و باید یک دوره تعلیمات فشرده را ببینند—از نقطه نظر سیاسی—یک انگلیسی که دولت او را فرستاده باشد نمی‌تواند این کار را بکند. و اگر پرزیدنت مایل باشد که یک شغل طولانی‌تری را در لیست کارکنان خودش به او پیشنهاد کند، باز هم همینطور خواهد بود. و اما در مورد شرکت محافظین بین‌المللی، یکی از افراد نیروی مخصوص هواپرد قدیمی آنان خوبست، ولی اگر او جزو کارکنان باشد و علی‌رغم حضورش در آنجا کودتا انجام گیرد، ممکن است مسئله نبرد پیش آید. حالا شما می‌توانید فکرش را بکنید که بقیهٔ آفریقا چه فکری در مورد این مأمور شرکت محافظین خواهد کرد. بیشتر این سیاهان فکر می‌کنند که او به طریقی با وزارت امور خارجه مربوط است و خودش این کار را کرده. ولی یک نفر خارجی خالص، حتی اگر فرد محترمی هم نباشد، قابل درک خواهد بود و پرزیدنت را هم مورد تمسخر قرار نمی‌دهد که ابزار دست امپریالیستهای کثیف شده است.»

نویسنده پرسید: «خوب پس شما چه می‌خواهید؟»  
 اندین گفت: «اسم یک سرباز مزدور خوب. کسی که مغز و ابتکار داشته باشد و در مقابل پولی که می‌گیرد کار خوبی هم ارائه بدهد.»

— «چرا پیش من آمده‌اید؟»

— «يك نفر از گروه ما اسم شما را از مقاله‌ای که چند ماه پیش نوشته بودید به خاطر آورد. مقاله خوبی به نظر می‌رسید.»

خبرنگار آزاد گفت: «من برای گذران زندگیم مقاله می‌نویسم.»

اندین به آرامی از جیبش ۲۰۰ لیره به صورت اسکناسهای ده لیره‌ای بیرون آورده آنها را بر روی میز نهاد.

وی گفت: «پس برای من بنویسید.»

— «چی؟ يك مقاله؟»

— «نه، يك یادداشت. لیستی از اسامی و سوابق. یا

اگر بخواهید می‌توانید صحبت کنید.»

خبرنگار آزاد گفت: «می‌نویسم.» وی به سمت يك گوشه اطاق رفت که در آنجا میز تحریرش، يك ماشین تحریر و مقداری کاغذ سفید قرار داشت و محل کار را در این آپارتمان باز تشکیل می‌داد. او کاغذی را در ماشین تحریر نهاده و در حالیکه گهگاه نظری به پرونده‌های کنار میزش می‌انداخت، مدت پنجاه دقیقه مداوم به نوشتن پرداخت. وقتی که وی از جا برخاست، به طرف اندین که انتظار می‌کشید رفته و سه صفحه بزرگ ماشین شده را به سمت وی دراز نمود.

— «اینها بهترین‌هایی هستند که امروز یافت می‌شوند،

نسل پیرتر کنگو در شش سال پیش و نسل جوانتری که دارد جانشین آنها می‌گردد. من دیگر زحمتی برای ذکر کسانی که نمی‌توانند به خوبی يك دسته را رهبری کنند،

نکشیدم. آدم‌هائی که فقط گردن کلفت هستند به درد شما نخواهند خورد.»

اندین اوراق را گرفت و به دقت به مطالعه آنها پرداخت. محتوی آنها به این ترتیب بود:

سرهنگ لاملین. بلژیکی— احتمالاً وابسته به دولت— در سال ۱۹۶۴ تحت فرمان موسی چومبه به کنگو آمد. احتمالاً با تأیید کامل دولت بلژیک. سرباز درجه یک است و واقعاً یک مزدور به تمام معنی نیست. دسته کماندوی ششم را تشکیل داد (که به زبان فرانسه صحبت می‌کردند) و تا سال ۱۹۶۵ فرماندهی دستهٔ مزبور را به عهده داشت تا آن را به دنارد تحویل داده آنجا را ترک نمود.

روبرت دنارد. فرانسوی. سابقهٔ پلیسی دارد، نه ارتشی. در جدائی کاتانگا در ۶۲—۱۹۶۱ احتمالاً به‌عنوان مشاور ژاندارمری حضور داشت. پس از شکست جدائی و تبعید چومبه آنجا را ترک نمود. عملیات سربازان مزدور فرانسوی را برای ژاک فوکارت در یمن فرماندهی کرد. در ۱۹۴۶ به کنگو مراجعت کرده به لاملین پیوست. گروه کماندوی ششم را پس از لاملین فرماندهی کرد و تا ۱۹۶۷ در این پست باقی ماند. در سال ۱۹۶۷ با بی‌میلی در دومین شورش استانلسی ویل (شورش سربازان مزدور) شرکت جست. با ترکش یک گلوله خودی از ناحیهٔ سر بسختی مجروح گردید. برای معالجه به رودزیا پرواز نمود. کوشید با برپا داشتن حملهٔ مزدوران در نوامبر ۱۹۶۷ از جنوب دیلولو به کنگو مراجعت کند. این عملیات به تأخیر افتاد. بعضی می‌گویند که در نتیجهٔ رشوه دادن سازمان سیا و وقتی که عملیات انجام گردید مواجه با ناکامی شد. از آن

زمان در پاریس زندگی می‌کند.

ژاک شرام. بلژیکی. کشاورز تبدیل به سرباز مزدور شده. ملقب به بلاک جک. در اوایل ۱۹۶۱ او واحد خود را از کاتانگائی‌ها تشکیل داد و در اقدام برای جدا کردن کاتانگا پیشقدم بود. از آخرین کسانی بود که در شکست برنامه جداسازی به آنگولا گریخت. وی کاتانگائی‌های خود را هم به همراه برد. تا مراجعت چومبه در آنگولا منتظر ماند و سپس به کاتانگا برگشت. در جنگهای ۶۵-۱۹۶۴ علیه شورشیان سیمبا، دسته کماندوی دهم او تا حدودی مستقل بود. در جریان اولین شورش استانلی ویل سال ۱۹۶۶ (شورش کاتانگائی‌ها) خود را برکنار نگهداشت و قوای مخلوط سربازان مزدور و کاتانگائی او سالم برجای ماند. شورش سال ۱۹۶۷ استانلی ویل را برپا نمود که بعداً دنارد هم در آن شرکت کرد. بعد از زخمی شدن دنارد، فرماندهی الحاقی را به عهده گرفت و راه‌پیمائی بسوی بوکاوو را رهبری نمود. در سال ۱۹۶۸ به میهن بازگشت و از آن به بعد هیچ کار مزدوری انجام نداده است.

روژه فالک. افسر حرفه‌ای فرانسوی با مدالهای بسیار. در دوران جدائی - احتمالاً به وسیله دولت فرانسه - به کاتانگا اعزام گردید. بعداً فرماندهی دنارد را که عملیات فرانسه را در یمن اداره می‌نمود، به عهده داشت. در عملیات سربازان مزدور در کنگو درگیر نبود. طبق دستور فرانسه، عملیات کوچکی در جنگهای داخلی نیجریه برپا می‌داشت تا حد درنده‌خوئی شجاع است، ولی حالا بواسطه زخم‌های جنگی تقریباً فلج گردیده است.

مایک هور. انگلیسی تبعه آفریقای جنوبی شده. در



جدائی کاتانگا به عنوان مشاور سربازان مزدور عمل می‌کرد و رفیق شخصی چومبه گردید. وقتی چومبه در ۱۹۶۴ دوباره به قدرت رسید، باز به کنگو دعوت شد و دسته پنجم کماندوی انگلیسی‌زبان را تشکیل داد. در سراسر جنگ‌های علیه سیمبا فرماندهی داشت. در دسامبر ۱۹۶۵ فرماندهی را به پیترز واگذار نمود. کاملاً کنار کشیده و نیمه بازنشسته است.

جان پیترز. در اولین جنگ سربازان مزدور در سال ۱۹۶۴ به هور پیوست. تا معاون فرماندهی ارتقاء یافت. بی‌باک و کلا بی‌رحم است. چندین نفر از افسران زیردست هور قبول نکردند تا زیردست پیترز خدمت نمایند و به‌کلی ترک خدمت کرده یا از دسته پنجم کماندو منتقل گردیدند. در اواخر ۱۹۶۶ با ثروت فراوان بازنشسته گردید.

دقت، شش نفر فوق‌الذکر به عنوان نسل قدیم بشمار می‌روند و اولین کسانی بودند که در جنگ‌های کنگو و کاتانگا به صورت ممتاز شناخته شدند. پنج نفر بعد از نظر سنی جوانترند، بجز روکس که حالا در سنین میانی چهل سالگی است ولی جزو نسل جوانتر بشمار می‌رود، چون آنها در جنگ کنگو فرماندهی‌های جزئی و کوچکی به عهده داشتند یا اینکه بعد از جنگ کنگو به شهرت رسیدند. رالف اشتاینر. آلمانی. اولین عملیات مزدوری را در گروهی که فالک تشکیل داده بود آغاز کرد که در جنگ‌های داخلی نیجریه وارد شد. در گروه مزبور باقی ماند و بقایای آن را به مدت نه ماه فرماندهی نمود. از آنجا مرخص گردید.. برای جنوب سودان قراردادی امضاء نمود. جورج شرودر. افریقای جنوبی. در دسته کماندوی

پنجم تحت فرمان هور و پیترز در کنگو خدمت نمود. در گروه افریقای جنوبی‌های واحد مزبور به شهرت رسید. بعد از پیترز از طرف آنان نامزد فرماندهی گردید. پیترز تسلیم شده فرماندهی را به وی داد. چند ماه بعد دستۀ پنجم کماندو منحل شده به میهن اعزام شدند. دیگر خبری از او نیست. در افریقای جنوبی بسر می‌برد.

شارل رو. فرانسوی. در جدائی کاتانگا خیلی تازه‌کار بود. خیلی زود آنجا را ترک کرده از طریق آنگولا به افریقای جنوبی رفت. در آنجا ماند و با افریقای جنوبی‌ها بازگشت تا در سال ۱۹۶۴ تحت فرمان هور نبرد نماید. با هور دعوا کرده رفت تا به دنارد بپیوندد. ارتقاء یافته به واحد فرعی ششم کماندو، به‌دسته کماندوی چهاردهم منتقل گردید و معاون فرمانده شد. در شورش کاتانگائی‌ها در ۱۹۶۶ در استانلی‌ویل شرکت کرد که تقریباً نابود گردید. توسط پیترز مخفیانه از کنگو خارج شد. با چند نفر افریقای جنوبی از راه هوا مراجعت نموده در ماه مه ۱۹۶۷ به شرام پیوست. در شورش سال ۱۹۶۷ استانلی‌ویل هم شرکت نمود. پس از زخمی شدن دنارد، پیشنهاد کرد که فرماندهی کلی کماندوهای ششم و دهم را که اینک ادغام شده بودند، به عهده گیرد. موفق نگردید. در بوکاوو، در یک دعوی توأم با تیراندازی زخمی شد، کار را ترک نمود و از طریق کیگالی به خانه مراجعت کرد. از آن زمان به بعد در عملیات نیست. در پاریس زندگی می‌کند.

کارلوشانون. بریتانیائی. در ۱۹۶۴ در کماندوی پنجم تحت فرمان هور خدمت کرد. از خدمت تحت فرمان پیترز خودداری نمود. در ۱۹۶۶ به دستۀ دنارد منتقل گردید و به

کماندوی ششم پیوست. در راه پیمائی به سمت بوکاوو تحت فرمان شرام خدمت نمود. در تمام طول محاصره جنگید. جزو آخرین کسان در آوریل ۱۹۶۸ به میهن بازگردانیده شد. داوطلب جنگ‌های داخلی نیجریه گردید و تحت فرمان اشتاینر خدمت کرد. بعد از مرخص شدن اشتاینر در نوامبر ۱۹۶۸ به فرماندهی باقیمانده افراد رسید. تا آخر کار فرماندهی نمود. تصور می‌رود که در پاریس اقامت داشته باشد.

لوسین برون. به نام دیگر پل لروا. فرانسوی، خوب به انگلیسی حرف می‌زند. به عنوان افسر ارتش فرانسه در جنگ الجزایر خدمت نمود. طبق معمول مرخص گردید. در ۱۹۶۴ در افریقای جنوبی و داوطلب کنگو گردید. در ۱۹۶۴ همراه واحد افریقای جنوبی وارد شد و به کماندوی پنجم هور پیوست. خوب جنگید و در اواخر ۱۹۶۴ زخمی شد. در ۱۹۶۵ مراجعت کرد. از خدمت تحت فرمان پیترز سر باز زد و در اوایل ۱۹۶۶ به کماندوی ششم دنارد منتقل گردید. با احساس شورش آینده در ماه مه ۱۹۶۶ کنگو را ترك نمود. در جنگ‌های داخلی نیجریه تحت فرمان فالك خدمت کرد. زخمی به وطن بازگردانیده شد. مجدداً مراجعت نموده کوشید خود به فرماندهی برسد. موفق نشد. در ۱۹۶۸ به وطن بازگشت. در پاریس زندگی می‌کند. خیلی باهوش و از نظر سیاسی قابل توجه است.

اندین وقتی تمام کرد، سرش را بالا نمود. او پرسید: «این مردان، همه‌شان برای چنین شغلی در دسترس خواهند بود؟»

نویسنده سرش را به علامت نفی تکان داد. وی گفت:

«شک دارم. من تمام کسانی را که می‌توانستند چنین کاری را به انجام برسانند نوشتم. اینکسه آیا آنها مایل هستند، موضوع دیگری است. این کار بستگی به اندازه کار خواهد داشت و تعداد مردانی که تحت فرمان آنها قرار خواهند گرفت. برای افراد مسن‌تر، این مسئله پرستیژ است. ضمناً مسئله نیاز آنها به کار هم مطرح است. برخی از مسن‌ترها کم و بیش بازنشسته و مرفه هستند.»

اندین پیشنهاد کرد: «آنها را به من نشان بدهید.»  
نویسنده خم شد و انگشتش را روی لیست به حرکت درآورد.

— «اول نسل قدیم: لامولین را هرگز گیر نخواهید آورد، او همیشه عملاً دنباله سیاست دولت بلژیک بوده، کهنه سرباز سرسختی که مورد احترام مردانش است. او حالا بازنشسته شده.. بلژیکی دیگر، بلاک جک شرام هم دیگر بازنشسته شده و در پرتغال مرغداری دارد. از فرانسوی‌ها، روزه فالک احتمالاً پرمدالترین افسر سابق ارتش فرانسه است. او هم مورد احترام مردانی است که زیر دستش نبرد می‌کردند، چه در داخل و چه در خارج از لژیون خارجی، و برای دیگران به‌عنوان یک جنتلمن شناخته شده. ولی او هم از زخمهائی که برداشته فلج گردیده و آخرین قراردادی را که بست چون به یکی از زیر دستانش مأموریت داد و او نتوانست موفقیتی حاصل کند، با شکست مواجه شد. اگر خود سرهنگ در آنجا می‌بود احتمالاً این‌وضع پیش نمی‌آمد.»

«دنارد در کنگو خوب بود، ولی در استانلی ویل به‌شدت از ناحیه سر زخمی گردید. حالا دیگر از او گذشته است.»

سربازان مزدور فرانسوی هنوز با او در تماس هستند و انتظار لقمه‌ای را می‌کشند، ولی او از زمان شکست در دیلولو دیگر به فرماندهی یا پروژه‌ای برای برپا داشتن دست نیافت. و تعجبی هم ندارد.»

«از آنگلو ساکسون‌ها: مایک هوز بازنشسته شده و مرفه است. ممکن است یک پروژه یک میلیون لیره‌ای او را وسوسه نماید، ولی حتی این هم مسلم نیست. آخرین تاخت و تاز او در نیجریه بود که او طرحی به هر دو طرف پیشنهاد نمود که نیم میلیون لیره خرج برمی‌داشت. هر دوی آنها وی را رد کردند. جان پیترز هم بازنشسته شده و کارخانه‌ای را در سنگاپور اداره می‌نماید. هر شش نفر آنان پول زیادی در سر خرمن به چنگ آوردند ولی هیچیک نتوانستند خودشان را با مأموریت‌های کوچکتر و فنی‌تری وفق بدهند که ممکن است این روزها مورد نیاز باشد، چون مایل نیستند یا اینکه نمی‌توانند.»

اندین پرسید: «پنج نفر دیگر چی؟»

— «اشتاینر یک وقتی خوب بود، ولی خراب شد. شهرت مطبوعاتی دامگیری‌اش شد و این همیشه برای یک سرباز مزدور بد است. آنها یواش یواش باور می‌کنند که به همان اندازه ترسناک هستند که روزنامه‌های روز یکشنبه می‌گویند. «رو» وقتی نتوانست پس از زخمی شدن ندارد به فرماندهی استانیلی ویل برسد اوقاتش تلخ شد و ادعای رهبری تمام مزدوران فرانسوی را نمود، ولی او از بوکاوو تاکنون استخدام نشده است. دو نفر آخری بهتر هستند، هر دو در سنین سی سالگی هستند و باهوش و تحصیل‌کرده و آنقدر جگر دارند که بتوانند مزدوران

دیگری را در نبرد فرماندهی نمایند. تصادفاً سربازان مزدور فقط تحت فرمان کسانی می‌جنگند که خودشان انتخاب کنند. بنابراین استخدام يك مزدور بد برای اینکه دیگران را به خدمت بگیرد فایده‌ای ندارد، چون هیچکس نمی‌خواهد سخنی دربارهٔ خدمت تحت فرمان یکنفر که يك بار فرار کرده است بشنود. بنابراین سابقهٔ جنگی اهمیت دارد.»

«لوسین برون، به نام دیگر پل لروا می‌توانست این کار را انجام دهد. اشکال در اینجاست که شما هرگز نمی‌توانید اطمینان یابید که او اخبار را به سازمان جاسوسی فرانسه، اس‌د‌ا‌ث‌ا (سدس) نمی‌رساند. آیا این اهمیتی دارد؟»

اندین مختصراً گفت: «بله، خیلی زیاد. شما شرودر، افریقای جنوبی را کنار گذاشتید. او چی؟ شما گفتید که او پنجمین کماندو را در کنگو فرماندهی می‌کرد؟»

نویسنده گفت: «بله، در آخر کار، خیلی آخر کار. ضمناً این گروه تحت فرمان او هم منحل شد. او در حد خود سرباز خیلی خوبی است. مثلاً او يك گردان از مزدوران را به‌طور عالی فرماندهی می‌کند، به شرط اینکه این واحد در قالب يك تیپ و با افراد خوبی باشد. او جنگجوی خوبی است ولی مطابق رسوم و قرارداد عمل می‌کند. قوهٔ تصور خیلی کمی دارد، از نوعی نیست که عملیات خودش را از صفر برپا نماید.. او احتیاج به افسران زیر دستی دارد که کار اداره امور را در دست بگیرند.»

— «و شانون؟ او بریتانیائی است؟»

«انگلیسی ایرلندی. او جدید است، اولین فرماندهیش

را تنها يك سال پیش به دست آورد، ولی خوب عمل کرد. او می‌تواند به‌طور غیر قراردادی بیندیشد و ابتکار زیادی دارد. وی همچنین می‌تواند حتی جزئیات را سازمان دهد.» اندین برخاست که برود. او در کنار در گفت: «يك چیزی را به من بگوئید. اگر شما بی‌خواستید... به دنبال مردی بروید که به دأموریتی برود و وضعیتی را ارزیابی نماید، کدام را انتخاب می‌کردید؟»

نویسنده یادداشتها را از روی میز صبحانه برداشت. او بدون تردید گفت: «کت شانون. اگر من چنین کاری را می‌کردم یا عملیاتی را برپا می‌نمودم، کت شانون را برمی‌گزیدم.»

اندین پرسید: «او در کجاست؟»

نویسنده هتل و باری را در پاریس ذکر نمود. وی گفت: «شما می‌توانید هر يك از این دو را امتحان کنید.»  
- «و اگر این مرد، شانون در دسترس نبود یا به دلایل دیگری نمی‌شد او را استخدام نمود، نفر بعدی در لیست چه کسی است؟»

نویسنده لمح‌ای اندیشید. وی گفت: «اگر لوسین برون نباشد، آنوقت تنها فرد دیگری که تقریباً حتماً در دسترس خواهد بود و تجربه کار را هم دارد، «رو» است.» اندین پرسید: «شما آدرس او را دارید؟»

نویسنده دفتر کوچکی را از يك کشوی میز بیرون آورد و آن را باز کرد: «رو آپارتمانی در پاریس دارد.» و آدرس آن را به اندین داد. وی چند ثانیه بعد صدای پای اندین را که از پله‌ها پائین می‌رفت، شنید. او تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت:

— «کاری؟ سلام، منم. ما امشب بیرون می‌رویم. یکجای گران قیمت. من همین الان پول یک مقاله را گرفتم.»

کت شانون آهسته و فکورانه از کوچه پلانش به سمت میدان کلیشی راه می‌پیمود. بارهای کوچک از هم‌اکنون در دو طرف کوچه باز شده بودند و از میان درهای آنها پا اندازها می‌کوشیدند که او را ترغیب نمایند تا به درون رفته زیباترین دختران پاریس را ببینند. این دختران هرچه بودند مسلماً آنچه که گفته می‌شد نبودند، از لای پرده‌های بندی به کوچه تاریک شده می‌نگریستند. تازه بعد از ساعت پنج عصر یک‌روز میان ماه مارس بود و باد سردی می‌وزید. هوا با حالت شانون مطابقت داشت.

او از میدان گذشته به کوچه دیگری پیچید که به طرف هتلش می‌رفت. هتلش گرچه امتیازی نداشت اما از طبقات بالا منظره خوبی نمودار بود، چون در حوالی مونسمارتر قرار داشت. او داشت به دکتر دونوا، که هفته پیش برای یک معاینه عمومی بنزدش رفته بود، می‌اندیشید. دکتر دونوا که قبلاً پزشک ارتش و چتر باز بود، کوه نورد شده و بسادو هیئت فرانسوی بعنوان پزشک گروه به هیمالیا و کوه‌های آند رفته بود.

وی بعداً داوطلب چندین مأموریت مشکل در آفریقا شده و بر مبنای موقتی برای صلیب سرخ فرانسه تا زمانیکه فوریت و ضرورت وجود داشت، کار کرده بود. در آنجا سربازان مزدور را ملاقات کرده و چند نفر از آنان را بعد از نبرد سرهم کرده و وصله نموده بود. او حتی در پاریس هم بعنوان پزشک سربازان مزدور شناخته میشد و جای گلوله‌های



بیشماری را دوخته بود و تکه‌های خمپاره‌های زیادی را از بدن آنان بیرون آورده بود. آنها اگر مشکل پزشکی داشتند و یا نیازمند معاینه بودند، معمولاً در مطبش در پاریس بنزد او میرفتند. اگر پولدار بودند فوراً صورت حسابش را به دلار می‌پرداختند. اگر نه، فراموش می‌کرد که صورت حساب را برای آنان بفرستد، و این از پزشکان فرانسوی بعید است.

شانون بدرون هتلش پیچید و برای کلید بطرف میز رفت. در پشت‌میز، پیرمرد آماده به خدمت بود.  
 — «آه، مسیو. یکنفر از لندن مرتباً تلفن کرده. تمام روز. او پیغامی گذاشت.»

پیرمرد از قاب‌جای کلید تکه‌کاغذی را به شانون داد. نوشته بخط پیچیده پیرمرد بود و ظاهراً کلمه‌بکلمه دیکته شده بود. نوشته بسادگی میگفت: «مراقب هاریس باش.» و بانام یک نویسنده آزاد که او از جنگ‌های آفریقا میشناخت، امضاء شده بود او میدانست که وی در لندن زندگی میکند.  
 — «یک مسیوی دیگر هم هست. او درسالن انتظار میکشد.»

پیرمرد بطرف اطاق کوچکی که درکنار محوطه دفتر هتل قرار داشت اشاره کرد و شانون توانست از میان طاق در، مردی را درحدود سن خودش ببیند که لباس خاکستری تیره تجارلندنی را بتن دارد و باو که درکنار میزایستاده است مینگرد. وقتی که شانون وارد سالن گردید، مرد چنان براحتی پیا خواست که چیزی از تجارلندنی درحرکاتش مشاهده نمیشد، همینطور هم درساختمان شانه‌ها. شانون قبلاً هم مردان نظیر این را دیده بود. آنها همواره نماینده مردان

مسن تر و پولدار تر بودند.

— «آقای شانون؟»

— «بله.»

— «اسم من هاریس است، والتر هاریس.»

— «شما میخواستید مرا ببینید؟»

— «یکی دو ساعت است که من فقط منتظر همین هستم.

میتوانم همینجا صحبت کنیم یا باطاق شما برویم؟»

— «همینجا خوبست. پیرمرد هیچ انگلیسی نمیفهمد.»

دومرد رو بروی هم نشستند. اندین آرام بود و پاهایش را روی هم انداخت. او دست بجیبش کرده پاکتی سیگار بیرون کشید و به شانون تعارف نمود. شانون سری تکان داده از جیب خود سیگاری را که میکشید خارج ساخت و بعد صرف نظر کرد.

— «اینطوری که فهمیده ام شما يك سرباز مزدور

هستید، آقای شانون؟»

— «بله.»

— «در واقع شما را بمن سفارش کرده اند. من نماینده

عده ای از تجار لندن هستم. ما نیازمند آنیم که کاری صورت گیرد. یکنوع مأموریت. اینکار نیازمند مردیست که اطلاعاتی از موضوعات نظامی داشته باشد و بتواند بدون اینکه سوءظنی را برانگیزد بیک کشور خارجی مسافرت نماید. همینطور مردی که بتواند گزارش هوشیارانه ای از چیزهایی که در آنجا میبیند، تهیه نماید. يك موقعیت نظامی را بررسی و تجزیه و تحلیل کند و بعد هم دهانش را بسته نگهدارد: شانون مختصراً گفت: «من از روی قرارداد آدم نمی—

کشم.»

اندین گفت: «ما از شما نمیخواهیم که چنین کاری بکنید.»

شانون پرسید: «خیلی خوب، مأموریت چیست؟ و قیمت چقدر است؟» او وقتی برای تلف کردن کلمات نداشت. مردی که روبرویش نشسته بود بنظر نمی‌رسید که از شنیدن حقایق حیرت‌زده شود.

اندین مختصر تبسمی نمود: «اول، شما باید برای توضیح مطلب به لندن بیایید. ما مخارج سفر شما را حتی اگر تصمیم بگیرید که آنرا قبول نکنید، خواهیم پرداخت.» شانون پرسید: «چرا لندن؟ چرا همینجا نه؟»

اندین جریان طولی از دود را بیرون فرستاد. وی گفت: «مقداری نقشه و کاغذهای دیگر درگیر اینکار هستند. من نخواستم آنها را همراه بیاورم. ضمناً، من ناچارم با شرکای خودم مشورت کنم و به آنان گزارش بدهم که شما این مأموریت را پذیرفته‌اید یا نه.»

سکوتی برقرار گردید که طی آن اندین يك بسته اسکناس ۱۰۰ فرانکی فرانسه را از جیب بیرون کشید.

وی گفت: یکم‌هزار و پانصد فرانک. در حدود ۲۰۰ الیره. این برای بلیط هواپیمای شما، یکسره یا دو سره هر کدام را که میل داشته باشید بخريد. و اقامت شبانه شما. اگر شما پس از شنیدن پیشنهاد، تصمیم بگیرید که آنرا نپذیرید، ۱۰۰ الیره دیگر هم برای زحمت آمدنتان دریافت می‌کنید. اگر قبول کنید، درباره حقوقتان صحبت خواهیم کرد:

شانون با موافقت سر تکان داد: «خیلی خوب، من در لندن گوش می‌کنم. کی؟»

اندین در حالیکه برای رفتن برمیخاست گفت: «فردا،

هر موقع روز که وارد شدید، برای اقامت به هتل پست هاوس، در هاورستاک هیل بروید. من امشب وقتی برگردم اطاق شما را رزرو میکنم. ساعت نه صبح روز بعد من بشما در اطاقتان تلفن خواهم کرد و با شما قراری برای همانروز صبح میگذارم. خوبست؟»

شانون سری تکانداد و اسکناسها را برداشت و گفت: «اطاق را بنام براون رزرو کنید، کیت براون.»  
مردی که خود را هاریس مینامید، از هتل بیرون رفت و در جستجوی تاکسی از آنجا دور شد.

او دلیلی ندید که به شانون بگوید سه ساعت قبل همان روز بعد از ظهر با مزدور دیگری صحبت کرده، مردی بنام شارلرو. این موضوع را هم ذکر نکرد که علیرغم اشتیاق فرانسوی مزبور، فهمیده بود که رو مرد این کار نیست، او این مرد را با قول مبهمی مبنی بر اینکه بعدا که تصمیم گرفت با او تماس میگیرد، ترك کرده بود.

بیست و چهار ساعت بعد، شانون در کنار پنجره اطاق خوابش در هتل پست هاوس ایستاده بود و به ترافیک بعد از ظهر و بازگشت بخانه که در مسیرش از کامدن تاون به هامپستد و حومه از هاورستاک هیل بالا میرفت، مینگریست. وی صبح همانروز با اولین هواپیما وارد شده و از گذرنامه ای که با نام کیت براون داشت، استفاده کرده بود. او مدتها بود که ناچار شده بود يك گذرنامه جعلی، از راه معمولی سربازان مزدور، بدست آورد. وی در آخر سال ۱۹۶۷ در بوکاوو با بلاک جک شرام بود و مدتها میشد که توسط ارتش کنگو بشدت تحت محاصره درآمده بودند.

آنها بالاخره درحالی‌که شکست نخورده ولی مهماتشان را تمام کرده بودند، شهر ساحل دریاچه کنگوئی را تخلیه کرده با گذشتن از پلی که به رواندا میپیوست، به سرزمین همسایه رفته، و با ضمانت صلیب سرخ، اجازه داده بودند که آنان را خلع سلاح نمایند، ولی احتمال چندانی نمی‌رفت که صلیب سرخ بتواند ضمانت خود را رعایت کند.

سربازان مزدور از آن پس تا نزدیک شش ماه، بیکار در یک اردوی توقیفی در کیگالی نشسته بودند، در حالی‌که صلیب سرخ با دولت رواندا بر سر اعزام آنان به اروپا کشمکش می‌کرد. پرزیدنت موبوتو از کنگواز آنها می‌خواست که مزدوران را برای اعدام بنزد او بفرستند، ولی سربازان مزدور تهدید کرده بودند که اگر چنین تصمیمی اتخاذ گردد، آنها با دست خالی ارتش رواندا را گرفته سلاحهای خود را بچنگ خواهند آورد و راهشان را بسوی وطن خواهند گشود. دولت رواندا باور کرده بود و حق هم داشت، چون ممکن بود آنان به چنین کاری دست بزنند.

هنگامیکه بالاخره تصمیم بر آن گرفته شد که آنها را به اروپا پرواز دهند، کنسول انگلیس به اردوگاه آمده و با لحن تلخی به شش مزدور انگلیسی گفته بود که ناچار است پاسپورت‌های آنها را ضبط نماید. آنان هم با لحنی تلخی تر بوی گفته بودند که در عبور از بوکاوو و گذشتن از دریاچه همه چیزشان را از دست داده‌اند. وقتی که آنها را به لندن بازگردانیدند، به شانون و دیگران از طریق وزارت امور خارجه گفته شد که هر یک از ایشان ۳۵۰ لیره برای کرایه پروازشان بدهکارند و دیگر هرگز گذرنامه جدیدی دریافت نخواهند کرد.

از این مردان قبل از ترك اردوگاه عكس برداری شد و نمونه اثر انگشتشان را بانامهایشان ثبت نمودند. ضمناً آنان ناچار بودند مدرکی را امضاء کنند که تعهد مینمودند دیگر هرگز پایشان را بخاك قاره افریقا نگذارند. نسخه‌ای از این مدارك برای هر يك از دولت‌های افریقائی ارسال میگردد.

عكس العمل سر بازان مزدور قابل پیش بینی بود. هر کدام از ایشان ریش و سبیل بلندی داشت و موهایش در عرض ماههائی که در اردوگاه سپری شده بود، بلند و ژولیده و اصلاح نکرده باقی مانده بود، چون اجازه وارد کردن قیچی بدرون اردوگاه برای ترس از امکان استفاده جنگی از آن، داده نمیشد. بنابراین عكسها غیر قابل شناسائی بودند. ایشان سپس اثر انگشت خودشان را برای نفر دیگری ثبت کرده و نامهایشان را عوض نمودند. نتیجه این شد که هر مدرك شناسائی حاوی اسم یکنفر، اثر انگشت دیگری و عكس يك نفر سوم بود. آنها بالاخره تعهدنامه‌ای را امضاء نمودند که افریقا را برای همیشه ترك کنند و امضاهائی که در پای این تعهد نامه ها گذاشتند از قبیل سباستیان ویتابیكس، وندی سیگون و امثال آن بود.

عكس العمل شانون هم در مقابل وزارت خارجه از همین قبیل بود. نظر به اینکه او هنوز پاسپورت گم شده‌اش را در دست داشت، آنرا حفظ نمود و بهر جا که میخواست مسافرت میکرد، تا زمانی که اعتبار آن منقضی گردید. وی سپس قدم‌های لازم را برای گرفتن يك گذرنامه دیگر برداشت که بر پایه گواهی تولدی از اداره آمار در کاخ سامرست بود و بقیمت استاندارد پنج شیلینگک صادر گردید و مربوط به

کودکی بود که در حوالی زمان تولد شانون، در یارموث بعلت بیماری مننژیت فوت کرده بود.

در ورود به لندن، وی همانروز صبح با نویسنده‌ای که اولین بار در افریقا دیده بود، تماس گرفت و دریافت که والتر هاریس چگونه با او ملاقات کرده. از نویسنده مزبور بخاطر اینکه او را معرفی نموده بود، سپاسگزاری کرد و از وی خواست که یک آژانس کارآگاهی خصوصی خوب را اگر میشناسد، به او معرفی نماید. او بعد از ظهر همانروز بدیدن آژانس مزبور رفته و دیعه‌ای برابر بیست لیره پرداخت و قول داد که صبح روز بعد به آنها تلفن کرده دستورات بعدی را اطلاع دهد.

اندین همانطور که گفته بود، درست سر ساعت نه صبح روز بعد زنگ زد و تلفنش به اطاق آقای براون متصل گردید. وی بی مقدمه گفت: «یک بلوک آپارتمانی در خیابان اسلون هست که چلسی کلویسترز نام دارد. من آپارتمان شماره ۳۱۷ آنجا را برای خودمان رزرو کرده‌ام که صحبت کنیم. لطفاً سر ساعت یازده در آنجا باشید. در سر سراسر منتظر بمانید تا من برسم، چون کلید پیش من است.»

وی سپس تلفن را قطع نمود. شانون آدرس را از روی دفتر تلفنی که روی میزکنار تخت بود، یادداشت کرد و به آژانس کارآگاهی تلفن نمود. وی گفت: «من میخواهم که مأمور شما در ساعت ده و پانزده دقیقه در سرسرای چلسی کلویسترز در خیابان اسلون باشد. بهتر است که او وسیله نقلیه خودش را داشته باشد.»

رئیس آژانس گفت: «او یک موتورسیکلت کوچکت

دارد.»

یکساعت بعد، شانون مأمور آژانس را درسرسرای آپارتمانهای خدماتی ملاقات کرد. او با کمال تعجب مشاهده نمود که مأمور جوانک هیجده نوزده ساله ایست که موهای بلندی دارد. شانون با سوء ظن او را برانداز کرد.

وی پرسید: «آیا شما از شغلستان اطلاع دارید؟» جوانک با تأیید سرش را تکان داد. وجود وی پر از اشتیاق بود و شانون فقط امیدوار بود که کمی هم مهارت داشته باشد. وی گفت: «خوب، آن کلاه خود خودتان را بیرون روی موتورسیکلت بگذارید. مردمی که اینجا می آیند کلاه خود به همراه ندارند. آنجا بنشینید و روزنامه بخوانید.» جوانک روزنامه ای نداشت، بنابراین شانون مال خودش را باو داد.

— «من در آنطرف سرسرا خواهم نشست. در حدود ساعت یازده مردی وارد خواهد شد، سری بمن تکان میدهد و ما باهم به درون آسانسور خواهیم رفت. خوب بمرد دقت کن تا باین ترتیب او را دوباره هم بشناسی. او در حدود یکساعت بعد بیرون خواهد آمد. تو باید در آنموقع در آنطرف جاده کنار موتورسیکلت ایستاده باشی و کلاه خود بسروانمود کنی که با موتورسیکلت خودت مشغولی. فهمیدی؟»  
— «بله، متوجه شدم.»

— «مرد مزبور یا سوار اتومبیل خودش در همین حوالی خواهد شد، که تو در اینصورت باید شماره آنرا برداری، یا اینکه يك تاکسی صدا میزند. در هر دو صورت او را تعقیب کن و ببین بکجا میرود. همینطور بدنبالش باش تا او بجائی وارد شود که بنظر میرسد مقصد نهائی اوست.»  
جوانک بدقت دستورات را گوش کرد و در جای خود، در



گوشه‌دور افتاده سرسرا و پشت روزنامه‌اش نشست. متصدی سرسرا اخمی کرد، ولی او را بحال خود گذاشت. او شاهد ملاقاتهای بیشماری در جلوی میز پذیرش خود شده بود. چهل دقیقه بعد سیمون اندین وارد شد. شانون متوجه گردید که او یک تاکسی را در جلوی در مرخص نمود و امیدوار بود که جوانک هم متوجه این امر شده باشد. او برخاست و به تازه وارد سرتکان داد، ولی اندین از جلوی او گذشت و در کنار آسانسور تکه احضار آنرا فشرده. شانون بسوی ملحق گردید و توجه نمود که جوانک از بالای روزنامه‌اش نگاه میکند.

شانون اندیشید: «خدایا!» و چیزی در مورد بدی هوا گفت که نکند مردی که خود را هاریس مینامید نظری با طرف سرسرا بیاندازد.

وقتی که در آپارتمان شماره ۳۱۷ در صندلیهای راحتی نشستند، اندین کیف دستیش را گشود و نقشه‌ای را از آن بیرون آورد. وقتی آنرا بر روی تخت خواب گسترده، به شانون گفت که بآن نگاه کنید. شانون سه دقیقه وقت صرف آن کرد و تمام جزئیاتی را که نقشه نشان میداد، دریافت. آنگاه اندین توضیحاتش را آغاز نمود.

توضیحات مزبور، ترکیب خردمندانهای از حقیقت و افسانه بود. او هنوز دعوی میکرد که نماینده عده‌ای از تجار بریتانیائی است که تمام آنان یک نوع کاری در زانگارو دارند و تمام کارهای آنان، در نتیجه وجود پرزیدنت کیمبا خسارت دیده و از جمله عده‌ای هم بکلی کار خود را از دست داده‌اند.

سپس او وارد جزئیات پیشینه این جمهوری از زمان

استقلال ببعده گردید و آنچه که گفت حقیقت داشت، و بیشتر آن از گزارش خود او به سرجمز مانسون استخراج شده بود.

— «گروهی از افسران ارتش با عده‌ای از تجار محلی، که دارند از بین میروند، تماس گرفته‌اند. آنها تذکر داده‌اند که مشغول بررسی طرحی برای برانداختن کیمبا در یک کودتا هستند. یکی از تجار محلی این امر را به یکی از افراد گروه من گوشزد نموده و مسئله خود را با مادر میان گذاشته‌است. اساساً اشکال اینست که آنها، علیرغم وضعیت افسریشان، عملاً تعلیمات نظامی ندارند و نمیدانند که چگونه این مرد را سرنگون سازند، چون او تمام وقتش را مخفی در میان دیوارهای کاخش و محصور در میان محافظینش میگذرانند.»

— «روراست بگویم، ما از دیدن سرنگونی این کیمبا متأسف نخواهیم شد، ملتش هم همینطور. یک دولت جدید هم برای اقتصاد محل مفیداست و هم برای کشور خوب است. ما به مردی نیاز داریم که بآنجا برود و یک ارزیابی کامل از وضعیت نظامی و امنیتی داخل و اطراف کاخ و مؤسسات مهم آنجا بعمل آورد. ما یک گزارش کامل از قدرت نظامی کیمبا میخواهیم.»

شانون پرسید: «تابتوانید آنرا به افسران‌تان بدهید؟»  
 — «آنها افسران ما نیستند. افسران زانگارو هستند. حقیقت اینست که اگر آنها بخواهند ضربه‌ای بزنند، بهتر است بدانند چکار می‌کنند.»

شانون نیمی از توضیحات را باور کرد، ولی نه نیمه دوم را. اگر افسران که در محل بودند نمیتوانستند موقعیت

را ارزیابی کنند، حتماً کفایت اجرای کودتا را نداشتند. ولی خاموش ماند.

وی گفت: «من ناچار خواهم بود که بعنوان توریست بانجا بروم. پوشش دیگری که مفید باشد، وجود ندارد.»  
— «درست است.»

— «باید تعداد خیلی کمی توریست بانجا بروند. چرا من نمیتوانم بعنوان يك میهمان شرکتي بخانه یکی از دوستان تجارتی شما بروم؟»

اندین گفت: «اینکار ممکن نخواهد بود. اگر اشکالی پیش بیاید، چمنمی برپا خواهد گردید و خسارات زیادی ببار خواهد آورد.»

شانون اندیشید: «یعنی میگوید که اگر من گرفتار بشوم.» ولی ساکت ماند. باو پول میدادند، بنابراین وی میبایست خطراتی را بپذیرد. او برای این و نیز بخاطر اطلاعاتش پول میگرفت.

او مختصراً گفت: «اینجا مسئله حق‌الزحمه بمیان می‌آید.»

— «پس شما اینکار را خواهید کرد؟»

— «اگر پول باندازه باشد، بله.»

اندین تأییدکنان سر تکانداد. وی گفت: «قرداصبح يك بلیط دوسره از لندن به پایتخت جمهوری مجاور در هتل شما خواهد بود. شما باید به پاریس پرواز کنید و يك ویزا برای این جمهوری بگیرید. زانگارو بقدری فقیر است که فقط يك سفارتخانه در اروپا دارد و آنهم در پاریس است. ولی گرفتن ویزا از آنجا یکماه بطول می‌انجامد. يك کنسولگری زانگارو در پایتخت جمهوری مجاور هست. شما

میتوانید در آنجا فوراً ویزا بگیرید، و اگر به کنسول انعامی بدهید اینکار در يك ساعت انجام میگیرد. شما که روش کار را میدانید.»

شانون سرش را تکان داد. او خیلی خوب این روش را میدانست.

— «بنا بر این در پاریس ویزای جمهوری مجاور را بگیرید و سپس با هواپیمای ار آفریک به آنجا پرواز کنید. ویزای زانگارو را در همانجا بگیرید و با هواپیمای الحاقی از آنجا به کلارنس بروید. و نقداً پول بلیط را پردازید. فردا همراه بلیطها در هتلتان ۳۰۰ لیره بصورت فرانک فرانسه بمنوان مخارج خواهد بود.»

شانون گفت: «من پانصد لیره احتیاج دارم. حداقل ده روز طول میکشد، شاید هم بیشتر، بسته به پرواز الحاقی هواپیما و اینکه چقدر گرفتن ویزا بطول انجامد. سیصد لیره، حاشیه‌ای برای رشوه احتمالی و یا تأخیر باقی نمیگذارد.»

اندین گفت: «خیلی خوب، پانصد لیره به فرانک فرانسه. با اضافه پانصد لیره برای خودتان.»  
شانون گفت: «هزار.»

— «دلار؟ من شنیده‌ام که شماها به دلار امریکائی معامله میکنید.»

شانون گفت: «هزار لیره میشود ۲۵۰۰ دلار. یا دوماه حقوق ثابت، اگر من يك قرارداد عادی ببندم.»  
اندین اعتراض‌کنان گفت: «ولی شما فقط ده روز در خارج خواهید بود.»

شانون پاسخ داد: «ده روز ریسک حسابی. اگر این

محل نیمی از چیزی باشد که شما تعریف کردید، هر کس که در این نوع کار دستگیر بشود، واقعاً میمیرد، آنهم بطور خیلی دردناکی. شما از من میخواهید که این ریسک را بپذیرم و ترجیح میدهید بجای اینکه خودتان بروید، پول بدهید.»

— «خیلی خوب، یکمزار لیره. پانصد لیره اول و پانصد

لیره وقتی که برگردید.»

شانون گفت: «از کجا بدانم که وقتی برگشتم شما با من تماس خواهید گرفت؟»

اندین در مقابل گفت: «من از کجا بدانم که شما اصلاً با آنجا خواهید رفت؟»

شانون باین نکته توجه کرد و سپس سر تکانداد. «خیلی خوب، نصف حالا، نصف بعداً.»

ده دقیقه بعد، اندین پس از اینکه به شانون گفت که پنج دقیقه پیش از رفتن صبر نماید، آنجا را ترک کرده بود. در ساعت سه بعد از ظهر آنروز، رئیس آژانس کار آگاهی از ناهار مراجعت کرد. شانون سه ربع بعد تلفن نمود.

صدا از پشت تلفن گفت: «آه، بله آقای براون. من با مأمورم صحبت کرده‌ام. او همانطوری که شما دستور داده بودید، منتظر ماند و وقتی که موضوع ساختمان را ترک کرد، وی را شناخت و تعقیب نمود. «موضوع» یک تاکسی را از کنار خیابان صدازد و مأمور من او را تا شهر دنبال کرد. وی در آنجا تاکسی را مرخص کرد و وارد یک ساختمان گردید.»

— «چه ساختمانی؟»

— «ساختمان شرکت مان‌کان. آنجا مرکز شرکت معدنی

مانسون کانسولیدیتد است.»

شانون پرسید: «آیا شما میدانید که او در آنجا کار میکند؟»

رئیس آژانس گفت: «بنظر میرسد که اینطور است. مأمور من نتوانست در تعقیب او وارد آنجا شود، ولی متوجه شد که دربان دستش را بطرف کلاهش برد و در را برای موضوع بازکرد. او اینکار را برای عده‌ای از منشی‌ها و مدیران اجرائی پائین‌تر که از ناهار برمیگشتند، نکرد.»

شانون اقرار نمود: او هوشیارتر از آنست که بنظر میرسد. جوانک کارش را خوب انجام داده بود. شانون دستورات بیشتری داد و بعد از ظهر يك اسکناس پنجاه لیره‌ای با پست سفارشی برای آژانس کارآگاهی فرستاد. وی ضمناً يك حساب بانکی باز کرده ده لیره در آن واریز نمود. او صبح روز بعد ۵۰۰ لیره دیگر به حساب گذاشت و عصر به پاریس پرواز کرد.

دکترگوردون چالمرز آدم مشروبخواری نبود. وی بندرت سراغ مشروبی قویتر از آبجومی رفت و وقتی اینکار را میکرد، پرحرف میشد، همانطوریکه مندموش سرچیمز مانسون در سرناهاریکه در ویلتون صرف شده بود، باین امر پی برده بود. شبی که کت شانون در فرودگاه لو بورژه پاریس هواپیمایش را عوض میکرد تا سوار هواپیمای دی سی ۸ ار آفریک شده به افریقای غربی برود، دکتر چالمرز داشت با یکی از دوستان قدیمی زمان دانشگاهش که او هم حالا دانشمندی بود و در تحقیقات صنعتی کار میکرد، شام میخورد.

در صرف غذایشان چیز بخصوصی وجود نداشت. وی

چند روز قبل تصادفاً در خیابان به هم‌کلاسی قدیمیش برخورد کرده و هردو توافق کرده بودند که با هم شامی صرف کنند. پانزده سال قبل آنها دانشجویان جوانی بودند که بشدت برای دریافت دانشنامه‌شان کار میکردند و مانند تمام دانشمندان جوان احساس میکردند که باید سرسختانه و مشتاقانه فعالیت نمایند. در اواسط سالهای پنجاه توجه همگی معطوف به بمب و استعمار بود و آنها نیز به هزاران مردمی پیوسته بودند که در خیابانها راه‌پیمائی میکردند و برای خلع سلاح اتمی و جنبشهای گوناگونی که در پی خاتمه فوری امپریالیسم و سرمایه‌داری و آزادی جهانی بودند، مبارزه مینمودند. هردویشان رنج دیده، جدی و متعهد بودند و تغییری نکرده بودند. ولی درس‌خوردگی‌اشان از وضعیت جهانی، به جنبش جوانان کمونیست‌روآورده بودند. چالمرز با گذشتن زمان و ازدواج کردن و شروع زندگی خانوادگی و پس‌انداز برای خرید خانه از آن حالت خارج شده و کم‌کم به طبقه متوسط حقوق‌بگیر پیوسته بود. ترکیب نگرانیهایی که در دو هفته اخیر بسراغش آمده بودند، موجب گردید که او بیش از يك گیلان شراب معمولش را با شام بنوشد، خیلی بیشتر. دوستش که مرد مهربانی با چشم‌های قهوه‌ای رنگت بود، متوجه نگرانیهای وی گردید و پرسید که میتواند کمکی نماید.

بعد از نوشیدن کنیاك بود که دکتر چالمرز احساس کرد ناچار است به کسی اعتماد کند و نگرانیهایش را در میان بگذارد؛ کسی که نه مانند همسرش بلکه يك دانشمند و همکار باشد و مسئله را درك کند. البته این امر خیلی محرمانه بود و دوستش هم علاقمند بود و همدردی میکرد.

وقتی که او از دختر افلیج و احتیاج به پول برای خرید وسایل گرانبیامت، سخنانی شنید چشمان مرد را ابری از همدردی فراگرفت و دستش را بسوی طرف دیگر میزدراز نمود تا بازوی دکتر چالمرز را بفشارد:

— «نگران نباش، گوردون. کاملاً میشود درك كرد. هرکس دیگری هم که بود، همین کار را میکرد.» وقتی آنها رستوران را ترک کردند، چالمرز احساس بهتری داشت. او فکرش راحت تر شده بود، مشکلش را بگونه ای بادیگری قسمت کرده بود.

گرچه او از دوست قدیمیش پرسیده بود که این سالها را از زمان دانشجویی تاکنون چگونه گذرانده، مرد اندکی طفره رفته بود. چالمرز که تحت فشار نگرانیهای خودش خم شده و دیدچشمانش را شراب تار نموده بود، اصراری برای شنیدن جزئیات نکرده بود. حتی اگر هم اینکار را میکرد، احتمال نمیرفت که دوستش باو بگوید که از پیوستن به بورژوازی فرسنگها دوراست و همچنان با تمهد کامل يك عضو حزبی باقیمانده است.



## فصل ۶

هواپیمای کورور ۴۴۰ پرواز الحاقی سرویس هوایی به کلارنس، با شیب فراوانی در روی خلیج بیکسو خم گردیده فرودش را بسمت باند فرودگاه آغاز نمود. شانون که مخصوصاً در سمت چپ هواپیما نشسته بود میتواند پایتخت زانگارو را هنگامیکه هواپیما از فراز آن میگذشت، ببیند. وی از ارتفاع یکهزارپائی، شهر را که انتهای شبه جزیره را اشغال نموده و از سه طرف به کرانه های پوشیده از نخل، خلیج و از طرف چهارم به زمینی محدود میشد که شبه جزیره کوتاه، پس از طی هشت مایل به سرزمین اصلی متصل میگردد، بررسی نمود.

این تکه زمین، در قاعده اش به مردابهای علفزار خط ساحلی میرسید و سه مایل عرض داشت و در نوك آن که شهر در آنجا قرار گرفته بود، پهنایش بیک مایل میرسید. جناح ها در هر دو جانب نیز از مردابهایی تشکیل گردیده بودند و فقط در انتهای آن بود که مرداب جای خود را به پلاژهای شنی میداد. شهر انتهای شبه جزیره را از یکسوی آن بسوی دیگر می پیوست و در طول آنهم تا حدود یک مایل گسترده شده بود. در حاشیه شهر در این سرآن، یک جاده تنه از میان

کشتزارهایی هفت مایل باقیمانده را تا ساحل اصلی می‌پیمود.

البته تمام ساختمانهای بهتر در سمت دریا و درجائیکه نسیم میوزید، قرار داشتند؛ چون منظره هوایی ساختمان‌هایی را نشان میداد که در زمینهای اختصاصی خودشان، هر یک در حدود یک جریب ساخته شده بودند. قسمتی از شهر که بطرف داخل زمین بود، ظاهراً قسمت فقیرتر بود، که در آنجا هزاران کلبهٔ شیروانی‌پوش باکوچه‌های تنگ و گلی بهم می‌پیوستند. او حواش را روی بخش ثروتمندتر شهر متمرکز نمود، جایی که زمانی اربابان استعماری زندگی میکردند، و ساختمانهای مهم در این قسمت قرار داشتند و او تنها چند ثانیه مهلت داشت که آنها را از این زاویه تماشا نماید.

در انتهای آنجا یک بندر وجود داشت که بدون هیچ دلیل زمین‌شناسی دو قوس طولانی شنی مانند شاخک‌های یک سوسک بدرون دریا پیش رفته بودند و این بندر را تشکیل داده بودند. بندر در امتداد جانب زمینی این خلیج قرار داشت. شانون در خارج بازوهای خلیج میتوانست آبرای که از وزش باد موج برمیداشت ببیند، در حالیکه آب داخل سه چهارم دایره که با بازوهای شنی محدود گردیده بود، مثل آینه صاف بود. شکی نبود که این لنگرگاه که در انتهای شبه جزیره قرار داشت و یکی از کارهای طبیعت بود، اولین دریانوردان را بانجا جلب کرده بود.

در مرکز بندر، درست مقابل نقطه بازی که بدریای آزاد میپیوست، یک اسکله بتونی قرار داشت که هیچ کشتی بآن بسته نشده بود و انباری هم در پشت آن وجود داشت.

ظاهراً درست چپ اسکلۀ بتونی ناحیه ماهیگیری بومیان بود، يك ساحل شنی که از بلم‌ها و تورهایی پوشیده شده بود که برای خشک شدن پهن‌کرده بودند و در طرف راست اسکله نیز بندر قدیمی با اسکله های چوبی پوشیده که در آب پیش رفته بودند، قرار داشت.

در پشت انبار احتمالاً در حدود دو یست یارد چمن ناهموار بود که بجاده‌ای موازی با ساحل منتهی می‌گردید و در پشت جاده ساختمانها آغاز میشدند. شانون يك نظر کلیسای سفید رنگ طرح استعماری را، با چیزی که میشد کاخ حکمران روزهای گذشته بوده باشد، دید که با دیواری احاطه شده بود. پشت دیوار و جدا از ساختمانهای اصلی، حیاط بزرگی وجود داشت که با کلبه‌هایی که ظاهراً اخیراً بآن افزوده شده بودند، محصور بود.

هواپیمای کورور در اینجا بصورت افقی درآمد و شهر از نظر ناپدید گردید و وارد تقرب نهائی شدند.

شانون روز گذشته اولین تجربه‌اش را از زانگارو هنگامیکه تقاضای ویزا برای يك دیدار توریستی نموده بود، بدست آورده بود. در پایتخت کشور همسایه، کنسول که عادت بچنین تقاضاهائی نداشت، حیرت‌زده او را پذیرفته بود. وی ناچار شده بود که يك تقاضانامه پنج صفحه‌ای را پر کرده هر اطلاعاتی را از نام کوچك والدین گرفته (چون او از نام کوچك والدین کیت براون اطلاعی نداشت، آنها را اختراع نمود) تا جزئیات خصوصی دیگر در آن بنویسد.

او وقتی پاسپورتش را داد، بین صفحات اول و دوم آن يك اسکناس حسابی خوابیده بود. این بحیب کنسول : ت.

مرد مزبور سپس از هر زاویه‌ای گذرنامه را آزمایش نمود، تمام صفحات را خواند، آنرا بطرف نور بالا گرفت. این روی و آنروی کرد و میزان اجازه پول را در پشت آن بررسی نمود. شانون پس از پنج دقیقه فکر کرد که ممکن است اشکالی در کار بوده باشد. آیا وزارت امور خارجه بریتانیا در این پاسپورت بخصوص اشتباهی بعمل آورده بود؟ آنوقت کنسول نگاهی باو کرده و گفت:

— «شما امریکائی هستید؟»

شانون با احساس آسودگی دریافت که این مرد بی سواد است. وی پس از پنج دقیقه دیگر گذرنامه اش را گرفته بود. ولی در فرودگاه کلارنس از این شوخی‌ها نداشتند. او چمدانی در هواپیما نداشت، فقط يك کیف دستی. در تنها سالن مسافرین فرودگاه گرما غوغا میکرد و محیط از پرواز مگسها به وزوز افتاده بود. يك جوخه سرباز و ده نفر پلیس در اطراف میگشتند. آشکارا آنها از قبایل مختلفی بودند. پلیسها آرام بودند، حتی با خودشان هم صحبت نمیکردند و بدیوارها تکیه داده بودند. این سربازان بودند که توجه شانون را جلب کردند. وی با نیم‌نگاهی متوجه آنان بود و در عین حال يك تقاصانامه بسیار طولانی دیگر را (از همانی که روز قبل پرکرده بود) تکمیل نمود و بطرف محل کنترل بهداشتی و کنترل گذرنامه‌ها رفت که مأمورین هر دو آنها بنظر وی کاجا بودند، مثل پلیسها.

وقتی که او به قسمت گمرک رسید، اشکال آغاز شد. یکنفر شخصی انتظارش را میکشید و مختصراً بوی اشاره نمود که بيك اطاق جانبی برود. وقتیکه کیفش را برداشته و بدرون اطاق رفت، چهار سرباز بدنبالش هجوم بردند.

آنوقت بود که دریافت چه چیزی درمورد آنان بود که در  
خاطره‌اش زنگ میزد.

او مدتها پیش درکنگو همین حالت را دیده بود،  
احساس تهدیدکوری که از يك فرد افریقائی درسطح بشر  
اولیه مسلح و درموضع قدرت میتراوید، کلا غیرقابل  
پیش‌بینی در بازتابهای نسبت به موقعیت‌ها بود و چنان  
بکلی غیرمنطقی بود که شباهت به يك بمب‌ساعتی داشت که  
تاک‌تاک‌کنان پیش میرفت. او درست قبل از قتل‌عام‌هایی  
که کنگوئی‌ها نسبت به کاتانگائی‌ها، سیمبائی‌ها علیه  
سربازان مزدور و ارتش کنگو نسبت به سیمبائی‌ها برآه  
انداختند، متوجه همین تهدید بیفکرانه شده بود؛ احساس  
قدرت بی‌دلیلی که ناگهان میتواند بدون هیچگونه توضیحی،  
بصورت خشونت وحشیانه و دیوانه‌واری بروز نماید.  
سربازان ویندوی پرزیدنت کیمبا، همین‌حالت را داشتند.  
مأمور گمرک به‌شانون دستور داد کیف دستیش را روی  
يك ميز فکسنی بگذارد و آنوقت بازرسی از آنرا آغاز نمود.  
جستجوی کاملی بود، چنانکه گوئی بدنبال اسلحه مخفی  
شده‌ای میگشتند تا اینکه مأمور مزبور به ریش‌تراش برقی  
رسید، آنرا از جعبه‌اش خارج ساخت، امتحان کرد و روشن  
نمود. ماشین که يك رمینگتون و کاملاً شارژ بود، با شدت  
به وزوز کردن پرداخت. مأمور گمرک بدون اینکه صورتش  
کوچکترین تغییری نماید، آنرا بجیب نهاد.

وقتی کار کیف‌دستی پایان رسید، او به‌شانون اشاره  
کرد که محتویات جیب‌هایش را بروی ميز بریزد: کلیدها،  
دستمال‌ها، سکه‌ها، کیف پول و گذرنامه. مأمور بسراغ  
کیف پول رفت، چکهای مسافرتی را بیرون کشید، نگاه

کرد، غرغری نمود و آنها را پس داد. سکه‌ها را ب‌دست جمع نمود و بجیب ریخت. از اسکناس‌ها، دوااسکناس ۵۰۰۰ فرانک افریقائی، فرانسوی و چندین ۱۰۰ فرانکی وجود داشت. سربازان نزدیکتر آمده بودند، هنوز صدائی نمی‌کردند، ولی تنفسشان در هوای خفقان‌آور بگوش میرسید، تفنگ‌هایشان را مانند چماق در دست می‌فشردند، ولی معوجک‌کاوای بودند. مأمور شخصی پشت میز، دوااسکناس ۵۰۰۰ فرانکی را برداشته به جیب گذاشت و یکی از سربازان پیش آمد و بقیه آنها را جمع نموده برداشت.

شانون به مأمور گمرک نگریست. مأمور هم مستقیماً باو نگاه کرد. سپس پائین کتش را بالا زد و قبضهٔ يك پروانینگک ۹ میلیمتری کوتاه، یا شاید يك ۷۶۵ را که به زیر کمر بندش فرو رفته بود، نشان داد و چند بار روی آن زد و گفت: «پلیس» و همچنان به او خیره ماند. انگشتان شانون می‌خاریدند که روی چهرهٔ مرد با خشونت فرود آیند. او در مغزش مرتباً به خود می‌گفت: «آرام باش، بچه، کاملاً آرام!»

او آرام، خیلی آرام به آنچه که از متعلقاتش روی میز باقی مانده بود اشاره کرد و ابروهایش را بالا برد. مرد شخصی‌پوش با تصدیق سرش را تکان داد و شانون شروع به جمع‌آوری آنها کرد و دومرتبه آنها را در جیبش گذاشت. احساس کرد که سربازان در پشت سرش عقب رفتند؛ گرچه آنها هنوز با دو دست تفنگ‌هایشان را نگه‌داشته و قادر بودند بنا به حالتی که به آنان دست می‌داد، آنها را تاب داده یا با قنداق ضربه بزنند.

انگار عمری گذشت تا مأمور شخصی‌پوش با سر

اشاره به در نمود و شانون انجا را ترک کرد. او می‌توانست عرقی را که از گردنش جاری شده و از روی ستون فقرات به کمر بندش می‌رسید، احساس نماید.

بیرون - در سالن اصلی - تنها توریست سفید پوست دیگر يك دختر آمریکائی بود که توسط يك کشیش کاتولیک استقبال شده بود. کشیش به زبان سواحیلی توضیحات کافی برای سربازان داده بود و در نتیجه دختر، در دسر کمتری داشت. کشیش سرش را بلند کرد و نگاهش به چشم شانون افتاد. شانون کمی يك ابرویش را بلند کرد. کشیش به پشت سر شانون و اطای که او از آن بیرون آمده بود نگریست و سرش را به طور نامحسوسی تکان داد.

در حرارت میدان کوچک جلوی ساختمان فرودگاه، وسیله نقلیه‌ای به چشم نمی‌خورد. شانون منتظر ایستاد. پنج دقیقه بعد صدای آرامی را با لهجه آمریکائی ایرلندی از پشت سر شنید.

- می‌توانم شما را تا شهر ببرم پسرم؟

آنها با ماشین کشیش که يك فولکس واگن قدیمی بود و برای ایمنی چندین متر دورتر در سایه نخلی بیرون در فرودگاه مخفی شده بود، به شهر رفتند. دختر آمریکائی فوق‌العاده خشمگین و عصبانی بود؛ يك نفر کیف-دستی وی را باز کرده و تمام محتویات آن را زیر و رو کرده بود. شانون خاموش بود و می‌دانست که چقدر به کتک خوردن نزدیک بوده‌اند. کشیش از افراد بیمارستان سازمان ملل بود و کارهایی که می‌کرد ترکیبی از وعظ، ممدداری اجتماعی و طبابت بود. او نگاهی با تفاهم به شانون افکند.

- آنها حسابی شما را چاپیدند.

شانون گفت: پدر سوخته‌ها. ۱۵ لیره ارزش چندانی نداشت، ولی هردو متوجه حالات سربازان شده بودند.

کشیش با ملایمت گفت: «آدم باید در اینجا خیلی مواظب باشد، واقعاً خیلی زیاد. شما هتلی دارید؟

وقتی شانون به او گفت که ندارد، کشیش او را به هتل استقلال برد؛ تنها هتلی که اروپائیان در کلارنس مجاز بودند در آنجا اقامت نمایند.

کشیش گفت: گومز مدیر اینجا است. آدم خیلی خوب است. معمولاً وقتی چهره جدیدی وارد يك شهر افریقائی می‌شود، دعوت‌هایی از طرف اروپائیان دیگر از او به عمل می‌آید که به دیدن باشگاه برود، به ویلایشان سری بزند، مشروب با ایشان صرف کند و به يك مهمانی که همانشب برگزار می‌شود، برود. کشیش با همه یاری و کمکی که داشت، چنین کاری را نکرد. این امر دیگری بود که شانون درباره زانگارو آموخت. حالتی که در آنجا حکمفرما بود، پر سفید پوستان هم تأثیر نموده بود. او در روزهای آینده مطالب بسیار بیشتری آموخت که اکثر توسط گومز به وی گفته شد.

او در همان شب موفق شد با ژول گومز — که قبلاً مالک و اخیراً مدیر هتل استقلال بود — آشنا شود. گومز پنجاه سال داشت و يك فرانسوی الجزایری بود. در آخرین روز — هائی که الجزایر هنوز فرانسوی بود — تقریباً ده سال پیش — او درست قبل از فرو ریختن نهائی امور که دیگر نمی‌شد شغلی را واگذار کرد، تجارتخانه پر رونق خود را در فروش ماشین‌آلات کشاورزی، فروخته بود. وی با پولی که به دست آورده بود، به فرانسه مراجعت کرد، ولی پس از



یکسال دریافت که دیگر نمی‌تواند در جو اروپائی زندگی نماید. به ناچار به جستجوی محل دیگری پرداخت تا بدانجا برود. او پنج سال پیش از استقلال و حتی قبل از اینکه صحبتی از آن بوده باشد، به‌زبانگوارو آمده بود و با به‌همراه آوردن اندوخته خود این هتل را خریده و در طول سالها مرتباً وضع آن را بهبود بخشیده بود.

اوضاع پس از استقلال تغییر کرد. سه سال قبل از ورود شانون، مختصراً به گومز گوشزد شده بود که باید هتل ملی شود و قیمت آن به صورت ارز محلی پرداخت خواهد گردید. هرگز چیزی به او پرداخت نشده بود، و اگر هم می‌شد بهر حال کاغذ بی‌ارزشی بود. ولی او به شغل مدیریت چسبیده و امیدوار بود که روزی دوباره اوضاع تغییر کرده، چیزی از تنها سرمایه‌ای که در این کوره‌خاک داشت، برای روزهای پیریش باقی بماند. وی به عنوان مدیر، میز پذیرش و بار را نیز اداره می‌نمود. شانون او را در پشت بار یافت.

برای شانون خیلی آسان بود که با ذکر دوستان و افراد سابق سازمان او. آ. اس. یا از جنگجویان لژیون خارجی و نیروهای هوابرد که از کنگو سردرآورده بودند، دوستی گومز را جلب نماید. ولی این کار پوشش وی را لو می‌داد که به صورت توریست انگلیسی و برای گذراندن پنج روز و دیدن جمهوری دوارافتاده‌ی زانگوارو، از کشور شمالی به آنجا آمده بود. بدین ترتیب او به همان نقش توریستی خود چسبید.

ولی بعداً، وقتی که بار تعطیل شد، او به‌گومز پیشنهاد نمود که برای صرف مشروب به اتاق وی برود. سرباز ن

بدون دلیل يك بطری ویسکی را که او در کیفش حمل می نمود، نادیده گرفته بودند. چشمان گومز با دیدن آن گشاد شد. ویسکی یکی دیگر از وارداتی بود که کشور بضاعت آنرا نداشت. شانون عمداً کاری کرد که گومز پیش از وی بنوشد. وقتی او خاطر نشان ساخت که از روی کنجکاوی به زانگارو آمده، گومز غریب:

— کنجکاوی؟ هاه، عجیب است، بله. خیلی هم عجیب

و غریب.

آنها اگرچه به زبان فرانسه و خیلی آهسته صحبت می کردند و در اتاق تنها بودند، وقتی که گومز این مطلب را می گفت صدایش را پائین تر آورد و به جلو خم شد. شانون یکبار دیگر متوجه احساس ترسی که در همه کس — به جز سربازان خارجی و پلیس مخفی مأمور گمرک در فرودگاه — دیده بود، گردید. وقتی که گومز نیمی از بطری را خالی کرد، کمی وراج و پرحرف تر شد و شانون به آرامی او را تحریک نمود تا اطلاعاتی را به زبان بیاورد. گومز بیشتر اطلاعاتی را که توسط کسی که خود را والتر هاریس می نامید به شانون داده شده بود، تأیید نمود و جزئیات لطیفه مانندی را هم از خود به آن افزود که بعضی از آنها وحشتناک بودند.

وی تأیید کرد که پرزیدنت کیمبا در شهر است و به ندرت این روزها شهر را ترک می کند، فقط گاهگاهی برای سفر به دهکده زادگاهش در آن سوی رودخانه و در سرزمین ویندو به آنجا می رود و همیشه در کاخ ریاست جمهوری — ساختمان بزرگ محصور به دیواری که شانون از هوا دیده بود — بسر می برد.

وقتی گومز در ساعت دو صبح با او خداحافظی نموده تلوتلوخوران به طرف اطاق خود به راه افتاد، اطلاعات بیشتری از وی بیرون کشیده شده بود. سه واحدی که به نام نیروی پلیس، ژاندارمری و گمرک شناخته می‌شدند و همگی شان اسلحه کمری حمل می‌نمودند، گومز سوگند خورد که در سلاح‌هایشان مهماتی وجود ندارد و خالی هستند. آنها چون کاجا هستند، مورد اعتماد نیستند و کیمبا که از ترس سوءقصد خیالاتی شده، اجازه نمی‌دهد که در بین آنان حتی يك فشنگ تقسیم شود. او می‌داند که ایشان برای وی نخواهند جنگید، و بنابراین نمی‌بایست فرصت جنگیدن علیه او را داشته باشند. سلاح‌های کمری فقط برای نمایش‌اند.

ضمناً گومز اطمینان داد که قدرت در شهر منحصرأ در دست ویندوهای کیمبا قرار دارد. پلیس مخفی خوفناک معمولاً لباس شخصی پوشیده و طپانچه‌های اتوماتیک حمل می‌کند، سربازان ارتشی تفنگ‌های گلنگدنی — از نوعی که شانون در فرودگاه دیده بودند — دارند و محافظین خود رئیس جمهور هم به مسلسل‌های سبک دستی مجهز هستند. گروه اخیر که منحصرأ در حوالی قصر زندگی می‌کنند، وفاداری فوق‌العاده‌ای به کیمبا دارند و او هرگز به جایی نمی‌رود مگر اینکه در حدود يك گروهان از این افراد در اطرافش باشند.

صبح روز بعد شانون برای گشت زدن بیرون رفت. وی پس از چند ثانیه متوجه شد پسرکی در اطرافش می‌لولد، که گومز به دنبالش فرستاده است؛ او بعداً دریافت که برای چه. وی اندیشید که گومز باید پسرک را

به عنوان راهنما فرستاده باشد، گرچه آنها نمی‌توانستند حتی يك کلمه باهم صحبت کنند، فایده‌ای در این کار نبود. مقصود واقعی چیز دیگری بود و خدمتی بود که گومز برای همه مشتریاناش - چه می‌خواستند و چه نمی‌خواستند - انجام می‌داد. اگر چنانچه توریست‌ها به هر دلیلی توقیف می‌گردیدند پسرک به سرعت از میان بیراهه‌ها رفته و به گومز خبر می‌داد. او نیز خبر را به سفارتخانه سوئیس یا آلمان غربی می‌رساند و به این ترتیب کسی مذاکرات لازم را برای رهائی توریست، پیش از اینکه تا حد مرگ کتک بخورد، آغاز می‌نمود. پسرک بونیفاس نام داشت.

شانون آن روز صبح را به راه‌پیمائی پرداخت و پسرک به دنبالش می‌دوید. هیچکس آنان را متوقف نکرد. به ندرت اتومبیلی دیده می‌شد و خیابانهای نواحی مسکونی اکثراً متروک بود. شانون از گومز نقشه کوچکی از شهر را - که از روزهای استعماری باقی مانده بود - گرفته و به وسیله آن ساختمانهای اصلی کلارنس را تعقیب می‌نمود. در تنها بانک، تنها اداره پست، نیم دوجین وزارتخانه، بندر و بیمارستان سازمان ملل، گروههای شش هفت نفره سربازان در اطراف پله‌های ورودی می‌لولیدند. او در داخل بانک - که برای نقد کردن چک مسافرتی رفته بود - متوجه رختخواب‌های پیچیده شده شد و دوبار هنگام نهار سربازی را دید که برای همکارانش غذا می‌برد. شانون به این نتیجه رسیده بود که محافظین در داخل محل خدمتی‌شان زندگی می‌نمایند. گومز همان شب این امر را تأیید کرد. وی سربازانی در جلوی هر يك از شش سفارتخانه‌ای که از آنجا عبور نمود، دید که سه نفر از آنان در خاک

خیابان به خواب رفته بودند. هنگام ناهار او برآورد کرد که در حدود یکصد نفر سرباز در دوازده گروه در اطراف ناحیه مرکزی شهر پراکنده‌اند. او متوجه اسلحه آنان گردید؛ ایشان مسلح به تفنگ‌های گلنگدنی ماوزر ۷۹۲ میلیمتری بودند که بیشتر آنان زنگ زده و کثیف به نظر می‌رسیدند. سربازان پیراهن و شلوارهای سبز کمرنگ و پوتین‌های کتانی پوشیده کمربندهای بافته و کلاه‌های نوک‌تیز، بیشتر شبیه کلاه‌های بازیکنان بیس‌بال‌امریکائی به سر داشتند. این لباسها بدون استثناء بی اطو، کثیف، چروک و بدقواره بود. وی سطح تعلیمات، اسلحه‌شناسی، قدرت رهبری و قابلیت جنگی آنان را صفر برآورد نمود. آنها گروهی جانیان بی‌نظم و ترتیب بودند که می‌توانستند کاجاهای بزدل را با سلاحها و وحشیگریشان بترسانند، ولی احتمالاً هرگز در عصبانیتشان گلوله‌ای شلیک نکرده بودند و مسلماً به سمتشان هم شلیکی نشده بود. به نظر می‌رسید که مقصود از خدمات محافظتی آنان فقط جلوگیری از شورش و انقلاب افراد شخصی بوده باشد، ولی او برآورد می‌کرد که در یک نبرد توأم با تیراندازی واقعی، آنها کارشان را رها نموده و خواهند گریخت.

جالبترین چیز آنها فانسقه‌هایشان بود. این فانسقه‌ها فرورفته و صاف و خالی از خشاب و فشنگ بود. البته هر یک از ماوزرها خشاب ثابتشان را داشتند، ولی ماوزر تنها پنج فشنگ می‌خورد.

شانون بعد از ظهر آن روز در بندر به گشت پرداخت. این ناحیه از بقیه زمین متفاوت به نظر می‌رسید دو بازوی شنی که در آب پیش رفته بندرگاه طبیعی را به وجود آورده

بودند، در انتهایشان بیست پا و در نوکشان شش پا از سطح آب ارتفاع داشتند. او بر روی هر یک از آنان پیش رفت تا به نوک آن رسید. این بازوها تا زانو و گاهی تا کمر با بوته‌هائی پوشیده شده بودند که در اواخر فصل خشک به رنگ قهوه‌ای درآمده و از هوا دیده نمی‌شدند. هر بازو چهل پا در نوک و چهل یارد در انتهایشان که از خط ساحلی جدا می‌گردید، پهن‌ا داشت. وقتی از نوک بازوها به عقب و به ناحیه بندری نگاه می‌شد، منظره کاملی از زمین جلوی آب نمودار می‌گردید.

منطقه بتونی درست در مرکز قرار داشت و پشت آن به انبار بود. در سمت شمال آن، اسکله‌های قدیمی چوبی قرار داشتند که مدت‌ها پیش پوشیده و فروریخته بودند و پایه‌های آنان مانند دندانهای ریخته برخی در بالا و بعضی در زیر سطح آب سربرآورده بودند. در سمت جنوب انبار ساحل شنی قرار داشت که در آنجا بلم‌های ماهیگیری آرمیده بودند. از نوک یکی از بازوهای شنی قصر رئیس جمهوری - که در پشت انبار قرار داشت - دیده نمی‌شد، ولی از نوک دیگری بالاترین طبقه کاخ به وضوح پیدا بود. شانون پیاده به بندرگاه بازگشت و ساحل ماهیگیران را بررسی نمود. وی اندیشید که آنجا برای به ساحل آمدن جای خوبی است و شیب ملایمی تا لبه آب دارد.

بتون در پشت انبار پایان می‌یافت و ساحل شیب‌دار با بوته‌زاری تا کمر پوشیده شده، باریکه راهبائی در آن کشیده شده بود و یک جاده کامیون‌رو از آنجا تا جلوی کاخ می‌رفت شانون این جاده را در پیش گرفت. وقتی که به بالای شیب رسید، منظره کامل خانه اربابی حاکم مستعمراتی

قدیم، در دو‌یست یاردی پدیدار شد. او یکصد یارد دیگر پیش رفته به جاده‌ای رسید که در امتداد ساحل دریا بود. در محل اتصال دو جاده گروهی سرباز انتظار می‌کشیدند — که جمعاً چهار نفر بوده و لباسی مناسبتر از بقیه سربازان ارتشی به تن داشتند و مجهز به تفنگ هجومی کلاشینکوف آکی ۴۷ بودند. آنها در سکوت او را که در تقاطع به سمت راست پیچیده و به طرف هتلش به راه افتاد، تماشا می‌کردند. وی سری به آنان تکان داد، ولی آنان همچنان به وی خیره نگریستند. آنان محافظین کاخ بودند

او همچنانکه راه می‌پیمود، به طرف چپ نگریست و جزئیات مربوط به کاخ را بررسی نمود. پنجره‌های طبقه اول کاخ که سی یارد عرض آن بود، با آجر گرفته شده و روی آنها هم مانند بقیه کاخ رنگ سفید خورده بود و در سطح زمینی ساختمان یک در چوبی عریض و طویل که با قبه‌ها و مهره‌های فلزی بسیار تزیین گردیده بود، قرار داشت که مطمئناً از کارهای جدیدی بود که به قصر افزوده شده بودند. در جلوی پنجره‌های گرفته شده، ایوانی قرار داشت که به علت عدم دسترسی از داخل کاخ بی‌فایده بود. در طبقه اول یک ردیف هفت‌تائی پنجره از این سمت تا آن سمت کشیده شده بود؛ سه پنجره در سمت راست و سه پنجره در سمت چپ و یکی بالای در ورودی اصلی. در طبقه بالا ده پنجره وجود داشت که همگی خیلی کوچکتر بودند. در بالای اینها، آب روی شیروانی و سقف شیروانی سرخ رنگ بود که با شیب به سمت بالا به اوج بام می‌رسید. او متوجه محافظین بیشتری گردید که در اطراف پراکنده بودند و اینکه پنجره‌های طبقه اول کرکره‌هائی

داشتند که احتمالاً فولادی بوده (فاصله وی بیش از آن بود که بتواند خوب متوجه آن گردد) و تمام آنها پائین کشیده شده بودند. آشکار بود که بعد از تقاطع جاده، دسترسی به جلوی ساختمان فقط از طریق اداری و رسمی ممکن بود.

او گردش عصرانه‌اش را درست قبل از غروب آفتاب با گردشی از دور به دور کاخ تکمیل نمود. او دید که دیوار جدیدی به ارتفاع هشت پا در دو جانب خانه اربابی اصلی تا فاصله هشتاد یارد به زمین عقبی کشیده شده و دیوار چهارمی آن دو را در پشت به یکدیگر می‌پیوندد. جالب اینجا بود که در تمام این مجموعه هیچ در دیگری وجود نداشت. او از روی هیكل محافظی که در نزدیکی دیوار دیده بود، محاسبه کرد که دیوار بطور یکنواختی در همه جا هشت پا ارتفاع دارد و در بالای آن شیشه بطری‌های شکسته کار گذاشته شده است. او می‌دانست که هرگز نخواهد توانست داخل آن را ببیند، ولی می‌توانست منظره‌ای را که از هوا دیده بود، در خاطر حفظ کند. این کار او را به خنده انداخت و تبسمی به بونیفاس کرد:

— میدانی پسر، آن احمق خیال می‌کند که با کشیدن يك دیوار بزرگ و کار گذاشتن خرده شیشه در بالای آن و با تنها يك در ورودی داشتن، خودش را محافظت کرده است. تمام آنچه که او واقعاً انجام داده اینست که خودش را درون يك تله آجری گیر انداخته، يك دشتارگاه بزرگ و محصور.

پسرك بدون اینکه حتی يك کلمه را هم دریافته باشد، تبسم گل و گشادی کرد و نشان داد که می‌خواهد به خانه بازگشته و غذا بخورد. شانون با موافقت سر تکان داد و



آنها با پاهای سوزان و رانهای دردناک به هتل بازگشتند. شانون هیچ چیز را یادداشت نکرد و نقشه‌ای هم نکشید، بلکه تمام جزئیات را در مغزش نگه‌داشت. وی نقشه گومز را به او پس داد و بعد از شام در بار به مرد فرانسوی پیوست.

دو نفر دیپلمات چینی سر یکی از میزهای پشتی نشسته و بدون سر و صدا آبجو می‌نوشیدند، بنابراین مکالمات میان اروپائیان در حداقل بود. بعلاوه پنجره‌ها هم باز بودند. مع‌هذا بعداً گومز که مشتاق هم‌صحبتی بود، يك دوچین بطری آبجو برداشته و شانون را به اتاقش در طبقه بالا دعوت نمود و آنها در آنجا روی بالکن نشسته و به شهر خفته‌ای که به علت اشکال فنی برف بیشترش در تاریکی فرورفته بود، چشم دوختند.

شانون مردد بود که آیا به گومز اعتماد نماید یا نه، ولی تصمیم گرفت که این کار را نکند. او تذکر داد که بانك را یافته و برای تبدیل يك چك پنجاه لیره‌ای خیلی به زحمت افتاده بود. گومز غرشی کرد و گفت: «همیشه همینطور است. آنها در اینجا چکهای مسافرتی نمی‌بینند، تا چند وقت دیگر حتی پول خارجی را هم نخواهند دید.»

— «باید مسلماً در بانك که ببینند.»

— «نه برای مدت مدیدی. کیمبا کلیه خزانه جمهوری را در داخل کاخش نگه‌میدارد.»

شانون یکبارہ علاقمند گردید. دو ساعت به طول انجامید تا کم و بیش دریابد که کیمبا ذخایر اسلحه و مهمات ملى را هم با قفل و کلید شخصی خودش، در انبارهای زیرزمینی قدیمی شراب کاخ حکمران حفظ می‌نماید، و همچنین

ایستگاه سخن‌پراکنی رادیوئی ملی را هم به آنجا منتقل کرده و بدین ترتیب می‌توانست مستقیماً از اتاق‌مخابرات خودش برای ملت و جهان سخن‌پراکنی نماید تا دیگری نتواند از خارج قصر آن را کنترل کند. ایستگاه‌های رادیوئی ملی همواره نقشی حیاتی در کودتاها بازی می‌نمایند. ضمناً شانون دریافت که او هیچ زره‌پوش یا توپخانه‌ای ندارد و اینکه جدا از یکصد سرباز پراکنده در اطراف پایتخت، یکصد سرباز دیگر هم در بیرون شهر هستند که عده‌ای جزو ساکنین حوالی جادهٔ فرودگاه بوده و بقیه مأمور روستاهای کاجای ماوراء شبه‌جزیره تا پل رودخانهٔ زانگارو هستند. این دو‌یست سرباز نیمی از ارتش بودند. نیمهٔ دیگر در سربازخانه‌های ارتشی بودند که در واقع سربازخانه نبوده بلکه خطوط پلیس قدیمی مستعمراتی بودند که در چهارصد متری کاخ به صورت تعدادی کلبه‌های حلبی در یک محوطهٔ محصور با نرده‌های علفی قرار داشتند. این چهارصد مرد همهٔ ارتش را تشکیل می‌دادند و تعداد محافظین شخصی کاخ بین چهل تا شصت نفر بود که در کلبه‌های چسبیده به دیوار داخل کاخ زندگی می‌کردند.

شانون در سومین روز اقامتش در زانگارو، خطوط پلیس را بررسی نمود که در آنجا دو‌یست سربازی که در حین انجام وظیفه نبودند، زندگی می‌کردند. اینجا همان طوری که گومز گفته بود - محصور در نرده‌ای علفی بود، ولی دیداری از کلیسای آن نزدیکی، شانون را قادر ساخت که مخفیانه از برج ناقوس بالا رفته از آنجا نظری به داخل آن بیندازد. این خطوط، دو رشته کلبه بودند که با

مقداری رخت که برای خشک شدن پهن گشته بود، تزئین شده بودند. در يك سر آنها يك ردیف اجاق‌های کوتاه آجری قرار داشتند که بر رویشان دیگ‌های آش می‌جوشیدند. دو دسته سرباز در مراحل مختلف خستگی و کسالت در آنجا پراکنده بودند و همگیشان بدون اسلحه بودند. ممکن بود که سلاح‌های آنان در کلبه‌ها باشد، ولی شانون حدس می‌زد که به احتمال قویتر در اسلحه‌خانه که يك مکعب آجری بود و جدا از کلبه‌ها قرار داشت، باشد. بقیه وسایل اردوگاه بی‌نهایت ابتدائی بود.

همان شب وقتی که بدون بونیفاس بیرون رفت، حادثه‌ای برایش اتفاق افتاد. وی يك ساعت به گردش در خیابان‌های تاریک شهر پرداخت و کوشید که بیشتر به‌کاخ نزدیک شود.

او ترتیب بررسی خوبی را در عقب و دو جانب کاخ داده بود و به خودش اطمینان داده بود که سربازان گشتی در این دور و بر وجود ندارند. در آزمایشی که از جلوی کاخ به عمل آورد با دو نفر از محافظین قصر مواجه شد که بفهمی نفهمی به وی فرمان داده بودند به خانه‌اش برود. وی دریافته بود که سه نفر سرباز در محل تقاطع جاده‌ها، در نیمه راه برجستگی ساحلی و در جلوی کاخ نشسته‌اند. از آن‌هم مهمتر، دریافته بود از جایی که آنها قرار داشتند نمی‌توانستند بندر را ببینند. خط دید سربازان از آن تقاطع، از بالای برجستگی ساحلی می‌گذشت و با دریا در ماوراء نوك دو بازوی قوسی شکل تلاقی می‌نمود و بدون وجود مهتاب درخشان، آنها حتی نمی‌توانستند که آب را در پانصد یارد دورتر ببینند،

گرچه بدون شك اگر نوری یا چراغی در آنجا می بود، آن را می دیدند.

شانون در تاریکی تقاطع جاده نمی توانست در کاخ را در یکصد یاردی داخل زمین ببیند، ولی تصور می کرد که طبق معمول دونفر سرباز هم در آنجا باشند. او پاکت‌های سیگاری به سربازانی که با وی مواجه شده بودند، تعارف نمود و آنجا را ترك کرد.

در راه بازگشت به هتل استقلال از کنار چند بار عبور نمود که داخلشان با چراغهای پارافینی روشن شده بود و بعد از آن به حرکت در خیابانهای تاریک ادامه داد. یکصد یارد بعد بود که سربازی وی را متوقف ساخت. ظاهراً این مرد مست بود و داشت در جوی کنار خیابان ادرار می کرد. او در حالی که سر و ته ماورزش را با دو دست گرفته بود، تلو تلو خوران به طرف شانون آمد. شانون حالا می توانست در نور ماه به وضوح او را ببیند. سرباز چیزی گفت، شانون آن را نفهمید، گرچه تصور کرد که پول می خواهد.

او شنید که سرباز چندین بار گفت «آبجو» و چند کلمه نامفهوم دیگر هم افزود. آن وقت پیش از آنکه شانون بتواند برای پول دست به جیب ببرد، مرد غرشی نموده لوله تفنگ را به طرف شانون پرتاب کرد. از آن به بعد همه چیز سریع و بیصدا گذشت. او لوله تفنگ را در يك دست گرفته آن را از شکمش دور نمود و چنان به سرعت این کار را کرد که تعادل سرباز بهم خورد. مرد که به چنین کاری عادت نداشت، آشکارا از این عکس العمل حیرت زده شده بود. وی به خود آمد و در حالی که از شدت خشم زوزه

می‌کشید تفنگک را برگردانیده لوله آن را گرفت و آن را همچون چماقی تاب داد. شانون قدمی جلو آمده هر دو ماهیچه‌های دو سر شان‌های‌مرد را گرفت و زانویش را بالا آورد.

پس از آن دیگر برای کنار کشیدن خیلی دیر بود. وقتی که تفنگک افتاد، او دست راستش را که با زاویه ۹۰ درجه خم شده و خشک بود، بالا آورد و آرنجش را محکم به زیر چانه سرباز زد. خنجری از درد به بازو و شان‌اش خلید و صدای شکستن گردن مرد را شنید و بعداً دریافت که با این ضربه یکی از عضلات شان‌اش را پاره کرده است. مرد زانگارویی همچون کیسه‌ای فرو افتاد.

شانون به پائین و بالای جاده نگریست، ولی هیچ‌کس نمی‌آمد. او بدن مرد را به درون جوئی انداخت و تفنگک را آزمایش کرد. او فشنگها را یکی یکی از خزانه بیرون کشید. آنها در سومین بار متوقف شدند. در لوله هم فشنگی نبود. او گلنگدن را خارج نموده تفنگک را به سمت ماه گرفت و به درون لوله نگریست. چندین ماه گرد و خاک گرفته، زنگک زده و کثیف به چشمش خورد. وی دوباره گلنگدن را جا انداخت و سه فشنگک را به جایشان بازگردانید، تفنگک را به روی جنازه انداخت و به خانه رفت. وقتی که به داخل هتل تاریک می‌خزید، زمزمه‌کنان گفت: «بهتر، بهتر.» و به رختخواب رفت. شکی نداشت که چندان تحقیقاتی توسط پلیس به عمل نخواهد آمد. گردن شکسته را مربوط به افتادن به درون جلوی قلمداد می‌کردند و او مطمئن بود که اسمی هم از آزمایش اثر انگشتان در آنجا شنیده نشده.

با همهٔ این احوال، او روز بعد سردرد را بهانه و در هتل باقی مانده با گومز به صحبت پرداخت. صبح روز بعد به فرودگاه رفت با هواپیمای کورور ۴۴۰ به شمال مراجعت نمود. او همچنانکه در هواپیما نشسته بود و این جمهوری را می‌دید که در زیر بال چپ ناپدید می‌گردید، چیزی که گومز به‌طور گذرا به آن اشاره‌ای کرده بود، مانند برق‌گرفتگی در سرش جریان یافت. در زانگارو، هیچ‌گونه عملیات استخراج معدنی نبوده و هرگز هم وجود نداشته. چهل ساعت بعد، وی باز در لندن بود.

سفیر لئونید دوبرولسکی همیشه در جریان مصاحبه‌های هفتگی‌اش با پرزیدنت کیمبا، کمی احساس ناراحتی می‌کرد. او هم مانند دیگر کسانی که با این دیکتاتور ملاقات کرده بودند، دربارهٔ دیوانگی این مرد شکی نداشت. او برخلاف دیگران، از رؤسایش در مسکو دستور داشت که حداکثر کوشش خود را به عمل آورد تا با این افریقائی غیرقابل پیش‌بینی، یک نوع روابط کاری برقرار سازد. او در جلوی میز بزرگ چوب ماهون در دفتر ریاست جمهوری واقع در طبقه اول کاخ ایستاده و منتظر بود که کیمبا نوعی عکس‌العمل نشان بدهد.

پرزیدنت کیمبا وقتی از نزدیک دیده می‌شد، فاقد بزرگی‌جثه و جذابیتی بود که در تصاویر رسمی چاپ می‌کردند. او پشت میز بزرگش خیلی ناچیز و حقیر جلوه می‌کرد و وقتی که در بی‌حرکتی کامل خودش را خم می‌نمود، این حالت بیشتر به چشم می‌خورد. دوبرولسکی منتظر ماند

تا این حالت بی‌حرکتی خاتمه یابد. او می‌دانست که این حالت بدو ترتیب خاتمه می‌یابد. یا مردی که بر زانگارو حکومت می‌کند، آرام و دقیق به صحبت می‌پرداخت و از هر جهت مانند یک مرد کاملاً عاقل به نظر می‌رسید، یا اینکه این حالت خلّسه به جیغ و دادهای خشم‌آلود منجر می‌شد و در اثنای آن مرد مزبور مانند جنی‌ها - که به‌رحال تصور میشد همانطور باشد - به یاوه‌سرائی می‌پرداخت. کیمبا آرام سرش را تکان داد و گفت: «لطفاً ادامه بدهید.»

دوبرولسکی نفس راحتی کشید. ظاهراً رئیس‌جمهور آماده شنیدن بود. ولی خودش می‌دانست که هنوز اخبار بد در پیش است و اوست که باید آنها را بگوید. این کار می‌توانست اوضاع را تغییر دهد.

- «آقای پرزیدنت، از طرف دولت من خبر داده شده که اطلاع یافته‌اند یک گزارش مساحی معدنی که اخیراً به وسیله یک شرکت انگلیسی به زانگارو ارسال گردیده، ممکن است صحیح و دقیق نبوده باشد. مقصودم مساحی چند هفته پیش است که توسط شرکتی به نام مانسون کانسولیدیتد لندن به عمل آمد.

چشمان رئیس‌جمهور که اندکی از حدقه بیرون زده بود، هنوز بدون کوچکترین حالتی به سفیر روسی خیره بودند. از طرف کیمبا کلمه‌ای که نشان‌دهنده به خاطر آوردن موضوعی باشد که دوبرولسکی را به کاخ وی کشانیده بود، ادا نگردید.

سفیر به تشریح مساحی معدنی که توسط مان‌کان انجام گردیده و گزارش مساحی که بوسیله یک نفر به نام

آقای پرایانت تحویل وزیر منابع طبیعی شده بود، ادامه داد.  
 «بنابراین عالیجناب، من دستور دارم به اطلاع  
 برسانم که دولت من عقیده دارد که گزارش مزبور نشان-  
 دهنده واقعی چیزی که حقیقتاً در ناحیه مساحی شده کشف  
 گردید - مخصوصاً در منطقه کوه بلوری - نیست.»  
 وی آگاه از اینکه دیگر نمی‌تواند چیزی بگوید، منتظر  
 ماند. وقتی که بالاخره کیمبا لب به سخن گشود، آرام و  
 مستدل بود و دوباره دوبرولسکی آهی از آسودگی کشید.  
 کیمبا با صدای خفهای گفت: «این گزارش مساحی از  
 چه نظر دقیق نبود؟»

«ما از جزئیات امر مطمئن نیستیم عالیجناب، ولی  
 می‌شود فرض نمود که چون شرکت انگلیسی ظاهراً کوششی  
 برای گرفتن امتیاز معدنی از شما به عمل نیاورده،  
 می‌بایستی گزارشی که آنها تسلیم کرده‌اند نشدن دهنده این  
 امر باشد که در ناحیه مزبور ذخایر معدنی که ارزش  
 استخراج را داشته باشند، وجود ندارد. اگر گزارش صحیح  
 نباشد، پس احتمالاً به این لحاظ است. به زبان دیگر،  
 آنچه نمونه‌های مهندس معدن مزبور نشان می‌داده، به نظر  
 می‌رسد که بیش از چیزی بوده باشد که انگلیسی‌ها آمادگی  
 گفتن آن را به شما دارند.»

سکوت طولانی دیگری برقرار شد که در اثناء آن سفیر  
 منتظر انفجار خشم گردید. ولی اینطور نشد.  
 کیمبا زمزمه کرد: «آنها مرا گول زدند.»

دوبرولسکی عجولانه به میان صحبت وی پرید: «البته  
 عالیجناب، تنها راهی که می‌توان کاملاً مطمئن گردید اینست  
 که همان منطقه را گروه دیگری مساحی کرده نمونه‌های



دیگری از سنگ و خاک آنجا بردارند. از این نظر، دولت به من دستور داده که با نهایت فروتنی از عالیجناب استدعا نمایم که به یک تیم مساحی اجازه فرمایند که از انستیتوی معدنی سودرلوسک به زانگارو آمده و همان ناحیه را که مهندس انگلیسی پیموده است، آزمایش کنند.»

کیمبا وقت زیادی را برای درک پیشنهاد صرف نمود. بالاخره با موافقت سرش را تکان داد و گفت: «اجازه داده شد.» دوبرولسکی تعظیم کرد. در کنار وی، والکوف که ظاهراً دبیر دوم سفارت و باطناً نماینده گروه اعزامی کی.جی.بی (سازمان جاسوسی شوروی) بود، نگاه تندی به وی افکند.

دوبرولسکی گفت: «موضوع دوم، مسئله امنیت شخصی شماست.» او بالاخره دیکتاتور را وادار نمود که عکس‌العملی نشان دهد. این موضوعی بود که کیمبا آن را بسی نهایت جدی تلقی می‌کرد. سرش با تکانی بالا پرید و نگاههای مظنونانه‌ای به اطراف اتاق افکند. سه نفر خدمه زانگارویی که پشت سر دو روسی ایستاده بودند، لرزیدند.

کیمبا با صدای خفه معمولش گفت: «امنیت من؟»  
مرد روسی گفت: «ما با نهایت احترام یکبار دیگر اجازه می‌خواهیم که نظر دولت شوروی را در مورد اهمیت بی‌چون و چرای ادامه حکمفرمائی عالیجناب بر زانگارو بر مبنای صلح و پیشرفت که عالیجناب تاکنون هم به عالیتیرین وجه معمول فرموده‌اند، تکرار کنیم.» این اقیانوس تعارفات، اثر متباین و ناجوری ایجاد نکرد، این چیزی بود که کیمبا عادت شنیدنش را داشت و جزئی دائمی از مکالماتی بود که با وی به عمل می‌آمد.

— «برای تضمین ادامه امنیت وجود ذیجود عالیجناب و باتوجه به توطئه خطرناک اخیر که توسط یکی از افسران ارتش جنابعالی به عمل آمد، ما یکبار دیگر با نهایت احترام پیشنهاد می‌کنیم که به یکی از اعضای سفارتخانه من اجازه داده شود که در داخل کاخ اقامت نموده و به گروه محافظین شخصی عالیجناب کمک کند.»

اشاره به توطئه سرهنگ بوبی، کیمبا را از حالت خلسه بیرون آورد. او بشدت می‌لرزید، اگرچه دو نفر روسی نمی‌توانستند بگویند که این از خشم بود یا از ترس. سپس شروع به صحبت نمود؛ ابتدا آهسته و با صدای خفه معمولی و بعد سریعتر و صدایش هم بلندتر گردید و با چشمان آتش‌بار به زانگاروئی‌هایی که در آن سوی اتاق ایستاده بودند، خیره شد. او پس از ادای چند جمله صحبتش را به لهجه ویندو تغییر داد که فقط زانگاروئی‌ها می‌فهمیدند، ولی روسی‌ها از موضوع آگاه بودند؛ توطئه‌ای که همیشه حضور داشت و خیانتی که خود کیمبا می‌دانست در آن قرار دارد. اخطارهایی که ارواح به وی کرده بودند و درمورد نقشه‌هایی که در هر گوشه و کنار وجود داشت به او گفته بودند؛ آگاهی کامل وی از هویت تمام کسانی که به او وفاداری نداشتند و در مغزشان افکار شومی را می‌پروراندند؛ تصمیم وی برای ریشه‌کن کردن آنان— تمام آنان— و آنچه که به سرشان می‌آمد وقتی که وی کارش را با آنان تمام می‌کرد. او نیم ساعت به این سخنان بی‌سپوده ادامه داد و بالاخره آرامتر شد و دوباره به زبان اروپائی که دو نفر روسی می‌فهمیدند، برگشت.

وقتی که آنها دوباره به زیر آفتاب برگشتند و سوار

اتومبیل سفارت شدند، هر دویشان خیس عرق بودند؛ پاره‌ای به خاطر این که باز دستگاه تهویه کاخ خراب بود و پاره‌ای هم به این خاطر که کیمبا معمولاً همین اثر را بر روی آنان بجا می‌گذاشت.

همچنان که آنها به سمت سفارت باز می‌گشتند، والکوف به همکارش گفت: «خوشحالم که این کار تمام شد. به‌رحال ما اجازه را گرفتیم. من فردا مأمورم را در آنجا می‌گمارم.»

دوبرولسکی گفت: «و منمم ترتیبی می‌دهم که مهندسین معدن را هر چه زودتر اعزام کنند. باید امیدوار باشیم که واقعاً در آن گزارش مساحی انگلیسی چیز مظلونی وجود داشته باشد. اگر نباشد، من نمی‌دانم که آن را چگونه برای رئیس جمهور توضیح بدهم.»

والکوف غرید: باز هم وضع تو بهتر است تا من.

شانون همان‌طور که قبل از ترك لندن با والتر هاریس توافق کرده بود، به هتل لوندز خارج از نایتس بریج رفت. توافق به این‌گونه بود که او در حدود ده روز در خارج باشد و بعد از آن هاریس هر روز در ساعت نه صبح به هتل تلفن کند و سراغ آقای کیت براون را بگیرد. شانون ظهر وارد شد و دریافت که اولین تلفن سه ساعت قبل زده شده. بنابراین او تا صبح روز بعد در اختیار خودش بود.

یکی از اولین تلفن‌هایش، پس از حمامی طولانی و تعویض لباس و صرف ناهار، به آژانس کاراگاهی بود. رئیس آژانس بعد از چند لحظه تأمل نام کیت براون را شناخت و شانون صدای جایجا کردن چند پرونده را روی

میزش شنید. بالاخره او پروندهٔ مربوطه را یافت.  
 - «بله آقای براون، اینجاست. می‌خواهید آن را  
 برایتان پست کنم؟»  
 شانون گفت: «ترجیح می‌دهم نکنید. خیلی طولانی  
 است؟»

- «نه‌خیر، در حدود يك صفحه است. آن را از تلفن  
 برایتان بخوانم؟»  
 - «بله لطفاً.»

مرد سینه‌اش را صاف کرد:

- «صبح روز پس از درخواست‌مشتري، مأمور اجرائی  
 من در نزدیکی در ورودی پارکینگ زیرزمینی ساختمان  
 مان‌کان منتظر ماند. نامبرده شانس آورد، چون «موضوع»  
 که مأمور وی را از روز قبل که از محل ملاقات با مشتري،  
 در خیابان اسلون با تاکسی مراجعت کرده بود، می‌شناخت،  
 با اتومبیل خودش رسید. وقتی که نامبرده به درون تونل  
 ورودی پیچید، مأمور به خوبی او را دید نامبرده بدون شك  
 خود «موضوع» بود. وی پشت رل يك اتومبیل شورلت  
 کوروت بود. هنگامی که اتومبیل به درون گاراژ می‌رفت،  
 مأمور شمارهٔ آن را برداشت. بعداً سؤالاتی از يك تماس  
 در بخش شماره‌گذاری کانتی‌هال به عمل آمد. اتومبیل  
 مزبور به نام شخصی به نام سیمون جان اندین ثبت گردیده  
 که ساکن جنوب کنزینگتون است.» مرد مکثی کرده ادامه  
 داد: «آدرس را می‌خواهید آقای براون؟»

شانون گفت: «فعلاً نه. شما می‌دانید که این مرد،  
 اندین در ساختمان مان‌کان چه می‌کند؟»  
 رئیس‌آژانس گفت: «بله، من با دوستی که از روزنامه-

نگاران شهر است، موضوع را بررسی کردم. نامبرده دستیار شخصی و دست راست جیمز مانسون مدیر عامل و رئیس هیئت مدیره مانسون کانسولیدیتد است.»

شانون گفت: «متشکرم.» و گوشی را به زمین نهاد.

او وقتی که محوطه هتل را ترک می نمود تا به خیابان جرمی رفته چکی را نقد کند و چند پیراهن بخرد، زیر لب زمزمه کرد: «موضوع عجیب و عجیب تر می شود.» آن روز روز اول ماه آوریل و روز شوخی و دیوانگی بود، خورشید می درخشید و چمن های گوشه هاید پارک را گلها پوشانده بودند.

زمانی که شانون در خارج بسر می برد، سیمون اندین هم مشغول و گرفتار بود. وی آن روز بعد از ظهر نتایج زحماتش را در دفتر طبقه بالا به اطلاع سر جیمز مانسون رسانید.

وقتی که او وارد دفتر گردید، به رئیسش گفت: سرهنگ بویی.

رئیس شرکت معدنی اخم کرد: کی؟

— «سرهنگ بویی. فرمانده پیشین ارتش زانگارو. وی حالا در تبعید است و برای همیشه توسط پرزیدنت ژان کیمبا طرد گردیده. ضمناً او با استفاده از قدرت ریاست جمهوری وی را برای خیانت محکوم به اعدام نموده است. شما می خواستید بدانید که او در کجاست.»

مانسون در این موقع کنار میزش بود و با یادآوری موضوع سرش را تکان می داد. وی هنوز کوه بلوری را فراموش نکرده بود. پرسید: «خیلی خوب، او کجاست؟»

اندین گفت: «در تبعید، در داهومی. يك كار جهنمی بود که بدون جلب توجه کردن رد او را پیدا کنم. ولی او در پایتخت داهومی سکونت دارد. جایی به نام کوتونو. او می‌بایستی کمی پول داشته باشد، ولی نه زیاد، و گسرنه او هم مانند دیگر تبعیدیان ثروتمند، در يك ویلای محصور در حومه ژنو زندگی می‌کرد. او يك ویلای کوچک اجاره‌ای دارد و خیلی ساکت زندگی می‌کند. احتمالاً به این علت که این مطمئن‌ترین روشی است که تضمین می‌نماید دولت داهومی از او نخواهد که آنجا را ترك کند. گفته می‌شود که کیمبا تقاضای استرداد او را نموده، ولی هیچ‌کس در این مورد کاری انجام نداده است. بعلاوه او به اندازه کافی دور هست که کیمبا خیالش از بابت تهدیدی از طرف وی آسوده باشد.»

مانسون پرسید: «و این جنگجوی مزدور، شانون؟»  
اندین گفت: «باید همین امروز و فردا بازگردد. من برای اطمینان بیشتر، اتاقی از دیروز برایش در هتل لوندز رزرو کردم. تا ساعت نه امروز صبح که نرسیده بود. قرار است که من فردا در همان ساعت دوباره تلفن کنم.»

مانسون گفت: «همین الان تلفن کن.»  
هتل تأیید نمود که در واقع آقای براون وارد شده، ولی اکنون در بیرون است. سر جیمز مانسون از تلفن فرعی گوش می‌داد. وی به اندین خرید: «يك پیام بگذار. امشب دوباره در ساعت هفت به او تلفن کن.»  
اندین پیام را داد و هر دو نفر گوشیها را به زمین نهادند.

مانسون گفت: «من هر چه زودتر گزارش او را می‌خواهم.»

او باید برای ظهر فردا آن را تمام کرده باشد. تو اول با او ملاقات می‌کنی و گزارش را می‌خوانی. باید مطمئن باشی که این گزارش تمام نکاتی را که جوابش را از تو خواسته بودم بپوشاند. بعد آن را نزد من بیاور. شانون را دو روز معطل کن تا من خوب آن را هضم نمایم.»

شانون پیام اندین را کمی بعد از ساعت پنج دریافت کرد و در هتل ماند تا تلفن ساعت هفت را هم دریافت نماید. او بیشتر وقتش را مابین صرف شام و خوابیدن، صرف تنظیم یادداشتها و خاطراتی کرد که از زانگارو به همراه آورده بود. طرحهایی که روی کاغذهایی که از فرودگاه پاریس خریداری شده بود، با دست رسم کرد و مقداری ترسیم مقیاسات میان نقاط مشخص در کلارنس — که او قدم به قدم پیموده بود — یک کتابچه راهنمای محلی که نقاط جالب را نشان می‌داد و تنها نقطه جالب آن جایی بود که تحت نام «محل سکونت عالیجناب حکمران مستعمره» ثبت گردیده و تاریخ آن ۱۹۵۹ ذکر شده بود و یک تصویر رسمی و بسیار شایسته از کیمبا، یکی از گزارش‌های انگشت‌شماری بود که در جمهوری مزبور کمبود نداشت.

روز بعد، او درست هنگام باز شدن مغازه‌ها به پائین نایتس بریج راه افتاده برای خود یک ماشین تحریر و یک بسته کاغذ خریداری نمود و صبح را به نوشتن گزارش خود پرداخت. این گزارش سه موضوع را می‌پوشانید: گزارش مستقیم دیدارش از زانگارو؛ توصیف کامل پایتخت و ساختمانهای آن، همراه با طرحها؛ توصیف وضعیت نظامی. او تذکر داد که در واقع نه علائمی از نیروی هوایی و نه نیروی دریایی در آنجا دیده، و گومز هم تأیید نموده

که چنین چیزهایی وجود ندارند. او ذکری از این نکرد که به پائینتر شبه جزیره رفته و از شهرک‌هایی که کاج‌های فقیر در مجموعه کلبه‌هایی زندگی می‌کردند، بازدید نموده و در پائینتر از آنان کلبه‌های هزاران مهاجری را دیده که با خانواده‌هایشان برای کار به آنجا آمده و با زبان بومی‌شان که از مایله‌ها دورتر به آنجا آورده بودند، با یکدیگر صحبت می‌کردند.

او گزارش را با خلاصه‌ای به پایان رساند:

«عمل سرنگون ساختن کیمبا، توسط خود این مرد تسهیل گردیده است. بیشتر سرزمین‌های این جمهوری، سرزمین ویندوها در ماوراء رودخانه، از هر نظر فاقد ارزش سیاسی و اقتصادی است. چنانچه کیمبا بهر ترتیب کنترل جلگه ساحلی را که حجم کلی مختصر منابع ملی را تولید می‌نماید، از دست بدهد، کشور را هم از دست خواهد داد. اگر قدمی پیش برویم، او و مردانش نمی‌توانند در مقابل خصومت و نفرت جمعیت جاکا - که بر اثر ترس مخفی مانده ولی در زیر سطح ظاهری پابرجا و موجود است - جلگه ساحلی را، چنانچه زمانی شبه‌جزیره را از دست بدهد، برای خود حفظ نمایند. چنانچه زمانی شهر کلارنس از دست برود، نیروهای ویندو قادر به حفظ شبه‌جزیره نخواهند بود. و بالاخره، چنانچه او و نیرو-هایش کاخ را از دست بدهند، او در داخل شهر کلارنس قدرتی نخواهد داشت. بطور خلاصه، سیاست او مبنی بر تمرکز کلی، تعداد هدف‌هایی را که برای سرنگون ساختن حکومت، کوبیدن آنها ضروری است تنها به یک هدف تقلیل می‌دهد یعنی مجموعه کاخ او، که شامل خود وی، محافظینش،



اسلحه‌خانه، خزانه و ایستگاه رایویی است.»  
 «در مورد تسخیر و تقلیل کاخ و مجموعه آن، آنها خود به خود به صورت يك واحد تقلیل یافته‌اند، چون در واقع دیواری تمام محوطه کاخ را احاطه نموده است. باید بر این واحد توفانی فرود آورد.»

احتمالاً می‌توان در اصلی را با يك کامیون خیلی سنگین یا بولدوزری که راننده آن آماده باشد که در این راه بمیرد و آن را مستقیماً به طرف در براند، فروانداخت. من شواهدی از وجود چنین روحیه‌ای در میان شهروندان یا ارتشی‌ها و هم‌چنین اثری از يك کامیون مناسب، در آنجا ندیدم. از طرف دیگر، شهامت و از خودگذشتگی صدهانفر از مردانی که نردبان داشته باشند، می‌تواند دیوارهای کاخ را فرو ریخته و قصر را تسخیر نماید. من علائمی از چنین روحیه‌ای را هم ندیدم. اگر بیشتر عملی فکر کنیم، کاخ و مجموعه آن را می‌توان با حداقل فقدان نفرات-پس از اینکه ابتدا آن را خوب با خمپاره کوبید - گرفت. در مقابل چنین سلاحی، دیوار اطراف کاخ نه تنها محافظتی به عمل نمی‌آورد، بلکه برای کسانی که در داخل آن هستند تله مرگت می‌شود. در ورودی را هم می‌توان با يك راکت بازوکا از هم پاشید. من اثری از چنین سلاحها و یا کسانی که قابلیت به کار بردن آنها را داشته باشند، ندیدم. نتیجه غیرقابل اجتنابی که با توجه به موارد فوق به دست می‌آید، به عبارت زیر است:

«هر قسمت یا گروهی که در این جمهوری بخواهد کیمبا را سرنگون ساخته و قدرت را در دست بگیرد، بایستی او و محافظینش را در داخل محوطه کاخ نابود سازد. برای

نیل به این هدف، محتاج به کمک متخصصینی در سطح فنی خواهند بود که در محل یافت نمی‌گردد و چنین کمکی باید به همراه تمام لوازم و وسایل ضروری بطور کامل از خارج کشور وارد گردد. با تکمیل این شرایط، می‌توان کیمیا را در جریان نبردی که بیش از یک ساعت به طول نمی‌انجامد، کشته و سرنگون نمود.»

صبح روز بعد، وقتی که سر جیمز مانسون گزارش را خواند، پرسید: «آیا شانون آگاهی دارد که در داخل زانکارو گروهی وجود ندارد که اشاره کرده می‌خواهد کیمیا را سرنگون سازد؟»

اندین گفت: «من چیزی به او نگفته‌ام. من همانطوری که شما گفتید مختصراً وی را در جریان نهادم. فقط گفتم که در داخل آنجا یک گروه نظامی وجود دارد و اینکه گروهی که من نماینده آنان هستم، حاضرند هزینه مربوط به یک برآورد نظامی را در مورد احتمال موفقیت آنان، بپردازند. ولی او هم احمق نیست. او به هر حال باید خودش دیده باشد که در آنجا کسی که کفایت انجام چنین کاری را داشته باشد، نیست.»

مانسون در حالی که گزارش نظامی را می‌بست، گفت: «من از حالت این شانون خوشم می‌آید. اگر از روی کاری که با آن سرپاز کرد قضاوت کنیم، او خیلی دل و جرأت دارد. خیلی هم خوب چیز می‌نویسد، مختصر و لب‌مطلب: مسئله اینست که آیا او می‌تواند خودش تمام این کار را به انجام برساند؟»

اندین مداخله کرده گفت: «او اشاره با معنائی کرد. وقتی که من از وی سؤال می‌کردم، او گفت که اندازه

ارتش زانگارو به قدری کوچک است که هرگونه نیروی کمکی از تکنیسین‌ها می‌تواند به هر حال عملاً کار را تمام کرده و تحویل مردان جدید بدهد.

مانسون با سرگرمی گفت: «راستی میگوئی؟ او چنین گفت؟ پس او از همان وقت مشکوک بوده که دلیل رفتنش به آنجا چیزی که به او گفته شده نیست.»

وی هنوز با سرگرمی تبسم می‌کرد که اندین گفت: «ممکن است من چیزی را بپرسم، سر جیمز؟»

مانسون پرسید: «چی است؟»

— «فقط اینکه او برای چه به آنجا رفت؟ شما برای چه به گزارشی نیاز دارید که چطور می‌توان کیمبا را سرنگون کرد و کشت؟»

سر جیمز مانسون مدتی از پنجره به بیرون نگرست. وی بالاخره گفت: «مارتین تورپ را بگو بیاید اینجا.» در اثنائی که تورپ فراخوانده می‌شد، مانسون طبق معمول که می‌خواست عمیقاً به فکر پردازد، به کنار پنجره رفته به پائین خیره گردید.

وی می‌دانست که شخصاً اندین و تورپ را به عنوان مردان جوانی استخدام نموده آنان را به موقعیتها و حقوق— هائی ماوراء سنین خدماتی‌شان ارتقاء داده بود. این امر فقط بدلیل هوشیاری آنان نبود، گرچه آنان بطرز فراوانی از این حالت برخوردار بودند. این امر بخاطر آن بود که وی در وجود ایشان همچون خودش، يك حالت بی‌توجهی و زیر پا گذاردن اصول اخلاقی را در تعقیب هدف و رسیدن به موفقیت، تشخیص داده بود. آن دو هم مانند شانسون — و مانند خودش — سر بازان مزدور بودند. تنها درجهٔ موفقیت

و مسئله احترام عمومی بود که این چهار نفر را از یکدیگر جدا مینمود. وی آنها را گروه خودش و دسته مزدوران خودش قرار داده بود که از شرکت حقوق میگرفتند، ولی از همه نظر شخصاً باو خدمت میکردند. اشکال در آن بود که آیا او میتواند در این مورد، این مورد بزرگ، بآنان اعتماد نماید؟ هنگامیکه تورپ وارد دفتر گردید، او باین نتیجه رسیده بود که ناچار است به آنها اعتماد کند. وی اندیشید که میدانند چگونه وفاداری آنان را تضمین نماید. بآنها گفت که بنشینند و خود در حالیکه پشت به پنجره ایستاده بود، بایشان گفت:

— «من از شما دو نفر میخواهم که خوب روی این موضوع فکر کرده و سپس جوابتان را بمن بدهید. شما تا کجا حاضرید که پیش بروید تا ثروت تضمین شده شخصی تان را در یک بانک سویس بمیزان پنج میلیون لیره — برای هر یک — دریافت کنید؟»

صدای ترافیک مانند وزوز زنبوری ازده طبقه پائین تر بگوش میرسید و سکوت داخل اطاق را بیشتر محسوس مینمود. اندین نگاه خیره اش را به رئیسش دوخت و آهسته سرش را تکانداد.

وی با صدای ملایمی گفت: «خیلی خیلی دور، تا انتها.»

تورپ جوابی نداد. او میدانست که این چیزی بود که بخاطر آن بشهر آمده، بخاطر آن به مانسون ملحق گردیده و برای خاطر آن اطلاعات دائرةالمعارف گونه خویش را در مورد کارهای شرکت جمع آوری کرده است. فرصت بزرگ، جایزه بزرگی که یکبار در دهسال ممکن بود پیش بیاید. او

با تکان دادن سر موافقت خود را اعلام داشت. اندین بانفسی که بیرون داد پرسید: «چگونه؟». مانسون برای جواب، به طرف گاو صندوق دیوارش رفته، دو گزارش از آن بیرون کشید. سومین آنها، گزارش شانون بود که هنگامیکه وی در پشت میز قرار گرفت، روی میز بود.

مانسون بمدت یکساعت، بی وقفه صحبت کرد. وی از ابتدا آغاز کرد و بزودی به گزارش شش پاراگرافی دکتر چالمرز دربارهٔ نمونه‌های کوه بلوری رسید. تورپ باهستگی سوتی کشیده و گفت: «یا حضرت مسیح!»

اندین محتاج يك سخنرانی ده دقیقه‌ای بود تا به نکته مربوط به پلاتین پی ببرد و سپس او نیز آهی کشید. مانسون بصحبت‌هایش ادامه داد تا تبعید مالرونی را به شمال‌کنیا، با تطمیع چالمرز و دومین دیدار بر ایانت از کلارنس و قبول گزارش قلبی توسط وزیر کیمبا، بهم پیوندد. او روی نفوذ روسها بر کیمبا؟ و تبعید اخیر سرهنگ بوبی تأکید کرد و گفت که اگر شرایط مناسب باشد، بوبی میتواند بعنوان جانشین قابل قبولی برای احراز قدرت بانجا بازگردد.

او برای استفادهٔ تورپ، بیشتر گزارش عمومی اندین را در مورد زانگارو خواند و با نتیجه‌گیری گزارش شانون، صحبت‌هایش را پایان رسانید:

— اگر قرار باشد اینکار عملی گردد، مسئله بر پا داشتن دو عملیات موازی و کاملاً محرمانه در میان خواهد بود. در یکی از این عملیات، شانون تحت نظر اندین، پروژه‌ای را برپا میسازد که کاخ مزبور را با محتویات آن نابود نماید و بوبی به‌مراهی سیمون صبح روز بعد رسیده

و قدرت را در اختیار بگیرد و رئیس جمهور جدید گردد. در عملیات دیگر، میبایست که مارتین بدون آشکار نمودن اینکه چه کسی کنترل را در اختیار دارد و چرا، يك شرکت از هم پاشیده و ظاهری را خریداری کند.

اندین ابروهایش را در هم کشید و پرسید: «من میتوانم عملیات اولی را درک کنم، ولی دومی برای چیست؟»  
مانسون گفت: «مارتین، باو بگو.»

تورپ داشت تبسم میکرد، چون مغز زیرک و تیز فهم وی متوجه نکته مورد نظر مانسون شده بود.

— سیمون، يك شرکت ظاهری و از هم پاشیده شرکتی است که معمولاً خیلی قدیمی بوده و سرمایه‌ای که ارزش صحبت کردن درباره آنرا داشته باشد، ندارد و عملاً از تجارت خارج شده و سهام آن بسیار ارزان و مثلاً سهمی يك شیلینگ است.

اندین که هنوز گیج بود، پرسید: «پس چرا آنرا بخریم؟»

— «مثلاً بگوئیم که سرچیمز کنترل شرکتی را داشته باشد که محرمانه از طریق سهام بی نام خریداری شده باشد، و در پشت يك بانک سویسی بطور کاملاً تمیز و قانونی مخفی باشد و این شرکت يك میلیون سهم به ارزش هر سهم يك شیلینگ داشته باشد. بدون اطلاع دیگر سهامداران و یا هیئت مدیره یا مرکز معاملات سهام، سرچیمز از طریق يك بانک سویسی، مالك ۶۰۰/۰۰۰ سهم از يك میلیون سهام شرکت میشود. آنوقت سرهنگ، آه از ایشان معذرت میخواهیم: پرزیدنت بوسی، باین شرکت امتیاز انحصاری بهره برداری معدنی از ناحیه‌ای از سرزمین

داخلی زانگارو را برای مدت دهسال میفروشد. يك تیم جدید مساحی معدنی از يك شرکت خیلی معروف متخصص معدن بآنجا میرود و کوه بلوری را کشف مینماید. وقتی که این خبر به بازار سهام برسد، چه اتفاقی برای سهام شرکت فلان خواهد افتاد؟»

اندین پیام را دریافت و با تبسمی گفت: «سهام صعود میکنند.»

تورپ گفت: «مستقیماً بالا میروند. آنها با کمی كمك، از يك شیلینگك، به سهمی بالاتر از يكصد لیره میرسند. خوب حالا خودت حساب ریاضی آنرا بکن. ششصد هزار سهم بقیمت سهمی يك شیلینگك  $30/000$  لیره برای خریدن آن خرج بر میدارد و  $600/000$  سهم را از قرار سهمی ۱۰۰ لیره بفروش می‌رسد و این حداقل میزانی است که بدست می‌آوری، و چه چیزی بخانه می‌آوری؟ شصت میلیون لیره که با کمال خونسردی به حساب يك بانك سویسی میرود. درست است، سرچیمز؟»

مانسون عبوسانه سرش را تکانداد: «درست است. البته چنانچه نیمی از این سهام را بدسته‌های كوچك، به گروه متنوعی از مردم بفروشد کنترل شرکتی که صاحب امتیاز است، در دستهای قبلی باقی خواهد ماند. ولی ممکن است که يك شرکت بزرگتر پیشنهاد خرید یکجای تمام  $600/000$  سهم را در يك معامله تنها، بعمل آورد.»

تورپ متفکرانه سرش را تکان داد: بله، کنترل چنین شرکتی که به مبلغ شصت میلیون لیره خریداری شده، معامله خوبیست. ولی شما پیشنهاد چه کسی را قبول خواهید کرد؟ مانسون گفت: «پیشنهاد خودم را.» دهان تورپ باز

ماند. «مال خودتان؟»

— «پیشنهاد مان‌کان، تنها پیشنهاد قابل قبول خواهد بود. از این طریق، امتیاز بطور مستحکمی انگلیسی باقی خواهد ماند و مان‌کان هم سرمایه خوبی بچنگ خواهد آورد.»

اندین پرسید: «ولی، شما مسلماً بخودتان شصت میلیون لیره خواهید پرداخت؟»

تورپ با لحن ملایمی گفت: «نه خیر سهامداران مان‌کان شصت میلیون لیره به سر جیمز میپردازند، بدون اینکه از آن اطلاع داشته باشند.»

اندین پرسید: «این کار را چه مینامند، البته در اصطلاح تجاری؟»

تورپ اقرار نمود: «برای اینکار اسمی در مرکز معاملات سهام هست.»

سر جیمز مانسون بهرکدام لیوانی ویسکی تعارف کرد و دستش را دراز نموده لیوان خودش را برداشت. و با ملایمت پرسید: «شما در اینکار هستید، آقایان؟» هر دو مرد جوان بیکدیگر نگریسته سرشان را تکان دادند.

— «بنا بر این، میخوریم بسلامتی کوه بلوری.»  
آنها مشروبشان را نوشیدند.

مانسون بایشان گفت: «فردا صبح — سر ساعت نه — در اینجا بمن گزارش بدهید.»

آنها برخاستند که بروند. درکنار دری که به پلکان عقبی میرفت، تورپ برگشت.

— «میدانید، سر جیمز، اینکار خیلی خطرناک خواهد بود. اگر یک کلمه از آن بخارج برسد...»



سرجمز مانسون پشت به پنجره ایستاده بود، و خورشید بعد از ظهر تمایل پیدا کرده و درکنار وی به‌قالی میتابید. او پاهایش را باز نهاده و مشت‌هایش را به پشتش گذاشته بود گفت:

— «زدن و شکستن يك بانك ويا يك ماشين زره‌دار، تنها يك عمل خشن است. ولی احساس میکنم که زدن يك جمهوری کامل، کار جالبی باشد.»

## فصل ۷

– «آنچه شما میگوئید، در واقع به این معنی است که هیچ گروه ناراضی‌ای در داخل ارتش نیست – و تا آنجاکه شما میدانید – و تاکنون کسی بفکر «سرنگون ساختن پرزیدنت کیوبا نیفتاده است.»

کت شانون و سیمون اندین، در اطاق شانون در هتل نشسته بودند و قهوه میان صبحشان را مینوشیدند. اندین طبق قرار قبلی در ساعت نه صبح به شانون تلفن کرده و بوی گفته بود که منتظر تلفن دومش بماند. او از سرجیمز مانسون دستوراتی گرفته و باز به شانون تلفن نموده قرار ساعت یازده را گذاشته بود.

اندین با تصدیق سرش را تکانداد: «بله، درست است. اطلاعات فقط در همین یک مورد تغییر کرده. من فکر نمیکنم که تفاوتی ایجاد نماید. شما خودتان گفتید که ارتش آنقدر کوچک است که یاوران فنی ناچار خواهند بود بهر حال خودشان کار را بانجام برسانند.»

شانون گفت: «خیلی هم فرق میکند. حمله به کاخ و تسخیر آن یک چیز است، نگه داشتن آن، موضوع دیگری است. ناپود کردن کاخ و کیوبا، بسادگی یک خلاء در موضع

قدرت ایجاد مینماید. کسی باید قدم جلو گذاشته و قدرت را در دست بگیرد. جنگجویان مزدور حتی نایست در روشنائی روز دیده شوند. پس چه کسی قدرت را تحویل میگیرد؟»

اندین دوباره سر تکان داد. او هیچ انتظار نداشت که يك جنگجوی مزدور ابدأ شم سیاسی داشته باشد.

وی محتاطانه گفت: «ما مردی را در نظر داریم.»

— «او الان در جمهوری است یا در تبعید است؟»

— «در تبعید.»

— «خوب، او میبایست که به کاخ برسد و برای ظهر روز بعد از حمله شبانه از رادیو يك سخنرانی ایراد نماید که يك کودتای داخلی را بانجام رسانده و زمام امورکشور را بدست گرفته است.»

— «این کار را میتوان ترتیب داد.»

— «يك چیز دیگر هم هست.»

اندین پرسید: «این چیست؟»

— «باید گروهی سربازان وفادار به رژیم جدید هم باشند، همان گروهی که ظاهراً کودتای شب گذشته را بانجام رسانده اند، باید عملاً حضور داشته باشند و در طلوع خورشید روز بعد از حمله، نگهبانی بدهند. اگر اینها پیدایشان نشود، ما در همانجا گیر خواهیم کرد. يك عده مزدوران سفیدپوست که در داخل کاخ بتله افتاده اند و بنا بدلائل سیاسی قادر نیستند که خودشان را نشان بدهند و در صورت بروز ضد حمله، راه عقب نشینی شان هم قطع گردیده است. حالا، این مرد شما که در تبعید است، آیا او چنین نیروی پشتیبانی را دارد که وقتی زمان کودتا برسد

بتواند آنها را به‌مراه بیاورد؟ یا اینکه میتواند وقتی  
 بداخل پایتخت رسید، فوراً آنها را فراهم نماید؟»  
 اندین با خشکی گفت: «فکر میکنم که شما باید اینکار  
 را بما واگذار کنید. آنچه که ما از شما میخواهیم، اینست  
 که يك نقشه نظامی برای انجام حمله طرح کرده و آنرا تا  
 انتها باجرا درآورید.»

شانون بدون تردید گفت: «من اینکار را میتوانم بکنم.  
 ولی درمورد تدارک آن‌چی، سازمان دادن نقشه، پیدا کردن  
 افراد، بدست آوردن اسلحه و مهمات؟»  
 - «شما باید اینها را هم بگنجانید. از ابتدای کار  
 شروع کنید و تا انتهای آن و تسخیر کاخ و کشتن کیمبا  
 پیش بروید.»

- «کیمبا باید کشته شود؟»

اندین گفت: «البته. خوشبختانه او از مدت‌ها قبل هر  
 کسی را که باندازه کافی مغز و زیرکی داشته تا بتواند  
 رقیب وی گردد، نابود کرده است. در نتیجه او تنها  
 کسی است که میتواند نیروهای خود را دوباره جمع‌آوری  
 نموده و دست‌بضد حمله بزند. بامرگ او، قدرت هیپنوتیزم  
 او هم برای حرکت درآوردن مردم، پایان مییابد.»

- «بله، قدرت جوجو، هم با او میمیرد.»

- «چی؟»

- «هیچ چی. شما از آن سر در نمی‌آورید.»

اندین بسردی گفت: «امتحان کنید.»

شانون گفت: «این مرد جوجو دارد یا حداقل اینکــه  
 مردم خیال میکنند که او جوجو دارد. این يك قدرت محافظت  
 قویست که ارواح باو بخشیده‌اند و او را در مقابل دشمنانش

محافظت مینماید، شکست ناپذیری ویرا تضمین میکند، او را از حمله مصون نگه‌میدارد و ویرا در برابر مرگ بیمه میکند. درکنگو سیمبائی‌ها عقیده داشتند که رهبران پیرموله، جوجوی مشابیهی دارد. وی بآنها گفته بود که میتواند آنها را به پشتیبانانش منتقل نموده آنها را مرگ ناپذیر سازد. آنها هم حرف او را باور میکردند، خیال میکردند که گلوله مانند آب از کنار بدنشان جاری میشود. بدین ترتیب آنها درحالیکه مغزشان با ویسکی بمباران شده بود، دسته دسته بما هجوم می‌آوردند و مثل مگس میمردند و فرو می‌افتادند، ولی باز هم همینطور پیش می‌آمدند. درمورد کیمبا هم همینطور است. تاجائیکه آنها خیال میکنند او زندگی جاوید دارد، نمردنی است. زیرا که آنها هرگز انگشتشان را هم علیه او بلند نخواستند کرد. وقتی که آنها جنازه ویرا ببینند، مردی که او راکشته است رهبر آنها میشود. او جوجوی قویتر را دارد..

اندین حیرت‌زده خیره شده بود: «آنها واقعاً اینقدر عقب مانده‌اند؟»

— «اینکار چندان هم عقب‌ماندگی نیست. ما هم همین کار را با طلسمهای خوشبختی میکنیم: آثار مقدس، تصور محافظت آسمانی برای خودمان. ولی ما این امر را درمورد خودمان مذهب مینامیم و درمورد آنها خرافات وحشیانه.»

اندین ناگهان گفت: «ولش کنید. بهر حال اگر اینطور باشد دلیل موجه تری است که کیمبا باید بمیرد.»

— «یعنی وقتی ما حمله میکنیم، او بایسد در آن کاخ باشد. اگر او در سرزمین موطنش باشد، فایده‌ای ندارد. اگر کیمبا هنوز زنده باشد، هیچ‌کس از مرد شما حمایت

و پشتیبانی نخواهد کرد.»

شانون گفت: «بله، ولی باید آنرا تضمین نمائیم. يك روز هست که او هرگز آنرا از دست نمیدهد. روز استقلال.»  
 - «بطوریکه من شنیده‌ام، او معمولا در کاخ است. در شب روز استقلال، او در کاخ خواهد خوابید، اینکار حتمی و صددرصد است.»

- «این روز کی است؟»

- «سه ماه و نیم بعد.»

اندین پرسید: «میتوان پروژه‌ای را در این مدت برپا ساخت؟»

- «با کمی شانس، بله. من مایل بودم که حداقل یکی دو هفته بیشتر وقت داشته باشم.»

اندین گوشزد نمود: «هنوز این پروژه مورد قبول واقع نشده.»

- «نه، ولی اگر شما میخواهید که مرد جدیدی را در آن کاخ نصب کنید، حمله‌ای از بیرون تنها راه آنست. آیا میخواهید که من تمام پروژه را از اول تا آخر تدارک ببینم، با برآورد مخارج و برنامه زمانی؟»

بله مخارج خیلی اهمیت دارد همکاران من مایلند بدانند که خودشان را چقدر آلوده می‌کنند.

شانون گفت: «خیلی خوب. اینکار برای شما ۵۰۰ لیره خرج بر میدارد.»

اندین بسرودی گفت: «بشما قبلا حق الزحمه تان پرداخت شده.»

شانون پاسخ داد: «من برای مأموریتی بداخل زانگارو و گزارشی در مورد موقعیت نظامی آنجا حق الزحمه گرفته‌ام.

آنچه که شما میخواهید، گزارش جدیدی کاملاً خارج از اطلاعات اولیه ایست که شما بمن دادید.»  
 — «پانصد لیره برای چند صفحه کاغذ و نوشتن بر روی آنها کمی زیادی است.»

— «چرند. شما کاملاً بخوبی میدانید که اگر شرکتتان با یک وکیل، مهندس معمار، حسابدار یا هر متخصص فنی دیگری مشورت نماید، باید صورتحسابی را پردازید. من یک متخصص فنی در مورد جنگ هستم. آنچه را که شما برایش پولی میپردازید، اطلاعات و تجربه است، کجا می توان بهترین مردان را فراهم نمود، بهترین سلاحها را بدست آورد، چگونه آنها را فرستاد، و غیره. این چیز است که ۵۰۰ لیره ارزش دارد و اگر شما سعی کنید که همین اطلاعات را خودتان در عرض دوازده ماه فراهم آورید برایتان دوبرابر آن تمام خواهد شد و تازه بهر حال نمی-توانید، چون تماس‌های لازم را ندارید.»

اندین برخاست: «خیلی خوب، این پول امروز بعد از ظهر با فرستاده مخصوص در اینجا خواهد بود. فردا جمعه است. شرکاء من مایل خواهند بود که گزارش شما را در آخر هفته بخوانند. لطفاً آنرا تا فردا بعد از ظهر، در ساعت سه آماده کنید. من آنرا در اینجا میگیرم.»

او آنجا را ترك نمود و بمحض اینکه در پشت سرش بسته گردید، شانون فنجان قهوه اش را بسلامتی بلند کرد. وی بنرمی گفت: «بزودی شمارا میبینم، آقای والتر هاریس قلبی، سیمون اندین.»

او برای چندمین بار بخاطر هتل دار دوست داشتنی و پرحرف — گومز — از بخت خودش تشکر کرد. گومز دریکی

از صحبت‌های طولانی شبانه‌شان، ماجرای سرهنگ بوبی را که اینک در تبعید بسر میبرد، ذکر کرده بود. او ضمناً تذکر داده بود که سرهنگ بوبی بدون وجود کیمبا هیچ نبود و بخاطر ستمگریهای نظامیش طبق فرمان کیمبا، بشدت مورد تنفر کاجاها بود و نیز قادر نبود که به سر بازار ویندو هم فرماندهی نماید. و این شانون را مواجهه با مسئله نیروی پشتیبانی با چهره‌های سیاهی نمود که در صبح روز بعد از حمله قدرت را بدست گیرند.

پاکت قهوه‌ای رنگ و بزرگ اندین که محتوی پنجاه اسکناس ۱۰ لیره‌ای بود، درست در ساعت سه بعد از ظهر توسط یک تاکسی به دفتر پذیرش هتل لوندز تحویل گردید. شانون اسکناسها را شمرد و آنها را در جیب بغل کتش نهاده شروع بکار نمود. این کار بقیه عصر و بیشتر شب او را گرفت.

او در سر میز تحریرش در اطاق کار می‌کرد و با نقشه‌ها و طرح‌هاییکه خودش از شهر کلارنس، بندرگاه آن، ناحیه ساحلی و قسمت مسکونی که شامل کاخ ریاست جمهوری و خطوط ارتش می‌گردید - رسم کرده بود - کلنجار می‌رفت. تقرب نظامی کلاسیک چنان بایستی باشد که نیروی اعزامی را در کنار شبه‌جزیره نزدیک پایه آن و خط ساحلی پیاده کرده، فاصله کوتاه داخل زمین را پیاده پیموده و جاده‌ای را که از کلارنس بسرزمین داخلی میرفت بگیرند و با آتش توپ سه راهی جاده را بپوشانند. با این کار شبه جزیره و پایتخت از نیروهای کمکی منقطع می‌گردید. ضمناً اینکار، عنصر غافل‌گیری را از دست میداد.

استعداد شانون در آن بود که افریقا و سر بازار افریقائی



را خوب درك می‌کرد و نوع تفکر وی غیر قراردادی بود، از همان نوعی که به هور لقب مایک دیوانه را داده بود، اگرچه تاکتیک‌های مزدوران سفیدپوست کنگوئی کاملاً با سرزمین افریقا و نیروهای مخالف که تقریباً درست نقطه مخالف وضعیت اروپائی است، جور درمی‌آمد.

اگر نقشه‌های شانون مورد مطالعه يك مغز نظامی اروپائی که در شرایط متعارفی می‌اندیشید، قرار می‌گرفت، بعنوان بی‌ملاحظه و بدون امید موفقیت، رد می‌گردید. او داشت روی این موضوع که سرجیمز مانسون در ارتش بریتانیا خدمت نکرده باشد و این نقشه را بپذیرد، قمار می‌کرد. شانون میدانست که این نقشه تنها نقشه عملی است. او نقشه‌اش را بر پایه سه واقعیت درمورد جنگ در افریقا بنا نهاد که از طریق مشکل و عملی آنها آموخته بود. یکی این بود که سرباز اروپائی در تاریکی بخوبی قادر بجنگ است، مشروط بر اینکه بخوبی شرایط زمینی منطقه جنگی برایش تشریح شده باشد، درحالیکه سرباز افریقائی حتی در سرزمین خودش هم از ترس اینکه دشمن در تاریکی اطراف وی مخفی شده باشد، گاهی تا حد عجز و بیچارگی تنزل مینماید. مورد دوم سرعت نشان دادن عکس‌العمل سرباز افریقائی بود که اگر گیج شده و خود را گم نساید، قدرت بخود آمدن، دوباره بدور هم جمع شدن، و اقدام نمودن به ضد حمله خیلی طولانی‌تر و کندتر از سرعت عمل سرباز اروپائی است و بر اثرات معمولی غافلگیری می‌افزاید. مورد سوم این بود که قدرت آتش و در نتیجه سروصدا کیفیتی بود که میتوانست سربازان افریقائی را وحشت‌زده کند و موجب گردد که بدون توجه

به قلت تعداد واقعی مخالفینشان، پا بفرار بگذارند. بدین ترتیب شانون نقشه‌اش را بر پایه يك حمله شبانه و کلا غافلگیرانه، در شرایط سر و صدای کرکننده قدرت آتش متمرکز قرار داد.

او آهسته و با روش ثابتی بکار پرداخت و چون ماشین نویسی وی ضعیف بود، کلمات را با دو انگشت سبابه‌اش ماشین مینمود. در ساعت دو صبح، ساکن اطاق خواب پهلویی دیگر نتوانست تحمل کند و به دیوار کوفت تا باین طریق تقاضای کمی آرامش نماید که بتواند بخوابد. شانون پنج دقیقه بعد کارش را متوقف نمود و آنچه را که نوشته بود، جمع‌آوری کرد. يك صدای دیگر هم بود که مرد ساکن اطاق پهلویی را جدا از صدای ماشین تحریر ناراحت مینمود. وی در اثناء کار و بعد هنگامیکه بر روی تخت دراز کشید، مرتباً آهنگ کوتاهی را با سوت مینواخت. اگر مردی که در اطاق پهلویی بجان آمده بود، از موسیقی سررشته داشت، آهنگ «هارلم اسپانیائی» را میشناخت.

آنشب مارتین توپ هم بیدار آرآمیده بود. او میدانست که آخر هفته طولانی‌ای در پیش دارد. دو روز و نیم کار یکنواخت و خسته‌کننده که میبایست صرف‌کار نهائی می‌گردید که هر کدام مشخصات بنیانی یکی از ۴۵۰ شرکت عامی را بررویشان ضبط کرده بودند که در مرکز شرکتهای شهر لندن ثبت گردیده بودند.

در لندن دو مؤسسه وجود دارد که چنین اطلاعاتی را در مورد شرکتهای بریتانیائی در خدمت مشترکینشان قرار میدهند. اینها: مودیز و اکسپنچ تلگراف - که بنام اکستل

شناخته میشود - هستند. تورپ در دفترش در ساختمان مان‌کان کارتهای اکستل را در اختیار داشت، که مان‌کان برای فعالیتهای تجارتي لازم از خدمات آن مؤسسه استفاده مینمود. ولی تورپ برای جستجوی يك شرکت از هم پاشیده ظاهری، تصمیم گرفته بود که از خدمات مودیز استفاده کرده و از آنها بخواهد که کارتهایشان را بآدرس خانه وی ارسال دارند، تا حدودی بخاطر اینکه تصور مینمود مودیز کار اطلاعاتی بهتری در مورد شرکتهای کوچکتری که در ممالك مشترك المنافع ثبت شده‌اند، ارائه میدهد و تا حدودی هم بدلائل امنیتی.

وی در آن روز پنجشنبه دستوراتش را از سرجیمز مانسون دریافت کرده و مستقیماً بيك شرکت حقوقی رفته بود. این شرکت که برای او عمل نموده و نامش را نزد خود محفوظ میداشت، سفارش يك سری کامل کارتهای مودیز را داده بود. او بشرکت حقوقی مزبور ۲۶۰ لیره برای کارتها، باضافه ۵۰ لیره برای سه کابینت خاکستری رنگی که کارتها در آنها میرسیدند و باضافه حق الزحمه شرکت برای انجام این عمل، پرداخته بود. وی ضمناً به يك شرکت کوچک حمل و نقل هم اطلاع داده بود که پس از آماده شدن کارتها، وانتي را روز جمعه بعد از ظهر، برای آوردن آنها به مؤسسه مودیز اعزام دارد.

او هم در حالیکه در خانه شيك خود در حومه هامپستد گاردن، دراز کشیده بود، داشت نقشه مبارزات خودش را طرح مینمود. اگرچه نه مانند شانون تا جزئیات کامل آن، چون او اطلاعات مختصری داشت، بلکه فقط نقشه کلی را برای استفاده از سهامداران بانام وبسته‌های سهام با حق

رای، همچنانکه شانون از مسلسل‌های دستی و خمپاره‌انداز استفاده مینمود، طرح میکرد.

ساعت سه بعد از ظهر روز جمعه شانون پروژه تکمیل شده‌اش را بدست اندین داد. این گزارش شامل چهارده صفحه بود که چهار صفحه آن طرح‌ها و نقشه‌ها و دو صفحه دیگر لیست‌های لوازم و وسایل بودند. او گزارش را بعد از صرف صبحانه، که اطمینان داشت مسافر بیخواب اطاق پهلویی رفته است، تکمیل نموده آنرا در يك پوشه قهوه‌ای رنگت نهاده بود. او وسوسه شده بود که در روی پوشه بنویسد. «فقط برای مطالعه سرجیمز مانسون» ولی در برابر آن مقاومت نموده بود. احتیاجی نبود که از روی بازیگوشی این ماجرا را بریاد بدهد و او میتواند بوی يك قرارداد خوب را، اگر این بارون معدنی کار را باور جوع مینمود، بشنود. بنابراین او به هاریس نامیدن اندین و اشاره به «همکاران شما» بجای گفتن «اربابت» ادامه داد. اندین پس از گرفتن پوشه، بوی گفت که آخر هفته را در شهر بماند و از نیمه شب یکشنبه ببعد در دسترس باشد.

شانون در بقیه بعد از ظهر بخريد رفت، ولی حواسش متوجه چیزی بود که قبلا در نشریه «کی کیست؟» دربارهٔ مردی که او حالا میدانست ویرا استخدام نموده یعنی سرجیمز مانسون میلیونر و سرمایه دار خود ساخته خوانده بود. چیزی درونی او را وادار میساخت - تا حدودی بخاطر کنجکاوی - و تا حدودی برای اینکه احساس میکرد ممکن است روزی این اطلاعات مورد نیازش قرار گیرد، اخبار بیشتری در مورد سرجیمز مانسون بدست آورد؛ درباره خود این مرد و دربارهٔ اینکه چرا يك سرباز مزدور را استخدام

نموده تا از طرف وی در زانگارو بجنگد.

اشاره‌ای که در «کی کیست» شده و بمغزش چسبیده بود، ذکر می‌بود از دختری که مانسون داشت؛ دختری که میبایست هیجده نوزده ساله بوده یا بتازگی وارد بیست سالگی شده باشد. او در اواسط عصر وارد یک کیوسک تلفن گردید و به آژانس کارآگاهی خصوصی که اندین را از اولین ملاقاتشان در جلسی تعقیب کرده و او را بعنوان دستیار مانسون شناسائی نموده بود، تلفن زد.

رئیس آژانس وقتیکه صدای مشتری پیشینش را از تلفن شنید، خوشروئی و صمیمیت نشان داد. وی میدانست که آقای براون قبلاً بدون چانه و نقداً حق‌الزحمه آژانس را پرداخت کرده بود. چنین مشتریانی ارزش داشتند. اگر او میخواست در آنسوی تلفن باقی بماند، مربوط بخودش بود. شانون پرسید: «آیا شما بیک کتابخانه بریده‌چراید که بخوبی قابل فهم باشد، دسترسی دارید؟»

رئیس آژانس تأیید کرد: «فکر میکنم داشته باشم.»  
 — «من مایلم که توصیف مختصری از یک خانم جوان که زمانی درستون شایعات اجتماعی جائی در مطبوعات لندن اشاره‌ای در مورد ایشان شده بود بدست بیاورم. خواسته من خیلی جزئی است، فقط اینکه او چکار میکند و در کجا زندگی مینماید. ولی این امر را خیلی فوری مینخواهم.»  
 در سمت دیگر تلفن مکثی شد. رئیس آژانس گفت:  
 «اگر چنین اشاراتی وجود داشته باشد، من میتوانم احتمالاً این کار را با تلفن انجام دهم. اسم این خانم جوان چیست؟»  
 — «دوشیزه جولیا مانسون، دختر سرجیمز مانسون.»  
 رئیس آژانس کارآگاهی فکر کرد. او بیاد آورد که

مأموریت قبلی این مشتری در مورد مردی بود که معلوم شد دستیار سرجمز مانسون است. وی ضمناً میدانست که می-تواند آنچه را که آقای براون میخواهد در عرض یکساعت پیدا کند.

دومرد دربارهٔ حق الزحمه - که جزئی بود - توافق کردند و شانون قول داد که تا یکساعت دیگر آنرا بصورت پول نقد با پست سفارشی ارسال نماید. کارآگاه تصمیم گرفت که قول او را قبول کند و از مشتریش خواست که کمی قبل از ساعت پنج دوباره تلفن نماید.

شانون خریدش را تکمیل کرده درست سر ساعت پنج دوباره تلفن زد. او در عرض چند ثانیه چیزی را که می-خواست یافته بود. وی در اثناء بازگشت به هتل بفکر عمیقی فرو رفت - و وقتی بانجا رسید - به نویسنده‌ای که در اصل ویرا به «آقای هاریس» معرفی نموده بود، تلفن کرد. او با لحن خشنی در تلفن گفت: «سلام - منم - کت شانون.»

جواب حیرت‌زده‌ای رسید: «آه، سلام کت. تا حالا کجا بودی؟»

شانون گفت: «همین اطراف. من فقط میخواستم برای اینکه مرا به آن یارو، هاریس معرفی کرده‌ای تشکر کنم.» «ابدأ، این چه حرفیه. او بتو کاری هم پیشنهاد کرد؟» شانون احتیاط کرد. «بله، یک کار چند روزه. حالا دیگر تمام شده ولی من پولدارم. چطور است شامی با هم بخوریم؟»

نویسنده گفت: «چرا که نه؟»

شانون گفت: «ببینم، تو هنوز هم با آن دختری که

آخرین باری که با هم ملاقات کردیم، با او بیرون میرفتی، هستی؟»

— آره. همان یکی. چطور مگر؟

— او مدل است، مگر نه؟

— «بله»

شانون گفت: «ببین، ممکن است فکر کنی که اینکار دیوانگیست، ولی من خیلی دلم میخواد که دختری را ببینم که او هم مدل است، اما من نمیتوانم کاری کنم که با او معرفی بشوم. اسمش جولی مانسون است. تو میتوانی از دوست دخترت بپرسی که او هرگز این دختر را در دنیای مدلها ملاقات کرده است یا نه؟

نویسنده درباره آن اندیشید: «حتماً. من به «کاری»

تلفن می‌کنم و از او می‌پرسم. تو حالا کجا هستی؟»

— «در يك اطاقك تلفن. من نیم‌ساعت دیگر دوباره تلفن

خواهم کرد.»

شانون شانس آورد. دوستش بوی گفت که دو دختر یکدیگر را میشناختند و با هم در مدرسه مخصوص تربیت مدل بوده‌اند. ضمناً هر دوی آنها در يك آژانس هم کار میکردند. یکساعت دیگر بطول انجامید تا شانون که دیگر مستقیماً با دوست دختر نویسنده صحبت میکرد، دریابد که جولی مانسون موافقت کرده با وی شام صرف نماید، مشروط باینکه شام چهار نفری و بهمراهی کاری و دوستش باشد. آنها توافق کردند که در ساعت هشت در آپارتمان کاری همدیگر را ملاقات نمایند، و او هم جولی مانسون را در آنجا بهمراه خواهد داشت.

شانون و نویسنده بفاصله چند دقیقه از یکدیگر، به

آپارتمان کاری در بیرون میداویل رسیدند و هرچهار نفر برای صرف شام بیرون رفتند. نویسنده میزی در يك رستوران زیرزمینی کوچک بنام بیکر-و-آون-در مریلبون رزرو کرده بود و شام از نوعی بود که شانون دوست داشت؛ پرسه‌های بزرگی از گوشت بریان انگلیسی و سبزیجات که با دو بطری شراب بیادو بوژوله شسته شد و پائین رفت. او از غذا و از جولی خوشش آمد.

این دختر خیلی کوتاه قد بود؛ کمی بیش از پنج پا و برای اینکه خودش را بلندتر نشان بدهد کفش‌های پاشنه بلند می‌پوشید و بدنش را خوب صاف می‌گرفت. او می‌گفت: نوزده سال دارد، چهره‌ای گرد داشت که هر وقت مایل بود می‌توانست معصومیت فرشتگان را داشته باشد و وقتی که خیال می‌کرد کس دیگری متوجه نیست، می‌توانست چهره‌اش را بی‌نهایت سکسی نشان دهد.

آشکار بود که او لوس بار آمده و عادت دارد که هرچه که دلخواه اوست بدست آورد؛ شانون برآورد نمود که احتمالاً نتیجه‌ی زیادی آزادانه بزرگ کردن وی است. ولی او جالب و سرگرم‌کننده و زیبا بود و شانون هرگز از دختران چیزی بیش از این نمی‌خواست. او موهایش را که قهوه‌ای تیره بود آزاد گذاشته بود و تا کمرش می‌رسید و ظاهراً در زیر لباسش، بدنی با قوسهای فراوان داشت. بنظر می‌رسید که او نسبت به راندووی کورکورانه‌اش تحریک شده باشد.

گرچه شانون از دوستش خواسته بود که ذکری از آنچه که او برای گذران زندگی می‌نمود، نکند، مع‌هذا کاری اجازه داده بود که از زبانش بیرون بپرد که وی یک جنگجوی



مزدور است. ولی ترتیب صحبت طوری داده شده بود که در طول شام از این مسئله اجتناب شود. شانون طبق معمول کمتر از هر کس دیگری صحبت می‌کرد که چندان دشوار هم نبود، چون جولی و کاری قد بلند و موبور، به اندازه کافی برای هر چهار نفر آنان صحبت می‌کردند.

وقتی که از رستوران خارج گردیدند و به هوای خنک شبانه خیابان آمدند، نویسنده اشاره نمود که او و دوست دخترش با اتومبیل به آپارتمان وی بازمی‌گردند. او یک تاکسی برای شانون صدا زد و از وی خواهش نمود که پیش از رفتن به هتلش، جولی را به خانه برساند. وقتی که سرباز مزدور سوار می‌شد، نویسنده چشمک آهسته‌ای به وی زده آرام گفت: «فکر می‌کنم که کارت درست باشد.» شانون غرشی کرد.

جولی در جلوی آپارتمانش در میفر پیشنهاد کرد که او اگر دوست داشته باشد می‌تواند برای صرف یک قهوه به آنجا برود. بنابراین شانون کرایه تاکسی را پرداخته او را مرخص نمود و به همراهی دختر از آپارتمان ظاهراً گرانقیمت بالا رفت. تنها هنگامی که آنان در روی کاناپه نشستند و قهوه وحشتناکی را که جولی درست کرده بود، می‌خورند، دختر به راهی که وی از طریق آن امرار معاش می‌نمود، اشاره کرد.

او در گوشه کاناپه لم داده بود و جولی در سر دیگر آن نشست و بسمت او برگشته بود.

دختر پرسید: «شما آدم هم کشته‌اید؟»

— بله.

— در جنگ؟

— گاهی اوقات. بیشتر.

— چند تا؟

— نمی‌دانم. من هرگز آنها را نشمردم.

دختر این اطلاعات را مضمضه کرد و چندین بار آب دهانش را فروداد.

— «من هرگز مردی را که آدم کشته باشد ندیده بودم.»

شانون درمقابل گفت: «شما این موضوع را نمی‌دانید.

هرکسی که در جنگی شرکت کرده باشد، احتمالاً آدم کشته.»

— «شما هیچ اثر زخمی بر بدنتان هست؟» اینهم

یکی دیگر از سؤالات معمولی بود. درواقع شانون علائم

زخمهای زیادی را بر سینه و پشت خود داشت؛ ترکشهای

گلوله، قطعات خمپاره و تکه‌های نارنجک. او با تأیید سر

تکان داد.

— «چند تائی.»

دختر گفت: «به من نشان بدهید.»

— «نه.»

— «یاالله، بمن نشان بدهید. آن را ثابت کنید.»

دختر بلند شد و ایستاد. او سرش را بلندکرد و به وی

تبسم نمود.

او با لحن سرزنش‌آمیزی در حالی که ادای مبارزات

کودکستانی را درمی‌آورد، گفت: «من مال خودم را به شما

نشان می‌دهم، در صورتی که شما هم مال خودتان را به من

نشان بدهید.»

جولی با لحن رنجیده‌ای گفت: «من که هیچ چپی ندارم.»

شانون مختصراً گفت: «ثابت‌کن.» و برگشت تا فنجان

خالیش را در روی میزی که پشت کاناپه بود، بگذارد.

وی صدای خش خش پارچه‌ای را شنید. وقتی که به حالت اول برگشت، نزدیک بود از آخرین قسمت قهوه‌ای که در دهان داشت خفه شود. برای دختر کمتر از یک ثانیه طول کشیده بود که زیپ لباسش را باز کرده و بگذارد تا تمام آن به صورت توده‌ای پارچه در هم به دور میچ پاهایش بیفتد. وی در زیر آن یک جفت جوراب بالاکش‌دار و یک زنجیر نازک طلائی دور کمر به تن داشت.

دختر به نرمی گفت: «میبینی، یک علامت هم در هیچ‌جا نیست.»

وی راست می‌گفت. بدن تازه بالغ و کوچک نوزده ساله وی همچون شیر سفید و بدون لکه از زمین تا انبوه موهای تیره‌ای که در اطراف شانه‌هایش ریخته بود و تقریباً زنجیر کمر طلایش را لمس می‌کرد، می‌رسید. شانون آب دهانش را فروداد. او گفت: «من خیال می‌کردم که تو باید دختر کوچولوی شیرین بابا باشی.»

وی درحالی که غش و ریشه می‌رفت گفت: «این چیز است که همه آنها هم خیال می‌کنند، مخصوصاً بابا. حالا نوبت توست.»

در همان ساعت، سر جیمز مانسون در کتابخانه خانه اربابی روستائیش که چندان از روستای ناتگرو، در ناحیه گلوسترشایر دور نبود، نشسته پرونده شانون را روی زانو و یک لیوان براندی و سودا را کنار دستش داشت. نزدیک نیمه شب بود و خانم مانسون مدت‌ها می‌شد که به طبقه بالا رفته و خوابیده بود. او پرونده پروژه شانون را محفوظ نگه‌داشته بود تا در کتابخانه‌اش به تنهایی مطالعه

نماید و در مقابل و سوسه اینکه آن را در اتومبیل باز کند و در راه بخواند یا اینکه زودتر از سر میز شام برخیزد، مقاومت نموده بود. وقتی که می‌خواست حواسش را کاملاً متمرکز کند، ساعات آخر شب را ترجیح می‌داد و در مورد این مدارك می‌خواست حواسش کاملاً جمع باشد. او پوشه را گشود و نقشه‌ها و طرح‌ها را در یکسوت نهاد. سپس گزارش داستانی را آغاز نمود. گزارش بدینگونه بود:

مقدمه - طرحی که در دنبال می‌آید، بر مبنای گزارشی که آقای والتر هاریس در مورد جمهوری زانگارو نوشته‌اند، دیدار خودم از زانگارو و گزارش خودم در مورد این دیدار و شرحی که آقای هاریس در مورد منظور مورد علاقه‌ای که که باید به آن نایل آمد، داده‌اند آماده شده است. این طرح نمی‌تواند عناصری را که آقای هاریس می‌دانند ولی آنها را برای من افشاء نکرده‌اند، مورد توجه قرار دهد. آنچه که در بین این عناصر قابل توجه است می‌بایست مؤخره حمله و نصب دولت جانشین باشد. مع‌هذا این مؤخره ممکن است کاملاً نیازمند تدارکاتی باشد که باید در طرح حمله گنجانیده شود و آشکار است که من نتوانسته‌ام این کار را انجام دهم.

هدف از عملیات، تهیه و تدارك، اقدام و اجرای کامل يك حمله به‌کاخ ریاست‌جمهوری در کلارنس، پایتخت زانگارو، برای وارد آوردن ضربه و تسخیر کاخ و نابود ساختن رئیس‌جمهور و محافظین شخصی او که در داخل کاخ زندگی می‌کنند. و نیز برای به‌دست آوردن حجم کامل زرادخانه و اسلحه‌های جمهوری مزبور، خزانه ملی و ایستگاه سخن‌پراکنی رادیوئی که اینها هم در داخل کاخ

هستند. بالاخره، برای آوردن شرایطی که هرگونه بازماندگان مسلحی که از واحدهای محافظین یا ارتشی در بیرون شهر پراکنده شده‌اند، در وضعیتی نباشند که بتوانند يك ضد حمله علمی و ثمربخش برپا سازند.

روش حمله - پس از مطالعه وضعیت نظامی کلارنس، شکی نیست که باید حمله از راه دریا صورت گرفته و مستقیماً از دریا بر خود کاخ وارد آید. اینجانب نظریه‌ای را در مورد يك حمله هوابرد به فرودگاه نیز مورد بررسی قرار داده‌ام. این کار عملی نیست. اول اینکه، مقامات فرودگاهی که باید پرواز از آنجا صورت گیرد، اجازه سوار کردن مقادیر لازم اسلحه و نفرات را به يك هواپیمای اجاره شده، بدون اینکه سوءظنی درمورد واقمیت پرواز ببرند، نخواهند داد. چنین مقاماتی - حتی اگر بتوان گروهی را یافت که اجازه چنین پروازی را بدهند - مخاطره توقیف همه‌جانبه‌ای را به دنبال خواهد داشت یا اینکه نشستی در امور امنیتی پیدا خواهد شد.

دوم اینکه، يك حمله زمینی علاوه بر آنکه هیچ امتیازی را دربر ندارد، ضررهای فراوانی هم دارد. ورود يك ستون نظامی و مسلح از مرز شمالی، تنها به این معنی خواهد بود که باید اسلحه و مردان را بطور قاچاقی وارد جمهوری مجاور نمود، که سیستم پلیسی و امنیتی کارآمد و باکفایتی دارد. در این حالت خطر کشف و توقیف پیش از وقت، بسیار جدی و بالاست، آنقدر زیاد که نمی‌توان آن را قبول کرد. آمدن به ساحل زانگارو در جای دیگر و رژه رفتن تا کلارنس هم کاری درست و واقعی نیست. از يك نظر بیشتر ساحل از درختزارهای باتلاقی تشکیل گردیده و غیر قابل

نزدیکی با کشتی و قایق است و چنان خلیج‌های کوچکی دارد که در تاریکی نمی‌توان آنها را یافت. از نظر دیگر، اگر وسیلهٔ نقلیهٔ موتوری نباشد، نیروی حمله‌کننده ناچار خواهد بود يك راه‌پیمایی طولانی تا پایتخت به عمل آورد و در نتیجه مدافعین آگاهی یافته آماده خواهند بود. نکتهٔ سوم اینکه، تعداد معدود نفرات نیروی مهاجم در روز دیده‌شده و موجب قویدل شدن مدافعان برای نشان دادن مقاومت سختی خواهد گردید.

در نهایت، نظریه‌ای مورد مطالعه قرار گرفت که سلاحها و افراد را قاچاقی و محرمانه وارد جمهوری مزبور نموده و آنها را برای شب حمله در جایی مخفی نگهداریم. این عمل هم غیرواقعی است، تا حدودی به خاطر اینکه کمیت سلاحها از نظر وزنشان بسیار عظیم است، همچنین برای اینکه چنین میزان اسلحه و تعداد زیادی مسافرین غیرعادی بطور اجتناب‌ناپذیری کشف گردیده و لو خواهند رفت و همین‌طور هم به این دلیل که چنین نقشه‌ای نیازمند کمک يك گروه و یا سازمان در سرزمین داخلی زانگارو خواهد بود که چنین سازمانی وجود ندارد.

در نتیجه احساس می‌شود که تنها نقشهٔ واقعی و عملی، حمله‌ای خواهد بود که به وسیلهٔ قایق‌های سبک به عمل آید که از يك سفینهٔ بزرگتر که در بیرون ساحل در دریا لنگر انداخته باشد، جدا شده، مستقیماً به درون بندر کلارنس بیایند و بمحض رسیدن به ساحل حمله‌ای به کاخ صورت گیرد.

موارد مورد نیاز برای حمله - نیروی حمله باید کمتر از يك دوجین مرد نباشد که مسلح به چند خمپاره‌انداز،

بازوکا و نارنجک باشند و همگی افراد مسلسل‌های سبک دستی برای استفاده در نبردهای نزدیک داشته باشند. این مردان باید از دریا، مابین ساعت دو و سه صبح بیرون بیایند تا وقت فراوانی به اهالی کلارنس برای به خواب رفتن داده باشند، ولی به اندازه کافی تا دمیدن سپیده‌وقت باقی باشد تا هیچ ردی از جنگجویان مزدور سفیدپوست، در طلوع آفتاب همان روز باقی نماند.

گزارش تا شش صفحه دیگر ادامه می‌یافت تا به دقت نقشه پیشنهادی شانون را برای اجرای پروژه مزبور توصیف نماید. استخدام نفرات لازم، اسلحه و مهماتی که به آن نیاز پیدا می‌کرد، لوازم کمکی از قبیل دستگاه‌های رادیو و فرستنده، قایق‌های حمله، موتورهای خارجی قایق‌ها، گلوله‌های نورانی، اونیفورم‌ها، تور، پارچه، غذا و خواروبار، هر یک از این موارد چقدر خرج برمی‌داشت و او چگونه می‌خواست کاخ را ویران کرده و ارتش را پراکنده سازد.

او در مورد مسئله کشتی برای حمل نیروی مهاجم نوشته بود:

— جدا از مورد اسلحه و مهمات بدست آوردن کشتی مشکلترین قسمت خواهد بود. با فکر کردن در این مورد، من مخالف کرایه کردن یک سفینه هستم؛ چون در این کار مسئله خدمه کشتی پیش می‌آید که ممکن است قابل اعتماد نباشند، ناخداثی که ممکن است در هر لحظه تغییر عقیده بدهد و خطرات امنیتی که کشتی‌هایی از این نوع که حاضرند چنین کاری را انجام دهند احتمالاً مورد شناسائی مقامات کشورهای ساحل مدیترانه هستند. من پیشنهاد

می‌کنم که پول بیشتری پرداخته و مستقیماً یک بارکش کوچک خریداری گردد و آن را با خدمه‌ای که با پرداخت پول به رؤسا وفادار بمانند، تجهیز کنیم. باید این کشتی در دواير کشتیرانی شهرت خوب و قانونی داشته باشد. یک چنین کشتی را می‌توان به‌رحال بعداً فروخته و سرمایه اصلی را بدست آورد و ممکن است در نهایت ارزانتر هم تمام بشود.

ضمناً شانسون روی ضرورت ایمنی در تمام موارد تأکید کرده بود. وی خاطر نشان می‌ساخت: نظر به اینکه اینجانب از هویت کارگزاران—بجز آقای هاریس—بی اطلاع می‌باشم، پیشنهاد می‌گردد که در صورت پذیرش این پروژه، آقای هاریس تنها حلقه‌ما بین اینجانب و کارگزاران باقی بماند. پرداخت وجوه ضروری باید از طریق آقای هاریس به اینجانب صورت گرفته و صورتحساب مخارج هم از همین راه بازگردد. بطریق مشابه، گرچه اینجانب نیازمند خدمات چهار نفر مأمورین اجرایی زیردست‌خوادم بود، هیچیک از آنان از طبیعت پروژه و مسلماً از قصد ما آگاهی نخواهند یافت، مگر زمانیکه ما کاملاً به میان دریا رسیده باشیم. حتی نقشه‌های دریائی ساحلی هم بعد از شروع سفر نهائی به دست ناخدای سفینه سپرده خواهد شد. چون خریدهایی که انجام می‌شود، در هر جای ممکن، از طریق قانونی و از بازار آزاد صورت می‌گیرد و تنها خرید اسلحه غیرقانونیست، نقشه فوق کلیه جوانب ایمنی کار را دربر می‌گیرد. در هر مورد و مرحله گسستگیهائی وجود خواهد داشت که هر نوع بررسی و تفتیشی را روبرو با دیوار سفیدی قرار می‌دهد، و نیز در هر مرحله‌ای، لوازمی



که خریداری می‌گردد، توسط مأمورین مختلف و جداگانه و در کشورهای مختلف صورت می‌گیرد. تنها اینجانب و آقای هاریس و کارگزاران هستند که از نقشه کامل اطلاع خواهند داشت و اگر بدترین شرایط هم پیش آید، اینجانب و احتمالاً آقای هاریس، قادر به شناسائی کارگزاران نخواهیم بود.

سر جیمز مانسون، همچنان که به خواندن پروژه ادامه می‌داد، غرشمائی می‌نمود و چندین بار با تأیید سر تکان می‌داد. وی در ساعت یک بامداد، براندی برای خودش ریخت و به بررسی مخارج و زمان‌بندی پروژه - که در صفحات جداگانه‌ای بود - پرداخت:

دیدار ارزیابی از زانگارو. دو گزارش انجام و تکمیل شده	۲۵۰۰ لیره
حق‌الزحمه فرمانده پروژه	۱۰۰۰۰ لیره
استخدام و حقوق نفرات دیگر	۱۰۰۰۰ لیره
مخارج کلی گرداندگی امور، سفرها، هتل‌ها و غیره	۱۰۰۰۰ لیره
برای فرمانده و اعضای دیگر	۱۰۰۰۰ لیره
خرید اسلحه	۲۵۰۰۰ لیره
خرید سفینه	۳۰۰۰۰ لیره
خرید وسایل کمکی	۵۰۰۰ لیره
رزرو	۷۵۰۰ لیره
جمع کل	۱۰۰۰۰۰۰ لیره

صفحه دوم شامل زمان‌بندی برآورد شده بود.

مرحله تدارک - استخدام و جمع‌آوری نفرات. تأسیس حساب بانکی. خرید یک شرکت که در کشور خارجی پایه - گذاری گردیده. ۲۰ روز

مرحله خریداری - دوره‌ای که خرید تمام موارد را در قسمت‌های جداگانه، می‌پوشاند. ۴۰ روز

مرحله سوار کردن - جمع آوری و سوار کردن لوازم و نفرات به کشتی که منجر به روز آغاز سفر می‌گردد. ۲۰ روز

مرحله اعزام - حمل دریائی مجموعه کلی پروژه به وسیله کشتی از بندر مبدأ به نقطه‌ای در بیرون ساحل کلارنس. ۲۰ روز

روز حمله در روز استقلال زانگارو تعیین گردیده که در تقویم فوق، چنانچه دیرتر از چهارشنبه آینده به جریان نیفتد، ۱۰۰ روز خواهد بود.

سر جیمز مانسون این گزارش را دوبار خواند و مدت يك ساعت تمام به دود کردن سیگار برگ آپمن کورونای مخصوص خودش پرداخته به قفسه‌های گرانبهای مراکشی که کتابها در آن چیده شده بودند، خیره ماند. وی بالاخره پرونده پروژه را در گاوصندوق دیواریش گذاشته قفل نمود و از پله‌ها بالا رفت تا بخوابد.

کت شانون، در اطاق خواب تاریک به پشت خوابیده بود و دستش را آرام به بدن دختر که تا حدودی روی بدن وی افتاده بود، می‌مالید. آنچنان که وی در عرض چندساعت گذشته کشف کرده بود، بدن دختر کوچک ولی بسیار شهوات‌انگیز بود و آنچه که جولی در دو سالی که از زمان مدرسه رفتنش می‌گذشت، آموخته بود، ربطی به تندنویسی و ماشین‌نویسی نداشت. اشتها و سلیقه جنسی متنوع او، تنها با انرژی صحبت کردنش، که مداوماً مابین وعده‌های

غذا به وراجی می‌پرداخت، تطبیق می‌نمود.  
 وقتی که شانون وی را نوازش می‌داد، او بیدار شد.  
 شانون متفکرانه گفت: مضحك است. از سر شب ما با  
 هم هستیم ولی من هیچ چیز درباره‌ تو نمی‌دانم.  
 وی ثانیه‌ای مکث کرده گفت: «مثلاً چی؟»  
 او گفت: «خانه‌ شما کجاست. به غیر از اینجا.»  
 وی زیر لبی گفت: «گلو سسترشایر.»  
 او پرسید: «بابای تو چکار می‌کند؟» جوابی نرسید.  
 او دسته‌ای از گیسوان وی را گرفته صورتش را به سمت  
 خود گرداند.  
 - «آی، تو داری اذیتم میکنی. او در شهر است. چطور  
 مگر؟»

- «دلالت سهام است؟»

- «نه، او یک شرکتی را اداره می‌کند که کارهای  
 معدنی دارد. آن تخصص اوست، و این تخصص من. حالا  
 تماشا کن.»

وی نیمساعت بعد از او کنار کشیده پرسید: «خوشت  
 آمد، عزیزم؟»

- «آه، بله. خیلی خوشم آمد. درباره‌ بابات بمن بگو.»

- «بابا؟ او، او یک تاجر پیر و خسته‌کننده است.

تمام روزش را در یک دفتر شلوغ در شهر می‌گذراند.»

- «بعضی از تجار برای من جالب توجه هستند. بنابراین

این، به من بگو ببینم، او چطور آدمی است...»

در آن روز شنبه، سر جیمز مانسون در ایوان آفتابگیر  
 خانه‌ اربابسی روستائیش نشسته بود و از قهوه پیش از

ظهرش لذت می برد که آدریان گول به او تلفن نمود. این صاحبمنصب وزارت امور خارجه، از خاتمه اش در کنت صحبت می کرد. وی گفت: «امیدوارم از اینکه در تعطیلات آخر هفته تلفن می کنم، ناراحت نشده باشید.»

مانسون کاملاً بدون واقعیت گفت: «نه، ابدًا. این چه حرفیست.»

— «من می خواستم دیشب به دفترتان تلفن کنم، ولی در جلسه ای گرفتار شدم. صحبتی را که چندی پیش در مورد نتایج مساحی معدنی تان در آن کشور افریقائی داشتیم، به خاطرتان هست؟»

مانسون تصور می کرد که گول خود را مجبور می داند که در يك خط آزاد تلفنی رعایت امور امنیتی را بنماید. وی گفت: «بله، در واقع من پیشنهاد را که شما آن شب در موقع صرف شام دادید، رعایت کردم. ارقام مربوط تا اندازه ای تغییر داده شدند و بدین ترتیب میزان کمیت نشان داده شده از نقطه نظر حرفه ای غیر قابل عمل شده ارزش انجام را ندارند. گزارش ارسال و دریافت گردید و من دیگر چیزی درباره آن نشنیده ام.»

سخنان بعدی گول، سر جیمز مانسون را از حالت آرامش آخر هفته ای بیرون پرانید.

— «در واقع، ما شنیده ایم. چیز نگران کننده ای نیست، ولی بهر حال عجیب است. سفیر ما در آن منطقه، اگرچه همانطوری که شما می دانید، برای کشور مزبور و نیز سه جمهوری کوچک دیگر اعتبار دارد، در آنجا زندگی نمی کند. ولی او گزارش های منظمی ارسال می دارد که به تدریج از منابع مختلف، شامل ارتباطهای معمولی با دیپلماتها و

سیاستمداران دوست دیگر، جمع‌آوری می‌گردد. دیروز نسخه‌ای از يك قسمت از گزارش اخیر وی که مربوط به جوانب اقتصادی امور در کشور مزبور بود، به میز من رسید. بنظر می‌رسد که شایعه‌ای در آنجا بوجود آمده که دولت روسیه اجازه‌ای کسب نموده تا يك تیم مساحی معدنی از خودشان به آنجا اعزام نمایند. البته ممکن است که این امر مربوط به همان ناحیه‌ای نبوده باشد که افراد شما...»

همچنان که صدای صحبت‌های گول به گوش می‌رسید، سر جیمز مانسون به گوشی تلفن خیره شد و در مغزش ضربات چکش‌مانندی در نزدیک شقیقهٔ چپ، شروع به ضربه زدن نمود.

— «من فقط داشتم فکر می‌کردم که سر جیمز اگر این افراد روسی به همان منطقه‌ای که افراد شما رفته‌اند بروند، ممکن است چیزی که آنها پیدا می‌کنند، به گونه‌ای فرق داشته باشد. خوشبختانه مسئله فقط بر سر مقادیر کمی قلع است. باوجود این، من فکر کردم که شما باید بدانید. الو؟ الو؟ شما آنجا هستید...؟»

مانسون خود را با تکانی از حالت ماتمی بیرون آورد. وی با کوشش عظیمی توانست صدایش را بصورت عادی بنظر رساند.

— «بله، البته. متأسفم، من داشتم فکر می‌کردم. خیلی لطف کردید که تلفن کردید، گول. تصور نمی‌کنم که آنها به همان منطقه بروند. ولی بهر حال دانستن آن مفید است.»

وی پیش از قطع تلفن، تعارفات معمولی را انجام داد و بعد در حالی که مغزش بشدت مشغول بود، آهسته به ایوان آفتابگیر بازگشت. تصادف؟ احتمال داشت، فقط

احتمال داشت. اگر تیم مساحی روسها به جایی با فاصله چندین کیلومتر دورتر از کوه بلوری میرفت، این يك تصادف مطلق می بود. از طرف دیگر، اگر آنها مستقیماً و بدون مساحی هوایی قبلی - که اختلاف گیاهان آن ناحیه را با اطراف نشان می داد - به طرف کوه بلوری می رفتند، این کار تصادفی نبود. این عمل خرابکاری بود. و راهی که او بتواند دریابد، راهی برای اطمینان قطعی یافتن وجود نداشت، مگر به صورتی که ادامه علاقه وی را آشکار ساخته و لو می داد. و این امر هم مهلك بود.

او به فکر چالمرز افتاد، مردی که قانع شده و سکوت وی را خریده بود. دندانهایش برهم سائیده شدند. آیا او صحبت کرده بود؟ آگاهانه؟ ناخودآگاه؟ تاحدودی به این فکر بود که بگذارد اندین، یا یکی از دوستان اندین کار دکتر چالمرز را بسازند. ولی این کار چیزی را تغییر نمی داد. و دلیلی هم برای نشت ایمنی نبود.

او می توانست نقشه هایش را یکباره غلاف کرده و دیگر فکری هم از آنها ننماید. او این موضوع را مورد توجه قرار داد و دوباره به دیگک طلای نابی که در انتهای این قوس و قزح مخصوص قرار داشت، اندیشید. جیمز مانسون آدم نرم و ملایمی نبود، او به خاطر عادت به عقب نشینی در مقابل افزایش عامل خطر، آنهم وقتی که هنوز ثابت نشده بود، به اینجا نرسیده بود.

وی روی صندلی راحتی، در کنار قهوه خوری که دیگر سرد شده بود، نشست و به سختی در فکر فرورفت. او در نظر داشت که مطابق نقشه پیش برود، ولی ناچار بود که فرض نماید تیم معدنی روسی هم به همان ناحیه ای که

مالرونی از آن دیدن کرده، خواهد رفت و ناچار بود فرض نماید که آنها هم متوجه تغییرات گیاهی ناحیه خواهند شد. بنابراین، حالا عنصر جدیدی پیدا می‌شد: محدودیت زمانی. وی کمی محاسبات فکری به عمل آورد و به رقم سه ماه رسید. اگر روسها به محتویات کوه بلوری پی می‌بردند، یک تیم کمکهای فنی به آنجا اعزام می‌گردید و او می‌دانست که بیش از نیمی از افراد این تیم، مردان سرسختی از کی.جی.بی. خواهند بود.

کوتاهترین برنامه شانون، یک پروژه صد روزه بود، ولی او قبلاً به اندین گفته بود که اگر یک دو هفته‌ای به این برنامه زمانی افزوده می‌گردید، تمام پروژه به همان اندازه عملی‌تر و مطمئن‌تر می‌شد. حالا دیگر آنها این دو هفته اضافی را نداشتند. در واقع اگر روسها سریع‌تر از معمول می‌جنبیدند، آنها همین یک‌صدروز را هم نمی‌داشتند. او به پای تلفن بازگشته، به سیمون اندین زنگ زد. تعطیلات آخر هفته خود او خراب شده بود و او دلیلی نمی‌دید که چرا اندین نباید شروع به انجام کاری نماید.

صبح روز دوشنبه اندین با شانون، در هتلش تماس گرفت و قرار ملاقاتی برای ساعت دو بعد از ظهر در یک بلوک آپارتمانی کوچک در جنگل سنت‌جان گذاشت. او پس از اینکه دستورات مفصلی را بعد از ظهر روز یکشنبه در خانه اربابی روستائی از سر جیمز مانسون دریافت داشته بود، همان روز صبح آپارتمان را اجاره نموده بود. وی آپارتمان را برای مدت یکماه بنام هاریس اجاره کرده و پولش را نقداً پرداخت نموده و آدرسی گذاشته بود که

خیالی بوده کسی نمی‌توانست آن را پیگیری نماید. دلیل کرایه این آپارتمان ساده بود، آپارتمان تلفنی داشت که مانند هتل از طریق مرکز عبور نمی‌کرد.

شانون به موقع به آنجا رسید و دریافت مردی که هنوز وی را هاریس می‌نامید از پیش در آنجا حضور دارد. تلفن در يك دستگاه میکروفون میزی نصیب شده و اجازه می‌داد که کنفرانسی مابین يك یا چند نفر در اطاق و شخصی در سر دیگر خط تلفن، برگزار گردد.

وی به شانون گفت: «رئیس کنسر» سیوم شرکاء گزارش شما را خوانده است و مایل است که چند کلمه‌ای با شما صحبت کند.»

تلفن در ساعت دو و نیم زنگ زد. اندین کلید صحبت کردن را در روی دستگاه زد و صدای جیمز مانسون از خط تلفنی به گوش رسید. شانون می‌دانست که این شخص چه کسی است، ولی عکس‌العملی نشان نداد.

صدا پرسید: «شما آنجا هستید، آقای شانون؟»  
— «بله، قربان.»

— «خوب، من گزارش شما را خوانده‌ام و قضاوت شما و نتیجه‌گیریتان را تأیید می‌کنم. اگر این قرارداد به شما داده شود، شما آماده هستید که آن را کاملاً به انجام برسانید؟»  
— «بله قربان، آمادگی دارم.»

— «یکی دو مورد هست که من می‌خواهم درباره‌شان صحبت کنم. من متوجه شدم که شما در بودجه مبلغ ده هزار لیره برای خودتان منظور کردید.»

— «بله قربان. رك و پوست‌کننده بگویم، فکر نمی‌کنم کس دیگری این کار را با کمتر از آن به انجام برساند و به



احتمال قریب به یقین بیشتر هم خواهند خواست. حتی اگر شخص دیگری پروژه‌ای را با مبلغ کلی کمتری تهیه نماید، فکر می‌کنم که باز هم حداقل ده درصد برای خودش منظور خواهد کرد و مبلغ فوق‌را به سادگی در ارزش خرید-هائی که صورت می‌دهد مخفی می‌کند و قابل بررسی هم نخواهد بود.»

مکشی برقرار شد، سپس صدا گفت:

— «خیلی خوب. من این را می‌پذیرم. این حقوق چه چیزی را برای من خریداری می‌نماید؟»

— «حقوق مزبور، برای شما، اضاعات من، تماسهای من، آشنائی من با دنیای دلان اسلحه، قاچاقچیان، فروشندگان و حمل‌کنندگان اسلحه و سربازان مزدور را خریداری می‌کند. ضمناً سکوت مرا هم در صورتیکه اشکالی پیش آید، می‌خرد. این مبلغ حق‌الزحمه مرا برای سه ماه کار خیلی سخت و مخاطره‌مداوم توقیف و زندانی شدن می‌پردازد. بالاخره در انتهای کار، خطر کشته شدن مرا در جریان حمله، خریداری می‌کند.»

صدای غرشی از موافقت به گوش رسید:

— «بقدر کافی عادلانه است. حالا، در مورد امور مالی. مبلغ ۱۰۰۰۰۰۰ لیره به حسابی در يك بانك سويسی که آقای هاریس همین هفته باز خواهد نمود، منتقل می‌گردد. وی پول لازم را در جریان دو ماه آینده، کم‌کم و همین‌طور که شما به آن نیاز پیدا می‌کنید، به شما خواهد پرداخت. شما ناچارید که برای این منظور سیستم ارتباطی خودتان را با او برقرار سازید. وقتی که پول خرج می‌شود یا او باید حضور داشته باشد و یا اینکه رسیده‌های دریافت نماید.»

— «این کار همیشه ممکن نخواهد بود، قربان. درکار اسلحه رسیدی وجود ندارد و از آن بدتر در معاملات بازار سیاه و بیشتر مردانی که من با ایشان معامله خواهم نمود مایل نیستند که آقای هاریس حضور داشته باشد. وی در دنیای ایشان نیست. من پیشنهاد می‌کنم که بیشتر از چک‌های مسافرتی و انتقالات اعتباری توسط بانکها استفاده به عمل آید. در عین حال، اگر باید آقای هاریس حضور داشته باشد و هر هفته بانکسی یا چک ۱۰۰۰ لیره‌ای را امضاء نماید، یا او باید مرا به هر جایی که می‌روم دنبال کند، که من در زمینه امنیت خودم نخواهم پذیرفت و یا اینکه ما هرگز نخواهیم توانست این کار را در عرض مدت یکصد روز به اتمام برسانیم.»

سکوت طولانی دیگری برقرار گردید.

صدا پرسید: «مقصودتان از امنیت خودتان چیست؟»  
— «یعنی که، قربان، من آقای هاریس را نمی‌شناسم. نمی‌توانم قبول کنم که او در موقعیتی قرار بگیرد که آنقدر از کارهای من اطلاع پیدا کند که مرا در یک شهر اروپائی به توقیف و دستگیری بکشانند. شما احتیاطهای امنیتی خودتان را به عمل آورده‌اید. من هم باید احتیاط خودم را بکنم. این یعنی که من به تنهایی مسافرت و کار می‌کنم و تحت نظر هیچ‌کس قرار نمی‌گیرم.»

— «شما مرد محتاطی هستید، آقای شانون.»

— «باید باشم، من هنوز زنده‌ام.»

صدای خنده عبوسانه‌ای به گوش رسید:

— «و من از کجا بدانم که می‌شود در مبالغ زیاد پول

به شما اعتماد نمود که خودتان ترتیب آن را بدهید؟»

— «شما نمی‌دانید، قربان. آقای هاریس می‌تواند تا حدودی میزان پولهای پرداختی در هر مرحله را پائین نگهدارد. ولی پرداخت پول برای خرید اسلحه باید به صورت نقد و تنها بوسیله خریداری کننده، صورت گیرد. تنها راه دیگر اینست که از آقای هاریس بخواهید تا عملیات را شخصاً به اجرا درآورد یا حرفه‌ای دیگری را استخدام کند. و شما نخواهید دانست که آیا می‌توانید به او هم اعتماد کنید، یا نه.»

— «درست است، آقای شانون. آقای هاریس...»

اندین، بلافاصله پاسخ داد: «قربان؟»

— «لطفاً بعد از اینکه آنجائی را که هستید، ترک کردید، یکراست بنزد من بازگردید. آقای شانون، شما کار را گرفتید. یکصد روز وقت دارید آقای شانون، تا یک جمهوری را بر بایید. یکصد روز.»

کتاب دوم  
یکصد روز



## فصل ۸

سیمون اندین و کت شانون تا چندین دقیقه بعد از اینکه سر جیمز مانسون تلفن را قطع کرده بود، نشسته و به یکدیگر خیره شده بودند. شانون بود که ابتدا به حال خود آمد و به اندین گفت:

— «نظر به اینکه ما در آینده باهم کار خواهیم کرد، بهتر است این مطلب را روشن کنیم. اگر کسی — هرکسی که باشد — چیزی در مورد این پروژه بشنود، این خبر در نهایت به یکی از سازمان‌های سری قدرتهای عمده خواهد رسید. احتمالاً سیا یا حداقل اس.آی.اس انگلیس یا شاید اس.دی.ای.سی.ای فرانسه. و آنها واقعاً حسابی همه چیز را بهم خواهند ریخت تو یا من قادر نخواهیم بود کاری بکنیم که از عمل آنها جلوگیری نماید. بنابراین، ما باید امنیت قطعی و کامل را حفظ کنیم.»

اندین گفت: «تو حرف خودت را بزن، من خیلی بیشتر از تو آلوده این کار هستم.»

— خیلی خوب. اولین مورد باید پول باشد. من فردا به بروکسل پرواز می‌کنم و یک حساب بانکی جدید، جایی در بلژیک باز می‌کنم. من تا فردا شب برمی‌گردم. در آن

موقع با من تماس بگیر، به تو خواهم گفت که کجا، در چه بانکی و به چه اسمی. آنوقت من به انتقال اعتباری در حدود اقل ۱۰۰۰۰ لیره نیاز خواهم داشت. من تا فردا شب يك لیست کامل از اینکه این پول در کجا صرف خواهد شد، ارائه می‌دهم. این پول عمدتاً به صورت چکهای حقوقی برای دستیاران من و ذخیره بانکی و غیره خواهد بود.

اندین پرسید: «من کجا با تو تماس بگیرم؟»

شانون گفت: «این هم نکتهٔ دوم است. من به يك پایگاه دائمی نیازمند خواهم بود که برای مکالمات تلفنی و نامه‌ها امنیت داشته باشد. در مورد این آپارتمان چه می‌گویی؟ از اینجا می‌شود رد تو را یافت؟»

اندین در این مورد فکری نکرده بود. وی مسئله را مورد توجه قرار داد و گفت: «اینجا به نام من کرایه شده. اجاره آنهم نقداً و برای یکماه پرداخت گردیده است.» شانون پرسید: «اهمیتی دارد که نام هاریس در اجاره نامه باشد؟»

— «نه.»

— «پس من آن را می‌گیرم. این کار یکماه اجاره مرا می‌دهد، بنظر می‌رسد حیف باشد که آن را هدر بدهیم و در پایان این مدت هم من اجاره‌ها را خواهم پرداخت. تو کلید داری؟»

— «البته که دارم. من با همان وارد می‌شوم.»

— «چند تا کلید وجود دارد؟»

اندین در جواب دست به جیب برده حلقه‌ای را با چهار کلید که به آن بود، بیرون آورد. ظاهراً دو کلید متعلق به در ورودی ساختمان و دو کلید دیگر کلیدهای در

آپارتمان بود. شانون آنها را از دست وی گرفت.

— «حالا برای ارتباطات، تو میتوانی در هر موقع با تلفن کردن به اینجا با من تماس بگیری. ممکن است که من باشم یا نباشم. ممکن است که من در خارج از کشور باشم. از آنجائی که من تصور می‌کنم تو نمی‌خواهی شماره تلفن خودت را به من بدهی، یک آدرس صندوق پستی در لندن برای خودت دست و پا کن که هم به خانه و هم به دفترت نزدیک باشد و روزی دوبار آن را بررسی کن تا اگر تلگرافی در آن باشد برداری. اگر من فوراً به تو احتیاج داشته باشم تلگرافی برایت می‌فرستم که در آن شماره تلفن جائی که هستم و زمان تلفن مشخص می‌شود. فهمیدی؟»

— «بله. من تا فردا شب ترتیب آن را می‌دهم. چیز

دیگری هم هست؟»

— «فقط اینکه من در سراسر عملیات از نام کیت براون استفاده خواهم کرد. هر چیزی که به نام کیت امضاء شده باشد از طرف من است. وقتی که به هتلی تلفن میکنی، از من با نام کیت براون سراغ بگیر. اگر من با گفتن: «من آقای براون هستم»، جواب دادم، بسرعت تلفن را قطع کن. این امر به معنای دردسر است. بگو که شماره را اشتباه گرفته‌ای یا این آقای براون عوضی است. فعلا همین. تو بهتر است به اداره برگردی. امشب ساعت هشت تلفن کن و من پیشرفت کار را تا آن لحظه اطلاع خواهم داد.»

اندین چند دقیقه بعد خود را در پیاده‌روی جنگل سنت جان، منتظر تاکسی یافت.

خوشبختانه شانون ۵۰۰ لیره‌ای را که اندین قبل از تعطیلات آخر هفته به عنوان حق‌الزحمهٔ پروژهٔ حمله به او



پرداخته بود، به بانك واریز نکرده و هنوز ۴۵۰ لیره آن را داشت. صورتحساب هتل بایتس بریج بود که می‌بایست پرداخت گردد، ولی می‌شد بعداً ترتیب آن را داد.

او به شرکت هوایی بی.ای.آ، تلفن نموده يك بلیط دوسره برای فردا صبح به مقصد بروکسل، درجه اقتصادی رزرو نمود که بازگشت آن در ساعت ۱۶/۰۰ بود و او را برای ساعت شش عصر به آپارتمانش بازمی‌گردانید. پس از آن با تلفن، چهار تلگراف برای خارج از کشور ارسال نمود: یکی به پارل، ناحیه کیپ افریقای جنوبی؛ یکی به اوستند؛ یکی به مارسی و یکی هم به مونیخ. هرکدام از این تلگرافها به سادگی می‌گفتند: «فوری به من در لندن ۴۱-۵۰۷ در نیمه شب یکی از سه روز آینده تلفن کنید، نقطه، شانون.» او بالاخره يك تاکسی صدا کرده و خواست تا وی را به هتل لوندز بازگرداند. او صورتحساب هتل را پرداخته — و همچنانکه آمده بود — گمنام آنجا را ترك کرد. اندین — همچنانکه توافق شده بود — در ساعت هشت تلفن نمود و او به دستیار مانسون آنچه را که تا آن زمان انجام داده بود، شرح داد. آنها قرار گذاشتند که اندین در ساعت ده فردا شب باز تلفن کند.

شانون یکی دو ساعت در حوالی ساختمان محل سکونتش به بررسی پرداخت. وی چندین رستوران کوچک در آن حوالی یافت که یکی دوتای آنها در همان نزدیکی و در شاهراه جنگل سنت‌جان بودند. در یکی از آنها شام توأم با آرامشی صرف نمود. او برای ساعت یازده در خانه بود. پولهایش را شمرد، بیش از ۴۰۰ لیره باقی مانده بود، ۳۰۰ لیره آن را برای کرایه و مخارج سفر فردا کنار

گذاشت و به بررسی سر و وضعش پرداخت. لباسش جلب توجه نمی‌کرد، بیش از سه ماه از عمرشان نمی‌گذشت و بیشترشان را در ده روز گذشته از لندن خریده بود. تپانچه‌ای نداشت که نگرانش سازد و او برای ایمنی بیشتر، نوار ماشین تحریر را که گزارشها را با آن ماشین نموده بود، از بین برد و نوار جدیدی که یدکی داشت به جای آن نهاد.

گرچه آنشب هوا در لندن زود تاریک شد، ولی هنوز در پایان این روز آفتابی تابستانی و گرم، هوا در ناحیه کیپ روشن بود که ژانی دوپری گاز را به ماشینش بست و از سی‌پوینت گذشته و به طرف کیپ‌تاون رهسپار شد. او هم یک اتومبیل شورلت داشت که از ماشین اندین کمپنه‌تر ولی بزرگتر و درخشانتر بود، و آن را با مقداری از دلار-هائی که چهار هفته قبل از پاریس به همراه آورده بود، دست دوم خریداری نموده بود. وی پس از گذراندن روزی به شنا و ماهیگیری از یک قایق متعلق به دوستش در سیمونز تاون، به خانه‌اش در پارل بازمی‌گشت. او همیشه دوست داشت که پس از هر قراردادی به خانه‌اش در پارل بازگردد، ولی این امر بطور غیر قابل اجتنابی او را بزودی خسته و کسل می‌نمود، عیناً همانطوری که او را دهسال پیش که آنجا را ترک نموده بود، خسته و کسل کرده بود.

وقتی که پسر بچه‌ای بیش نبود، در دره پارل بزرگ شده و دوران قبل از سنین مدرسه‌اش را در میان تاکستانهای فقیر و تنگی بسر برده بود که متعلق به مردمی مانند والدین او بودند. او شکار پرندگان و تیراندازی را در آن دوره

همراه با پیتر آموخته بود که همبازی رنگین پوستش بود و پسران سفید پوست اجازه داشتند با آنها به بازی پردازند تا زمانی که رشد کرده و آنقدر بزرگ بشوند که رنگت پوست و مسایل آن را یاد بگیرند.

پیتر با چشمان قهوه‌ای رنگ و درشتش و انبوه موهای سیاه و پوستی که به رنگ چوب گردو بود، دو سال از او بزرگتر بود و تصور می‌رفت که باید از وی محافظت نماید. آنها در واقع هم‌قد بودند، چون ژانی از نظر بدنی رشد خوبی داشت و خیلی زود رهبری گروه دونفریشان را به عهده گرفته بود. بیست سال قبل آنها در روزهای تابستانی چون امروز، با پایهای برهنه سوار اتوبوس شده در امتداد ساحل به کیپ آگولهاس (دماغه آگولهاس) می‌رفتند و در نقطه‌ای که اقیانوس اطلس به اقیانوس هند می‌پیوست، به ماهیگیری می‌پرداختند.

بعد از دبیرستان پسرانه پارل، ژانی مشکلی شده بود؛ با هیكلی درشت، حالتی مهاجم، بی‌آرام، با آن مشت‌های بزرگ مانند داس وارد دعوا می‌شد و دوبار کارش به کلانتری کشیده بود. او می‌توانست مزرعه والدینش را در اختیار بگیرد و همراه با پدرش به مراقبت از تاکهای کلفت و کوتاهی پردازد که شراب خیلی رقیقی به عمل می‌آورد. این دورنما او را وحشت زده می‌ساخت که در راه کوشش برای گذران زندگی با این مزرعه کوچک و تنها چسار سیاه پوستی که با او کار می‌کردند، خمیده و پیر گردد. او در سن هیجده سالگی داوطلب ارتش شد، تعلیمات اولیه را در بوچفستروم دید و به نیروهای هواپرد در بلوم فوننتین منتقل گردید. در اینجا بود که او دریافت آنچه

را که از همه بیشتر می‌خواست که در زندگانش به انجام برساند، یافته است؛ اینجا و در تعلیمات ضد شورشی که در حوالی پیترزبورگ داده می‌شد. ارتش هم با شیوه او برای این کار هم عقیده بود، بجز يك مورد: تمایل او به راه انداختن دعوای بی‌مورد. سرجوخه دوپری در يك جدال با مشت، گروهبانی را تا حد بیمه‌وشی و مرگ کتک زد و افسر فرمانده او را به حد يك سرباز تنزل داد. وی که سرخورده شده بود به مشروبخواری پرداخت، در يك بار در لندن شرقی‌گیر افتاد و دو دژبان را خرد کرد تا توانستند او را بگیرند و شش ماه را در زندان نظامی گذرانید. وقتی که آزاد گردید، يك آگهی را در روزنامه دید و به دفتر کوچکی در دوربان مراجعه نمود، دو روز پس از آن با هواپیما از افریقای جنوبی خارج شده به پایگاه کامینا، در کاتانگا رفت. وی در سن بیست و دو سالگی سرباز مزدور شده بود؛ یعنی شش سال پیش.

او همچنانکه در جاده‌های پیچ‌پیچ به سمت دره پارل می‌راند، در این فکر بود که آیا نامه‌ای از شانون یا دیگر بچه‌ها رسیده که خبر از قرارداد جدیدی داشته باشد. ولی هنگامی که به آنجا رسید، چیزی در اداره پست انتظارش را نمی‌کشید. ابرها از دریا به بالای خشکی رانده می‌شدند و اثری از طوفان در هوا مشاهده می‌گردید. آن شب باران می‌بارید، بارانی خنک و لطیف. او نگاهی به صخره پارل افکند؛ پدیده‌ای که نامش را به شهر و به دره داده بود و از مدت‌ها پیش، زمانی که اجداد او برای اولین بار به این دره آمدند، به همین نام خوانده می‌شد. وقتی که پسر بچه کوچکی بود، با حیرت به این صخره خیره می‌شد، وقتی که

خشك بود، خاکستری کدر بود، ولی پس از باران می‌درخشید و مانند مروارید عظیمی در ماهتاب بنظر می‌رسید. آنگاه به صورت چیز بزرگ شفاف و درخشانی درمی‌آمد که بر شهر کوچک زیر دست مشرف بود. گرچه شهر زمان کودکیش نمی‌توانست هرگز نوع زندگی را که مورد تمایل او بود، تقدیمش سازد، مع‌هذا اینجا هنوز هم خانه او بود و او وقتی که صخرهٔ مروارید را که در نور می‌درخشید می‌دید، همیشه خودش را در خانه حس می‌کرد. وی آن شب آرزو داشت که کاش جای دیگری می‌بود و به جنگ دیگری می‌رفت. آنچه او نمی‌دانست، این بود که تلگراف شانون که او را به جنگ دیگری فرامی‌خواند، تا صبح روز بعد در ادارهٔ پست شهر پارل در انتظارش خواهد بود.

«مارك ولامينك» کوچولو روی پیشخوان بار تکیه داد و يك بطری کف‌آلود دیگر از آبجوی ناحیه فلاندری را به پائین فرستاد. در بیرون پنجره‌های جلویی محلی که دوست دخترش اداره می‌نمود، خیابانهای منطقهٔ نور سرخ اوستند تقریباً خالی بودند. باد سردی از جانب دریا می‌وزید و هنوز توریستهای تابستانی و رودشان را آغاز نکرده بودند. او از همین حالا خسته و کسل شده بود.

تا یکماه پس از بازگشت از مناطق حاره، برگشتن به خانه خوب بود. گرفتن حمامهای داغ و صحبت کردن با دوستان قدیمی که برای دیدن وی به آنجا می‌آمدند، جالب و سرگرم‌کننده بود. حتی مطبوعات محلی هم علاقمند شده بودند، ولی او به ایشان گفته بود که گورشان را گم کنند و پی کار خودشان بروند. چیزی که اصلاً نیازی به آن

نداشت، در دسر از ناحیه مقامات بود و او می دانست که اگر چیزی نگوید که با وجود سفارتخانه های افریقائی در بروکسل آنها را ناراحت نماید کاری به کار او نخواهند داشت.

ولی بعد از چند هفته بیکاری، دلزده شده بود. چند شب پیش، وقتی که ملوانی را که به پای آنا، دوست دخترش - که او محدوده انحصاری خود می دانست - دست درازی کرده بود، حسابی کتک زد کمی به حال آمد. این خاطره، فکری را در سرش به جریان انداخته. او صدای تامپ تامپ خفیفی را از طبقه بالا - که آنا داشت کارهای خانگی آپارتمان کوچکی را که در بالای بار داشتند - به انجام می رسانید، می شنید. وی خود را از روی چهارپایه بار بلند کرده پارچ پر از آبجوئی را که در دست داشت نوشید و صدا زد: «اگر کسی آمد تو، خودتان از او پذیرائی کنید.» سپس از پلکان عقبی بالا رفت. پس از رفتن او، در باز شد و مأمور تلگرافی به درون آمد.

شب بهاری صاف و درخشانی بود و کمی سرما در هوا احساس می شد و آب بندر قدیمی ماریسی همچون شیشه بود. از میان بندر - که تا چند لحظه پیش آینه ای برای بارها و کافه های اطراف بود - بارکش تنهائی که به خانه باز - می گشت آشغالهایی را که در روی آب ایستاده بودند شکافت و صدای موتور در زیر بدنه قایمهای ماهیگیری که از پیش در بندر بسته شده بودند، خفه گردید. اتومبیلها در امتداد کانبیر قفل شده بودند و بوی طبخ ماهی از هزاران پنجره به مشام می رسید، پیرمردان شرابشان را می نوشیدند

و فروشندگان هروئین از میان کوچه‌ها به مأموریت‌های پنهانیشان می‌رفتند. این يك شب عادی بود.

در يك پاتیل جوشان انسانی چندین ملیتی و چندین زبانی - که لوپانیر نامیده می‌شد - و در آنجا تنها يك مأمور پلیس غیرقانونی بشمار می‌رفت، ژان باپتیست لانگاروتی کنار میزی در گوشهٔ بار کوچک نشسته بود و يك مشروب سرد ریکارد را آرام آرام می‌نوشید.

او همچون ژانی دوپری و مارک ولامینک خسته و کسل نشده بود. سالها زندان، قدرت سرگرمی حتی با کوچکترین چیزها را به او آموخته بود و او می‌توانست بهتر از هر کس دیگری دوره‌های طویل بیکاری را تحمل کند.

علاوه بر آن، وی توانسته بود کاری پیدا کرده و زندگیش را بگذراند و بدین ترتیب پسراندازش هنوز دست نخورده باقی مانده بود. او بطور مداومی پسرانداز می‌نمود و وضع اقتصادیش مرتباً در بانکی در سویس - که هیچکس از آن اطلاعی نداشت - پیشرفت می‌کرد. با این ذخیره می‌توانست روزی يك بار را که او در کالوی می‌خواست خریداری نماید.

یکماه قبل یکی از دوستان خوبش از روزهای جنگ الجزایر، با چمدانی محتوی دوازده کلمت چهل و پنج‌پیشین ارتش فرانسه دستگیر شده و از له بومت پیامی برای ژان باپتیست فرستاده و از او خواسته بود تا از دختری که معمولاً رفیق زندانیش با درآمد وی زندگی می‌کرد، محافظت نماید. او می‌دانست که می‌تواند به رفیق اهل جزیره کرس خود اعتماد کند که سرش را کلاه نخواهد گذاشت. وی دختر خوب و درشت استخوانی بود به نام ماری کلر که تحت نام

لولا کار شبانه‌اش را در باری در ناحیه توبانو می‌گذرانند. این دختر کاملاً از لانگاروتی خوشش آمده بود، شاید به خاطر جثه او و تنها اعتراضی که داشت این بود که لانگاروتی مانند دوست پسر زندانش، او را مرتبا و در همه جا کتک نمی‌زد. جثه کوچک، نقطه‌ضعفی برای محافظت از دختر نبود، چون بقیه افراد دنیای زیرزمینی - که ممکن بود ادعائی برای لولا داشته باشند - محتاج اطلاعاتی درباره لانگاروتی نبودند.

بدین ترتیب لولا از اینکه بهترین محافظت در شهر از وی به عمل می‌آمد، خوشحال بود و ژان باپتیست هم از اینکه تا فرارسیدن قرارداد دیگری برای جنگک، سرش گرم بود، رضایت داشت. او با عده‌ای که در کار جنگک مزدوری بودند تماس داشت، ولسی چون تازه کار بود، بیشتر به شانون متکی بود. شانون از نوع افرادی بود که مشتریان بیشتر به سراغش می‌رفتند.

بلافاصله پس از بازگشت لانگاروتی به فرانس، شارل رو از پاریس با وی تماس گرفته پیشنهاد نمود که منحصرأ با او کار کند و در عوض چنانچه قراردادی حاصل شود او اولین فرد استخدامی خواهد بود. «رو» لاف‌زنان از نیم‌دوجین پروژه‌ای که در همان حال در دست بررسی داشت سخن گفته و مرد کرسی همچنان بی‌تعهد باقی مانده بود. وی بعداً بررسی نموده و دریافته بود که کار رو فقط حرف بوده و از زمانی که در سال ۶۷ با سوراخ گلوله‌ای در بازویش از بوکاوو بازگشته، هیچ پروژه‌ای را شخصاً برپا نکرده است.

لانگاروتی آهی کشید، نگاهی به ساعتش انداخت و



برخاست تا برود. وقت آن رسیده بود که لولا را از آپارتمان‌شان برداشته و تا باری که در آن کار می‌کرد، همراهی نماید و سپس به اداره پستی که بیست و چهار ساعته کار می‌کرد، سری بزند تا ببیند آیا از شانون تلگرافی که او را به جنگ دیگرى فرا بخواند رسیده است یا نه.

در مونیخ هوا حتی از اوستند مارک و لامینک هم سردتر بود و کورت سملر که خونسش با گذشتن سالها در خاوردور، الجزایر و افریقا رقیق شده بود، در پالتوئى که از چرم سیاه پوشیده و تا زانوانش می‌رسید، می‌لرزید و به سمت اداره پست شبانه‌روزی پیش می‌رفت. او روزی دوبار - صبح و شب - مرتباً به پیشخوان اداره مزبور می‌رفت و امیدوار بود که نامه یا تلگرافی که حاوی خبر و دعوتنامه‌ای برای مصاحبه و استخدام احتمالی برای جنگ مزدوری جدیدی باشد، دریافت نماید.

مدتی که از بازگشت وی از افریقا می‌گذشت در بیکاری و کسالت گذشت. او هم مانند نظامیان قدیمی، از زندگی شخصی بدش می‌آمد. لباسش را بصورت بسدی می‌پوشید، سیاست را حقیر می‌شمرد و آرزوی آن را داشت که دوباره به کاری همراه با فعالیت معمولیش بپردازد. بازگشت به شهر زادگاهش ترغیب‌کننده نبود. وی در همه جا جوانان مو بلندی را می‌دید که بدون هیچ نظم و انضباطی پرچم‌ها و شعارهایشان را تکان می‌دادند. بنظر نمی‌رسید که احساسی واقعی از تعهد نسبت به ایده‌آلهای بزرگی و عظمت سرزمین پدری و رهبر آن که آنچنان یکپارچه و کامل دوران کودکی و جوانی خود وی را جذب نموده بود، و نه حس نظم و انضباطی که مشخصه زندگی نظامی بود،

در میان آنان وجود داشته باشد.

حتی زندگی قاچاقچیگری در مدیترانه - گرچه آزاد و راحت بود - حداقل می‌توانست احساس کوشش و فعالیت را توأم با رایحه‌ای از خطر در وی برانگیزد. هنگامی که قایق سریعی را با دو تن سیگار امریکائی به طرف ساحل ایتالیا پیش می‌برد، اقلاً می‌توانست در تصوراتش خود را در مکونگ ببیند که همراه با لژیون خارجی علیه دزدان دریائی رودخانه هواآبینه وارد عمل می‌گردد.

مونیخ هیچ چیزی را تقدیم او نمی‌کرد. او مشروب زیادی نوشیده، سیگارهای بسیار دود نموده و مقداری هم به دنبال زنها بوده و دیگر کاملاً ناراضی و عصبانی شده بود.

آن شب در اداره پست خبری برای وی نبود. ولی صبح روز بعد داستان دیگری بود، چون تلگراف شانون داشت سر راهش به آنجا از اروپای تاریک عبور می‌نمود.

مارک ولامینک نیمه‌شب از اوستند تلفن کرد. سرویس تحویل تلگراف در بلژیک خیلی عالیست و آنها تا ساعت ده شب تلگرافها را تحویل می‌دهند. شانون به سادگی به ولامینک گفت که صبح روز بعد وی را در جلوی فرودگاه ملی بروکسل ملاقات نماید و اتومبیلی هم به همراه بیاورد و سپس شماره پروازش را به او داد.

از نقطه نظر کسانی که می‌خواهند حساب بانکی مخفی - ولی قانونی - داشته باشند بلژیک امتیازهای فراوانی نسبت به حسابهای بانکی معروف سوئیس دارد. بلژیک که نه ثروت آلمان و قدرت وی را داراست و نه مانند سوئیس

خنثی و بیطرف است، باوجود این تسهیلات لازم را برای ورود و خروج نامحدود پول، بدون کنترل و دخالت دولت، در اختیار مشتریان قرار می‌دهد. ضمناً بانکهای هم به همان اندازه بانکهای سویس محتاط و پنهان‌کار هستند و به همین دلیل است که آنها و نیز بانکهای لوکزامبورگ و لیختنشتاین دارند مداوماً به حجم معاملاتشان به حساب بانکهای سویس می‌افزایند.

به همین علت، صبح روز بعد شانون به همراهی مارک ولامینک خود را به کردیت بانک در بروگت - که به فاصلهٔ هفتاد دقیقه رانندگی از فرودگاه بروکسل قرار داشت - رسانید.

ظاهراً بلژیکی درشت هیكل انباشته از کنجکاوی بود، ولی او خود را خوب نگهمیداشت. وقتی آنها درجاده بسمت بروگت می‌رفتند، شانون مختصراً اشاره نمود که قراردادی به او سپرده شده و برای چهار دستیار جا دارد. آیا ولامینک علاقمند است؟

مارک کوچولو اعلام داشت که البته علاقمند است. شانون به وی گفت که نمی‌تواند بگوید که عملیات چیست، به‌جز اینکه این کاری است که نه تنها باید در آن جنگید، بلکه باید پروژه را از ابتدای آن برپا نمود. او آماده بود که نرخ معمولی حقوق آنان را از قرار ماهی ۱۲۵۰ دلار باضافه مخارج برای سه ماهه آینده بپردازد و اینکه این شغل گرچه تا ماه سوم نیازی به خرج از خانه نداشت، با وجود این شامل چند ساعتی خطر در داخل اروپا می‌شد. البته این امر دقیقاً کارسربازی‌مزدور نبود، ولی می‌بایست که انجام می‌گرفت. مارک غرشی نمود:

— «من به بانك ها حمله نمی‌کنم. برای چنین پولی این کار را نخواهم کرد.»

— «این کار، از این نوع نیست. ما باید مقداری اسلحه را سوار يك قایق کنیم. باید این کار را خودمان انجام بدهیم. بعد از اینکه سفر دریائی را آغاز نمودیم، بقیه کار در افریقا انجام خواهد گردید و يك نبرد مسلحانه خوبی خواهیم داشت.»

مارك تبسم نمود: «مبارزه طولانی است یا اینکه ورود و خروج سریعی است؟»

شانون گفت: «يك حمله است. متوجهی؟ اگر موفقیت» —

آمیز باشد، ممکن است يك قرارداد طولانی در پایان آن وجود داشته باشد. نمی‌توانم قول بدهم، اما بنظر می‌رسد که اینطور باشد. و يك پاداش چاق و چله هم دارد.»

مارك گفت: «خیلی خوب، من هستم.» و آنها با اتومبیل وارد میدان اصلی در بروک شدند.

اداره مرکزی کردیت بانك، در شماره ۲۵ خیابان ولامینگسترات قرار دارد که خیابان باریکی است و در دو طرف آن خانه بعد از خانه به سبک معماری قرن هیجدهم ناحیه فلاندر؛ و همگی آنها در شرایط کاملاً محفوظ و سالم هستند. بیشتر طبقات هم کف تبدیل به مغازه شده‌اند، ولی ساختمانهای بالای طبقات اول، همانند یکی از نقاشیهای استادان قدیمی به نظر می‌رسد.

شانون در داخل بانك، خودش را به رئیس قسمت حسابهای خارجی آقای گوسنس معرفی نمود و هویت خود را به عنوان کیت براون با ارائه گذرنامه‌اش به ثبوت رسانید. وی در عرض چهل دقیقه با واریز نمودن یکصد

لیره، يك حساب جاری باز کرده به آقای گونسس خاطر نشان ساخت که در عرض چند روز آینده مبلغ ۱۰۰۰۰ لیره استرلینگ به صورت انتقال بانکی از سویس خواهد رسید و دستوراتی داد که باید از این مبلغ، میزان ۵۰۰۰ لیره بلافاصله به حساب وی در لندن منتقل گردد. او چندین نمونه از امضاء خود را به نام کیت براون در آنجا نهاد و با روشی موافقت نمودند که او با گفتن يك عدد دوازده رقمی بصورت برعکس، که شامل شماره حساب وی و تاریخ روز گذشته، تلفنی هویت خود را به اثبات برساند. بر این مبنا، می‌شد بدون آمدن مجدد وی به بروگت، دستورات شفاهی او برای انتقالات و بیرون کشیدن پول، مورد اعمال قرار گیرد. او يك فرم تضمین خسارت را هم که بانک را از هر خطری در مورد این نوع روش انتقالات محافظت می‌کرد، امضاء نمود و موافقت کرد که هر بار کتباً دستوراتی برای بانک ارسال دارد، شماره حسابش را با قلم قرمز در زیر امضایش بنویسد، تا باز جعلی نبودن آن ثابت گردد. او برای ساعت دوازده و نیم کارش را تمام کرده در خارج از بانک به ولامینک پیوست. آنها ناهاری با سیب زمینی سرخ کرده در کافه هنرها در میدان اصلی و جلوی تالار شهر - صرف کردند و بعد ولامینک او را به فرودگاه بروکسل بازگردانید. شانون قبل از ترك فلاندری، پنجاه لیره به وی داد و گفت که روز بعد با کشتی روزانه که از اوستند به دوور می‌رود به لندن آمده در ساعت شش بعد از ظهر خودش را به آپارتمان وی برساند. شانون یکساعته در فرودگاه انتظار هواپیمایش را کشید و برای چای عصر در لندن بود.

سیمون اندین هم روز پرمشغله‌ای را گذرانده بود. او با اولین پرواز به زوریخ آمده و در ساعت ده صبح در فرودگاه کلوتن به زمین نشسته بود. وی در عرض یکساعت خود را به اداره مرکزی هاندل بانک زوریخ در شماره ۵۸ تالشتراسه رسانیده و یک حساب جاری به نام خودش باز کرده بود. او هم چند نمونه امضاء گذاشته و با مأموری که با او مصاحبه نموده بود، روی روشی برای امضاء کردن دستورات کتبی توافق کرده بود که به سادگی در ته نامه‌اش به بانک، شماره حسابش را بنویسد و در زیر این شماره روزی از هفته را که نامه در آن روز نوشته شده بود، اضافه نماید. روز باید با جوهر سبز نوشته می‌شد و شماره حساب هم مسلماً با جوهر سیاه. او ۵۰۰ لیره‌ای را که به همراه آورده بود، به حسابش واریز نمود و به بانک اطلاع داد که در همین هفته مبلغ ۱۰۰۰۰۰ لیره به حسابش منتقل می‌گردد. وی نهایتاً به یونیون بانک دستور داد که به محض رسید مبلغ انتقالی میزان ۱۰۰۰۰۰ لیره از آن را به حسابی نمایند. او قرارداد طولیلی را امضاء کرد که بانک را از هر چیز و همه‌چیز مبرا می‌نمود، از جمله غفلتی که موجب در بلژیک - که بعداً به وسیله نامه اطلاع می‌داد - واریز تقصیر و خسارت می‌گردید و برای او محافظت قانونی باقی نمی‌گذاشت. او بخوبی می‌دانست که اعتراض به یک بانک سویسی در مقابل یک دادگاه سویسی هیچ فایده‌ای ندارد.

او که با تاکسی از تالشتراسه به فرودگاه می‌رفت، یک پاکت لاک و مهر شده را از در بانک زوپنگلی به درون

انداخت و براهش ادامه داد.

نامه‌ای که در عرض سی دقیقه به دست دکتر مارتین اشتاین هوفر رسید، از سر جیمز مانسون بود. این نامه طبق روشی که مورد تأیید قرار گرفته بود و سر جیمز مانسون بدان وسیله تمام مکاتباتش را با بانک زوینگلی خود امضاء می‌نمود امضاء شده بود. نامه از دکتر اشتاین هوفر تقاضا می‌نمود که مبلغ ۱۰۰۰۰۰ لیره به حساب آقای سیمون اندین در بانک یونیون منتقل نماید و به وی اطلاع می‌داد که سر جیمز در روز بعد، چهارشنبه از او در دفترش دیدن خواهد نمود.

اندین کمی قبل از ساعت شش در فرودگاه لندن بود.

آن روز سه شنبه بعد از ظهر که مارتین تورپ وارد دفتر گردید، خسته و از پا افتاده بود. او تمام دو روز آخر هفته باضافه روز دوشنبه را صرف بررسی ۴۵۰۰ کارت مودیز از کمپانی‌هایی که در مرکز تبادلات سهام لندن ذکر شده بودند، نموده بود.

او بیشتر بررسی‌هایش را روی یافتن شرکت از هم پاشیده مناسبی متمرکز کرده بود که کوچک بوده و مرجحاً چندین سال قبل پایه‌گذاری شده باشد، و با سرمایه اندکی به کلی از کار افتاده باشد، شرکت‌هایی که در طول سه سال گذشته زیان کرده یا سر به سر بوده و یا سودی پائین‌تر از ۱۰۰۰۰ لیره داشته باشند. او ضمناً شرکت‌هایی را می‌خواست که تبدیل سرمایه‌شان در بازار پائین‌تر از ۲۰۰۰۰۰ لیره باشند.

مارتین تورپ با حدود بیست سی شرکت برخورد

کرده بود که واجد شرایط بودند و او اینها را به سر جیمز مانسون نشان داد. وی قبلاً اینها را از شماره يك تا بیست و چهار به ترتیب مناسب ظاهریشان در روی لیستی مرتب کرده بود.

او هنوز کارهای دیگری داشت که باید انجام می داد و در حوالی عصر بود که به مرکز شرکت ها، در جاده سیتی رود - ای سی ۲ - رفت.

او لیست اولین هشت شرکت را، همراه با پولی که برای هر شرکت می بایست بپردازد، برای پایگانی ارسال نمود که به او مانند هر فرد دیگری این حق را می داد که کلیه مدارک شرکت های مزبور را مطالعه نماید. هنگامی که انتظار هشت پرونده قطوری را می کشید که به اطاق قرائت فرستاده شود، نگاهی به آخرین لیست رسمی تبادلات سهام افکند و با رضایت دید که قیمت سهام یکی از هشت شرکت مزبور مبلغ سهمی سه شیلینگ ذکر گردیده است.

وقتی که پرونده ها رسیدند، او از روی لیست خود به مطالعه آنها پرداخت. او به دنبال سه چیز بود که در کارتهای مودیز ذکری از آنها نشده بود. وی می خواست تقسیم مالکیت سهام را مطالعه نماید تا اطمینان یابد که شرکتی که او به دنبالش بود، تحت کنترل يك هیئت مدیره ترکیبی قرار نداشته باشد و مطمئن شود که اخیراً گرد هم آئی سهامداران توسط شخص یا گروهی که نشان دهنده اینک یکی دیگر از غارتگران شهر به دنبال طعمه می گردد انجام نگرفته باشد.

وقتی که مرکز شرکتها برای شب تعطیل گردید، او هفت تا از هشت پرونده را مطالعه کرده بود. روز بعد



هفده پروندهٔ دیگر را بررسی می‌نمود. ولی از هم‌اکنون سومین شرکتی که در لیست قرار داشت او را تحریک کرده و به هیجان آورده بود. این شرکت از نقطه نظر او، در روی کاغذ خیلی عالی به نظر می‌رسید، حتی بیش از اندازه خوب بود. بقدری خوب بود که او از اینکه کسی مدت‌ها پیش آن را قاپ نزده، حیرت می‌کرد. می‌بایست در جائی عیبی داشته باشد، ولی با نبوغ مارتین تورپ این عیب هم برطرف می‌گردید. اگر چنین باشد... دیگر نقصی نداشت.

سیمون اندین آن شب در ساعت ده به شانون در آپارتمان‌ش تلفن کرد. شانون کارهایی را که انجام داده بود گزارش داد و او هم مختصری از فعالیت‌های خودش را ذکر کرد. وی به شانون گفت که ۱۰۰۰۰۰۰ لیره لازم می‌بایستی تا آخر وقت همان روز به حساب جدید بانکی او در سویس منتقل شده باشد و شانون هم به اندین گفت که اولین ۱۰۰۰۰۰ لیره را به حساب وی تحت نام کیت براون در کردیت بانک در بروگ بلژیک ارسال نماید.

اندین چند لحظه پس از قطع تلفن، نامه‌ای حاوی دستورات برای هاندل بانک نوشت که در آن تأکید می‌نمود که میزان انتقالی پول باید بلافاصله ارسال گردد، ولی هرگز نباید تحت هیچ شرایطی نام صاحب حساب بانک سویسی برای بانک بلژیکی فاش گردد. تنها باید شماره حساب در برگه انتقال که با تلکس ارسال می‌گردد، قید شود. او کمی قبل از نیمه‌شب نامه را از ادارهٔ پست شبانه-روزی در میدان ترافالگار با پست سفارشی ارسال نمود.

در ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه دوباره تلفن آپارتمان شانون زنگ زد. سملر از خط مونیخ بود. شانون به وی گفت که برای همه آنان کار هست، ولی او نمی تواند به مونیخ برود. سملر می بایستی يك بلیط یکسره هواپیما گرفته و روز بعد در ساعت شش بعد از ظهر به لندن بیاید. او آدرسش را به سملر داده و قول داد که به هر صورت مخارج را به وی بپردازد و اگر نامبرده کار را نپذیرفت، مخارج وی را تا بازگشت به مونیخ بپردازد. سملر موافقت نمود که بیاید و شانون تلفن را قطع کرد. نفر بعد لانگاروتی از ماری بود. او صندوق پستی خود را بررسی کرده و تلگراف شانون را یافته بود. او هم در ساعت شش به لندن آمده و به آپارتمان وی می آمد.

تلفن ژانی دوپری دیرتر انجام گرفت و ساعت سی دقیقه بعد از نیمه شب بود که متصل گردید. او هم موافقت کرد که وسایلش را جمع آوری نموده و فاصله ۸۰۰۰ مایلی تا لندن را پرواز کند، گرچه نمی توانست تا يك روز و نیم بعد به آنجا برسد. وی در عوض می توانست برای عصر جمعه به آپارتمان شانون بیاید.

شانون با دریافت آخرین تلفن، یکساعت به مطالعه پرداخته و سپس چراغ را خاموش نمود. این پایان روز اول بود.

سر جیمز مانسون با درجه اقتصادی پرواز نکرد و صبح چهارشنبه، در پرواز ترایدنت سه بازرگانی به مونیخ، صبحانه خوبی صرف نمود. او کمی قبل از ظهر محترمانه به دفتر دکتر مارتین اشتاین هوفر راهنمایی

گردید.

مدت ده سال می‌شد که این دو مرد یکدیگر را می‌شناختند و در این مدت بارها زوینگلی بانک از طرف مانسون در معاملاتی شرکت کرده بود که وی نیازمند نماینده‌ای برای خرید سهام بود و اگر نام مانسون در پشت معاملات مشاهده می‌شد، ارتعاشی در قیمت‌ها ایجاد می‌گردید. دکتر اشتاین هوفر احترام خاصی برای این مشتری قائل بود و برخاست تا با او دست داده و شوالیه انگلیسی را به یک صندلی راحتی راهنمائی نماید.

مرد سویسی سیگار برگ تعارف کرد و دستور داد تا قهوه بیاورند. فقط هنگامی که منشی مرد آنجا را ترك نمود، سر جیمز مانسون موضوع را پیش کشید:

«من در هفته‌های آینده در جستجوی آن خواهم بود که کنترل يك شركت كوچك انگلیسی را — يك شركت عام — به دست آورم. من در حال حاضر نمی‌توانم اسم آن را به شما بگویم، چون هنوز شركت مناسبی برای عملیات مخصوص من پیدا نشده است. امیدوارم بزودی آن را پیدا کنم.»  
دکتر اشتاین هوفر سرش را با سکوت تکان می‌داد و قهوه‌اش را می‌چشید.

او چنین ادامه داد: «در ابتدا این عملیات کاملاً کوچک خواهد بود، و به همان نسبت میزان پول مربوط به آن هم اندک است. بعداً، من دلائلی دارم که می‌رساند با رسیدن خبر به مرکز سهام، اثرات کاملاً جالب توجهی بر روی ارزش سهام شرکت مزبور، ایجاد خواهد گردید.»

احتیاجی نبود که او برای بانکدار سویسی مقررات معمول در مورد معاملات سهام را در بازار سهام لندن شرح

دهد، چون او نیز همچون مانسون کاملاً با این مقررات آشنائی داشت و علاوه بر آن با قوانین تمام بازارهای عمده سهام در سراسر دنیا نیز آشنا بود.

تحت قوانین انگلستان مربوط به شرکت‌ها، هر فردی که ده درصد یا بیشتر سهام يك شرکت عام ثبت گردیده را به دست می‌آورد، می‌بایست در عرض چهارده روز هويت خود را به مدیران اعلام نماید. مقصود از این قانون آنست که به مردم اجازه دهد تا بدانند که چه کسی مالک چیست و تا چه اندازه از هر شرکت عام را در اختیار و تملك دارد. به همین دلیل، يك شرکت معروف واسطهٔ سهام لندن - که از طرف يك مشتری خریدی به عمل می‌آورد - نیز از قانون مزبور پیروی کرده به مدیران، نام مشتریانش را اعلام می‌نماید، مگر اینکه خرید کمتر از ده درصد سهام کلی شرکت باشد که در این صورت خریدار می‌تواند گمنام باقی بماند.

از يك سو این قانون برای غارتگریست که می‌خواهد کنترل محرمانه شرکتی را با به کار گرفتن خریداران اسمی به دست آورد. ولی باز يك شرکت خوشنام در مرکز سهام به زودی پی می‌برد که خریدار يك توده عمده از سهام در واقع کسی است که از طریق افراد مختلف عمل می‌نماید و از قانون مزبور پیروی خواهد نمود.

ولی يك بانک سويسی که ملزم به رعایت قوانین انگلستان نبوده و طبق قوانین خودشان باید رعایت اختفای کامل را به عمل آورد، به سادگی از گفتن جواب در مقابل سئوالاتی در مورد شخصی که در پشت اسامی ظاهری به عنوان مشتریان بانک قرار دارد و بانک نماینده آنهاست،

سر باز می‌زند و هیچ مورد دیگری را هم آشکار نمی‌سازد، حتی اگر آنها شخصا سوءظن ببرند که این افراد ظاهری اصلاً وجود ندارند.

هر دوی آنها که آن روز صبح در دفتر دکتر اشتاین هوفر بودند، کاملاً از تمام این ریزه کاریها آگاهی داشتند. سر جیمز به صحبت‌هایش ادامه داد: «برای به دست آوردن سهام لازم، من با شش شریک دیگر شرکت نموده‌ام. آنها سهام مزبور را از جانب من خریداری می‌کنند. همگی آنها موافقت نموده‌اند که حسابهای کوچکی در زوینگلی بانک باز کنند و از شما تقاضا نمایند که لطف کرده و از طرف آنان خرید مزبور را به عمل آورید.»

دکتر اشتاین هوفر فنجانش را پائین نهاده سرش را تکان داد. او به عنوان یک فرد خوب سویسی لازم نمی‌دید تا جایی که می‌توان مقررات را به صورت قانونی خم کرد، آنها را شکست، و تازه با علم به اینکه این مقررات سویسی نبودند و ضمناً او دلیلی نمی‌دید که بیمه‌ده قیمت سهام را حتی در عملیات کوچکی، بالا ببرد. یکنفر می‌توانست با جمع‌آوری شاهی‌ها شروع به پس‌انداز نماید و پس از گذشتن عمری ثروتمند گردد.

وی محتاطانه گفت: «این کار اشکالی ایجاد نمی‌کند. این آقایان، برای باز کردن حسابهایشان به اینجا می‌آیند؟» سر جیمز رشته‌ای از دو سیگار معطرش را به بیرون فرستاد.

— «آنها گرفتارتر از آنند که بتواند شخصاً به اینجا بیایند. من شخصاً دستیار مالیم را به عنوان نماینده انتخاب کرده‌ام. برای صرفه‌جویی در وقت و زحمت—متوجه هستید

که - کاملاً امکان دارد که شش شریک دیگر هم مایل باشند همین کار را بنمایند. شما که اعتراضی به این کار ندارید؟»

دکتر اشتاین هوفر زمزمه‌کنان گفت: «البته که نه. دستیار مالی شما کیست، لطفاً؟»

سر جیمز مانسون پاکت نازکی را از جیبش بیرون کشیده و آن را به دست بانکدار داد: «آقای مارتین تورپ. این هم نوشته وکیل من است که طبق مقررات ثبت شده و شاهد هم دارد و امضای من هم در زیر آنست. البته شما امضای مرا برای مطابقت دارید. شما در این نامه اسم کامل و شماره گذرنامه آقای تورپ را خواهید یافت. که او بدان وسیله هویت خودش را ارائه خواهد داد. او در عرض یک هفته یا ده روز از زوربخ دیداری می‌کند تا ترتیبات امر را تکمیل نماید. از آن به بعد او از هر نظر و در تمام موارد از طرف من عمل نموده و امضایش به منزله امضای خود من است. این کار قابل قبول است؟»

دکتر اشتاین هوفر به دقت ورق کاغذی را که در پاکت بود، بررسی نمود و سرش را تکان داد.

— «مسلماً، سر جیمز. من اشکالی در این کار نمی‌بینم.»

مانسون برخاست و ته سیگارش را خاموش نمود:

— «پس من با شما خدا حافظی می‌کنم، دکتر اشتاین هوفر و بقیه امور را به عهده آقای تورپ می‌گذارم که البته در هر قدمی که برمی‌دارد با من مشورت می‌کند.»

آنها دست دادند و سر جیمز مانسون تا رسیدن به خیابان همراهی گردید. وقتی که در یکپارچه چوب بلوط پشت سر او بسته شد، او یقه پالتویش را بالا کشید و به

اتومبیل شیک کرایه‌ای که انتظارش را می‌کشید، سوار شده آدرس بوراوالاک را برای صرف ناهار داد. وی اندیشید که آدم در آنجا خوب غذا می‌خورد؛ در غیر این صورت زورینج جای دلتنگ‌کننده‌ای بود. اینجا حتی يك فاحشه‌خانه خوب هم نداشت.

آن روز صبح دستیار معاون وزیر - سرگئی گولون - اخلاق خوشی نداشت. در سر میز صبحانه نامه‌ای رسیده بود که خبر می‌داد پسرش در امتحانات ورودی آکادمی سیویل موفق نشده و يك دعوای عمومی خانوادگی براه افتاده بود. در نتیجه بیماری ترش کردن همیشگی وی هم تصمیم گرفته بود بدبختی روزانه او را تکمیل نماید و منشی‌اش هم که بیمار و بستری بود.

در بیرون پنجره‌های دفتر کوچک او در قسمت افریقای غربی وزارت خارجه، بولوارهای دره مانند مسکو را برف شلی پوشانده بود که در نور خفیف صبحگاهی با خستگی انتظار فرا رسیدن بهار را می‌کشیدند.

هنگامی که او اتومبیل مسکوپیچ خودش را در پارکینگ زیرزمینی ساختمان وزارتخانه پارک می‌کرد، متصدی گفته بود:

«نه این و نه آن.»

گولون با غرشی حرف او را تأیید نموده و با آسانسور به طبقه هشتم آمده بود تا کار صبحش را شروع کند. او که منشی نداشت، در حالی که يك قرص ضد اسید را در دهانش می‌چرخاند، پرونده‌هایی را که از قسمت‌های مختلف به آنجا آورده بودند برداشت و شروع به بررسی آنها نمود.

روی پرونده سوم نوشته شده بود که به نظر وی برسد و همان دست نویس از دفتر معاون وزیر روی جلد پرونده نوشته بود: «ارزیابی گردد و اقدامات ضروری به عمل آید.» گولون اندوهگینانه آن را مطالعه نمود. وی متوجه شد که پرونده مزبور بر مبنای اطلاعات بین بخشی از قسمت اطلاعات (جاسوسی) خارجی آغاز گردیده و وزارت خانه او دستورات مشخصی به سفیر دوپرولسکی داده که طبق آخرین تلگراف دوپرولسکی دستورات مزبور انجام شده بودند و با تقاضا موافقت شده بود، سفیر گزارش داده بود و او اصرار داشت که اقدامات فوری صورت گیرد.

گولون غرید. او که با سفیر شدنش موافقت نشده بود، محکم این عقیده را حفظ می کرد که مردانی که مشاغل سیاسی در خارجه داشتند، همیشه خیال می کردند که موارد نظر خودشان از اهمیت زیادی برخوردار است.

او زیر لب غرید: مثل اینکه ما هیچ کار دیگری نداریم. از همان لحظه چشمش به پرونده زیرین افتاده بود. می دانست که این پرونده مربوط به جمهوری گینه است که در آنجا جریان مداومی از تلگرافهائی که از سفیر شوروی می رسید، نفوذ روز افزون چینی ها را در کوناگری گزارش می داد. وی اندیشید حالا این چیز است که باید مورد توجه قرار گیرد. او با مقایسه این دو نمی توانست اهمیت اینکه آیا قلع به اندازه تجارتی در سرزمین داخلی زانگارو یافت می شود یا نه، را دریابد. بعلاوه اتحاد شوروی به اندازه کافی قلع دارد.

با وجود این، دستور اقدام از مقامات بالا صادر شده بود و او به عنوان يك کارمند خوب خدمات سیویل، آنرا



پذیرفت. به يك منشی که از قسمت ماشین‌نویسی قرض گرفته شده بود نامه‌ای به رئیس انستیتوی معدنی سورب-لوسک دیکته نمود که از وی می‌خواست يك تیم کوچک از زمین‌شناسان و مهندسين مساحی انتخاب‌کند تا از ناحیه‌ای که تصور می‌رفت در افریقای جنوبی ذخایر معدنی داشته باشد، آزمایشی به عمل آورند و هنگامی که این تیم همراه با وسایل لازم آماده حرکت می‌شدند، او را در جریان بگذارند.

محرمانه اندیشید که می‌بایست مسئله حمل‌ونقل آنان را به افریقای غربی با قسمت مربوطه در میان بگذارد، ولی این فکر را به عقب مغزش راند. سوزش دردناک پشت گلویش تخفیف یافته بود و او متوجه شد که ماشین‌نویس زانوان زیبایی دارد.

کت‌شانون روز آرامی را می‌گذراند. او دیر از خواب برخاست و به بانکش در وست‌اند رفت و در آنجا بیشتر ۱۰۰۰ لیره‌ای را که در حسابش داشت، بیرون کشید. مطمئن بود که وقتی پول انتقالی از بلژیک برسد، پول حساب بانکش جایگزین خواهد شد.

او بعد از ناهار به دوست نویسنده‌اش تلفن کرد - که به نظر می‌رسید از اینکه خبری از وی می‌شنود - حیرت‌زده است. نویسنده گفت: «من خیال می‌کردم که تو شهر را ترك کرده‌ای.»

شانون پرسید: «چرا باید این کار را کرده باشم؟»  
- «خوب، جولی کوچولو به دنبال تو می‌گردد. تو باید حسابی او را تحت تأثیر قرار داده باشی. کاری

می‌گوید که او مرتباً حرف می‌زند. ولی او به هتل لویدر زنگ زد و آنها گفته‌اند که تو آنجا را ترک کرده‌ای و آدرسی هم نگذاشته‌ای.»

شانون قول داد که تلفن خواهد کرد. او شماره تلفنش را داد، ولی آدرسهش را نداد. او بعد از این صحبت‌ها، تقاضای اطلاعاتی را که می‌خواست نمود.

دوست نویسنده مشکوکانه گفت: «فکر می‌کنم که بتوانم. ولی شرافتمندانه باید بگویم که اول باید به او تلفن کنم و ببینم که اشکالی نداشته باشد.»

شانون گفت: «خوب، این کار را بکن. به او بگو که من هستم و می‌خواهم او را ببینم و حاضرم که چند ساعتی به آنجا بروم تا با او باشم. به او بگو که اگر این موضوع در نظر من اهمیتی نداشت مزاحمش نمی‌شدم.»

نویسنده موافقت نمود که تلفن کرده و اگر مردی که شانون می‌خواست او را ببیند، موافقت نمود با شانون صحبت کند، دوباره با شانون تماس بگیرد و آدرس و شماره تلفن وی را به او بدهد.

وی در بعد از ظهر نامه‌ای به کردیت بانک نوشته به آقای گوسنس گفت که به دو یا سه نفر از شرکاء تجاریش کردیت بانک را به عنوان آدرس پستی خود داده است و تلفنی با بانک تماس خواهد گرفت که ببیند آیا نامه‌ای برایش رسیده است که آن را بگیرد یا نه. ضمناً او چند نامه‌ای را که برای شرکاء تجاریش از طریق کردیت بانک ارسال خواهد نمود که در این صورت از هر کجا که باشد پاکتی را برای آقای گوسنس خواهد فرستاد. او از آقای گوسنس تقاضا نمود که پاکتی را که در داخل نامه بوده و

روی آن آدرس هم نوشته برداشته تمپر بزند و از بروکٔ ارسال نماید. در آخر کار به آقای گوسنس گفت که تمام مخارج پستی و هزینه‌های بانکی را از حسابش کسر کند. اندین در ساعت پنج بعد از ظهر تلفن کرد و شانون گزارش پیشرفت کارش را داد و قسمت مربوط به تماسش با دوست نویسنده‌اش را حذف نمود. مع‌هذا به وی گفت که سه نفر از چهار دستیارش که انتظارشان را می‌کشید، همان شب برای اخذ دستورات جداگانه به لندن خواهند آمد و نفر چهارم حداکثر تا شب جمعه به آنجا خواهد رسید.

مارتین تورپ پنجمین روز خسته‌کننده‌اش را می‌گذرانید، ولی اقل‌اجستجویش به پایان رسیده بود. او مدارک هفده شرکت دیگر را به دقت بررسی نموده ولیست کوتاه دیگری را که این بار از پنج شرکت تشکیل می‌گردید، ارائه داده بود. در بالای این لیست نام شرکتی بود که روز قبل جلب توجهش را کرده بود. او در اواسط عصر مطالعاتش را به پایان رسانید و چون سر جیمز مانسون هنوز از زوربخ بازنگشته بود، تصمیم گرفت بقیه روز را تعطیل کند. تورپ می‌توانست صبح روز بعد رئیسش را در جریان بگذارد و بعد به بررسی خصوصیش در مورد برپائی شرکت، منتخباتش بپردازد، یک سلسله سئوالات که ببیند چرا چنین شرکتی که همچون جایزه‌ای بود، هنوز در دسترس قرار دارد؟ او در اوایل شب به خانه‌اش در حومه هامپستدگاردن رسیده بود و داشت چمن‌ها را می‌زد.

## فصل ۹

اولین نفری که از سربازان مزدور وارد فرودگاه هیتروی لندن شد، کورت سملر بود که با پرواز لوفت‌هانزا از مونیخ می‌رسید. او به محض خلاصی از قسمت گمرک، کوشید تا با شانون تماس بگیرد، ولی تلفن جواب نمی‌داد. تلفن ورودیش زود بود و بنابراین تصمیم گرفت در فرودگاه منتظر بماند و روی یک صندلی کنار پنجره در رستوران فرودگاه نشست که مشرف به حوالی ساختمان شماره دو بود. وی با حالتی عصبی و به صورت زنجیری سیگار می‌کشید و جت‌هائی را که به سمت اروپا پرواز می‌کردند تماشا می‌کرد.

مارک ولامینک در ساعت پنج تلفن کرد تا ورودش را به شانون خبر بدهد. کت نگاهی به لیست سه هتلی که در آن حوالی بودند انداخته اسم یکی از آنها را برایش خواند. مرد بلژیکی که در کیوسک تلفنی در ایستگاه ویکتوریا بود نام و آدرس هتل را حرف به حرف یادداشت کرد و چند لحظه بعد در بیرون ایستگاه یک تاکسی صدا زد و نوشته را نشان داد.

سملر ده دقیقه بعد از ولامینک تلفن کرد، او هم نام

هتلی را از شانون گرفت، آن را بر روی کاغذی نوشت و با يك مینی‌تاکسی از ساختمان جلوی فرودگاه رهسپار آنجا گردید.

لانگارتی آخرین نفر بود که درست قبل از ساعت شش از ترمینال هوایی در جاده کرامول تلفن نمود. او هم يك تاکسی کرایه کرد تا وی را به هتلش برساند.

شانون در ساعت هفت، به آنها یکی پس از دیگری تلفن کرده از آنان خواست که در عرض سی دقیقه در آپارتمان وی حضور بهم رسانند.

وقتی که آنها با همدیگر سلام و احوال‌پرسی کردند، اولین باری بود که هرکدام از اینکه دیگران هم دعوت شده‌اند، اطلاع می‌یافتند. تبسم‌های گشادی که از دیدن اینکه دیگران هم حضور دارند بر چهره‌های آنان نقش می‌بست؛ پاره‌ای به خاطر لذت‌دیدار دوستان بود و پاره‌ای هم به خاطر آن بود که سرمایه‌گذاری شانون برای آوردن آنها به لندن و پرداخت کرایه بازگشتشان نشانه آن بود که وی پول دارد. اگر آنها در مورد اینکه کارگزار چه کسی می‌توانست باشد، کنجکاو بودند خاطر جمع‌تر از آن می‌شدند که سؤال کنند.

وقتی که شانون به آنها گفت که به دوبری اطلاع داده تا از افریقای جنوبی با همان شرایط به آنجا بیاید، تصور اولیه‌شان تقویت گردید. بلیط هواپیمای ۵۰۰ لیره‌ای به معنی آن بود که شانون بازی نمی‌کند. آنها نشستند و گوش فرادادند.

شانون به آنان گفت: «کاری که به من رجوع شده، پروژه‌ایست که باید از پایه سازمان یابد. این کار پیاده

نشده و تنها راه برپا ساختن آن اینست که خودمان همه دارها را انجام دهیم. هدف اینست که حمله‌ای را برپا سازیم؛ یک حمله کوتاه و تند و تیز از نوع کماندوئی به شهری در ساحل افریقا. ما باید یک ساختمان را به شدت زیر آتش بگیریم، طوفانی بر آن نازل کنیم، آن را تسخیر کنیم، هرکس که در آنست از بین ببریم و دوباره کنار بکشیم.»

عکس‌العمل آنان چیزی بود که وی با اطمینان کامل انتظار داشت. مردان با تایید نگاههایی رد و بدل ساختند. ولاینک تبسم گشادی نموده، سینه‌اش را خاراند، سملر به زبان آلمانی گفت: «کلاس» و سیگار جدیدی را با ته‌سیگار قبلی‌اش آتش زد. او سیگاری هم به شانون تعارف کرد که با تاسف رد شد. لانگارتوی بی حرکت باقی مانده بود و در حالی که چشمانش به شانون بود، تیغه‌کار با نرمی بر روی چرم سیاهی که به‌دور مچ‌دست چپش بود، سر می‌خورد. شانون نقشه‌ای را بر روی زمین گسترده و مردان دور آن با دقت چشم به آن دوختند. نقشه با دست کشیده شده بود و قسمتی از ساحل را با یک سری ساختمانهایی که در جانب خشکی قرار داشتند، نشان می‌داد. نقشه حتی دقیق هم نبود، چون فاقد دو بازوی شنی پیش‌رفته در دریا بود که علامت مشخصه بندر کلارنس بودند. ولی برای نشان دادن نوع عملیات مورد نیاز، کفایت می‌کرد.

رهبر مزدوران بیست دقیقه صحبت کرد و نوع حمله‌ای را که قبلاً برای کارگزارانش شرح داده و آن را تنها راه رسیدن به مقصود می‌دانست، برای آنان تشریح نمود و سه مرد آن را تأیید کردند. هیچکدام از آنها اسم مقصد

را نپرسیدند. آنها می‌دانستند که او نخواهد گفت و احتیاجی هم نبود که آنها بدانند. مسئله عدم اعتماد نبود، بلکه به سادگی موضوع ایمنی در بین بود. اگر نشستی در این راز پیدا می‌شد، آنها نمی‌خواستند که در میان مظنون-های احتمالی قرار گیرند.

شانون به زبان فرانسه صحبت می‌کرد که آن را با لحن تندی در میان گروه ششم کماندو آموخته بود. او می‌دانست که ولامینک تا اندازه‌ای انگلیسی می‌داند، همانقدر که باید یک متصدی بار در اوستند بداند، و اینکه سملر تا حدود دو یست کلمه انگلیسی صحبت می‌کند. ولی لانگارتی در واقع خیلی کم می‌دانست. بنابراین زبان معمولی می‌بایستی فرانسه باشد، بجز مواقعی که دوپری حضور می‌داشت که می‌بایست همه چیز ترجمه می‌گردید.

شانون وقتی سخنانش را تمام کرد، گفت: «بنابراین، موضوع از این قرار است که شما هر یک از فردا صبح ماهی ۱۲۵۰ دلار حقوق خواهید گرفت، به اضافه مخارج زندگی و هزینه سفر تا وقتی که در اروپا هستیم. بودجه برای انجام کار فراوانست. فقط دو مورد که باید در مرحله تدارک صورت گیرد، غیر قانونیست، چون من نقشه را طوری کشیده‌ام که حداکثر تدارکات کاملاً قانونی باشند. از این دو مورد، یکی عبور از مرز بلژیک به فرانسه است، و دیگری مسئله بردن چند صندوق به داخل کشتی در یکی از کشورهای جنوبی اروپاست. همه ما در هر دو این کارها درگیر خواهیم بود.

شما سه ماه حقوق تضمین شده خواهید گرفت، با اضافه نفری ۵۰۰۰ دلار پاداش موفقیت در کار. خوب، حالا چه

می گوئید؟

سه مرد به یکدیگر نگریستند. ولامینک با تصدیق سرش را تکان داد. گفت: «من هستم. همانطور که دیروز هم گفتم. کار خوبی به نظر می رسد.»

لانگاروتی کارش را به چرم کشید و پرسید: «این کار علیه منافع فرانسه است؟ من نمی خواهم تبعید شوم.»  
— «به تو قول می دهم که این کار علیه فرانسه در افریقا نیست.»

مرد کرسی به سادگی گفت: «داکور» (موافقم).

شانون پرسید: «کورت؟»

مرد آلمانی پرسید: در مورد بیمه چی؟ برای من فرقی نمی کند، من قوم و خویشی ندارم، ولی مارک چی؟  
مرد بلژیکی سری تکان داد و گفت: «بله»، من نمی خواهم که آنها را دست خالی بگذارم.»

سربازان مزدوری که قراردادی با آنها بسته می شود، معمولاً توسط کارگزار ۲۰۰۰۰ دلار برای از دست رفتن زندگی و ۶۰۰۰ دلار برای از دست دادن يك عضو اصلی، بیمه می شوند.

— «شما باید خودتان به فکر خودتان باشید، ولی می شود کاری هم انجام داد. اگر اتفاقی برای هرکدام بیفتد، بقیه کورکورانه سوگند می خورند که او تصادفاً از روی عرشه به دریا افتاده است. اگر کسی هم به سختی مجروح شود و زنده بماند، ما همه سوگند می خوریم که جراحات در نتیجه افتادن ماشین آلات در روی عرشه صورت گرفته. همگی شما به عنوان مسافر يك بارکش کوچک، در سفری از اروپا به افریقای جنوبی بیمه خواهید شد.



خوبست؟»

آنها بر روی این مسئله دست دادند و همین کافی بود. سپس شانون به تشریح کارهائی که می‌بایست هر کدام انجام دهند، پرداخت.

— «کورت، تو روز جمعه اولین حقوقت را به اضافه ۱۰۰۰ لیره برای مخارج دریافت خواهی کرد. از تو می‌خواهم که به مدیترانه رفته و جستجویت را برای یک کشتی آغاز کنی. من به یک بارکش کوچک با پرونده تمیزی نیاز دارم. فهمیدی، باید که تمیز باشد. کاغذها و مدارکش مرتب باشد و کشتی آماده فروش باشد. یکصد تا دویست تنی، بارکش ساحلی و یا تبدیل به بارکش شده، احتمالاً تبدیلی یکی از کشتی‌های نیروی دریائی، ولی شبیه به یکی از آن‌ام. تی. بی‌ها نباشد. من نیازی به سرعت ندارم، ولی می‌خواهم که قابل اطمینان باشد. از نوعی که بتواند محموله‌ای را، حتی اگر اسلحه باشد، بدون جلب توجه از یکی از بنادر مدیترانه بار بزنند. به عنوان بارکش عمومی ثبت شده و در مالکیت یک شرکت کوچک و یا ناخدایش باشد. قیمتش بالای ۲۵۰۰۰ لیره، شامل مخارج تعمیرات لازم. آخرین تاریخ قطعی مسافرت با سوخت‌گیری کامل و تدارک خواروبار برای مسافرتی تا کیپ‌تاون، نباید دیرتر از شصت روز از حالا باشد. فهمیدی؟»

سملر سرش را تکان داد و از همان لحظه به فکر کردن درباره تماسهایش در دنیای کشتیرانی پرداخت.

— «ژان باپتیست. تو چه شهری را در ساحل مدیترانه بهتر از همه میشناسی؟»

لانگاروتی بدون تردید گفت: «مارسی.»

— «خیلی خوب، تو روز جمعه حقوقت را به اضافه ۵۰۰ لیره دریافت میکنی. به ماری برگشته و در هتل کوچکی اقامت میکنی و جستجویت را آغاز مینمائی. برای من سه قایق نیمه سخت قابل باد کردن بزرگ — از نوع مارک زودیاک — پیدا کن. از نوعی که بر مبنای طرح حمله کماندوئی دریائی، برای ورزشهای دریائی و آبی ساخته شده. آنها را از فروشگاههای مختلف خریداری کن و بعد برای انبار مطمئن یک شرکت کشتیرانی محترم، برای صدور به مراکش بفرست، به منظور اسکی روی آب و غواصی زیر آب در یک اقامتگاه تعطیلاتی. رنگ: سیاه. همچنین سه موتور پر قدرت خارجی که با باتری استارت زده و روشن می‌شوند. قایق‌ها باید تا حدود یک تن بار را حمل نمایند. موتورها باید چنین سفینه‌هایی را همراه با بارشان با سرعتی که کمتر از ده گره نباشد، حرکت بدهند و ذخیره سوخت زیادی هم داشته باشند. تو به حدود ۶۰ اسب قدرت نیاز خواهی داشت. نکته خیلی مهم اینکه مطمئن شوی که موتورها اگزوز زیر آبی برای حرکت بدون صدا داشته باشند. اگر نتوانی آنها را با چنین شرایطی بیابی، از مکانیکی بخواه که برایت سه ضمیمه لوله اگزوزها را با پیچهای لازم برای نصب آنها روی موتورها بسازد. آنها را هم مانند قایق‌ها در همان انبار ذخیره کن. ورزشهای آبی در مراکش. تو با آن ۵۰۰ لیره لازم را نخواهی داشت. یک حساب بانکی باز کن و نام و شماره آن را با پست برای من به این آدرس بفرست: من پول لازم را با انتقال اعتباری خواهم فرستاد. هر چیزی را جداگانه بخر و لیست قیمت‌ها

را با پست برای من به اینجا بفرست. فهمیدی؟»  
لانکاروتی سرش را تکان داد و باز مالیدن کارد را بر  
روی چرم از سر گرفت.

— «مارک. یادت می‌آید که یکبار گفתי مردی را  
بلژیک میشناسی که در سال ۱۹۴۵ به يك انبار آلمانی  
دست یافت که هزار مسلسل دستی سبک اشمايسر کاملاً نو  
در آن بود و هنوز نیمی از آنها را در اختیار دارد؟  
می‌خواهم که تو روز جمعه با حقوق و ۵۰۰ لیره اضافی  
به اوستند بازگشته و آن مرد را پیدا کنی. ببین آنها را  
می‌فروشد؟ من صدتا از آنها را می‌خواهم و باید در شرایط  
کامل عمل باشند. من برای هر کدام از آنها ۱۰۰ دلار  
خواهم پرداخت که خیلی بالاتر از قیمت آنهاست. وقتی  
آن مرد را یافتی و توانستی قرار ملاقاتی مابین من و او  
بگذاری، فقط با نامه با من در این آپارتمان تماس بگیر.  
فهمیدی؟»

آنها در ساعت نه و نیم کارشان را تمام کرده بودند،  
دستورات را حفظ نموده، یادداشت کرده و فهمیده بودند.  
شانون از همکارانش پرسید: «خوب، درباره شام چه  
می‌گوئید؟»

این پیشنهاد با موافقت پر سر و صدایی مواجه شد،  
چون مردان به‌جز ناهار هواپیما چیزی نخورده و همگی  
گرسنه بودند. شانون آنها را برای خوردن غذا به‌رستوران  
بابریکا که در سر پیچ بود، برد. آنها هنوز به زبان فرانسه  
صحبت می‌کردند، ولی کسی چندان توجهی نمی‌نمود، مگر  
زمانی که این گروه چهار نفری ناگهان خنده و قهقهه را  
سر می‌دادند. ظاهراً چیزی آنان را به هیجان انداخته بود،

ولی کسانی که در رستوران مزبور غذا می‌خوردند، نمی‌دانستند آنچه که این گروه چهار نفری را که در گوشه‌ای نشسته بودند، به هیجان آورده، دورنمای بازگشت به جنگی تحت رهبری کت شانون بود.

در آن سوی کانال مانس هم مرد دیگری داشت درباره‌ی کارلو آلفرد توماس شانون می‌اندیشید و افکارش هم دوستانه نبود. او در اطاق نشیمنش در آپارتمانی در یکی از نواحی مسکونی نزدیک میدان باستیل قدم می‌زد و اطلاعاتی را که در طول هفته گذشته جمع‌آوری نموده بود با خبر کوچکی که چند ساعت قبل از ماریسی به دستش رسیده بود، مورد ملاحظه قرار می‌داد.

اگر نویسنده‌ای که «شارل رو» را به عنوان دومین مزدور احتمالی برای پروژه اندین معرفی کرده بود، بهتر فرانسوی مزبور را می‌شناخت، توصیفش از نامبرده چنان خوشایند نمی‌بود. ولی او تنها حقایق بنیانی را در مورد پیشینه وی می‌دانست و از اخلاق و روحیات او اطلاعی نداشت. همینطور هم چیزی از نفرت عمیق این مرد نسبت به شانون نمی‌دانست و در نتیجه به اندین نگفته بود.

بعد از اینکه اندین رو را ترك کرد، او دو هفته کامل در انتظار تماس مجدد وی باقی مانده بود. وقتی که این تماس به عمل نیامد، او ناچار گردید به این نتیجه برسد که یا پروژه‌ای که در مغز کسی که خود را والتر هاریس معرفی می‌کرد، وجود داشت، منتفی گردیده و یا اینکه کس دیگری کار را گرفته.

او با تعقیب خط اخیر پرسش و جستجو، به دنبال

فرد دیگری در میان منتخبین احتمالی تاجر انگلیسی، برآمده بود. در جریان همین پرسشها و با اخباری که برایش جمع‌آوری می‌شد، دریافته بود که کت شانون در پاریس بوده و تحت نام خودش در هتل کوچکی در مونمارتر اقامت داشته. این امر وی را تکان داده بود، چون او رد شانون را بعد از جدا شدنشان در فرودگاه لو بورژه گم کرده و خیال می‌نمود که او پاریس را ترک کرده است.

وی در این مرحله، در حدود یک هفته قبل، یکی از مردانی را که تصور می‌نمود به او وفادار باشند، مأمور نمود که تحقیقات دامنه‌داری در مورد شانون به عمل آورد. این مرد هانری آلن نام داشت و یکی از مزدوران پیشین بود. آلن پس از بیست و چهار ساعت گزارش داد که شانون هتل مونمارتر را ترک کرده و دیگر پیدایش نشده. وی همچنین توانسته بود که دو مورد دیگر را هم به «رو» بگوید، یکی اینکه غیبت شانون صبح روزی واقع شده بود که روز قبل از آن تاجر انگلیسی را در آپارتمان خود ملاقات کرده بود و دوم اینکه شانون هم همان روز بعد از ظهر میهمانی را پذیرفته بود. منشی هتل با کمی تشویق پولی توانسته بود که میهمان شانون را توصیف کند، و روشکی نداشت که میهمانی که به هتل در مونمارتر رفته، همان کسی بود که به دیدار وی هم آمده.

بنابراین آقای هاریس از لندن، با دو سرباز مزدور در پاریس ملاقات کرده بود، گرچه او فقط به یک نفر احتیاج داشت. در نتیجه شانون موقعی مفقود گردیده بود که رو پا در هوا رها شده بود. اینکه از میان تمام مردم به نظر می‌رسید که شانون موفق به دریافت قرارداد شده باشد،

خشتم او را برافروخته تر می کرد، چون مردی که در طبقه یازدهم ساختمان سکونت داشت، از هیچ کس به اندازه شانون نفرت نداشت.

او هانری آلن را وادار ساخته بود تا چهار روز مداوم مراقب هتل باشد، ولی شانون به آنجا بازنگشته بود. وی سپس حیلۀ دیگری اندیشید. به خاطر آورد که در گزارشات روزنامه ها در آخرین روزهای جنگ افریقا، شانون با لانگاروتی کرسی با هم ارتباط داشتند. اگر شانون به دور بازمی گشت، مرجعاً لانگاروتی را هم با خود می برد. بنابراین این، هانری آلن را به ماری فرستاد تا مرد اهل جزیره کرس را پیدا کند و دریابد که شانون ممکن است در کجا بوده باشد. آلن برگشته و خبر آورده بود که لانگاروتی همان روز عصر ماری را ترك نموده. مقصد: لندن. رو رو به آورنده خبر نموده گفت: «خوب، هانری. همین، تمام شد. وقتی به تو احتیاج داشته باشم، خبرت خواهم کرد. در عین حال، اگر شانون بازگردد، منشی هتل مونمارتر به تو خبر می دهد؟»

آلن هنگامی که برمی خاست تا برود، گفت: «البته.»  
 — «پس اگر خبری شنیدی، بلافاصله به من زنگ بزن.»  
 وقتی که آلن رفت، رو فکرهايش را کرد. برای او رفتن لانگاروتی از میان همه جا به لندن، به این معنی بود که کرسی به آنجا رفته تا به شانون ملحق گردد. این امر به نوبۀ خود به معنای آن بود که شانون دارد افرادی را استخدام می کند و این هم تنها به آن معنی بود که او قرارداد را به دست آورده است. رو شکی نداشت که این قرارداد، قرارداد والتر هاریس است، چیزی که فکر می کرد شخصاً

می‌بایست به او می‌رسید. این امر، خیلی گستاخانه بود که از استخدام يك فرانسوی آن‌هم در خاک فرانسه — که رو آن را ملك انحصاری خود بشمار می‌آورد — خودداری شود. دلیل دیگری هم وجود داشت که او قرارداد والتر هاریس را می‌خواست. او از زمان بوکاوو تاکنون کاری نکرده بود و احتمال داشت که قدرت اعمال نفوذش را بر روی جماعت سربازان مزدور فرانسوی از دست بدهد، مگر اینکه بتواند هرچه زودتر به هر صورت که شده کاری برای آنان دست و پا نماید. اگر شانون نمی‌توانست به کار ادامه بدهد، اگر مثلاً برای همیشه ناپدید می‌گردید، آقای هاریس به احتمال قوی ناچار می‌شد که باز به سراغ رو بیاید و او را که می‌بایست از اول استخدام می‌نمود، به کار فراخواند.

در لندن شام داشت به پایان می‌رسید. مردان شراب بشکه‌ای فراوانی نوشیده بودند، چون آنها هم مانند بیشتر سربازان مزدور، شراب را هرچه مردافکن‌تر می‌خواستند. مارك کوچولو گیل‌اسش را بلند کرده و شعاری که اکثراً در کنگو شنیده می‌شد داد.

«ویو لامور—ویو لاگر — ویو لاسکره مرسنر.» (زنده — بادمرگ، زنده باد جنگ، زنده باد مرسنری‌های مقدس. برای سربازان مزدور در زبان انگلیسی از کلمه مرسنری، و در زبان فرانسه از کلمه مرسنر، استفاده می‌شود. م)

کت شانون با افکاری روشن به پشتی صندلیش تکیه داد و در حالی که دیگران کاملاً مست کرده بودند اندیشید، وقتی که این گروه سگها را آزاد نماید، چه غارت و خسارتی بر کاخ کیمبا وارد خواهد آمد. او خاموشانه

گیلاس خودش را بلند کرده به سلامتی این سگهای جنگ  
نوشید.

شارل رو چهل و هشت ساله اندکی دیوانه بود،  
گرچه این دو حقیقت کاملاً جدا از هم بودند. هرگز نمی‌شد  
گواهی کرد که او دیوانه است، ولی بیشتر روانشناسان  
اقلای وی را از نظر روحی بی‌ثبات و نامتعادل تشخیص  
می‌دادند. مبنای چنین تشخیصی بر پایه درجات بالای خود-  
بزرگ بینی قرار داشت، ولی این امر در بسیاری از مردمی  
که در بیرون تیمارستانها هستند، وجود دارد و معمولاً به  
صورت مهربانانه‌تری از آن یاد می‌گردد و حداقل هنگامی  
که در افراد ثروتمند و مشهور مشاهده می‌شود آن را تمرکز  
خودخواهی بیش از حد می‌نامند.

همان روانشناسان احتمالاً در این سرباز مزدور  
فرانسوی اثری از جنون قدرت می‌یافتند و معاینه‌کنندگان  
جدی‌تر ممکن بود تا آنجا پیش بروند که بگویند رگه‌ای از  
جنون در وی وجود دارد. ولی نظر به اینکه رو هرگز توسط  
روانشناس ماهری معاینه نشده بود و عدم تعادلش هم  
معمولاً در زیر ظاهر مقداری هوشیاری و زیرکی و حیل-  
گری قابل ملاحظه‌ای به خوبی استتار می‌گردید، هرگز این  
مسایل پیش نیامده بود.

تنها اثرات ظاهری که در ماسک او مخفی شده بودند،  
نسبت دادن شخصیت و اهمیتی به خودش بود که کلاً خیالی  
بود و یک حالت دلسوزی برای خود که مصرانه اعلام می‌کرد  
که او هرگز اشتباهی را مرتکب نشده، ولی اینکه تمام  
کسانی که با وی موافقت نداشتند کلاً در اشتباه بودند و



نیز ظرفیتی که برای نفرت شریرانه نسبت به کسانی که خیال می‌کرد به او بدی کرده‌اند، داشت. اکثراً قربانیان او کاری ماوراء به عجز در آوردن رو انجام نداده بودند، ولی در مورد شانون اقلایزمینه‌ای برای نفرت وی وجود داشت.

رو سرگروه‌بانی در ارتش فرانسه بود و این کار تا سی و چند سالگی او که پس از ماجرائی مربوط به مفقود شدن مقداری از بودجه از آنجا مرخص گردید، ادامه داشت. وی در سال ۱۹۶۱ با پرداخت کرایه خود به کاتانگا رفته و خود را به عنوان مشاور واجد شرایط برای جنبش جدائی رهبر کاتانگائی‌های آن زمان - موسی چومبه - معرفی کرده بود. آن سال نقطه اوج کشمکشها برای جدا ساختن ناحیه غنی معدنی کاتانگا، از اتحادیه تازه استقلال یافته کنگو بود. چندین تن از مردانی که بعدها از رؤسای مزدوران شدند، شغل آزاد خودشان را در مسئله غامضی که در کاتانگا پیش آمده بود، آغاز کردند. هور، دنارد و شرام در میان این افراد بودند. علیرغم ادعاهای بزرگی که رو داشت، تنها نقش کوچکی در حوادث کاتانگا به او داده شد و وقتی که قوای عظیم سازمان ملل بالاخره ترتیبی داد تا به این دسته‌های کوچک هفت تیربندان آزاد پیروز گردد که می‌بایست از طریق سیاسی انجام می‌شد، و ممکن نبود آن را از طریق نظامی به انجام رسانید، رو هم در میان کسانی بود که از آنجا بیرون رفتند.

این امر در سال ۱۹۶۲ اتفاق افتاد. دو سال بعد، وقتی که کنگو به دست سیمبائی‌هایی که از طرف کمونیستها پشتیبانی می‌شدند، افتاد، چومبه از تبعید فراخوانده شد

تا نه تنها کاتانگا، بلکه تمام کنگو را در دست بگیرد. او هم به نوبه خود به دنبال هور فرستاد و رو هم در میان کسانی بود که به آنجا پرواز کردند تا تحت فرمان هور وارد خدمت شوند. او به عنوان يك فرانسوی، طبیعتاً می‌بایست به واحد کماندوی ششم فرانسوی زبان می‌پیوست، ولی چون در آن زمان در افریقای جنوبی بود، به واحد کماندوی پنجم رفت. وی در اینجا به فرماندهی يك گروهان منصوب گردید و یکی از افسران دسته او، شش ماه بعد، مرد انگلیسی ایرلندی جوانی به نام شانون بود.

گسستگی رو از هور سه ماه بعد اتفاق افتاد. رو که دیگر از ارشدیت خود به عنوان يك فرمانده نظامی اطمینان یافته بود، مأموریت یافت تا جاده‌ای را که گروهی از افراد سیمبا بسته بودند، باز نماید. او نقشه حمله‌اش را خودش طرح کرد و نتیجه آن مصیبت‌بار گردید. چهار تن از مزدوران سفید پوست و تعداد بسیاری از افراد کاتانگائی او کشته شدند. پاره‌ای به دلیل نقشه حمله و پاره‌ای به دلیل اینکه رو مست لایعقل بود. در پشت مستی مزبور این حقیقت مسلم نهفته بود که او علی‌رغم تمام لاف و گزاف‌هایش نبرد را دوست نداشت.

سرهنگ هور از رو گزارشی خواست و آن را دریافت نمود. قسمتی از گزارش با حقایق نمی‌خواند. هور به دنبال تنها افسر دسته بازمانده یعنی کارلو شانون فرستاد و از نزدیک سئوالاتی از وی نمود. با چیزهایی که پیدا شد، او به دنبال رو فرستاد و او را در همان نقطه مرخص نمود.

رو به شمال رفته به واحد کماندوی ششم تحت فرمان

دنارد پیوست و اخراج خود را از واحد پنجم مربوط به عدم علاقه و نفرت ملیتی يك فرمانده عالی‌مقام فرانسوی و يت افسر زيردست انگلیسی قلمداد کرد: دلیلی که دنارد بدون هیچ استعالی آن را باور نمود. او رو را به عنوان معاون فرمانده يك واحد کماندوی کوچکتر منصوب کرد که ظاهراً وابسته به واحد ششم، ولی در واقع تقریباً مستقل بود. این واحد کماندوی چهاردهم در واتسا بود که تحت فرمان کماندان تاورنیه قرار داشت.

هور در سال ۱۹۶۶ بازنشسته شد و به‌میزبازگشت. تاورنیه هم خدمت را ترك کرد. واحد چهاردهم تحت فرمان کماندان ووتیر - که مانند تاورنیه بلژیکی بود - قرار گرفت. رو هنوز معاون فرمانده بود و از ووتیر نفرت داشت. نه اینکه مرد بلژیکی کاری کرده باشد، بلکه دلیل این نفرت آن بود که رو انتظار داشت بعد از رفتن تاورنیه به فرماندهی برسد. او به فرماندهی نرسیده بود. بنا بر این از ووتیر نفرت داشت.

واحد چهاردهم که از سربازان کاتانگائی انباشته شده بود، سرنیزه شورش سال ۱۹۶۶ علیه دولت کنگو بود. طرح این شورش توسط ووتیر ریخته شده و خوب هم طراحی شده و احتمالاً موفق هم می‌گردید. بلاک جک شرام واحد کماندوی دهم خود را که از کاتانگائی‌های برجسته تشکیل شده بود، آماده نگه‌داشته بود تا ببیند اوضاع چگونه پیش می‌رود. اگر ووتیر خودش حمله را رهبری کرده بود، به خوبی امکان موفقیت می‌رفت و اگر حمله موفقیت‌آمیز بود، بلاک جک هم احتمالاً واحد دهمش را وارد کارزار می‌نمود، به خوبی امکان داشت که دولت کنگو سقوط کند

ووتیر برای اقدام به شروع حمله، واحد چهاردهم را به استانی ویل آورده بود که در ساحل چپ رود کنگو، زرادخانه عظیمی قرار داشت و آنقدر مهمات و اسلحه در آنجا بود که هر کسی را قادر می‌ساخت با حفظ آن بتواند بر تمام ناحیه مرکزی و شرقی کنگو تا سالها تسلط داشته باشد.

دو ساعت قبل از حمله، کماندان ووتیر تیر خورد و مرد. مرگ او هرگز کاملاً ثابت نشد، ولی در واقع رو بود که با شلیک تیری به پشت سرش وی را به قتل رسانید. مرد عاقلتری حمله را لغو می‌نمود. رو اصرار کرد که فرماندهی را به عهده بگیرد و شورش مصیبت بار از آب درآمد. قوای او هرگز نتوانستند از رودخانه عبور کرده به ساحل چپ آن برسند. ارتش کنگو وقتی دانست که هنوز اسلحه و مهمات متعلق به آنهاست، جان گرفتند و واحد رو را تا آخرین نفر از روی زمین پاک کردند. شراب خدا را شکر کرد که مردانش را دور از مهلکه نگه داشته بود. رو که خیلی ترسیده بود هنگام فرار به جان پیترز پناه برد که فرمانده جدید واحد پنجم کماندوی انگلیسی زبان بود. و آنها هم درگیر این عملیات نبودند. پیترز قاچاقی رو را باندپیچی کرد و به صورت یک مرد انگلیسی از کشور خارج ساخت.

تنها هواپیمائی که به خارج می‌رفت، عازم افریقای جنوبی بود و رو هم به همانجا رفت. رو ده ماه بعد به کنگو پرواز نمود. این بار به همراهی پنج نفر از اهالی افریقای جنوبی. باد خبر شورش ژوئیه آینده سال ۱۹۶۷ را به گوشش رسانده بود و او آمده بود تا به شراب، در ستاد

فرماندهی کماندوی دهم، در نزدیکی کیندو ملحق شود. ووتی ده شورش آغاز گردید، او باز در استانلی ویل بود و این بار شرام و دنارد در آن شرکت داشتند. در عرض چند ساعت دنارد از عملیات خارج گردید؛ گلوله‌ای که اشتباهاً از طرف یکی از مردان خودش شلیک شده بود، کمانه کرده و به سرش خورده بود. فرمانده نیروهای مشترک کماندوی دهم و ششم، در لحظه حیاتی و حساسی از نبرد خارج شده بود. رو ادعا می‌کرد که به عنوان یک فرانسوی او به شرام بلژیکی ارجحیت دارد و مرتباً تکرار می‌کرد که او بهترین فرمانده حاضر است و تنها کسی است که می‌تواند به سربازان مزدور فرماندهی کند و خودش را برای فرماندهی کل جلو می‌انداخت.

شرام انتخاب شد، نه به خاطر اینکه او بهترین مردی بود که می‌توانست سفید پوستان را رهبری نماید، بلکه برای این که او تنها فردی بود که می‌توانست به کاتانگائی‌ها فرماندهی کند و بدون این سربازان سیاه‌پوست، گروه کوچک اروپائیه‌ها انگشت‌شمار بودند.

ادعای رو در دو جبهه شکست خورد. کاتانگائی‌ها از او نفرت داشتند و به او بی‌اعتماد بودند و واحدی را که سال گذشته از مردم خودشان تحت فرمان رو به کلی از بین رفته بود، به خاطر می‌آوردند. و در شورای مزدوران که شبی که دنارد با برانکارد به رودزیا پرواز داده شده بود، تشکیل گردید، یکی از کسانی که علیه نامزدی رو صحبت کرد، یکی از افسران دسته دنارد - شانون - بود که هیجده ماه قبل کماندوی پنجم را ترک کرده و برای اینکه تحت فرمان پیترز خدمت نکند، به واحد ششم پیوسته بود.

مزدوران برای بار دوم هم نتوانستند به زرادخانه دست یابند و شراب رأی به راه پیمائی طولانی از استانلی-ویل به بوکاوو داد که يك شهر تفریحی در کنار دریاچه بوکاوو بود و در نزدیکی جمهوری همسایه -روآندا - قرار داشت و اگر اوضاع بدتر می‌گردید، می‌شد به آنجا عقب‌نشینی نمود.

در این زمان رو سایه شانون را با تیر می‌زد و شراب برای آنکه آنها را جدا از هم نگهدارد، به واحد شانون وظیفه خطرناک پیشقراول را داد تا راه جلو را باز کنند و ستون مزدوران، کاتانگائی‌ها و هزاران نفر دنباله‌روهای آنها جنگ‌کنان از میان کنگوئی‌ها به سمت دریاچه پیش بروند. به رو، کاری در دنباله کاروان داده شد و به این ترتیب این دو در طول راه باهم ملاقات نکردند.

وقتی که بالاخره مزدوران در شهر بوکاوو مستقر گردیدند و کنگوئی‌ها آنان را از سه طرف محاصره کرده و فقط راه دریاچه در پشت شهر باز بود، آن دو با هم ملاقات نمودند. ماه سپتامبر ۱۹۶۷ بود و رو مست کرده بود. او در ورق بازی در اثر عدم تمرکز فکری باخت و به شانون تهمت زد که تقلب می‌کند. شانون پاسخ داد که رو پوکرش را هم به همان اندازه شلوغ می‌کند که حمله به سیمبائیهائی که جاده را بسته بودند، و به همین دلیل بر اعصابش مسلط نیست. سکوت مرگباری بر گروه دور میز حکمفرما گردید و دیگر مزدوران خود را به کنار دیوارها عقب کشیدند. ولی رو عقب‌نشینی کرد. او که خیره به شانون می‌نگریست گذاشت تا مرد جوان برخاسته و به طرف در برود. تنها هنگامی که مرد ایرلندی پشتش به او بود،

رو کلت چهل و پنج خود را که همه آنها به همراه داشتند، کشیده و نشانه گرفت.

شانون زودتر عکس‌العمل نشان داد. او چرخ‌زد و اتوماتیک خودش را کشیده در طول سالن دراز آتش کرد. تیراندازی برای شلیک از بالای ران و در حالت نیمه چرخش، همراه با شانس بود. گلوله به بالای بازوی راست رو اصابت نمود و سوراخی در میان ماهیچه دو سر وی گشود و دستش را فلج کرده و در کنار بدنش فرواوخت و از انگشتانش قطرات خون بر روی کلتی که بی‌فایده بر کف سالن در کنارش به زمین افتاده بود، می‌چکید.

شانون از انتهای سالن صدا زد: «یک چیز دیگری هم به یادم می‌آید، آنچه را که برای ووتیر اتفاق افتاد، به خاطر دارم.»

پس از این واقعه، کار رو تمام بود. او خود را از روی پل به رواندا رسانید و کسی وی را با اتومبیل به کیگالی پایتخت آنجا برد و از آنجا به فرانسه پرواز کرد. وی بدین ترتیب در سقوط بوکاوو، وقتی که بالاخره مهماتشان در ماه نوامبر ته کشید و پنج‌ماه بازداشت در اردوگاه کیگالی، حضور نداشت. و ضمناً فرصتی هم برای تصفیه حساب با شانون نیافت.

رو که اولین نفری بود که از بوکاوو به پاریس بازگشته بود، در چند مصاحبه شرکت نمود و با افتخار فراوان از خود و زخمهای جنگیش سخن گفت و از اشتیاقش برای بازگشتن به جنگ و رهبری سر مردانش صحبت کرد. ندارد که بهبود یافته بود، کوشید تا با حمله‌ای که به‌طور نامناسبی طرح گردیده بود، از جنوب از طریق آنگولا به

کنگو یورش ببرد تا فشاری که در بوکاوو بر مردانش وارد می‌آمد، تخفیف دهد. ولی این حمله در دیلولو با شکست مواجه گردید و در نتیجه بازنشستگی عملی رهبر قبلی کماندوی ششم، رو فرصت یافت تا ادعای رهبری مزدوران فرانسوی را بنماید. او از غارها و اخاذیهای کنگو پول خیلی زیادی به چنگ آورده و آن را به خارج فرستاده بود. او با این پولها توانسته بود در میان ولگردان بارها و گوشه خیابانها - که دوست داشتند خودشان را سرباز مزدور جا بزنند - پولی تقسیم کرده تا حدودی وفاداری آنان را - که از نوع خریداری شده آن بود- نسبت به خود جلب کند.

هانری آلن و فرد دیگری که با تلفن احضار شده بود، هم از این نوع بودند. این شخص هم سرباز مزدور بود، منتها از نوع دیگری.

ریموند تومارد از روی غریزه و حرفه يك آدم‌کش بود. وی نیز زمانی در کنگو بود و هنگامی که از پلیس می‌گریخت، رو از او به عنوان اسلحه اجیر شده‌ای استفاده می‌کرد. تومارد به خاطر هدایای کوچکی که دریافت می‌نمود و نیز این خیال واهی که رو مرد مهمی است تا جایی که يك فرد اجیر شده می‌تواند به او وفادار باشد، وفادار بود.

رو به وی گفت: «يك کاری برای دارم. قراردادی که پنج هزار دلار ارزش دارد. علاقه‌ای داری؟»

تومارد تبسم نمود: «البته، رئیس. میخواهی که چه کسی از بین برود؟»

— «کت شانون.»



چهرهٔ تومارد وارفت. رو قبل از اینکه او بتواند جواب دهد، ادامه داد:

— من می‌دانم که دست به اسلحهٔ او خوبست. ولی تو بهتر هستی. بعلاوه او چیزی نمی‌داند. دفعه دیگری که او به پاریس بیاید، آدرسش به تو داده خواهد شد. تو فقط باید منتظر بمانی تا او هتلش را ترک کند، آن وقت می‌توانی سر فرصت او را بزنی. آیا او تو را از نزدیک می‌شناسد؟ تومارد سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «ما هرگز باهم ملاقات نکرده‌ایم.»

رو، ضرباتی به پشت او نواخت: «پس نباید از چیزی نگران باشی. با من در تماس باش، من به تو خواهم گفت که کی و کجا می‌توانی او را پیدا کنی.»

## فصل ۱۰

نامه‌ای را که سیمون اندین در شب روز سه شنبه ارسال نمود، ساعت ده صبح روز پنجشنبه به هاندل بانك زوریک رسید. آنها طبق دستورات داخل نامه، با تلکس مبلغ ۱۰۰۰۰ لیره به حساب آقای کیت براون در کردیت بانك بروگک منتقل نمودند.

آقای گوسنس برای ظهر تلکس را دید و با حواله تلگرافی مبلغ ۵۰۰۰ لیره به حساب آقای براون در وست اند لندن منظور داشت. شانون در ساعت چهار بعد از ظهر همان روز، تلفنی به بانکش کرد و دریافت که اعتبار مزبور در آنجا انتظارش را می‌کشد. او شخصاً از مدیر بانك تقاضا نمود تا ترتیبات و تسهیلات لازم را برای نقد نمودن ۳۵۰۰ لیره از اعتبار مزبور برای صبح روز بعد معمول دارد. به وی گفته شد که وجه فوق در ساعت یازده و نیم آماده برداشت خواهد بود.

در ساعت نه صبح همان روز مارتین تورپ در دفتر سر جیمز مانسون حاضر شد و پرونده کاوشها و یافته‌های خود را از شنبه گذشته به همراه برد.

دو مرد باتفاق لیست کوتاه را بررسی نموده بمطالع

صفحات و فتوکپی‌هایی که از اسناد در روزهای سه‌شنبه و چهارشنبه از مرکز شرکتها بدست آمده بود، پرداختند. وقتیکه اینکار پایان رسید، مانسون به‌پشتی‌صندلی تکیه داده و به سقف خیره شد.

— شکی نیست که تو در مورد بورماک حق داری، مارتین، ولی چرا مدت‌ها پیش سهام این سهامدار عمده خریداری نشده است؟

این سئوالی بود که مارتین تورپم در شب و روز گذشته از خود پرسیده بود.

شرکت تجارتي بورماک با مسئولیت محدود، در سال ۱۹۰۴ تشکیل شده بود تا از نتایج محصولات درختستانهای وسیع درختهای لاستیک که در سالهای آخر قرن گذشته بر مبنای کار بردگان چینی، بوجود آمده بود، بهره‌برداری نماید.

بنیان‌گذار این املاک یک مرد اسکاتلندی متهور و بیرحم بنام ایان مک آلیستر بود که بعداً در سال ۱۹۲۱ به لقب «سر ایان مک آلیستر» مفتخر گردید و املاک مزبور هم در برنثو واقع شده بودند و نام شرکت از ترکیب این دو نام بوجود آمده بود.

مک آلیستر که بیشتر یک سازنده بود تا یک تاجر، در سال ۱۹۰۳ موافقت کرده بود تا با گروهی از تجار لندنی شریک شود و در سال بعد شرکت بورماک با صدور نیم میلیون سهم عادی ایجاد گردیده بود. مک آلیستر که سال قبلش با دختر هفده ساله‌ای ازدواج کرده بود ۱۵۰۰۰۰ سهم و جائی در هیئت مدیره را احراز کرد و قرار شد که تا پایان عمر مدیریت املاک لاستیک را بعهده داشته باشد.

دهسال پس از تشکیل شرکت، تجار لنس‌دنی قراردادهای پرمفتمتی با شرکت‌هائی که برای جنگ‌های انگلستان، لاستیک تهیه می‌کردند، بستند و قیمت سهام از چهار شیلینگ اولیه به سهمی ۲/ لیره ترقی نمود. این سود جنگی تا سال ۱۹۱۸ ادامه یافت. درست پس از جنگ جهانی اول، يك حالت كسادى برای شرکت پیش آمد تا اینکه پیدا شدن اتومبیل در سال‌های بیست، احتیاج چرخ‌های لاستیکی را افزایش داد و سهام دوباره ترقی نمودند. این بار صدور صد در صد سهام، تعداد کلی سهام شرکت را به يك میلیون سهم افزایش داد و سهام «سرایان» هم به ۳۰۰۰۰۰۰ سهم رسید. بعد از آن دیگر صدور سهام بعمل نیامد.

كسادى دوران بحران اقتصادى يكبار دیگر قیمت‌ها و ارزش سهام را پائین برد و آنها داشتند برای سال ۱۹۳۷ به‌بود مییافتند. در این سال یکی از بردگان چینی بالاخره دیوانه شده با کارد تیغه سنگینی به سرایان که در خواب بود، حمله برد. ولی این‌مرد آهنین از مسمومیت خون‌مرد. معاون مدیر امور را در دست گرفت، ولی‌وی فاقدمدیریت ارباب فقیدش بود و هنگامیکه قیمت‌ها ترقی می‌کردند، تولید کاهش یافت. جنگ دوم جهانی می‌توانست شرکت را به اوج قدرت و ثروت برساند، ولی حمله سال ۱۹۴۱ ژاپنی‌ها همه چیز را از هم گسست.

ناقوس مرگ شرکت بالاخره با جنبش‌های ملی اندونزی بصدا درآمد که کنترل جزایر هندشرقی و برنئو را در سال ۱۹۴۸ بزور از دست هلند خارج ساختند. وقتی که خط مرزی میان برنئوی اندونزی و شمال برنئو

انگلیس ترسیم گردید، املاک شرکت در سمت اندونزی قرار گرفت و یکباره بدون پرداخت هیچ خسارتی ملی گردید.

شرکت برای مدت بیست سال خودش را بهر ترتیب میکشید و با رژیم پرزیدنت سوکارنو، سرمایه‌اش بدون بازگشت مانده بود و از جیب میخورد و قیمت سهامش تنزل کرد. زمانی که مارتین تورپ بمطالعه کتابها و پرونده‌های شرکت پرداخت، سهام آن در قیمت يك شیلینگ ثابت مانده بودند و بالاترین قیمت آنها در سه سال گذشته يك شیلینگ و سه پنس برآورد شده بود.

هیئت مدیره شرکت از پنچ رئیس تشکیل می‌شد و مقررات شرکت ذکر میکرد که دو نفر از آنها میتوانند جلسه‌ایرا بمنظور گذراندن و اخذ تصمیمی تشکیل دهند. آدرس دفتر شرکت داده شده بود و معلوم گردید که حیاط يك شرکت قدیمی حقوقدانان شهری است که یکی از افراد آن سمت منشی و نیز عضویت هیئت‌مدیره را دارد. اداره اصلی شرکت بعلت گرانی مخارج رها گردیده بود. جلسات هیئت مدیره خیلی بندرت تشکیل میشد و معمولاً مرکب از رئیس بود که برادر جوانتر معاون سرایان و پیرمردی بود که در ساسکس میزیست. معاون مزبور به دست ژاپنی‌ها کشته شده و سهامش به یکی از افراد رسیده بود. در کنار رئیس، منشی که یکی از افراد حقوقدان شهر بود می‌نشست و گهگاه یکی از سه نفر دیگر که دور از لندن زندگی میکردند در جلسات شرکت مینمود. بندرت موضوعی برای بحث پیدا میشد و درآمد شرکت در این زمان اقساط ناچیز خسارتی بود که دولت

اندونزی - که حالا تحت نظر ژنرال سوهارتو بود - گمگاه برای شرکت میفرستاد.

این پنج مدیر فقط هیجده درصد سهام را در اختیار داشتند و پنجاه و دو درصد از یک میلیون سهام مابین ششمزار و پانصد نفر از سهامداران پراکنده در کشور توزیع شده بود. شکی نبود که پوشه‌هایی از سهام مدتها در گاوصندوق بانکها و در دفاتر وکلا فراموش شده و باقیمانده بودند.

ولی این چیزی نبود که تورپ و مانسون بآن علاقه داشتند. اگر آنها میخواستند با خرید سهامی کنترل شرکت مزبور را بدست آورند، اینکار سالها بطول می‌انجامید و تازه بزودی برای ناظرین معلوم میشد که کسی بر روی شرکت بورماک مشغول فعالیت است. علاقه ایشان به مجموعه واحدی بود که از ۳۰۰۰۰۰۰ سهمی تشکیل میگردید که در اختیار بیوه مک آلیستر بود.

معما در آن بود که چرا فردی مدتها پیش این توده سهام را خریداری نکرده و پوسته شرکتی را که زمانی در تجارت لاستیک و صغ درخشانی داشت، در اختیار نگرفته بود. این شرکت از هر نظر دیگری برای مقصود ایده‌آل بود و سوابق آن اجازه میداد تا در هر زمینه بهره‌برداری از منابع طبیعی هرکشوری در خارج از ممالک مشترک‌المنافع، عمل کند.

بالاخره تورپ گفت: «این زن باید هشتاد و پنج ساله باشد. در یک آپارتمان وسیع و دلتنگ‌کننده در کنزیگتون با یک ندیمه زن - میگویند - زندگی میکند.»

سرجیمز فکورانه گفت: «باید باو نزدیک شده باشند.

پس او برای چه باین سهام چسبیده است؟»  
 تورپ گفت: «شاید فقط نمیخواهد آنها را بفروشد  
 یا از مردمی که برای تقاضای خرید رفته بودند، خوشش  
 نیامده. پیرها گاهی مضحك میشوند.»

فقط اشخاص پیر نیستند که در مورد خرید و فروش  
 سهام غیرمنطقی هستند. بیشتر واسطه‌های سهام تجربه  
 کرده‌اند که يك مشتری از معامله سودآوری فقط برای  
 اینکه از واسطه مزبور خوشش نیامده، امتناع مینماید.  
 سر جیمز مانسون ناگهان جلو آمده آرنجش را بر  
 روی میز نهاد.

—مارتین— اخباری درباره پیرزن کسب کن. ببین که  
 او کیست، چه فکر میکند، از چه چیزهایی خوشش می‌آید  
 یا متنفر است، سلیقه‌اش چیست و از همه مهمتر، نقطه  
 ضعفش چیست. باید حتما نقطه ضعفی داشته باشد، يك  
 چیز جزئی که برای او وسوسه عظیمی داشته باشد و برای  
 آن سهامش را بفروشد. ممکن است که پول نباشد، احتمالا  
 هم نیست، چون قبلا هم باو پیشنهاد پول شده. ولی باید  
 يك چیزی باشد. آنرا پیدایش کن.

تورپ برخاست تا برود. مانسون اشاره نمود که  
 بصندلیش بازگردد. وی از کشوی میزش شش فورم چاپی  
 بیرون کشید، همه آنها فرم تقاضای گشایش حساب بانکی  
 در زوینگلی بانک زوریخ بودند.

او مختصرا و دقیقا آنچه را که میخواست انجام گیرد،  
 شرح داد و تورپ با سر تصدیق نمود.

وقتیکه دستیارش برخاست برود، مانسون گفت:  
 «جائی برای خودت در پرواز فردا صبح رزرو کن، و

اگر میتوانی فردا شب بازگرد.»

سیمون اندین ساعت دو به شانون در آپارتمانش زنگ زد و سرباز مزدور گزارشی از ترتیباتی که تا آخرین لحظه انجام شده بود، بوی داد. دستیار مانسون از دقت گزارشات شانون خوشنود بود و جزئیات آنرا روی کاغذی ثبت نمود تا بعداً گزارش خود را از روی آن برای سر جیمز تنظیم کند.

وقتی که اینکار خاتمه یافت، شانون احتیاجات بعدیش را مطرح ساخت.

وی به اندین گفت: «من میخواهم تا ظهر دوشنبه آینده مبلغ ۵۰۰۰ لیره دیگر هم به اعتبار من بنام کیت براون در اداره مرکزی بانک دولوکزامبورگ در لوکزامبورگ ارسال گردد. و ۵۰۰۰ لیره دیگر هم مستقیماً به اعتبار من در اداره مرکزی لاندسبانک در هامبورگ، برای چهارشنبه صبح با تلکس منتقل گردد.»

او مختصراً شرح داد که چگونه حساب ۵۰۰۰ لیره‌ای که به لندن آورده، رسیده شده و ۵۰۰۰ لیره دیگر بعنوان ذخیره در بروگ مورد احتیاج است. دو میزان مورد نیاز پولی که بآن اشاره شده بود در لوکزامبورگ و هامبورگ بیشتر برای این مقصود بود که او بتواند چکهای تضمین شده بانکی را به تماسهایش نشان داده و بدین ترتیب پیش از اینکه وارد مذاکرات خریداری گردد، اعتبارش را بشبوت رساند. بعداً بیشتر این مبلغ به بروگ بازمیگشت و بحساب آنها کاملاً رسیدگی میشد.

او به اندین گفت: «بهرحال، من میتوانم صورت-



حساب کاملی از پولهایی که خرج شده و یا در جریان خرج شدن است، برایتان تا این ساعت بنویسم، ولی باید آدرس پستی شما را داشته باشم.»

اندین نام يك ساختمان تجاری را که همانروز در آنجا يك صندوق پستی تحت نام والتر هاریس گشوده بود، بوی داد و نیز قول داد تا دستورات لازم را همانساعت برای زورین ارسال دارد تا هر دو میزان ۵۰۰۰ لیره‌ای در هامبورگ و لوکزامبورگ آماده برداشت آقای کیت-براون باشند.

ژانی دوپری گنده ساعت پنج از فرودگاه لندن تلفن کرد و ورودش را اطلاع داد. سفر او طولانی‌ترین بود؛ از کیپ‌تاون به ژوهانسبورگ در روز گذشته، اقامت شبانه در مهمانخانه هالیدی و بعد پرواز طولانی با شرکت اس‌آ از طریق لوآندا در آنگولای پرتقال و توقف در ایزولا دو سول (جزیره آفتاب) که در این سفر از پرواز بر فراز هرکشور سیاه افریقا اجتناب گردیده بود. شانون بوی دستور داد تا يك تاکسی گرفته مستقیماً به آپارتمان او برود.

هنگامیکه او در راه بود، شانون بسه نفر دیگر مزدوران تلفن نموده از آنها خواست تا در محل او گردهم آیند.

در ساعت شش گردهم‌آئی دیگری بوقوع پیوست که در آن همگی به مردی که از افریقای جنوبی آمده بود، خوشامد گفتند و در سکوت به شانون که برای دوپری مختصراً همانهایی را که شب گذشته برای آنان گفته بود،

تشریح میکرد، گوش فرا داشتند. وقتی که ژانی شرایط را شنید، چهره‌اش با تبسمی گشوده شد.

— «ما میخواهیم دوباره برویم جنگ، کت؟ همراه وارد کن.»

— باریک‌الله پسر خوب. حالا اینست چیزی که من از تو میخواهم. اینجا در لندن بمان و برای خودت يك آپارتمان کوچک پیدا کن. من فردا بتو کمک خواهم کرد که اینکار را بکنی. ما باهم روزنامه ایونینگ استاندارد را مطالعه کرده تا شب کار را خاتمه میدهیم.

میخواهم که تو تمام لباسهای مورد نیاز ما را خریداری کنی. ما به پنجاه زیرپیراهنی، پنجاه دست‌زیر-شلواری و پنجاه جفت جوراب نایلونی سبک نیازمندیم. بعد يك دست‌هم لباس یدکی، تعداد آنها را به صدتا میرساند. من بعداً لیست آنها بتو خواهم داد. بعد از آن، پنجاه دست شلوار جنگی با رنگ کاملاً استتاری جنگلی و تماماً مطابق با ژاکت آنها. بعد پنجاه بلوز جنگی جلو زیپ‌دار با همان رنگ استتاری جنگلی.

تو میتوانی همه اینها را کاملاً آشکار در فروشگاههای ورزشی و فروشگاههای البسه ارتشی خریداری کنی. حتی هپی‌ها هم شروع بپوشیدن کاپشنهای جنگی کرده‌اند و همینطور شکارچیها.

میتوانی تمام ژاکتها، جورابها و لباسهای زیر را از یکجا خریداری کنی، ولی شلوارها و بلوزها را از فروشگاههای جداگانه بخر. بعد، پنجاه کلاه بره سبز و پنجاه جفت پوتین. شلوارها را در اندازه بزرگ بگیر، ما بعداً میتوانیم آنها را کوتاه کنیم، بلوزها را نیمی در

اندازه بزرگ و نیمی در اندازه متوسط بگیر. پوتین‌ها را از یک مغازه وسایل ورزشی بگیر. من پوتین‌های سنگین نظامی انگلیسی نمیخواهم، پوتینهای کتانی سبز رنگ و جلو بنددار و واترپروف میخواهم.

«حالا در مورد موارد پارچه‌ای. من پنجاه کمر بند بافته میخواهم، با فانسقه، کوله‌پشتی و کیسه‌های ساک اردوئی از نوعی که قابها و چهارچوبهای فلزی و لوله‌ای دارد تا آنها را تقویت نماید. اینها با کمی تغییر شکل میتوانند راکتهای بازو کا را حمل کنند. بالاخره پنجاه کیسه خواب نایلونی سبک. خوبست؟ من بعدا لیست کامل آنرا نوشته بتو خواهم داد.»

دوپری با تصدیق سرش را تکانداد: «خیلی خوب. همه اینها چقدر تمام خواهد شد؟»

— «در حدود هزار لیره. تو خریدت را باین ترتیب انجام میدهی. صفحات زرد رنگ دفتر راهنمای تلفن را بردار و در زیر فروشگاههای لوازم بیش از یک دوچین مغازه و فروشگاه پیدا خواهی کرد. کاپشنها و بلوزها، کمربندها، کلاه بره‌ها، فانسقه‌ها، ساکهای کوله‌پشتی، ساکهای لوله‌دار، و پوتین‌ها را در فروشگاههای مختلف خریداری کن و در هر جا یک سفارش بده. پول را نقدا بپرداز و چیزی را که خریداری کرده‌ای همراه با خودت بردار و ببر. اسم واقعیت را نگو، نه اینکه کسی آنرا از تو خواهد پرسید، و آدرس واقعیت را در جایی نگذار.

وقتی همه چیز را خریدی، آنها را در یک انبار معمولی بگذار و ترتیبی بده که آنها را برای صدور بسته‌بندی کرده و در جعبه بگذارند و با چهار آژانس

مختلف باربری تماس بگیر که با کارهای صادراتی آشنائی داشته باشند. حق الزحمه آنها را پرداز تا بسته‌ها را در چهار قسمت به آژانس حمل و نقلی در ماریس ارسال کنند که توسط آقای ژان باپتیست لانگاروتی دریافت گردد.»

دوپری پرسید: «چه آژانسی در ماریس؟»  
شانون گفت: «ما هنوز نمیدانیم.» او بسمت مرد کرسی برگشت: «ژان، وقتی که تو آژانس حمل و نقل دریائی را که خیال داری برای صدور قایقها و موتورها مورد استفاده قرار بدهی، پیدا کردی، اسمش را با آدرس کامل آن با پست به لندن ارسال کن، یک نسخه برای من اینجا در آپارتمان و یک نسخه برای ژان دوپری - پست رستانت میدان ترافالگار، اداره پست لندن. فهمیدی؟»  
لانگاروتی هنگامیکه شانون موضوع را برای دوپری ترجمه میکرد، آدرس را یادداشت نمود.

- «ژانی، در چند روز آینده بانجا برو و برای خودت تسهیلات پست رستانت را فراهم کن. بعد هر هفته سری بانجا بزن تا نامه ژان برسد. بعد به آژانسهای حمل و نقل اطلاع بده تا جعبه‌ها را بطریق حمل سفارشی به آژانس مزبور در ماریس - برای صدور از راه دریا از ماریس ببعدها ارسال کنند و آنها را تحت مالکیت آقای لانگاروتی قرار دهند. حالا درمورد مسئله پول. من تازه شنیدم که از بروکسل اعتبار مربوطه رسیده است.»

وقتیکه شانون ته بلیط هواپیمای دوپری را از وی گرفت، سه اروپائی نیز تکه کاغذهائی را از جیبهایشان بیرون کشیدند.

شانون از میزش چهار نامه خارج ساخت که هر کدام از آنها از طرف وی برای آقای گوسنس در کردیت بانک نوشته شده بود. این نامه‌ها کم و بیش مثل هم بودند. از کردیت بانک خواسته میشد تا میزان پولی را به دلار امریکائی از حساب آقای کیت براون به حساب دیگری به اعتبار آقای فلانی منتقل سازد.

شانون در جاهای خالی نامه‌ها مبلغی معادل با گرایه رفت و برگشت هوائی از لندن به اوستند، مارسی، مونیخ و کیپ‌تاون را نوشت. نامه‌ها ضمناً به آقای گوسنس خاطر نشان میساخت تا مبلغ ۱۲۵۰ دلار بهریک از مردان نامبرده در حسابهای مربوطه‌شان در بانکهای ذکر شده در تاریخی که نامه واصل میگردید و نیز دوباره در تاریخ پنجم ماه مه و دوباره در پنجم ماه ژوئن، پرداخت نماید. هریک از مزدوران نام بانک خود را که معمولاً در سویس بود، دیکته نمود و شانون هم آنها را در جاهای خالی ماشین کرد.

وقتی که کارش خاتمه یافت، هریک از مردان نامه خود را خواندند و شانون آنها را در پشت میزش امضاء نمود، آنها را در پاکت‌های جداگانه نهاد و پاکت‌ها را برای پست کردن بدست خودشان داد.

در آخر کار بهریک از آنان مبلغ پنجاه لیره نقدا پرداخت تا اقامت ۴۸ ساعته‌شان در لندن را بیوشاند و بایشان گفت که در ساعت یازده صبح روز بعد، او را جلوی در بانکش در لندن ملاقات نمایند.

وقتی که آنها رفتند، او نشسته و بنوشتن نامه‌ای طولانی برای مردی در افریقا پرداخت. او تلفنی به

نویسنده نمود - که قبلا تلفنی اجازه آنرا گرفته بود که اینکار عیبی ندارد - و نویسنده آدرس پستی مرد افریقائی را بوی داد. شانون آنشب نامه‌اش را با پست سریع ارسال نمود و بتنهائی شام خورد.

مارتین تورپ - درست قبل از ناهار - مصاحبه‌اش را با دکتر اشتاین هوفر در زوینگلی بانک بعمل آورد. در این ملاقات که قبلا توسط سرجیمز مانسون اعلام گردیده بود، با همان قالی سرخ رنگ از تورپ پذیرائی شد.

او شش تقاضانامه تکمیل شده را برای افتتاح حساب، بیانگذار داد. هرکدام از آنها طبق روش لازم تکمیل و امضاء شده بودند. کارتهای جداگانه‌ای دو امضای مورد نیاز نمونه را از طرف مردانی که مایل بباز کردن حساب بودند، دربر داشت. تقاضانامه‌ها بنام آقایان آدامز، بال، کارتر، دیویس، ادواردز و فراست بودند.

با هر تقاضانامه‌ای دو نامه دیگر ضمیمه بود. یکی از آنها وکالتنامه امضاء شده‌ای بود که از طرف آقایان آدامز - بال - کارتر - دیویس - ادواردز - و فراست - هر يك جداگانه به آقای مارتین تورپ وکالت داده میشد که حسابهای بانکی آنان را اداره نماید. نامه دیگر را سر جیمز مانسون امضاء کرده و از آقای دکتر اشتاین هوفر تقاضا نموده بود که از حساب شخص وی مبلغ / ۵۰۰۰۰۰ لیره بحساب هر يك از شرکاء او منتقل کند.

دکتر اشتاین هوفر نه ناشی بود و نه تازه‌کار که در امور بانکی سوءظن نبرد. این حقیقت که تمام شش اسامی با شش حرف اول حروف الفباء آغاز شده‌اند،

صرفاً يك تصادف جالب توجه است. ولی کاملاً قادر بود قبول نماید که عدم وجود احتمالی این شش شریک اسمی، ربطی بوی ندارد. اگر يك مرد ثروتمند انگلیسی میخواست تا مقررات دست و پا گیر قانون شرکتهای کشور خودش را دور بزند، مربوط بخودش بود. بعلاوه دکتر اشتاین هوفر چیزهایی از تعدادی از تجار انگلیسی میدانست که برای رسیدگی وزارت تجارت و سرگرم کردن آن تا آخر قرن کافی بود.

دلیل خوب دیگری هم وجود داشت که او را وامیداشت تا دستش را دراز کرده شش تقاضانامه را دریافت نماید. اگر سهام شرکتی که سر جیمز مانسون در پی خریداری محرمانه‌اش بود، از سطح کنونی‌شان ناگهان تا ارقام نجومی بالا میرفتند و دکتر اشتاین هوفر دلیل دیگری برای این عملیات نمیدید، چیزی مانع از این نمیشد که بانکدار سویسی هم تعدادی از این سهام را برای خودش خریداری نماید.

تورپ آهسته باو گفت: «شرکتی که ما چشممان بآن است، شرکت تجارتي بورماک نام دارد.» او مختصراً وضعیت شرکت مزبور را تشریح نمود، و این حقیقت را که خانم مک آلیستر ۳۰۰۰۰۰۰ سهم یا سی درصد شرکت را در اختیار خود دارد، بوی گفت.

او چنین ادامه داد: «ما دلایلی در دست داریم که قبلاً هم کوششهایی بعمل آمده که این خانم پیر را وادار و یا تشویق بفروش سهامش نمایند. بنظر میرسد که کوششهای مزبور موفقیت‌آمیز نبوده. ما میخواهیم کوشش دیگری بعمل آوریم. حتی اگر موفق نشویم، براه خود ادامه میدهیم

و شرکت پوسته و ظاهری دیگری را انتخاب خواهیم کرد.»  
دکتر اشتاین هوفر همچنانکه سیگار برگش را دود  
میکرد، آرام گوش میداد.

— «همانطوریکه اطلاع دارید، دکتر اشتاین هوفر،  
برای یکنفر خریدار ممکن نخواهد بود که بدون اعلام  
هویت خود این سهام را خریداری نماید. بنابر این چهار  
خریدار آقایان آدامز، بال، کارتر، و دیویس خواهند بود  
که هرکدام از آنان هفت و نیم درصد از شرکت را بدست  
خواهند آورد. ما میل داریم که شما از طرف هر چهار نفر  
ایشان عمل بفرمائید.»

دکتر اشتاین هوفر سرش را تکانداد. این طرز عمل  
استاندارد بود.

— «البته، آقای تورپ.»

— «من کوشش خواهم نمود که خانم پیر را تشویق  
کنم تا گواهینامه‌های انتقال سهام را که جای اسم خریدار  
آنها خالی گذاشته شده است، امضاء نماید. این امر  
بسادگی بغاطر اینست که بعضی از مردم انگلستان  
— مخصوصا خانم‌های مسن — بانکهای سویسی را، چطور  
بگویم، سازمانهای سری به حساب می‌آورند.»

دکتر اشتاین هوفر بنرمی گفت: «مطمئنم که  
مقصودتان «شوم» است. من کاملاً درک میکنم. پس  
بگذارید آنها این‌طور رها کنیم. وقتی که شما با این خانم  
پیر مصاحبه کردید، خواهیم دید که بچه ترتیب به بهترین  
راه میتوانیم ترتیب آنها بدهیم. ولی به سر جیمز بگوئید  
که هیچ ترسی نداشته باشند. خریداری توسط چهار  
خریدار جداگانه بعمل خواهد آمد و مقررات قانون شرکتها



رعایت خواهد گردید.»

همانطوریکه سر جیمز مانسون پیش‌بینی کرده بود، تورپ اوایل شب به لندن بازگشت و تعطیلات آخر هفته‌اش را شروع کرد.

وقتی که شانون کمی قبل از ساعت دوازده از بانکش خارج شد، چهار مزدور در کنار پیاده‌رو انتظار میکشیدند. او چهار پاکت قهوه‌ای رنگت، در دست داشت.

— «مارک — این مال توست ۵۰۰ لیبره در آن است. نظر باینکه تو در خانه‌ات زندگی میکنی، مخارج تو از همه کمتر خواهد بود. بنابراین باید با این پانصد لیبره یک وانت بخری و یک گاراژ قفل‌دار هم کرایه کنی. چیزهای دیگری هم باید خریداری شود. تو لیست آنها را در داخل پاکت خواهی یافت. مردی را که اشمایسرها را دارد پیدا کن و وعده ملاقاتی بین من و او بگذار. من تا ده روز دیگر با تلفن با تو در بار تماس میگیرم.»

بلژیکی غول پیکر سری تکانداده و یک تاکسی صدا زد تا او را به ایستگاه ویکتوریا ببرد و با قایق و ترن به اوستند بازگردد.

— «کورت، این پاکت تو است. در آن ۱۰۰۰ لیبره است، چون تو باید مسافرت‌های خیلی زیادتری بکنی. آن کشتی را پیدا کن، و در عرض چهل روز. با تلفن و تلگراف در تماس باش، ولی از هر کدام استفاده میکنی خیلی خلاصه و با احتیاط رفتار کن. در نامه‌هایی که برای آپارتمان من مینویسی میتوانی روراست باشی. اگر نامه‌های من کنترل بشوند، بهر حال کار ما تمام است.»

«ژان باپتیست، اینهم ۵۰۰ لیبره برای تو. این پول باید تو را برای چهل روز نگهدارد. خودت را دور از دردسر نگهدار و از پاتوقهای قدیمت اجتناب کن. قایق‌ها و موتورها را پیدا کن و بانامه بمن اطلاع بده. یک حساب بانکی باز کن و بمن بگو که در کجاست. وقتی من نوع و قیمت آنها را تایید کردم، پول را برایت حواله خواهم کرد. و آژانس حمل و نقل را هم فراموش نکن. تمام کارها را تمیز و قانونی انجام بده.»

مردان فرانسوی و آلمانی پولهایشان را گرفتند و بدنبال تاکسی دیگری بودند که آنها را به فرودگاه لندن ببرد، سملر به ناپل میرفت و لانگاروتی به مارسی. شانون بازوی دوپری را گرفت و آندو باهم از پیکادیلی سرازیر شدند. شانون به دوپری هم پاکتش را داد.

— «من ۱۵۰۰ لیبره برای تو گذاشته‌ام، ژانی هزار لیبره آن برای خرید لوازم و انبار کردن آنها، در صندوق گذاشتن و فرستادن آنها به مارسی کفایت میکند و یکچیزی هم اضافه میماند. پانصد لیبره بقیه هم تورا تا یک ماه تا شش هفته آینده براحتی نگهدارد. میخواهم که تو از صبح دوشنبه یکر است بخری لوازم بپردازی. در عرض تعطیلات آخر هفته از روی صفحات زرد رنگ، لیست فروشگاهها و مغازه‌ها و نقشه‌هایت را تنظیم کن. باید خریدهایت را در عرض سی روز تکمیل کنی، چون من میخواهم که تا چهل و پنج روز دیگر همه چیز در مارسی باشد.»

او ایستاد و یک روزنامه خرید، صفحه املاک اجاره‌ای

زا گشود و به دوپری ستون آگهی‌های آپارتمان‌های  
واگذاری - مبله و غیر مبله - را نشان داد.

« برای خودت يك آپارتمان كوچك پيدا كن، همین  
امشب و فردا آدرس آنرا بمن بده. »

آنها نرسیده به گوشه هاید پارک از هم جدا شدند.  
شانون بقیه شب را به نوشتن يك گزارش كامل از  
صورت‌حساب‌ها برای اندین پرداخت. او خاطر نشان ساخت  
که جمع کلی مخارج ۵۰۰۰ لیره‌ای را که از بروگک منتقل  
شده بود پیاپی رسانده و او چند صد لیره‌ای را که از آن  
باقیمانده بعنوان ذخیره در حساب لندن خود نگاه خواهد  
داشت.

در آخر اشاره کرد که هیچ قسمت از ۱۰۰۰۰ لیره  
حقوق خودش را دریافت نکرده و پیشنهاد نمود که اندین  
یا مستقیماً از حساب سویسی خودش به حساب سویسی  
شانون منتقل کند یا پول را به بانک بلژیکی به اعتبار  
آقای کیت براون ارسال نماید.

نامه را در آن جمعه شب بصندوق پست انداخت.  
آخر هفته آزاد بود، بنابراین به جولی مانسون تلفن  
کرده پیشنهاد نمود که ویرا برای شام بیرون ببرد. وی  
نزدیک بود که برای آخر هفته به خانه روستائی والدینش  
برود، ولی تلفن کرده بآنها گفت که نمیرود. چون تا وی  
حاضر شد، دیر شده بود او بدنبال شانون آمد و در پشت  
رل اتومبیل قرمز ام جی بی خود، جسور و لوس بنظر  
میرسید.

دختر پرسید: « تو جائی را رزرو کرده‌ای؟ »

« بله، چطور؟ »

وی پیشنه‌پاد نمود: «بیابرویم دریگی از جاهای مورد نظر من غذا بخوریم. بعد مینوانم تو را بچندتا از رفقایم معرفی کنم.»

شانون بعلامت نفی سرش را تکان داد. او گفت: «فراموشش کن. اینکار قبلاهم برای من اتفاق افتاده. من نمیخواهم تمام شبم را مثل باغ وحش با خیره شدن مردم و سئوالات احمقانه درباره کشتن مردم بگذرانم. این کار حالم را بهم میزند.»

وی نومیدانه سر بزیر انداخت: «خواهش میکنم کت، عزیزم.»  
— «نه.»

— «ببین، من نخواهم گفت که تو چی هستی و چکار میکنی. این موضوع را مانند رازی حفظ میکنم. بیا. هیچکسی تو را از روی چهرهات نخواهد شناخت.»  
شانون سست شد. او گفت: «بیک شرط. اسم من کیت براون است. فهمیدی؟ کیت براون. همین. تو هیچ چیز دیگری درباره من یا اینکه از کجا آمده‌ام نمیگوئی. نه اینکه چکار میکنم. فهمیده شد؟»

دختر خنده‌ای توام با عشوه گفت: «عالیست. فکر جالبی است. خود آقای راز. پس بیا، آقای کیت براون.»  
وی شانون را به ترامپس برد که ظاهرا در آنجا معروف بود. جانی گولد از میز کنار در برخاست و خوشامد فراوانی بوی گفت و هردو گونه ویرا بوسید. او با شانون هم وقتی که وی معرفی‌ش نمود، دست داد.

— «از دیدن شما خوشوقتم، کیت. شب خوشی داشته

باشید.»

آنها در سر میزهایی که در دو ردیف طولانی موازی با بار چیده شده بودند، شام خوردند و غذایشان را با کوکتل خرچنگ که در میان آناناس خالی شده سرو میشد، شروع کردند. شانون که رو بسالن نشسته بود، نگاهی به مشتریها انداخت که بیشترشان موهای بلند داشتند و ظاهرا در کار نمایش یا کارهای مشابه آن بودند. دیگران ظاهرا نسل جوان تجار بودند و سعی میکردند تمایل به هنرشان را نشان بدهند و با دختر مدلی یا هنرپیشه‌ای دوست شوند. در میان این افراد او کسی را دید که میشناخت و با گروهی در سر دیگر سالن نشسته بود و از دید جولی خارج بود.

شانون بعد از خرچنگ، غذائی سفارش داد و معذرت خواسته بلند شد. او آرام براه افتاد از در گذشت و وارد راهرو گردید و وانمود می‌کرد می‌خواهد به توالت آقایان برود. در عرض چند ثانیه دستی روی شانهاش فرود آمد، و او برگشت و در مقابل خود، سیمون اندین را دید.

پسر خشن شهری گفت: «دیوانه شده‌ای؟»  
شانون با حیرت ساختگی باو نگریست، با چشمان گشاد معصومانه.

— «نه، خیال نمیکنم. چطور مگه؟»

نزدیک بود که اندین باو بگوید، ولی بموقع خودش را کنترل نمود. چهره وی از خشم سفید شده بود. او بقدر کافی مانسون را میشناخت که بداند چگونه ابلهانه شیفته دختر کوچک معصوم خیالی خود است و حدودا عکس‌العمل وی را، اگر می‌فهمید که شانون با این دختر

بیرون می‌رود، حدس می‌زد؛ حالا برختخواب رفتن با وی بکنار.

ولی او شه مات شده بود. تصور می‌کرد که هنوز شانون از نام حقیقی‌ش بی‌اطلاع است و مسلماً از وجود مانسون هم آگاهی ندارد. سرزنش کردن شانون برای شام خوردن با دختری بنام جولی مانسون، هم او و نام مانسون را با نقش هردویشان بعنوان استخدام‌کنندگان شانون، لو میداد. همین‌طور هم نمیتوانست به شانون بگوید که این دختر را رها سازد، چون می‌توسید شانون با دختر مشورت نماید و دختر بوی بگوید که اندین کیست. او خشمش را خفه کرد و فرو خورد.

با سستی پرسید: «تو اینجا چکار میکنی؟»

شانون که مبہوت بنظر میرسید، گفت: «شام می‌خورم. ببین هاریس اگر من بخواهم بیرون بروم و شام بخورم بخودم مربوط است. در آخر هفته که کاری نمیتوان کرد. من برای پرواز به لوکزامبورگ باید تا دوشنبه صبر کنم.»

اندین حتی خشمگین‌تر شد. او نمیتوانست به شانون توضیح بدهد که منظورش کندی کار او نیست.

پرسید: «این دختر کیست؟»

شانون شانه بالا انداخت: «اسمش جولی است. دو روز

پیش او را در کافه‌ای ملاقات کردم.»

اندین با وحشت گفت: «بلندش کردی؟»

«بله، میشود این‌طور گفت. چطور؟»

— «اوه، هیچ چی. ولی مراقب دخترها باش، همه

دخترها. بهتر بود که تا مدتی آنها را کنار می‌گذاشتی،

«همین،»

— «هاریس، نگران امنیت من نباش. هیچ بی احتیاطی از من سر نمی‌زنند، نه در رختخواب، نه در بیرون. بعلاوه من باو گفتم که اسمم کیت براون است، در لندن تعطیلاتم را میگذرانم و در کار نفت هستم.»

اندین در جواب، برگشت و به پائولو گفت که به گروهی که همراه آنان بود بگوید که او را فراخوانده‌اند و پیش از اینکه جولی مانسون او را ببیند از پله‌ها پائین رفته وارد خیابان شد. شانون رفتن او را تماشا میکرد.

او آرام گفت: «یاالله، با آن سر جیمز مانسون لعنتی و بزرگترین کارش.»

اندین در پیاده‌روی بیرون، زیر لب فحش میداد. جدا از آن، فقط دعا میکرد که شانون درمورد کیت براون راست گفته باشد و جولی درمورد دوست پسر جدیدش چیزی بپدرش نگوید.

شانون و جولی تا حدود ساعت سه صبح رقصیدند و بسمت آپارتمان شانون براه افتادند. او قبلا بوی گفته بود که بهتر است بپدرش نگوید با یک سرباز مزدور بیرون میرود و حتی اسمش را هم نبرد.

— «از آنچه که تا کنون درمورد او گفته‌ای، بنظر میرسد خیلی شیفته‌تو باشد. احتمال دارد که او تو را بجائی بفرستد یا برایت محافظ بگمارد.»

جواب وی چنان بود که به شوخی پردازد و با قیافه‌عادی بگوید که میتواند از پس پدرش برآید و قبلا هم همیشه توانسته است و بهر حال داشتن محافظ هم خود یکنوع سرگرمی است. بعلاوه شانون همواره میتوانست

آمده و او را بهمراه ببرد، راهش را با جنگیدن بگشاید و با وی فرار کند.

شانون مطمئن نبود که وی تا چه حد جدیست و فکر میکرد آنشب اندین را زیاده از حد تحریک کرده است، گرچه در نظر نداشت که با او ملاقات نماید. آنها وقتی که باطاق نشیمن رسیدند، هنوز مجادله میکردند.

همچنانکه جولی کت خود را بروی صندلی میانداخت، گفت: «بهرحال من کسی نیستم که بمن گفته شود چکاری را بکنم و چکاری را نکنم.»

شانون غرید: «من میگویم. وقتی باپدرت هستی باید درباره من کاملاً سکوت کنی. و همین است که گفتم.»

دختر در پاسخ، زبانش را برای او بیرون آورد و مصرانه گفت: «من هرکاری را که دلم بخواهد، میکنم.» و برای تاکید سخنانش، پایش را بر زمین کوبید. شانون عصبانی شد. ویرا بلند کرد و چرخانید و بطرف صندلی راحتی برد، روی آن نشست و دختر را برروی زانوانش نهاد. تا پنج دقیقه دو صدای متقابل در اطاق نشیمن بگوش میرسید، جیغهای اعتراضآمیز دختر و صدای دست شانون. وقتی رهایش نمود، دخترکه با صدای بلندی میگریست باطاق خواب رفته در را محکم بهم کوفت.

شانون شانه‌هایش را بالا انداخت. طاس ریخته شده بود و دیگر کاری از دست او ساخته نبود. او به آشپزخانه رفت، قهوه‌ای درست کرد و آنرا آرام در کنار پنجره نوشید و به پشت خانه‌های تاریک آنسوی باغ نظر افکند؛ مردم محترم ساکن جنگل سنت‌جان خفته بودند.

وقتیکه او وارد اطاق خواب گردید، آنجا تاریک بود.



در گوشه دورتر تختخواب دونفره، برجستگی کوچکی  
 بچشم میخورد، ولی صدائی بگوش نمیرسید، چنانکه گوئی  
 دختر نفسش را در سینه حبس کرده بود. او در میان راه  
 پایش به لباس فروافتاده گرفت و کمی جلوتر يك لنگه  
 کفش ویرا شوت کرد. وقتیکه بر لبه تخت نشست،  
 همچنانکه چشمش بتاریکی خو میگرفت، چهره دختر را  
 بر روی بالش تشخیص داد که باو مینگریست.

وی با صدای خفه‌ای گفت: «تو فاسدی.»

او دستش را دراز کرده زاویه گردن و چانه ویرا  
 بنرمی و محکم نوازش داد.

— «هرگز هیچکس مرا نزده بود.»

شانون زمزمه‌کنان گفت: «بهمین دلیل است که

اینطوری شده‌ای.»

— «اینطوری یعنی چه؟»

— «يك دختر کوچولوی لوس.»

— پس از چند لحظه «من لوس نیستم.»

«چرا هستم.»

او به نوازش وی ادامه داد:

— «کت.»

— «بله.»

«تو راستی فکر میکنی که اگر من به بابا بگویم، ممکن

است مرا از تو دور کند؟»

— «بله، هنوز همینطور فکر میکنم.»

— «و تو فکر میکنی که من واقعا باو بگویم؟»

— «من فکر کردم که تو ممکن است بگوئی.»

— «برای این بود که عصبانی شدی؟»

— «بله.»

— «پس تو فقط برای این مرا زدی که دوستم داری؟»

— «تصور میکنم که اینطور باشد.»

شانون وقتی که به پشت دراز کشیده بود، اندیشید:

«تو حرامزاده دروغگوئی هستی، شانون.»

دو ساعت بعد، روشنائی کمرنگی از مشرق بر فراز

شهرک کامدن بچشم میخورد و شانون آرزو مینمود که

ایکاش سیگاری داشت. جولی در زاویه بازوی او مجاله

شده بود و اشتهای متنوعش موقتا اشباع گردیده بود.

وی گفت: «یک چیزی را بمن بگو.»

— «چی؟»

— «چرا از این راه زندگی میکنی؟ چرا باید سرباز

مزدوری باشی و در همه جا بگردی و با مردم جنگ کنی؟»

— «من جنگ را بوجود نمیآورم. دنیائی که در آن

زندگی میکنیم، جنگ را بوجود میآورد و مردانی که آنرا

هدایت و برآن حکومت میکنند و وانمود مینمایند

موجوداتی با اخلاق انسانی هستند، در حالیکه بیشترشان

حرامزاده های خودخواهی هستند. آنها جنگها را برای

افزایش سود برپامیکنند. من فقط در این نبردها میجنگم،

چون دوست دارم از این راه زندگی کنم.»

— «ولی چرا برای پول؟ سربازان مزدور برای پول

میجنگند، ولی وقتی که کار سخت بشود، بی مصرفهائی که

خودشان را سرباز مزدور جامیزند، دیگر جنگ نمیکند.

آنها فرار می کنند. بیشتر مزدوران خوب برای همان

دلیلی میجنگند که من میجنگم؛ آنها از زندگی، زندگی

دشوار و جنگ لذت میبرند.»

— «ولی چرا باید اصلاً جنگی وجود داشته باشد؟  
 چرا همه مردم نمیتوانند در صلح زندگی کنند؟»  
 او تکانی خورد و در تاریکی به سقف خیره شد.

— «برای اینکه فقط دو نوع مردم در جهان وجود دارند؛ شکارچی‌ها و چرندگان. و همیشه شکارچیها بیالاترین نقطه میرسند، چون آنها آماده‌اند که برای رسیدن بآنجا بجنگند و مردم و اشیائی را که در سر راهشان قرار میگیرند، از بین میبرند. دیگران جگر اینکار را ندارند یا شهامت آنها یا تشنگی آنها و یا بیرحمی آنها. بنابراین دنیا توسط شکارچیها اداره می‌شود که بسلطه و سلطنت میرسند. و سلاطین هرگز سیر نمیشوند. آنها باید در جستجوی پول — که آنها می‌پرستند — هرچه بیشتر و بیشتر پیش بروند.»

«در جهان کمونیسم و هرگز خودت را گول نزن که رهبران کمونیستی عاشق صلح هستند، وجه رایج قدرت است. قدرت، قدرت و بازهم قدرت و فرقی نمیکند که چند نفر از مردم باید بمیرند تا آنها بتوانند بآن دست یابند. در دنیای کاپیتالیسم، وجه رایج پول است. پول بیشتر و بیشتر. نفت، طلا و سهام، هرچه بیشتر و بیشتر، هدف را تشکیل میدهد، حتی اگر آنها برای بدست آوردن آن مجبور باشند که دروغ بگویند، بدزدند، رشوه بدهند و مردم دیگر را گول بزنند. اینها پول را بدست می‌آورند و پول هم قدرت را خریداری می‌کند. بنابراین در واقع تمام این کارها به آرزوی قدرت بازمیگردد. اگر فکر کنند که باندازه کافی از آن در دسترس میباشد و بدست آوردن آن محتاج جنگ است، جنگ می‌شود. بقیه حرفها، ایدالیسم

و این جور چیزها يك انبار فضولات است.

«بعضی از مردم برای ایدآلیسم میجنگند. و یتکنگک‌ها اینکار را میکنند. من آنرا در روزنامه‌ها خوانده‌ام.»

«آره، بعضی از مردم برای ایدآلیسم میجنگند و نود و نه درصدشان گول‌خورده و هدایت شده‌اند. همانطور هم آنهایی که در میهن، برای جنگ فریاد شادی میکشند. همیشه حق با ماست و آنها ناحق میگویند. در واشنگتن و پکن، لندن و مسکو. و میدانی که چی؟ افکار آنها هدایت شده است. سربازانی که در ویتنام جنگ میکنند، آیا تو خیال میکنی که آنها برای زندگی، آزادی و بالنتیجه خوشبختی میمیرند؟ آنها بخاطر دفتر اندیکس دوی‌جونز، در وال‌استریت میمیرند و همیشه هم همینطور بوده است. سربازان انگلیسی که در کنیا، قبرس و عدن مردند. تو واقعا خیال میکنی آنها در حالی بجبهه هجوم بردند که فریاد میزدند: بخاطر خدا، پادشاه و میهن؟ آنها در آن سرزمین‌ها بودند، چون سرهنگ مربوطه‌شان فرمان داده بود به آنجا بروند و به او هم وزارت جنگ دستور داده بود و به او هم از کابینه دستور داده‌شده بود تا کنترل انگلستان بر اقتصاد حفظ گردد. پس چی؟ آنها بجایی بازمی‌گشتند که در اصل مال آنها بود و چه کسی به فکر جنازه‌هایی بود که از ارتش انگلیس بجای می‌ماند؟ فریب بزرگی است جولی مانسون، فریب! فرق من اینست که هیچکس به من نمی‌گوید برو و بجنگ یا اینکه در کجا بجنگ یا برای کدام طرف بجنگ. به همین دلیل است که سیاستمداران و سازمانها از سربازان مزدور متنفرند. برای این نیست که ما از آنها جانی‌تر و مرگبارتریم، درواقع خیلی از آنها

به‌تریم. برای اینست که آنها نمی‌توانند ما را کنترل کنند، ما فرامین آنها را اطاعت نمی‌کنیم. ما کسانی را که آنها می‌گویند، با تیر نمی‌زنیم و وقتی که آنها می‌گویند «شروع» شروع نمی‌کنیم یا وقتی که می‌گویند «ایست» متوقف نمی‌شویم. برای همین است که ما یاغی هستیم، ما بر طبق قرارداد می‌جنگیم و قراردادهایمان را هم خودمان انتخاب می‌کنیم.»

جولی بلند شد و نشست و دست‌هایش را بر روی عضلات پر از جای زخم سینه و بازوان او مالید. وی مطابق آداب و رسم بزرگ شده بود و هیچ چیزی را - مانند سایر افراد نسل خودش - از دنیائی که در اطرافش می‌دید، درک نمی‌کرد.

پرسید: «اما وقتی مردم بخاطر چیزی که می‌دانند صحیح است می‌جنگند چی؟ مقصودم اینست که در مورد جنگ علیه هیتلر چی؟ آن جنگ که صحیح بود مگر نه؟»  
شانون آهی کشید و سرش را تکان داد.

- بله، آن جنگ صحیح بود. درست است او یک حرامزاده بود. به‌جز اینکه آنها، سرمایه‌داران جهان غرب تا شروع جنگ به او فولاد فروختند و بعد، استفاده بیشتری از ساختن فولادهای بیشتری بردند که برای نابود کردن فولادهای هیتلر لازم بود. و کمونیستها هم بهتر نبودند. استالین با او معاهده‌ای را امضاء کرد و بعد منتظر ماند تا کاپیتالیسم و نازیسم یکدیگر را نابود سازند تا او بتواند بقایای آنها را تصرف کند. فقط زمانی که هیتلر به روسیه حمله برد، کمونیستهای ایدئالیست جهان به این نتیجه رسیدند که نازیسم شریانه است. بعلاوه، کشتن هیتلر بقیمت جان

سی میلیون نفر تمام شد. يك سرباز مزدور می توانست این کار را با يك گلوله انجام دهد که کمتر از يك شیلینگ ارزش آن بود.

— «ولی ما پیروز شدیم، مگر نه؟ کار درستی بود که انجام شد و ما هم پیروز شدیم.»

— ما پیروز شدیم کوچولوی عزیز من، برای اینکه روسیه، انگلستان و امریکا تفنگک‌ها، توپها، تانکها، هواپیماها و کشتی‌های بیشتری از آدولف داشتند. به این دلیل بود و فقط هم به همین دلیل بود. همیشه حق با پیروزمندان است. ضرب‌المثل کوچک و قشنگی است که من یکبار شنیدم: «خدا طرف سپاه بزرگتر است.» این انجیل و کتاب مقدس ثروتمندان و اقویاست و فریب‌خورده‌ها و مظنونین. سیاستمداران به آن اعتقاد دارند و روزنامه‌های درجه يك و روشنفکر هم آنرا موعظه می‌کنند. حقیقت اینست که سازمان طرفدار سپاه بزرگتر می‌باشد، زیرا که در درجه اول آن را ایجاد و مسلح نموده است. به نظر می‌رسد که هرگز به فکر میلیون‌ها خواننده این زباله‌ها نمی‌رسد که ممکن است خدا ارتباطی هم با حقیقت، عدالت و شفقت داشته باشد بجای اینکه طرفدار قدرت و سببیت مطلق باشد و اینکه ممکن است احتمالا حقیقت و عدالت در سمت گروه کوچک بوده باشد. نه اینکه این کار تفاوتی داشته باشد. سپاه بزرگتر همیشه پیروز می‌گردد و مطبوعات «جدی» هم همیشه آن را تأیید می‌نمایند و چرندگان هم همواره آن را باور می‌کنند.

وی زمزمه‌کنان گفت: «تویک یاغی هستی، کت.»

— «البته. همیشه بوده‌ام. نه، همیشه نه. از زمانی که

شش نفر از یارانم را در قبرس دفن کردم. از آن زمان بود که تردید در عقل و کمال تمام رهبرانمان شروع شد.»

— «ولی جدا از کشتن مردم، ممکن است که تو خودت هم بمیری. ممکن است که در یکی از همین جنگهای بی نتیجه ذشته شوی.»

— «بله، و ممکن است که زنده بمانم، مثل يك مرغ تخم‌کن در یکی از شهرهای مزخرف، فورم‌های مزخرفی را پر کنم، مالیاتهای مزخرفی بدهم، تا سیاستمداران مزخرفی را قادر سازد که آن را به هدر بدهند. می‌توانم حقوق مزخرفی دریافت نمایم و در اداره مزخرفی کار کنم و در ترن مزخرفی به سر کار و به خانه بروم تا به بازنشستگی مزخرفی برسم. من ترجیح می‌دهم که کار را به طریقه خودم انجام دهم، به طریقه خودم زندگی کنم و به طریقه خودم بمیرم.»

وی از شانون پرسید: «هیچوقت به مرگ فکر میکنی؟»

— «البته، اغلب. تو نمیکنی؟»

— «چرا، ولی من نمی‌خواهم بمیرم. من نمی‌خواهم که تو هم بمیری.»

— «مرگ چندان هم بد نیست. وقتی که چندین بار به تو نزدیک شود و از کنارت بگذرد، به آن عادت میکنی. بگذار چیزی به تو بگویم. چند روز پیش داشتم کشوهای اینجا را تمیز می‌کردم، در ته یکی از آنها يك روزنامه مال سال پیش بود. من خبری در آن دیدم و شروع به خواندن کردم. تاریخ آن مال زمستان پیرارسال بود. میبینی؟ يك پیرمردی بود. او در يك زیرزمین تنها زندگی می‌کرد. يك روز او را مرده یافتند. در حدود يك هفته بعد از مرگش. به پزشک

قانونی گفته شد که هیچکس به دیدن او نمی‌آمد و او هم نمی‌توانست زیاد از آنجا بیرون بیاید. پزشک قانونی گفت که او حداقل برای مدت یکسال غذای کافی نمی‌خورده. میدانی در گلوی او چه پیدا کردند؟ تکه‌های مقوا. او بجای غذا سعی می‌کرده مقوای قوطی‌ها را بخورد. خوب، من نه، عزیزم. وقتی که من بروم، از راه خودم می‌روم. ترجیح می‌دهم با گلوله‌ای در سینه‌ام و خون در دهانم، در حالی که اسلحه به دست دارم و در قلبم جسارت و بی‌اعتنائیست و فریاد می‌زنم: «لعلنت بر همه شماها»، بروم تا اینکه چراغ عمرم در زیرزمین مرطوبی در حالی که دهانم پر از مقواست، خاموش گردد.»

— «حالا، بخواب عزیزم، صبح فرار سیده است.»



## فصل ۱۱

شانون در ساعت يك بعد از ظهر روز دوشنبه بعد، وارد فرودگاه لوکز امبورگك گرديد و از آنجا با يك تاکسی به بانك دو كردیت رفت. او با ارائه پاسپورت هویت خود را بعنوان كیت براون ثابت نمود و سراع ۵۰۰۰ لیره ای را که می بایست در انتظار برداشت او باشد، گرفت. بعد از تأخیری که طی آن اطاق تلکس بررسی شد، حواله پیدا گرديد. حواله تازه از زوریخ رسیده بود. شانون به جای دریافت همه وجه، معادل ۱۰۰۰ لیره به فرانك لوکز امبورگك گرفت و طی نامه ای که امضاء کرد، بقیه وجه را به بانك واگذار کرد. در مقابل آن، يك چك تضمین شده بانکی معادل ۴۰۰۰ لیره گرفت. او وقت داشت که ناهار سریعی صرف کند و بعد به خیابان هوگك اشتراآت - که در آنجا با شرکت حسابداری لانگک و اشتاین وعده ملاقات داشت - برود.

لوکز امبورگك هم مانند بلژيك و لیختن اشتاین، سیستم بانکی پیچیده ای دارد که بدان وسیله خدمات محتاطانه و حتی محرمانه ای در اختیار سرمایه گذاران، در عملیات بانکی شرکتها می گذارد و ردگیری پلیسهای خارجی در

امور آنان بسیار مشکل و غیر ممکن است، مگر زمانی که یک شرکت ثبت شده در لوکزامبورگ کاملاً واضح باشد که قوانین این دوکشین را شکسته است یا بتوان بدون هیچ‌گونه شك و شبهه‌ای ثابت نمود که در فعالیتهای غیر-قانونی بین‌المللی درگیر بوده است. تحقیقات نیروهای پلیس خارجی در مورد اینکه چه کسی شرکتی را در تملک دارد و یا کنترل می‌نماید، با مقاومت قطعی و خودداری از همکاری آنها روبرو خواهد گردید. شانون به دنبال چنین تسهیلاتی می‌گشت.

مصاحبه‌شانون که سه روز قبل به وسیله تلفن ترتیب داده شده بود، با آقای امیل اشتاین، یکی از شرکاء این شرکت بسیار محترم صورت گرفت. شانون به خاطر این امر، یکدست‌لباس نوی سیاه مانند ذغال و یک پیراهن سفید با کراوات‌شیکی پوشیده بود. او یک کیف دستی به دست و یک روزنامه تایمز هم زیر بغل داشت. حمل این روزنامه به دلایلی چنان به نظر می‌رسد که بر اروپائی‌ها تأثیر دارد که خیال می‌کنند حامل آن، آقای انگلیسی محترمی است.

وی به مرد لوکزامبورگی که موهای خاکستری رنگی داشت، گفت: «در چند ماه آینده، گروهی از شرکاء انگلیسی - که من هم یکی از آنها هستم - می‌خواهند در منطقه مدیترانه، احتمالاً اسپانیا، فرانسه و ایتالیا به فعالیتهای تجارتی بپردازند. ما علاقمندیم که برای این منظور یک شرکت مالی در لوکزامبورگ تأسیس نمائیم. همانطوری که می‌توانید تصورش را بکنید، با انگلیسی بودن و سکونت ما در انگلستان، انجام معاملاتی در کشورهای مختلف اروپائی با مقررات مالی متفاوت، می‌تواند خیلی پیچیده

باشد. به نظر می‌رسد که تنها از نقطه نظر مالیاتی، تأسیس یک شرکت مالی در لوکزامبورگ کار مناسبی باشد.»

آقای اشتاین با تأیید سرش را تکان داد، زیرا پیشنهاد مزبور بهیچوجه حیرت‌آور نبود. شرکت‌های مالی بیشماری در کشور کوچک وی به ثبت رسیده بودند و هر روزه شرکت آنها تقاضاهائی را از این قبیل دریافت می‌داشت.

او به میهمانش گفت: «این کار نباید مشکلی ایجاد کند آقای براون. البته شما آگاه هستید که تمام مراحل لازم از نظر دوک‌نشین لوکزامبورگ، باید پذیرفته گردد. وقتی که این کار انجام شد، شرکت مالی می‌تواند اکثریت سهام شرکت‌های را که در جاهای دیگری به ثبت رسیده‌اند نگهداری کند و امور شرکت بعد از آن کاملاً محرمانه از تحقیقات و بازرسی‌های مالیاتی خارجی باقی می‌ماند.»

شانون گفت: «این نهایت لطف شماست. ممکن است لطفاً موارد ضروری تأسیس چنین شرکتی را در لوکزامبورگ شرح دهید.»

حسابدار مزبور می‌توانست در عرض چند ثانیه شرایط لازم را بگوید.

— «برعکس انگلستان، تمام شرکت‌های با مسئولیت محدود در لوکزامبورگ، باید حداقل هفت نفر سهامدار و حداقل سه نفر عضو هیئت‌مدیره داشته باشند. معیناً — اغلب اوقات — حسابداری که برای تأسیس یک شرکت دعوت به همکاری و کمک می‌گردد، ریاست هیئت‌مدیره را به عهده می‌گیرد و شرکای جوانترش هم دو عضو دیگر هیئت‌مدیره می‌شوند و کارمندان نیز سهامداران را تشکیل می‌دهند

و هر کدام تعدادی از سهام را فقط اسماً در اختیار می‌گیرند. به این ترتیب، شخصی که می‌خواهد شرکت را تأسیس نماید، فقط هفتمین سهامدار است، گرچه عملاً بواسطه تعداد بیشتر سهامش، کنترل شرکت را در اختیار دارد.

«معمولاً سهام ثبت می‌گردند و همینطور هم اسامی سهامداران، ولی پیش‌بینی صدور سهام هم وجود دارد و در این حالت ثبت هویت سهامدار عمده ضرورتی ندارد. ولی يك مانع هم در کار هست و آن اینست که حامل سهام بمعنای واقعی آنست و کسی که اکثریت سهام را دارد، شرکت را کنترل می‌نماید. اگر کسی این سهام را از دست بدهد یا آنها را از وی بدزدند، مالک جدید آنها به طور اتوماتیک کنترل کننده شرکت می‌گردد، بدون اینکه احتیاجی به آن باشد که چگونگی به دست آوردن آنها را ثابت کند. متوجه عرایض هستید، آقای براون؟»

شانون سرش را تکان داد. این همان ترتیبی بود که او امیدش را داشت و می‌خواست که سملر کشتی را در پشت پوشش يك شرکت غیرقابل بازرسی خریداری نماید. آقای اشتاین گفت: «يك شرکت مالی - همانطوری که نامش دلالت می‌کند - ممکن است که هیچ نوع تجارتي انجام ندهد. ممکن است که تنها سهام شرکتهای دیگر را نگهداری کند. آیا شرکای شما سهامی از شرکتهای دیگر در اختیار دارند که بخواهند آنها را به لوکزامبورگ آورده و در این شرکت نگهداری کنند؟»

شانون گفت: «نه، هنوز نه. ما امیدواریم که شرکت - هائی را که اکنون در منطقه هستند و عملیات مشخصی را انجام می‌دهند، بدست آوریم یا اینکه شرکتهای دیگری با

مسئولیت محدود تأسیس نموده اکثریت سهام آنها را برای محافظت مطمئن به لوکزامبورگ بیاوریم.»

آنها پس از يك ساعت به موافقت رسیدند. شانون برای اینکه ثابت کند که اعتبار دارد، چك ۴۰۰۰ لیره‌ای را به آقای اشتاین نشان داد و نقداً مبلغ ۵۰۰ لیره واریز نمود.

آقای اشتاین موافقت نمود که بلافاصله ترتیبات لازم را برای تأسیس و ثبت شرکت مالی - که قرار شد به نام شرکت مالی تایرون، اس‌آ، باشد - بعمل آورد و قبلا لیست حجیم شرکت‌هایی را که از پیش ثبت شده بودند بررسی کرد تا چنین نامی در میان آنها وجود نداشته باشد. سرمایه کلی سهام بالغ بر ۴۰۰۰۰۰ لیره می‌گردید که از این میزان تنها ۱۰۰۰ لیره آن بلافاصله صادر می‌شد و صدور آن به صورت ۱۰۰۰ سهم حامل - هر يك به مبلغ يك لیره - بود. آقای اشتاین يك سهم از شرکت را با ریاست هیئت مدیره می‌پذیرفت. نفری يك سهم هم به شريك وی آقای لانگک و یکی از شرکای جوان شرکت داده می‌شد. این سه نفر هیئت مدیره را تشکیل می‌دادند. سه نفر دیگر از اعضای شرکت - که بعداً معلوم شد منشی‌های شرکت هستند - نیز هر کدام يك سهم حامل دریافت می‌کردند، و بقیه ۹۹۴ سهم باقی مانده به آقای براون می‌رسید و بدین ترتیب کنترل شرکت را در دست می‌گرفت و هیئت مدیره هم می‌بایست خواسته‌های وی را معمول دارند.

يك جلسه عمومی هم برای دایر کردن شرکت برای دوازده روز بعد یا هر زمانی بعد از آن که آقای براون می‌توانست در لوکزامبورگ حضور بهم رساند و تاریخ

آن را با نامه اطلاع دهد، در نظر گرفته شد. شانون با این کار آنجا را ترك نمود.

او قبل از زمان بسته شدن بانك به آنجا بازگشت، چك تضمین شده را پس داد و ۴۰۰۰ لیره آن را به حساب خود در بروك منتقل نمود. او به هتل اكسلسیور رفته و شب را در لوکزامبورگ ماند. وی بلیط هواپیمای خود را به هامبورگ رزرو کرده بود و به هتل سفارش کرد به محض تلفن بلیط را تایید کنند. او فردا صبح به هامبورگ پرواز کرد. این بار در جستجوی اسلحه بود.

تجارت سلاحهای مرگبار - پس از مواد مخدر - پر سودترین تجارت جهان است و تعجبی ندارد که دولتهای جهان هم عمیقاً درگیر آن هستند. از سال ۱۹۴۵ به بعد، این اصل به صورت پرستیژ و حیثیت ملی در آمد که هر کشوری صنایع اسلحه سازی محلی خودش را داشته باشد و این کارخانجات چنان توسعه یافتند و پیشرفت نمودند که در اوایل سالهای هفتاد برآورد گردید که برای هر مرد، زن و کودکی بر صفحه گیتی يك سلاح آتشین نظامی وجود دارد. تولید اسلحه را نمی توان به سادگی در حد مصرف کشور سازنده نگهداشت، مگر در حالت جنگ، و عکس - العمل منطقی آنست که یا اضافه تولیدات را صادر کنند یا جنگی براه اندازند و یا هر دو. نظر به اینکه کشورهای انگشت شماری مایلند که خودشان را درجنگی درگیر سازند و از طرفی نمی خواهند که صنایع اسلحه سازی شان را برای موارد احتمالی، متوقف سازند، سالهاست که راه حل را در صدور اسلحه یافته اند. از این نظر، تمام قدرتهای عمده جهانی، گروههای فروشندگان حقوق بگیر گزافی

دارند که به دور جهان گردش می‌کنند و هر سلطان و فرمانروائی را که بتوانند با وی مصاحبه‌ای به عمل آورند، تشویق و متقاعد می‌نمایند که او به اندازه کافی اسلحه ندارد یا آنهایی که دارد مدرن نیستند و باید آنها را با سلاحهای مدرن‌تر جایگزین ساخت.

اصلاً ربطی به این فروشندگان ندارد که نود و پنج درصد کلیه سلاحهایی که مثلاً در قاره افریقاست برای دفاع از کشور مالک این سلاحها در مقابل تجاوزات خارجی به کار نمی‌رود، بلکه برای نگهداشتن توده مردم در انقیاد دیکتاتور مورد استفاده قرار می‌گیرد. فروش اسلحه از نظر منطقی به صورت محصول رقابت سودی مابین ملل غربی رقیب آغاز گردید. ورود روسیه و چین به کار ساختن و صدور اسلحه، بازهم از نظر منطقی، فروشندگی را تبدیل به شاخه‌ای از رقابت برای قدرت نمود.

تداخل منافع مادی و منافع سیاسی، چنان کلاف سر-درگمی از محاسبات ایجاد نموده که بطور روزانه در پایتخت‌های قدرت‌های عمده جهانی مورد محاسبه و بررسی قرار می‌گیرد. یکی از این قدرتها به جمهوری الف اسلحه می‌فروشد ولی به جمهوری ب نمی‌فروشد که در مقابل قدرت رقیب‌پورش می‌برد که به جمهوری ب اسلحه بفروشد، ولی به الف نمی‌فروشد. این امر را استقرار متعادل قوا می‌نامند و بدین ترتیب صلح را حفظ می‌کنند. منافع مادی فروش اسلحه همیشگی است، این کار همیشه باصرفه‌است. تنها فشاری که وارد می‌شود و موانعی که در کار هست، از طرف علائق سیاسی است که در این یا آن کشور که مقادیری هم اسلحه در اختیار دارد، و به‌خاطر این متغیر

آنی مصلحت در مقابل سود است که همبستگی نزدیکی مابین وزارتخانه‌های امور خارجی و وزارتخانه‌های دفاع در سراسر جهان به وجود آمده است.

استقرار صنایع اسلحه‌سازی محلی مشکل نیست، مشروط بر اینکه در حد بنیانی و پایه نگهداشته شود. ساختن تفنگ و مسلسل دستی سبک، نارنجک دستی، اسلحه کمری و مهمات نسبتاً آسان است. سطح فن و تکنولوژی، توسعه صنعتی و انواع مواد اولیه چندان بالا نیست، ولی کشورهای کوچکتر معمولاً اسلحه‌شان را ساخته و آماده از کشورهای بزرگتر خریداری می‌کنند، چون احتیاجات اولیه آنان بقدری کوچک است که صنعت لازم و تدارکات آن را برای این کار توجیه نمی‌کند و آنها می‌دانند که سطح تکنولوژی‌شان در حدی نیست که آنان را وارد بازار صادرات نماید.

با وجود این در دو دهه گذشته تعداد زیادی از کشورهای متوسط قدم پیش گذاشته و کارخانه‌های اسلحه‌سازی خود را - اگرچه به صورت پایه-ایجاد و مستقر نموده‌اند. با پیچیده‌تر شدن سلاحها، مشکلات افزایش یافته و در نتیجه تعداد کشورهای شرکت‌کننده در ساختن آنها کاهش می‌یابد. ساختن سلاحهای کوچک آسان است، ساختن توپخانه زره‌پوش و تانک مشکلتر است، ساختن صنایع ساختمان کامل کشتی برای تولید کشتی‌های جنگی مدرن دشوارتر است و از همه مشکلتر ساختن شکاریه‌های مدرن جت و بمب‌افکن‌هاست. سطح توسعه صنایع اسلحه‌سازی محلی را می‌توان با نقطه‌ای که در آنجا سلاحهای محلی به حد فنی-شان می‌رسند، قضاوت کرد و بعد از آن برای هر چیزی که



در بالاتر از این حد باشد، واردات آغاز می‌گردد.

سازندگان و صادرکنندگان اصلی اسلحه جهان عبارتند از ایالات متحده آمریکا، کانادا، انگلستان، فرانسه، ایتالیا، آلمان غربی (با محدودیت ساختن بعضی سلاحها تحت معاهده صلح پاریس ۱۹۵۴)، سوئد، سوئیس، اسپانیا، بلژیک، اسرائیل و افریقای جنوبی در جهان غرب. سوئد و سوئیس بی‌طرف هستند، ولی با وجود این اسلحه‌های خیلی دقیق و ظریفی را ساخته و صادر می‌کنند، در حالی که اسرائیل و افریقای جنوبی صنایع اسلحه‌سازی خودشان را بخاطر وضعیت عجیبی که داشتند، دایر کردند، چون نمی‌خواستند در مواقع بحرانی وابسته به دیگران باشند و هر دوی آنها در واقع خیلی کم اسلحه صادر می‌نمایند. بقیه عضو کشورهای ناتو هستند و با یک پیمان مشترک دفاعی بهم پیوسته‌اند. ضمناً آنها تا درجاتی از سیاست خارجی که مربوط به فروش اسلحه است، با یکدیگر همکاری می‌کنند و اگر از هر کدام از ایشان تقاضای خرید اسلحه به عمل آید، عادتاً پیش از تصویب و فروش، تحت بررسی دقیق قرار می‌گیرد. به همین ترتیب، همیشه کشور کوچک خریداری‌کننده ناچار است تعهدنامه کتبی امضاء نماید که بدون موافقت کتبی کشور فروشنده، اسلحه‌ای را که به خودش فروخته شده، به کشور دیگری منتقل نکند. به زبان دیگر، پیش از اینکه موافقت با معامله‌ای به عمل آید، سئوالات بسیاری توسط وزارت امور خارجه - بجای اداره فروش اسلحه - پرسیده می‌شود و معاملاتی که بدین ترتیب به عمل می‌آید تقریباً بدون استثناء از نوع معاملات دولت با دولت است.

سلاحهای کمونیستی تا حدود زیادی استاندارد شده‌اند و بیشتر از روسیه و چکوسلواکی می‌آیند. چین نورسیده هم حالا اسلحه تا سطوح کاملاً بالائی را از نظر فنی و پیشرفته، برای احتیاجات تئوریهای جنگ چریکی مائو تولید می‌نماید. سیاست فروش اسلحه کمونیستها فرق می‌کند. عامل تعیین کننده در این مورد، نفوذ سیاسی است نه پول و محموله‌های اسلحه زیادی از طرف شوروی به عنوان هدیه و نه به عنوان یک معامله تجارتنی برای دیگران ارسال گردیده است. آنها که به ضرب‌المثل «قدرت از لوله اسلحه بیرون می‌آید» عقیده دارند و همواره نیز به فکر قدرت هستند، اسلحه را تنها به سلاطین و قدرتمندان دیگر کشورها نمی‌فروشدند، بلکه به سازمانهای آزادی‌بخش که از نظر سیاسی مورد توجه آنهاست هم می‌دهند. در بیشتر موارد، محموله‌های اسلحه به صورت معامله نبوده و به عنوان هدیه تحویل می‌گردد. بدین ترتیب یک جنبش انقلابی کمونیستی - مارکسیستی یا چپی که در هر جای دنیا باشد می‌تواند مطمئن باشد که برای جنگهای چریکی مواجه با کمبود اسلحه نخواهد گردید.

در این بین سوییسی‌ها و سوئدیهای بیطرف هم مواعنی از جانب خودشان برای فروش اسلحه به دیگران قائل شده‌اند که با اراده خودشان بر مبنای اخلاقی صدور اسلحه‌شان را محدود می‌کنند. هیچ کشور دیگری چنین کاری را نمی‌کند. با هدیه یا فروش اسلحه از طرف روسها و از منابع دولتی به مشتریهای غیردولتی و شرم بیش از حد جهان غرب برای انجام چنین کاری، دلالتان شخصی اسلحه وارد صحنه می‌شوند. روسها دلالتان خصوصاً اسلحه ندارند، بنا

بر این به این شکل شکاف را برای غرب پر می‌کند. او تاجری است که می‌تواند از طرف خریدار بمنزله منبع سلاحها بکار رود، ولی او برای باقی ماندن در این شغل باید روابط و بستگی نزدیکی با وزارت دفاع کشور خودش داشته باشد وگرنه وزارت مزبور ترتیبی می‌دهد تا او را از دور خارج سازد. به صرفه اوست که به هر حال علائق کشور خودش را رعایت نماید، ممکن است که این کشور منبع خریدهای باشد که او انجام می‌دهد که اگر رضایتش جلب نشود فروش اسلحه را از طریق وی قطع می‌نماید و جدا از آن ممکن است به طرق ناخوشایندتری او را از دور خارج کند.

بدین ترتیب، دلال اسلحه جوازدار که معمولاً ساکن کشور خودش است، پس از مشورت با دولت خود، اگر معامله مورد موافقت آنها باشد، سلاحهای مورد تقاضا را به خریدار آن می‌فروشد. این تجار اسلحه معمولاً شرکتهای بزرگی هستند و سهام دارند.

این امر در بالاترین سطح معاملات خصوصی اسلحه است. در پائین تر از آن، افراد مشکوک تری وجود دارند. در پله دوم این نردبان، تاجر جوازدار اسلحه ایست که انبار اسلحه‌ای را در اختیار ندارد، ولی از طرف یکی از کارخانجات بزرگ اسلحه‌سازی که اغلب متعلق به دولت بوده یا توسط آن کنترل می‌گردد، جوازی برای دریافت درصد فرانشیز یا سودی دارد. او از طرف مشتری مذاکراتی برای انجام معامله به عمل می‌آورد و سهم خودش را دریافت می‌کند. جواز او بسته به اینست که پایش را از خط مقررات دولتی که اجازه معاملات و حق السهم را به او داده است،

بیرون نگذارد. این کار مانع از آن نیست که دلانان جوازدار گاهگاهی پول سریعی به جیب بزنند، گرچه دو دلال عمدهٔ اسلحه پس از کشف چنین عملی، بوسیله دولت‌هایشان کنار گذاشته شده‌اند.

در اعماق لجن‌های زیرین هم دلانان بازار سیاه اسلحه نشستند. اینها اجازه‌نامه و جواز ندارند و خودشان را جا می‌زنند. بدین ترتیب ممکن است آنان اصلاً انبار اسلحه قانونی نداشته باشند. اینها به خاطر ارزشی که برای خریداران سری دارند، در این کار باقی می‌مانند. خریداری که يك فرد یا سازمانی است و چون دولت یا نماینده دولتی نیست نمی‌تواند به يك معامله بین دو دولت دست یابد و از طرف يك دولت غربی به عنوان دریافت‌کننده شایستهٔ اسلحه مورد تأیید قرار نمی‌گیرد و نمی‌تواند يك دولت کمونیستی را تشویق نماید که بر مبنای ایدئولوژی سیاسی از او پشتیبانی کند، ولی به اسلحه نیازمند است.

سند حیاتی در يك معامله اسلحه، گواهی‌نامهٔ مصرف‌کننده نهائی نام دارد. این سند گواهی می‌کند که معاملهٔ اسلحه بوسیله یا از طرف مصرف‌کنندهٔ نهائی صورت می‌گیرد و تقریباً بدون استثناء در جهان غرب این مصرف‌کنندهٔ نهائی باید يك دولت مسلط باشد. فقط در حالتی که از طرف يك سازمان جاسوسی هدیه‌ای به يك ارتش غیر منظم داده شود و یا يك معاملهٔ بازار سیاه مطلق، مسئلهٔ گواهی مصرف‌کننده نهائی مطرح نمی‌گردد. مثالی برای حالت اول تجهیز و مسلح کردن مجانی نیروهای ضد کاسترو، توسط سازمان سیا برای حملهٔ خلیج خوکها و مسلح کردن سربازان مزدور کنگو، باز هم توسط سیا بود. مثال حالت

دوم، محموله اسلحه‌ای بود که از منابع خصوصی اسلحه‌از کشورهای مختلف اروپائی و ایالات متحده برای استقلال- طلبان ایرلندی- ارتش موقتی آی. آر. آ. - به ایرلند ارسال گردید.

گواهینامه مصرف‌کننده نهائی - که يك مدرک بين- المللی است، نه شکل مشخصی دارد، نه اندازه و نه کلمات مشخصی. يك تأییدنامه کتبی از نماینده رسمی يك دولت ملی است که یا حامل، و یا فلان شخص واسطه اسلحه حق دارند از دولت تحویل‌دهنده تقاضای اجازه برای خرید و صدور میزان معینی اسلحه را بنمایند.

نکته حیاتی در مورد گواهینامه مصرف‌کننده نهائی اینست که بعضی از کشورها بررسیهای مصرانه‌ای انجام می‌دهند تا از اعتبار این سند اطمینان یابند، در حالی که دیگران از فلسفه «هیچ سئوالی پرسیده نشود» پیروی می‌کنند. احتیاجی نیست که خاطر نشان گردد گواهینامه‌های مصرف‌کننده نهائی هم - مانند هر چیز دیگری- جعل شوند. شانون هنگامی که به هامبورگ پرواز نمود، محتاطانه پا به درون این دنیا می‌نهاد.

او آگاهی داشت که مسلماً نمی‌تواند مستقیماً تقاضای اجازه خرید اسلحه از کشورهای اروپائی کند و شانس موفقیتی داشته باشد. کشورهای کمونیستی هم لطف نمی‌کردند که اسلحه‌ای تقدیم دارند، در واقع عکس‌العمل آنها کاملاً با سرنگون ساختن کیمبا مخالف بود. به همین ترتیب، هرگونه تقاضای مستقیم قبل از هر چیز کلیه عملیات را لو می‌داد و بنابراین منجر به عاجز ماندن عملیات می‌گردید.

ضمناً او در وضعیتی نبود که برای هرگونه تقاضائی به یکی از کارخانجات اسلحه‌سازی پیشرفته‌متعلق به دولت، مانند فابریک ناسیونال بلژیک نزدیک گردد، چون هرگونه تقاضائی از یک کارخانه متعلق به دولت اسلحه‌ساز و اسلحه‌فروش، به دولت ارجاع می‌گردید و به طریق مشابهی هم نمی‌توانست به یک فروشنده بزرگ خصوصی اسلحه چون کازول و هاریسون لندن یا پارکرهیل بیرمینگهام نزدیک شود، در همین ردیف، بوفور سوئد، اورلیکون سویس، سی.ای.تی.ام.ای. اسپانیا ورنر و دیگران در آلمان، اومنیپول چکوسلواکی و فیات ایتالیا هم به کنار می‌رفتند.

ضمناً او ناچار بود تا شرایط عجیب و غریب خرید خودش را هم در نظر بگیرد. میزان پرداختی او چنان اندک بود که تجار مجاز قانونی را که معمولاً به صورت میلیونی معامله می‌کردند، علاقمند نمی‌ساخت. او نمی‌توانست نظر سلطان قبلی تجار خصوصی اسلحه یعنی سال کامینگز را جلب کند که تا دو دهه بعد از جنگ یک امپراتوری خصوصی اسلحه را از سویت طبقه بالای خود در موناکو اداره می‌کرد و بازنشسته شده بود تا از ثروتش استفاده و لذت ببرد؛ و به همین ترتیب نه دکتر استراکاتی از وین را که واسطه مجاز و فرانشیزدار اومنیپول در آنسوی مرز بود و در شماره یازده خیابان واشنگتن پراگ سکونت داشت و نه دکتر لانگن شتاین را در مونیخ و نه دکتر پرتی را در رم و نه مسیو کامرمونت را در بروکسل.

او ناچار بود که به سطوح پائین‌تر و به مردانی که معاملات ارزانتر و جزئی‌تری می‌کردند، رجوع نماید. او

اسامی گونتر لاین‌هاوزر آلمانی همکار سابق کامینگز در پاریس و پیر لورز، موریس هرسکو و پل فاویر را می‌دانست. ولی او با ملاحظه تمام جوانب تصمیم گرفته بود تا برای دیدن دونفر به هامبورگ برود.

اشکال کار این میزان جزئی اسلحه در آن بود که يك بسته كوچك اسلحه برای يك کار جزئی احتیاج به يك مغز دقیق نظامی نداشت که دریا بد این کار باید حمله و تسخیر سریع يك ساختمان باشد. هیچ راه گریزی در این میزان اندك اسلحه وجود نداشت که هر سرباز حرفه‌ای را گول بزند که يك وزارت دفاعی - هر قدر هم که كوچك باشد - در پشت این سفارش قرار دارد.

بنابراین شانون تصمیم گرفته بود که این میزان اسلحه را، حتی به قسمتهای کوچکتری تقسیم نماید تا بدین ترتیب مواردی که از هر تاجر اسلحه خواسته می‌شد، منطقی به نظر آید. سفارش مخلوط سلاحها موجب لو رفتن می‌گردید. او از یکی از کسانی که به دیدنشان می‌رفت - ۴۰۰۰۰۰

دور فشنگ استاندارد ۹ میلیمتری می‌خواست، از نوعی که برای طپانچه‌های اتوماتیک و مسلسل‌های دستی سبک مناسب می‌باشد. چنین محموله‌ای برای خرید از بازار سیاه و حمل به کشتی زیاد از حد بزرگ و سنگین بود، ولی به خوبی می‌توانست از نوع محموله مورد احتیاج نیروی پلیس هر کشور کوچکی بوده باشد و چون در همان محموله سلاح - های مطابق با آن نبود، سوءظنی برنمی‌انگیخت و بدین ترتیب می‌توانست به صورت سفارشی برای تکمیل ساده‌ذخایر مهمات از زیر بازرسی دقیق بگذرد.

برای این کار، او محتاج يك تاجر مجاز اسلحه بود که

بتواند چنین سفارش کوچکی را در لابلای سفارشات بزرگتری از مراحل مختلف عبور دهد. مع‌هذا - اگرچه تاجر مزبور، مجاز برای تجارت اسلحه بود - می‌بایستی آماده باشد تا با يك گواهی مصرف‌کننده نهائی جعلی، معامله مشکوکی را به عمل آورد. در اینجا بود که آشنائی نزدیک با کشورهای «سئوالی‌پرسیده نشود» به‌درد می‌خورد. ده سال قبل مقادیر قابل ملاحظه‌ای اسلحه در دستهای خصوصی در تمام اروپا وجود داشت، یعنی سلاحهائی که به‌طور غیرقانونی در بازار سیاه بود و از جنگهای مستعمراتی مانند جنگ فرانسه در الجزایر و بلژیک در کنگو، بجا مانده بود.

ولی يك رشته جنگها و عملیات منظم در طول سالهای شصت، مخصوصاً در یمن و نیجریه آنها را به مصرف‌سازنده بود. بنا بر این وی ناچار بود تا مردی را بیابد که يك گواهی مصرف‌کننده نهائی مشکوک را به کار برده و آن را به کشور سازنده اسلحه‌ای که سئوالی نمی‌پرسد، ارائه دهد. تنها چهار سال پیش دولت چکوسلواکی برجسته‌ترین این کشورها بود و اگرچه کمونیستی بود، ولی از رسوم قدیمی چک همچنان پیروی نموده و به تمام مراجعین اسلحه می‌فروخت. چهار سال قبل، شخص می‌توانست با چمدانی پر از دلار به پراگ رفته و به ستاد کارخانجات اومنیپول مراجعت نماید، اسلحه‌های مورد نظرش را انتخاب کرده و چند ساعت بعد از فرودگاه با هواپیمای اجاره‌ای خود، در حالی که تمام اسلحه و مهماتش را در آن بار کرده بود، به خارج پرواز نماید. کار به این سادگی بود. ولی از زمانی که شوروی چکوسلواکی را در سال ۱۹۶۸ گرفت،



مأمورین کی.جی.بی (سازمان جاسوسی روسیه) کلیه چنین تقاضاهائی را به دقت مورد بررسی قرار می‌دهد و سئوالات بیشماری مطرح می‌کنند.

دو کشور دیگر هم به خاطر سئوالات مختصری که درباره گواهی‌های مصرف‌کننده نهائی، می‌پرسیدند، شهرتی به دست آورده بودند. یکی اسپانیا بود که کلاً علاقمند به دست آوردن ارز خارجی بود و کارخانجات ستمه آن سلاحهای متنوعی می‌ساخت که در آن موقع توسط وزارت ارتش اسپانیا تقریباً به تمام مراجعین فروخته می‌شد. دیگری که نورسیده بود، یعنی یوگسلاوی.

یوگوسلاوی تازه چند سال قبل شروع به ساختن اسلحه کرده و به طور اجتناب‌ناپذیری بزودی به نقطه‌ای رسید که تمام نیروهای مسلحش با سلاحهای محلی تجهیز شده بودند. قدم بعدی، تولید بیش از اندازه احتیاج بود (چون کارخانجاتی که به صورت خیلی گرانقیمت شروع به کار کرده‌اند، نمی‌توان یکی دو سال بعد از کار انداخت.) و بنابراین تمایل به صدور ظاهر گردید. یوگوسلاوی که در بازار اسلحه نورسیده بود و کیفیت سلاحهایش هم نامعلوم و مشتاق ارز خارجی بود، در مقابل متقاضیان اسلحه خود، از فلسفه «سئوالی نکن تا دروغ نشنوی» تابعیت کرد. این کشور خمپاره‌اندازهای خوب و سبکی تولید می‌کرد و بازوگاهای مفیدی می‌ساخت که شدیداً برمبنای آر.پی.جی-۷های چکوسلواکی پایه‌گذاری شده بود.

نظر به اینکه کالاهای این کشور تازه بودند، شانون برآورد نمود که يك دلالت می‌تواند بلگراد را تشویق کند تا میزان خیلی کوچکی اسلحه-که شامل دو لوله خمپاره‌انداز

۶۰ میلیمتری و یکصد بمب آن، به اضافه دو لوله بازو کا و چهل راکت آن می‌گردید - به فروش رساند. به خوبی می‌شد بهانه کرد که مشتری جدید است و میل دارد آزمایشاتی از این سلاحهای نو به عمل آورد و بعداً با سفارشات بسیار عظیمتری باز خواهد گشت.

شانون در نظر داشت تا برای قسمت اول سفارشات خود، به تاجری مراجعه نماید که جواز معامله با ستمه را در مادرید داشت و نیز می‌دانست که گهگاه يك گواهی مصرف‌کننده نهائی قلابی را هم جا بزند. شانون برای مورد دومی نام مرد دیگری را در هامبورگ شنیده بود که با مهارت تمام از همان مراحل ابتدائی کار سازندگان نوزاد اسلحه یوگوسلاوی با آنها گرم گرفته و گرچه جواز کار نداشت، ولی روابط خوبی با آنها پیدا کرده بود. معمولاً رجوع به يك تاجر بی‌جواز، فایده‌ای ندارد.

مگر زمانی که او بتواند سفارش را از انبار اسلحه غیر-قانونی خودش انجام دهد و به این معنی است که گواهی صدور در کار نیست، تنها فایده‌او می‌تواند در این باشد که يك گواهی مصرف‌کننده نهائی جعلی برای کسانی که آنرا ندارند، پیدا کرده و سپس تاجر جواز داری را تشویق نماید تا این تکه کاغذ را قبول کند. آنگاه تاجر مجاز می‌تواند با موافقت دولت، سفارش را از انبار اسلحه قانونی خود تأمین نموده و جواز صدور هم کسب کند، یا گواهی جعلی و قلابی را به دولتی ارائه داده با نام و تضمین خود از آن پشتیبانی نماید. ولی گاهگاه دلال بی‌جواز فایده دیگری دارد که وی را قابل استخدام می‌کند و آن اطلاع دقیق او از وضعیت بازار است و اینکه در هر

لحظه‌ای برای هر مورد احتیاجی باید به‌کجا رفت تا بیشترین شانس موفقیت را دارا بود. به خاطر چنین کیفیتی بود که شانون به دیدن دومین مرد در لیست هامبورگش می‌رفت.

وقتی او وارد شهرها نزا گردید، توقفی در بوندسبانك نمود و دریافت که ۵۰۰۰ لیره‌اش در آنجا منتظر است. او وجه مزبور را به صورت يك چك بانکی در وجه خودش دریافت کرده به هتل آتلانتیک که اطاقش در آنجا رزرو شده بود، رفت. تصمیم گرفت که ریبربان را رها نماید و چون خسته بود زود شام خورده به رختخواب رفت.

یوهان اشلینگر، وقتی شانون صبح روز بعد در دفتر کوچک و متواضعش با او روبرو گردید، کوتاه قد، گرد و خوش‌مشراب بود. چشمانش از خوشامدگویی و تعارف می‌درخشید، بقدری که برای شانون ده‌ثانیه به‌طول انجامید تا دریا بد فقط تا دم در می‌تواند به‌وی اطمینان داشته باشد و اعتماد کند. دو مرد به انگلیسی صحبت می‌کردند، ولی درباره دلار سخن می‌گفتند که زبان عمومی ناحیه بازار اسلحه می‌باشد.

شانون از دلال اسلحه به خاطر موافقتش با دیدن وی تشکر کرد و گذرنامه‌اش را به عنوان مدرک هویت خود به نام کیت براون ارائه داد. مرد آلمانی آن را ورق زده و بازگردانید.

وی گفت: «چه موضوعی شما را به اینجا آورده است؟»  
— آقای اشلینگر، شما را به‌عنوان مردی که در امور معاملات اسلحه نظامی و پلیس، تاجری است که در قابلیت اعتماد معروف است، به من معرفی کرده‌اند.

اشلینگر تبسم‌کنان سرش را تکان داد، ولی این تعارفات

تأثیری در او نکرد.

— ممکن است پرسیم که توسط چه کسی؟  
شانون اسم مردی را در پاریس ذکر کرد که از طرف دولت فرانسه شرکت نزدیکی در امور افریقائی داشت، ولی عضو سرویس مخفی آنجا بود. آن دو یکدیگر را در یکی از جنگهای قبلی افریقا دیده بودند و شانون ماه قبل به خاطر دورانهای گذشته در پاریس به سراغش رفته بود. شانون یک هفته پیش به او گفته بود که از نام براون استفاده خواهد کرد.

اشلینگر ابروهایش را بالا برد و پرسید: «ممکن است چند لحظه‌ای مرا ببخشید؟» و اطاق را ترک کرد.  
شانون صدای تلکس را از اطاق مجاور شنید. سی دقیقه به طول انجامید تا او مراجعت نماید. وقتی آمد، تبسم می‌کرد. وی با شعف گفت: «من ناچار بودم برای یک کار تجارתי با دوستی در پاریس تماس بگیرم. لطفاً ادامه بدهید.»

شانون کاملاً می‌دانست که او بوسیله تلکس با دلال اسلحه‌ای در پاریس تماس گرفته و از او خواسته که با مأمور فرانسوی تماس بگیرد و تأییدی دریافت نماید که معامله با کیت براون اشکالی نخواهد داشت. ظاهراً تأیید دریافت شده بود.

او مختصراً گفت: «من می‌خواهم مقداری مهمات ۹ میلیمتری خریداری کنم. می‌دانم که سفارش کوچکی است، ولی در افریقا گروهی با من تماس گرفته‌اند که برای کارهای خودشان به این مهمات نیاز دارند و اگر کارهای مزبور به خوبی پیشرفت نماید، فکر می‌کنم که با سفارشهای

بزرگتری در آینده به نزد شما بیایم.»  
 مرد آلمانی پرسید: «این سفارش چقدر است؟»  
 — چهارصد هزار دور.  
 اشلینگر شکلکی درآورد و به سادگی گفت: «چندان زیاد نیست.»

— مسلماً. در حال حاضر بودجه زیاد نیست. آدم امیدوار است که يك سرمایه‌گذاری کوچک حالا منجر به چیزهای بزرگتری در آینده شود.  
 مرد آلمانی سرش را تکان داد. این کار در گذشته هم اتفاق افتاده بود. معمولاً سفارش اول کوچک بود.  
 — چرا آنها با شما تماس گرفتند؟ شما که تاجر اسلحه و مهمات نیستید.

شانون گفت: «آنها تصادفاً مرا به عنوان مشاور فنی در کلیه امور نظامی استخدام کرده‌اند. وقتی مسئله جستجوی تمهیه‌کننده جدیدی برای ملزوماتشان پیش آمد، آنها از من خواستند تا از طرفشان به اروپا بیایم.»  
 آلمانی پرسید: «و شما گواهی مصرف‌کننده نهائی ندارید؟»

— نه خیر، متأسفانه ندارم. من امیدوار بودم که بشود ترتیب اینطور کارها را داد.  
 اشلینگر گفت: «آه بله، می‌شود. در این مورد اشکالی نیست. وقت بیشتری می‌گیرد و خرج بیشتری برمی‌دارد. ولی می‌توان آن را انجام داد. می‌شد این سفارش را از انبار تحویل داد، ولی آنها در دفتر من در وین نگهداری می‌شوند. به این ترتیب احتیاجی هم برای گواهی مصرف‌کننده نهائی نبود. یا می‌شود چنین سندی را به دست آورد

و کار را از طریق مجاری قانونی آن به انجام رسانید. شانون گفت: «من طریق اخیر را ترجیح می‌دهم. تحویل بایستی که بوسیله کشتی انجام گیرد و آوردن چنین میزانی از اطریش به ایتالیا و سپس به عرشه کشتی خطرناک خواهد بود. این محموله وارد ناحیه‌ای می‌شود که من با آن آشنائی ندارم. بعلاوه اگر در راه توقیف شود برای صاحبان محموله به منزله سالهای متمادی زندان است. جدا از اینها، ممکن است که محموله به عنوان چیزی که از انبار شما آمده است تشخیص داده شود.»

اشلینگر تبسم کرد، او شخصاً می‌دانست که چنین خطری وجود نخواهد داشت، ولی شانون در مورد عبور از مرزها حق داشت. تهدید جدیدالظهور تروریستهای سپتامبر سیاه، اطریش، آلمان و ایتالیا را شدیداً در مورد عبور محموله‌های عجیب از مرزهایشان عصبی نموده بود. شانون از جانب خودش اعتمادی به اشلینگر نداشت که يك روز مهمات را به آنان بفروشد و روز دیگر آنان را لو ندهد. با وجود يك گواهی جعلی مصرف‌کننده نهائی، مرد آلمانی ناچار بود تا جانب معامله خودش را حفظ نماید، چون این او می‌بود که گواهی جعلی را به مقامات ارائه می‌داد.

اشلینگر بالاخره گفت: «فکر می‌کنم که احتمالاً حق با شما باشد. خیلی خوب. من می‌توانم فشنگهای نه میلیمتری را به قیمت شصت و پنج دلار برای هر هزارتای آنها به شما بدهم. اضافه هزینه‌ای هم به میزان ده درصد برای گواهی‌نامه و ده درصد دیگر هم برای تحویل آزاد در عرشه کشتی به آن تعلق خواهد گرفت.»

شانون سریعاً و با عجله به محاسبه پرداخت. تحویل آزاد در عرشه به معنای محموله کامل با جواز صدور، ترخیص از گمرک و بارگیری در کشتی بود و با خروج کشتی از دهانه بندر. قیمت بالغ بر ۲۶۰۰۰ دلار برای مهمات و با اضافه ۵۲۰۰ دلار اضافه هزینه می‌گردید.

او پرسید: «پرداخت به چه صورتی به عمل خواهد آمد؟» اشلینگر گفت: «من قبل از شروع کار به ۵۲۰۰ دلار نیاز خواهم داشت. این مبلغ باید گواهینامه را که باید برایش پول پرداخت با اضافه مخارج سفرهای شخصی و اداری، بپوشاند. قیمت کامل خرید باید همینجا در این دفتر، وقتی که من گواهی‌نامه را به شما نشان می‌دهم و قبل از انجام خرید پرداخت گردد. من به عنوان یک تاجر مجاز، از طرف مشتری‌ام که دولتی است که نامش در گواهی ذکر شده، خرید را انجام خواهم داد. وقتی که کالا خریداری گردید، بی‌نهایت بعید است که دولت فروشنده آن را پس گرفته و پول را بازپرداخت نماید. بنابراین، من به پرداخت نلی از پیش نیاز خواهم داشت. ضمناً به اسم کشتی صادرکننده کالا هم برای پر کردن تقاضانامه برای اجازه صدور نیازمند خواهم بود. کشتی باید یک سفینه برنامه‌دار یا بارکش باشد و یا بارکش عمومی متعلق به یک شرکت کشتیرانی ثبت شده باشد.»

شانون با موافقت سر تکان داد. شرایط سنگین بود، ولی گداه‌ها نمی‌توانند انتخاب کنند. اگر او واقعاً نماینده یک دولت مسلط بود مسلماً اینجا نبود.

وی پرسید: «از زمانی که من پول را به شما پرداخت می‌کنم، چقدر تا تحویل طول می‌کشد؟»

آلمانی گفت: «مادرید در این‌گونه کارها خیلی کند است. در حدود چهل روز، حداکثر.»  
شانون برخاست. او چک را به اشلینگر نشان داد تا اعتبارش را به ثبوت رساند، و قول داد تا یکساعت دیگر با ۵۲۰۰ دلار امریکائی نقد یا معادل آن به مارک آلمان مراجعت نماید. اشلینگر رأی به مارک آلمان داد و وقتی که شانون بازگشت، یک رسید استاندارد برای پول مزبور به وی داد.

در اثنائی که اشلینگر مشغول نوشتن رسید بود، شانون به بروشورهای که روی میز بود، نگاهی انداخت. بروشورها مربوط به کالاهای مورد فروش یک شرکت دیگر بودند - که ظاهراً متخصص در کالاهای آتشین غیر نظامی بود - از نوعی که در تحت طبقه بندی اسلحه قرار نمی‌گرفت و انواع گوناگون چیزهایی که مورد استفاده گروههای امنیتی واقع می‌گردید، شامل باتون‌های ضد شورش، باتون‌های معمولی، فرستنده گیرنده‌های واکی‌تاکی، گاز اشک‌آور و طپانچه‌های شلیک گلوله‌های آتشین، گلوله‌های آتشین و نورانی، راکت و نظایر آن بود.

وقتی که اشلینگر رسید را به دست وی می‌داد، شانون پرسید: «شما با این شرکت همکاری دارید، آقای اشلینگر؟»  
اشلینگر تبسم گشادی کرد و گفت: «من مالک آن هستم. من از نظر عموم به خاطر آن شهرت یافته‌ام.»

شانون اندیشید: «و پوشش خیلی خوبی برای داشتن انباری پر از صندوقهائی است که روی آنها نوشته شده، «خطر انفجار». ولی او علاقمند شده بود. وی بسرعت لیستی از موادی را نوشت و آن را به اشلینگر نشان داد.



او پرسید: «شما می‌توانید این سفارش را برای صدور از انبار خودتان، تحویل دهید؟»

اشلینگر نگاهی به لیست افکند. لیست شامل دو لوله پرتاب راکت، از نوعی که مورد استفاده گارد ساحلی برای دادن علامت کمک با گلوله‌های نورانی قرار می‌گرفت و ده راکت محتوی گلوله‌های نورانی منیزیوم با حداکثر شدت نور و دوام آن که به چترهای کوچکی متصل میشد، دو بوق شدید مه که با کپسولهای گاز فشرده کار می‌کرد، چهار دوربین شب، سه دستگاه واکسی‌تاکی کریستال با میدان بردی که کمتر از پنج مایل نباشد و پنج قطب‌نمای مچی بود.

او گفت: «مسلماً می‌توانم. من در انبار همه این چیزها را دارم.»

— من مایلم که این لیست را سفارش بدهم. تصور می‌کنم که چون آنها از رده بندی اسلحه بیرون است، اشکالی برای صدورشان باشد؟

ابداً. من می‌توانم آنها را به هر جائی که بخواهم بفرستم، مخصوصاً به یک کشتی.

شانون گفت: «خوبست. اینها چقدر خرج برمی‌دارند، باضافه حملشان تا یک آژانس صادراتی در ماری؟»

اشلینگر به کاتالوگها و لیست قیمت‌هایش مراجعه نمود و ده درصد هم برای حمل و نقل به آن افزود.

او گفت: «چهار هزار و هشتصد دلار.»

شانون گفت: «من پس از دوازده روز با شما تماس می‌گیرم. لطفاً ترتیبی بدهید که تمام اینها در صندوق و برای حمل آماده باشند. من نام آژانس صادراتی را در

مارسی به شما خواهم داد و يك چك ۴۸۰۰ دلاری بانکی در وجه شما با پست می فرستم. فکر می کنم که تا سی روز دیگر بتوانم بقیه ۲۶۰۰۰ دلار معامله مهمات و نام کشتی— را به شما بدهم.»

او تماس دومش را برای شام در هتل آتلانتیک ملاقات نمود. آلن بیکر يك تبعیدی کانادائی بود که پس از جنگ در آلمان مقیم شده و با يك دختر آلمانی ازدواج کرده بود. او که يك مهندس سلطنتی سابق در زمان جنگ بود، در اولین سالهای پس از جنگ خود را درگیر يك رشته عملیات عبور از مرز به داخل و خارج منطقه شوروی نموده و قاچاق نایلون و ساعت و فراری ها و پناهنده ها را می کرد. او از آنجا به قاچاق اسلحه به تعداد دستجات کوچک ملیون و ضد کمونیستی ماکیس کشانده شده بود که از جنگ باز مانده و هنوز به جنبشهای مقاومت خود در اروپای مرکزی و شرقی ادامه می دادند، تنها با این اختلاف که در زمان جنگ علیه آلمانی ها مقاومت می کردند در حالی که بعد از آن به مقاومت در مقابل کمونیستها پرداخته بودند.

پول بیشتر این اسلحه ها را امریکائی ها می پرداختند، ولی بیکر راضی بود که اطلاعات خود را از تاکتیک های کماندوئی علیه آلمانیها در این راه بکار برده و اسلحه ها را قاچاقی به آنها برساند و حقوق گزافی از امریکائی ها برای انجام این کار بگیرد. وقتی که بالاخره این گروهها مقاومتشان را کنار گذاشتند، او خود را در اوایل سالهای پنجاه در طنجه یافت که استعدادهای قاچاقچیگری خود را که در زمان جنگ و بعد از آن آموخته بود، برای وارد کردن محموله های عطر و سیگار به ایتالیا و اسپانیا از بندر بین—

المللی و آزاد آن زمان در ساحل شمالی مراکش به کار می‌برد. بالاخره در جنگی که بین رقبا در گرفت کشتی وی مورد اصابت بمب واقع گردیده و غرق شد و او از تجارت به کنار رفت و به آلمان مراجعت نمود و در هر معامله‌ای که خریدار و فروشنده‌ای داشت وارد تجارت گردید. آخرین سمتش مذاکره برای انجام معامله‌ای روی اسلحه یوگوسلاوی از طرف گروه باسک در شمال اسپانیا بود.

او و شانون در آوریل سال ۱۹۶۸، وقتی که بیکر اسلحه قاچاق به اتیوپی می‌برد و شانون بعد از مراجعت از بوکاوو بیکار بود، یکدیگر را ملاقات کرده بودند. وی شانون را به نام واقعیش می‌شناخت.

او که مرد کوتاه قد و باریکی بود، در حالی که چشمانش را از غذای مقابل خود به شانون می‌دوخت، با سکوت به حرفهای شانون گوش می‌داد.

وقتی که شانون حرفهایش را تمام کرد، او گفت: «بله، می‌شود این کار را کرد. یوگوسلاوها این عقیده را خواهند پذیرفت که یک مشتری جدید به عنوان نمونه دو دستگاه خمپاره‌انداز و دو بازوکار را برای منظور آزمایش می‌خواهد و اگر مورد رضایتش واقع گردد، بعداً سفارش بزرگتری خواهد داد. این کار منطقی است. از جانب من هم برای گرفتن کالا از آنها اشکالی نیست. روابط من با مردانی که در بلگراد هستند، عالیست. و آنها هم در کارشان سریع هستند. گرچه باید اعتراف کنم که در حال حاضر مشکل دیگری دارم.»

— «چه مشکلی است؟»

بیکر گفت: «گواهینامه مصرف‌کننده نهائی. من مردی

را در بن داشتم که دیپلمات کشوری در افریقای جنوبی بود و هر چیزی را برای قیمتش با اضافه چندتا از دختران گنده و خوشگل آلمانی از نوعی که او دوست داشت و با او در يك پارتی شرکت می‌کردند، امضاء می‌کرد. او دو هفته قبل منتقل شد و به کشورش بازگشت. من در حال حاضر کمی برای جانشین پیدا کردن برای او دستم تنگ است.»

— «این یوگوسلاوها، خیلی روی مصرف‌کننده نهائی دقت می‌کنند؟»

بیکر به علامت نفی سرش را تکان داد: «نه، تاجائی که مدارک مرتب باشد، آنها دیگر چیزی را کنترل نمی‌کنند. ولی باید يك گواهینامه‌ای وجود داشته باشد، و باید که مهر دولتی صحیحی هر بر روی آن باشد. بالاخره آنها که نمی‌توانند زیاده از حد شل بگیرند.»

شانون لحظه‌ای اندیشید. او مردی را در پاریس می‌شناخت که لاف‌میزد که در سفارتخانه‌ای تماسی را دارد که می‌تواند گواهینامه‌های مصرف‌کننده نهائی درست کند.

وی پرسید: «اگر من بتوانم برایت یکی بیاورم، از يك کشور افریقائی؟ فایده‌ای خواهد داشت؟»

بیکر دود سیگارش را با نفس عمیقی فروکشید. وی گفت: «هیچ اشکالی نخواهد بود. اما در مورد قیمت، يك دستگاه لوله خمپاره‌انداز ۶۰ میلیمتری برایت دانه‌ای ۱۱۰۰ دلار تمام خواهد شد می‌گوئیم ۲۲۰۰ دلار برای يك جفت. بمبهایشان دانه‌ای بیست و چهار دلار است. تنها اشکال کار تو اینست که میزان آن واقعاً زیاده از حد کوچک است. نمیتوانی شماره بمبهای خمپاره را از یکصد به سیصد عدد افزایش بدهی؟ این کار اوضاع را خیلی

راحت‌تر خواهد کرد. هیچکس فقط صد تا خمپاره شلیک نمی‌کند، حتی به منظور آزمایش.

شانون گفت: «خیلی خوب، من سیصدتا برمی‌دارم، ولی نه بیشتر. در غیر این صورت از بودجه تجاوز خواهم کرد و این کار از سهم خودم کسر می‌کند.»

از سهم او کسر نمی‌شد، چون او حاشیه‌ای برای مخارج اضافی در نظر گرفته بود و حقوق خودش محفوظ بود. ولی می‌دانست که بیکر این حرف را به عنوان کلام نهائی بحث تلقی خواهد کرد.

بیکر گفت: «خوبست. بنا براین، بمبهای خمپاره می‌شود ۷۲۰۰ دلار. هر بازو کا ۱۰۰۰ دلار ارزش دارند، دو هزار دلار برای یک جفت آنها. راکتهایشان هر یکی چهل و دو دلار و پنجاه سنت هستند. چهل تائی که تو می‌خواهی می‌شود... بگذار ببینم...»

شانون گفت: «هزار و هفتصد دلار. تمام محموله می‌شود ۱۳۱۰۰ دلار.»

— «باضافه ده درصد برای بردن آزاد آن بر روی عرشه کشتی شما، کت. بدون گواهی مصرف‌کننده نهائی. اگر می‌توانستم یکی برایت پیدا کنم، می‌شد بیست درصد. بگذار که با حقیقت روبرو بشویم، این سفارش کوچکی است، ولی مسافرتها و مخارج جیبی من فرقی نمی‌کند. من می‌بایستی برای چنین سفارش کوچکی پانزده درصد با تو حساب کنم. بنابراین میزان کلی می‌شود ۱۴۴۰۰ دلار. بگوئیم چهارده و نیم، هان؟»

شانون گفت: «می‌گوئیم ۱۴۴۰۰ دلار. من گواهی را می‌گیرم و آن را برایت پست می‌کنم، به همراه پنجاه درصد

ودیعه. بیست و پنج درصد دیگر هم وقتی در یوگوسلاوی اجناس را ببینم که در صندوق آماده حمل است و بیست و پنج درصد هم وقتی که کشتی از بندر خارج می‌گردد. چك‌های مسافرتی به دلار خوبست؟»

بیکر میل داشت که همه وجه را از پیش بگیرد، ولی چون تاجر جوازدار نبود، انباری و دفتری و ماننداشلینگر آدرس تجارتی نداشت، و به عنوان دلال عمل می‌کرد و تاجر دیگری را که می‌شناخت، وامی‌داشت تا از طرف او خرید عملی را به انجام برساند. ولی او که مرد بازارسیاه بود، ناچار بود تا این شرایط را بپذیرد، سهم کمتر و پیش‌پرداخت کمتر.

یکی از کهنه‌ترین حيله‌های کار این بود که قول انجام سفارش‌دهنده شود و اعتماد زیادی نشان‌دهنده گردد تا خریدار از کفایت قطعی دلال مطمئن شود، حداکثر پیش‌پرداخت اخذ گردد و طرف ناپدید شود. خیلی از افراد سیاه‌پوست و قهوه‌ای پوست که در اروپا به دنبال اسلحه بودند، این بلا به سرشان آمده. او می‌دانست که شانون هرگز به این دام نخواهد افتاد، بعلاوه پنجاه درصد ۱۴۴۰۰ دلار کمتر از آن بود که به خاطرش ناپدید شوند.

— «خیلی خوب. در لحظه‌ای که من گواهی مصرف‌کننده نهائی تو را دریافت کنم، بلافاصله وارد عمل می‌شوم.»  
آنها برخاستند تا بروند. شانون پرسید: «از زمانی که تو شروع به اقدام کنی تا روز بارگیری چقدر طول خواهد کشید؟»

بیکر گفت: «در حدود سی تا سی و پنج روز. راستی، تو کشتی داری؟»

– «هنوز نه. خیال می‌کنم که تو به اسمش احتیاج خواهی داشت. من به همراه گواهی آن را هم به تو اطلاع خواهم داد.»

– اگر نداری، من يك کشتی خوب برای اجاره می‌شناسم. دوهزار مارک آلمان در روز و شامل همه چیز. خدمه، خواروبار و همه چیز. شما و کالایتان را به هر جایی که بخواهید می‌برد و همانطوری که می‌خواهی محتاط است.

شانون در این باره اندیشید. بیست روز در مدیترانه، بیست روز تا مقصد و بیست روز بازگشت. یکصد و بیست هزار مارک یا ۱۵۰۰۰ لیره. ارزاتر از خریدن کشتی بود. وسوسه شد. ولی او با این عقیده که یکنفر از خارج عملیات، جزئی از معاملهٔ اسلحه و کشتی را در اختیار داشته باشد و او هم از مقصد مطلع باشد، مخالف بود. این کار بیکر یا هر کسی را که او برای کرایه کشتی به وی مراجعه می‌نمود، عملاً در کار شریک و درگیر می‌کرد.

او محتاطانه گفت: «بله، اسمش چیست؟»

بیکر گفت: «سان آندره‌آ.»

شانون منجمد شد. او شنیده بود که سملا باین نام اشاره‌ای کرده بود.

شانون پرسید: «در قبرس به ثبت رسیده؟»

– «درست است.»

وی مختصراً گفت: «فراموشش کن.»

هنگامیکه آنان سالن غذاخوری را ترک می‌گفتند، شانون چشمش به اشلینکر افتاد که در غرفه‌ای شام می‌خورد. برای لحظه‌ای اندیشید که مرد آلمانی ویرا تعقیب

نموده است، ولی او داشت با مرد دیگری شام میخورد که ظاهراً مشتری با ارزشی بود. شانون سرش را برگردانید و از مقابلشان گذست.

او در کنار در ورودی هتل با بیکر دست داد. شانون گفت: «بزودی خبری از من خواهی شنید. و از من فرو— گذار نکن.»

بیکر گفت: «نگران نباش، کت. تو میتوانی بمن اعتماد کنی.»

او برگشت و در امتداد خیابان براه افتاد. شانون زیر لب گفت: «همانقدر که به يك خوك می شود اعتماد کرد.» و به هتل مراجعت نمود.

در راه بالا رفتن بطرف اطاقش، چهره مردی را که دیده بود با تاجر آلمانی شام میخورد بخاطرش ماند. او این قیافه را در جائی دیده بود، ولی نمیتوانست آنجا را بیادآورد. وقتی که داشت بخواب میرفت، بیادش آمد. او رئیس کارگزینی ارتش رهائی بخش ایرلند — آی آر آ — بود.

صبح روز بعد — که چهارشنبه بود — او به لندن پرواز نمود. این شروع روز نهم بود.



## فصل ۱۲

مارتین تورپ در لحظه‌ای که شانون از هامبورگ برمیخاست، قدم به دفتر سر جیمز مانسون نهاد. او بطریق معرفی گفت: «لیدی مک آلیستر.» و سر جیمز یک صندلی باو اشاره نمود.

تورپ ادامه داد: «من با یک مسواک ظریف بدرون این زن راه یافتم. همانطوریکه گمان میبردم، دوبار از طرف کسانیکه علاقمند به خرید سی درصد سهام شرکت تجارتی بورماک بودند، با او تماس گرفته شده. بنظر میرسید که هرکدام از آنها راه تقرب اشتباهی را رفته و شکست خورده‌اند. او هشتاد و شش سال دارد، خیلی پیر و درهم شکسته و زود رنج است. حداقل اینک اینطور شهرت دارد. وی ضمناً یک اسکاتلندی دوآتشه است و تمام کارهایش را بوسیله یک مشاور حقوقی در داندی انجام میدهد که شهری در اسکاتلند است. این گزارش کامل من درباره وی است.»

او پوشه کلفتی را بدست سر جیمز داد و رئیس مانسون کانسولیدیتد، آنرا در عرض چند دقیقه خواند. وی چندین بار غریب — و یکبار گفت: «چه جهنم لعنتی

ایست.» وقتی که آنرا تمام کرد، سرش را بلند نمود. او گفت: «من هنوز هم آن / ۳۰۰۰۰۰۰ سهم بورماک را میخواهم. تو گفتی که دیگران از راه غلطی پیش رفتند. چرا؟»

— «بنظر میرسد که این زن در زندگی فقط يك فکر دارد و آن پول نیست. او کاملا ثروتمند است. وقتی که او ازدواج نمود، دختر يك لرد اسکاتلندی بود که املاکش بیشتر از پول نقد بود. شکی نیست که این ازدواج توسط دو خانواده ترتیب یافته بود. بعد از اینکه پدرش مرد، وی تمام آن املاک را که مایل تا مایل زمینهای دورافتاده و باتلاقی بود، به ارث برد. ولی در طول بیست سال گذشته، حقوق ماهیگیری و شکار، از ناحیه مردان ورزشکار شهر نشین ثروت اندکی برایش فراهم کرد و قطعات زمینی که برای کارهای صنعتی فروخته شد، آنرا افزایش داد. این پولها توسط دلال وی — یا هرچه که آنرا در آنجا مینامند — سرمایه‌گذاری گردید. وی درآمد خوبی برای زندگی دارد. من گمان میکنم که متقاضیان دیگر فقط مقدار زیادی پول پیشنهاد کردند، نه چیز دیگری. این هم برای وی جالب نبود.»

سر جیمز پرسید: «پس چه چیزی بود؟»

— «لطفا به پاراگراف دو از صفحه دوم نگاه کنید، سر جیمز. می‌بینید که مقصودم چیست؟ آگهی‌های روزنامه تایمز در هر سالروز، کوشش برای برپا داشتن مجسمه که از طرف شورای محلی لندن رد گردید. یادبودی که این زن در شهر زادگاه او برپا داشت. فکر میکنم که تمام فکر وی همین بوده باشد، یادبود برده‌دار پیری که وی با او

ازدواج نمود.»

— «بله — بله — ممکن است که حق با تو باشد. پس حالا چه پیشنهاد میکنی؟»  
 تورپ پیشنهادش را مطرح ساخت، مانسون متفکرانه شنید.

او بالاخره گفت: «ممکن است عملی باشد. چیزهای عجیب اتفاق افتاده‌اند. اشکال اینجاست که اگر آنرا امتحان کنی و وی بازهم رد کند، تو دیگر نمیتوانی با پیشنهاد جدیدی بآنجا مراجعت نمائی. ولی معینا تصور میکنم که پیشنهاد پول نقد خالی هم — مانند دومورد دیگر — با همان عکس‌العمل مواجه شود. خیلی خوب، بهممان ترتیبی که خودت میخواهی بازی کن. فقط ویرا وادار کن تا آن سهام را بفروشد.»  
 با این حرف، تورپ به روش خود پرداخت.

شانون کمی بعد از ساعت دوازده به آپارتمانش در لندن مراجعت نمود. روی تشك تلگرافی از لانگاروتی در ماریسی افتاده بود. امضای آن بسادگی «ژان» و برای آقای کیت براون ارسال شده بود. پیام آن تنها يك آدرس بود — هتلی در کوجه‌ای کمی بیرون از مرکز شهر — که مرد کرسی با نام لارالون در آنجا ساکن گردیده بود. شانون این احتیاط را تایید نمود. سکونت در يك هتل فرانسوی مستلزم پرکردن فرمی است که بعدا توسط پلیس جمع‌آوری میگردد. ممکن بود که آنها بحیرت بیفتند که چرا دوست قدیمیشان لانگاروتی، از پاتوقهای معمولش به چنان جای دوری از شهر رفته است.

شانون ده دقیقه وقتش را صرف پرسیدن شماره هتل از مرکز راهنمای قاره نمود و بانجا تلفن کرد. وقتی که از هتل سراغ آقای لاولون را گرفت، باو گفته شد که مسیو بیرون است. او پیامی گذاشت که از مسیو لاولون درخواست مینمود در بازگشتش به آقای براون در لندن تلفن نماید. او قبلا بهر چهار نفر آنان شماره تلفنش را داده و وادارشان ساخته بود که آنرا بخاطر بسپارند.

او که هنوز از تلفن استفاده میکرد، تلگرافی برای اندین به آدرس پست رستانت آقای والتر هاریس مخابره نمود و به مدیر پروژه اطلاع داد که به لندن مراجعت کرده و میخواهد با وی صحبت نماید. تلگراف دیگری به آدرس ژانی دوپری فرستاد و به وی دستور داد که به محض وصول تلگراف با شانون تماس بگیرد.

او به بانک سویس خودش تلفن کرد و دریافت که از حقوق ۱۰۰۰۰ لیره ای خودش، نیمی از آن بحسابش واریز گردیده و اعتبار آن از حساب بدون ذکر نامی از هاندلز بانک منتقل شده است. او میدانست که این شخص اندین است. وی شانهاش را بالا انداخت. این عادی بود که در چنین تاریخ زودی تنها نیمی از حقوقش پرداخت گردد. او اطمینان داشت که از روی اندازه بزرگ شرکت مانکان و اشتیاق آشکار آنها برای سرنگونی کیمبسا از قدرت ۵۰۰۰ لیره دیگر نیز همچنانکه عملیات پیش میسرفت، متعلق بوی میگردد.

او سراسر بعد از ظهر را بمشین کردن گزارش کاملی از سفر کوگزامبورگ و هامبورگش گذراند و نام شرکت محاسباتی در لوگزامبورگ و دو تاجر اسلحه را از

آن حذف کرد. او يك بيانيه كامل از مخارج را باين گزارش ضميمه نمود.

ساعت از چهار گذشته بود كه كارش خاتمه يافت و او از صبح كه در هواپيمای لوفت‌هانزا و پروازش از هامبورگ چيزی خورده بود، تاكنون گرسنه مانده بود. در يخچالش نيم دوجين تخم‌مرغ يافت و در پختن املتی افتضاح كاملی بپا كرد، آنرا دور ريخت و چرتی زد.

ورود ژانی دوپری بعد از ساعت شش، ويرا بيدار كرد و پنج دقيقه بعدهم تلفن زنگ زد، اندين بود كه تلگراف را از اداره پست دريافت کرده بود.

اندین بزودی متوجه شد كه شانون در وضعیتی نیست كه آزادانه صحبت كند.

اندین با تلفن پرسید: کسی همراه شماست؟

— «بله.»

— «او با كار ما مربوط است؟»

— «بله.»

— «شما میخواهید كه ما ملاقات كنیم؟»

شانون گفت: «فكر میکنم ناچاریم. فردا صبح چطور

است؟»

— «خیلی خوب، حدود ساعت یازده برای شما مناسب

است؟»

شانون گفت: «البته.»

— «در محل شما؟»

— «برای من خوبست.»

اندین گفت: «من در ساعت یازده آنجا خواهم بود. و

گوشی را گذاشت.»

شانون بطرف مرد افریقای جنوبی برگشت و پرسید:  
«چطور پیش میروی، ژانی؟»

دوپری در سه روز گذشته، پیشرفتی کرده بود. یکصد جفت جوراب، زیرپوشها و زیرشلواریها سفارش داده شده بودند و روز جمعه برای تحویل آماده بودند. او فروشگاههای را برای پنجاه تونیک جنگی یافته بود و سفارش را داده بود. همان شرکت میتواند شلوارهای مطابق با آنها تهیه کند، ولی دوپری طبق دستوراتش بدنبال فروشگاه دیگری میگشت که شلوارها را تهیه نماید تا بدین ترتیب هیچ فروشگاهی نتواند بفهمد که او بدنبال اونیفورمهای کاملی است. دوپری خاطرنشان کرد که هیچکسی بهیچ طریق مظنون بنظر نمیرسد، ولی شانون با همه این احوال تصمیم داشت که عقیده اول را رها نکند.

ژانی گفت که چندین فروشگاه کفش را جستجو کرده، ولی هیچکدام پوتینهای کتانی مورد نیاز را نداشتهاند. او تا آخر هفته بکوشش خود ادامه خواهد داد و از هفته بعد بجستجوی کلاههای بره، ساک کولهپشتی و کیسههای خواب و غیره خواهد پرداخت. شانون بوی گفت که با اولین آژانس صادراتی تماس گرفته و در اولین فرصت محموله لباسهای زیر و تونیکها را برای ماریسی ارسال کند. او به دوپری قول داد که در عرض بیست و چهار ساعت آینده نام یک آژانس را در ماریسی از لانگارتوتی خواهد گرفت.

پیش از اینکه دوپری آنجا را ترک نماید، شانون نامه‌ای برای لانگارتوتی ماشین کرده آنها بنام واقعی او

و آدرسش در اداره مرکزی پست مارسسی فرستاد. او در این نامه، مرد کرسی را از صحبتی که ششماه قبل در زیر درختان نخل و در مورد خرید اسلحه باهم کرده بودند، یادآوری نمود. کوسی گفته بود در پاریس دوستی دارد که میتواند گواهی مصرف‌کنندهٔ نهائی را از دیپلمات یکی از کشورهای افریقائی در پاریس بگیرد. شانون میخواست نام مرد و اینکه در کجا میتواند با وی تماس بگیرد را بداند.

وقتیکه او نامه را باتمام رسانید، آنرا به دوپری داد تا همانشب از میدان ترافالگار با پست سریع ارسال نماید. او توضیح داد که خودش میتواند اینکار را انجام دهد، ولی ناچار بود تا برای تلفن لانگاروتی از مارسسی، در آپارتمان باقی بماند.

وقتی بالاخره لانگاروتی در ساعت هشت تلفن کرد، او واقعا گرسنه بود و صدایش در خط تلفنی که مخترع آن میبایست شخصا شبکهٔ تلفنی آنتیک فرانسه را با دست خودش ساخته باشد، می‌شکست.

شانون بطور سربسته پرسید که کارش چطور پیش می‌رود. او قبل از ترك هر يك از چهار سرباز مزدور بانان گفته بود که تحت هیچ شرایطی خط تلفنی نباید برای صحبت‌های آزادانه درباره کاری که انجام میدادند، مورد استفاده قرار گیرد.

لانگاروتی گفت: من به هتلی رفتم و آدرس آنرا با تلگراف برایت فرستادم.

شانون فریاد زد: میدانم. من آنرا دریافت کردم. صدا بگوش رسید: من يك موتور سیکلت کرایه کردم

و تمام مغازه‌هائی را که کالای مورد نیاز ما را دارند دور زدیم. در هر رده‌ای سه‌سازنده وجود دارد. من آدرسهایشان را گرفته و نامه‌ای به‌ریک از سازندگان قایق فرستادم و تقاضای بروشور را کردم. باید در عرض يك هفته بدستم برسند. من بعداً میتوانم مناسبترین آنها را با ذکر نام سازنده و نام مدلشان از نمایندگی محلی سفارش بدهم. شانون گفت: «عقیده خوبی است. در مورد وسایل دوم چی؟»

— «آنها بستگی به نوعی پیدا میکنند که ما از روی بروشورها انتخاب میکنیم. هر يك مربوط بدیگری است. ولی نگران نباش. از دومین چیزی که ما نیاز داریم در فروشگاه‌های سراسر ساحل هزاران نمونه از هر نوع و کیفیت موجود است. با نزدیکی بهار، هر فروشگاهی که در هر بندری هست پر از آخرین مدلها شده است.»

شانون فریاد کشید: «خیلی خوب، خوبست. حالا گوش کن. من به اسم يك آژانس صادراتی خوب احتیاج دارم. این احتیاج بیش از آنکه فکر میکردم، پیدا شد. چند تا صندوق است که باید بزودی از اینجا ارسال گردد و یکی دیگرهم از هامبورگت میرسد.»

لانگاروتی از سر دیگر خط گفت: «من بر راحتی میتوانم آنرا پیدا کنم. ولی فکر میکنم بهتر است که در تولون باشد. میتوانی حدس بزنی که چرا.»

شانون میتوانست حدس بزند. لانگاروتی میتوانست در هتل از نام دیگری استفاده کند، ولی برای صدور کالا از بندر و بوسیله يك کشتی بارکش کوچک، ناچار بود با ورقه هویت، خود را معرفی نماید. بعلاوه پلیس ماریسی



در یکسال گذشته نظارت خود را بر بندر افزایش داده و رئیس گمرک جدیدی بآنجا منتقل شده بود که واقعا خیلی وحشتناک بود. هدف هردوی این عملیات وارد ساختن فشار به قاچاق هروئین بود که از ماریسی به نیویورک میرفت. ولی جستجوی کشتی برای مواد مخدر، میتوانست بسادگی اسلحه را بجای آن روکند. این دیگر خیلی بد بود که آدم بخاطر کاری که حتی درگیر آنها نبود، گرفتار گردد.

شانون گفت: «کاملا مناسب است تو که از همه بهتر آن ناحیه را میشناسی، بمحض اینکه آنها پیدا کردی، اسم و آدرسش را برایم تلگراف کن. یک چیز دیگر هم هست. من همین امشب با پست سریع نامه‌ای برای تو به اداره پست مرکزی ماریسی فرستادم. وقتی آنها بخوانی میفهمی که چه میخواهم. جمعه نامه بدستت می‌رسد، بلافاصله اسم مرد را برایم تلگراف کن.»

لانگاروتی گفت: «خیلی خوب. همین، تمام شد؟»  
 — «بله، فعلا تمام شد. وقتی بروشورها را گرفتی فوراً با نظریه خودت و قیمت‌هایشان برای من بفرست. ما باید رعایت بودجه‌مان را بکنیم.»

لانگاروتی گفت: «خوب. خدا حافظ.» و شانون گوشی را گذاشت. وی شام را بتنهائی در بوآوسن‌ژان صرف کرد و زود خوابید.

اندین در ساعت یازده صبح روز بعد آمد و ساعتی را بخواندن گزارشات و صورتحسابها و بحث درباره آنها با شانون پرداخت.

وی در آخر کار گفت: «کاملا خوبست. اوضاع چطور

پیش میرود؟»

شانون گفت: «خوب، حالا هنوز روزهای اولیه را میگذرانیم، البته. من فقط ده روز است که باین کار مشغول شده‌ام، ولی کارهای خیلی زیادی صورت گرفته. من می‌خواهم تمام سفارشات را تا روز بیستم انجام بدهم، تا چهل روزهم برای انجام و تکمیل آنها وقت باشد. بعد از آن باید يك فرصت بیست روزه را برای جمع‌آوری تمام اجزاء و حمل محرمانه و محتاطانه آنها به عرشه کشتی در نظر بگیریم. روز حرکت کشتی، روز هشتم خواهد بود، اگر بخواهیم که حمله طبق برنامه صورت بگیرد. درواقع من بزودی احتیاج به پول بیشتری خواهم داشت.»

اندین اعتراض نمود: «شما سه هزار و پانصد لیره در لندن و هفت هزار لیره هم در بلژیک دارید.»  
 — «بله، میدانم. ولی بزودی باید پرداختهائی صورت بگیرد.»

وی توضیح داد که باید در عرض دوازده روز میزان قابل توجه ۲۶۰۰۰ دلار به یوهان اشلینگر، تاجر اسلحه هامبورگی بپردازد تا چهل روز با فرصت بدهد که محموله را از کاغذبازی‌های مادرید عبور داده و برای بارگیری کشتی آماده نماید و تازه ۴۸۰۰ دلار دیگر هم برای وسایل کمکی مورد نیاز حمله باید به همان یوهان پرداخت گردد. وقتی هم که گواهی مصرف‌کننده نهائی را در پاریس بدست می‌آورد، میبایستی به‌مراه انتقال اعتباری بمیزان ۷۲۰۰ دلار برای آلن بعنوان پنجاه درصد قیمت اسلحه

یوگوسلاوی ارسال کند.

وی گفت: «همه اینها باهم جمع میشوند. البته پرداختهای بزرگ، برای خرید اسلحه و کشتی است. اینها بیش از نیمی از میزان بودجه را تشکیل میدهند.»

اندین گفت: «خیلی خوب. من تماس میگیرم و ترتیبی میدهم که بزودی مبلغ ۲۰۰۰۰ لیره دیگر بحساب بلژیک شما واریز گردد. بعدا میتوان با یک تلفن که من به سویس میکنم، انتقال اعتبار را انجام داد. باینصورت هر وقت که شما نیازمند به پول باشید، میتوان در عرض چند ساعت ترتیب آنرا داد.»

او برخاست تا برود: «چیز دیگری هم هست؟»

شانون گفت: «نه، من باید برای آخر هفته به مسافرت دیگری بروم. بیشتر هفته آینده را در خارج خواهم بود. میخواهم در مورد جستجوی کشتی و انتخاب قایق‌ها و موتورهای خارجی آنها در مارسی و مسلسل‌های دستی در بلژیک نظر بدهم.»

اندین گفت: «موقع رفتن و هنگام برگشتن، بآدرس معمولی من تلگراف کنید.»

اطاق پذیرائی در آپارتمان گل و کشاد بالای کاتسمور گاردنز - که چندان از شاهراه کنزینگتون دور نبود - بینهایت خفه و تیره بود و پرده‌های کلفتی در سراسر پنجره‌ها کشیده شده بودند که جلوی تابش آفتاب بهاری را میگرفت. شکاف چند اینچی که بین پرده‌ها وجود داشت، نور روز را از فیلتر توری پرده‌ها بداخل راه میداد. در میان چهار مبل متعلق به دوره ویکتوریائی که

بطور رسمی چیده شده بودند، میزهای کوچک بسیاری قرار داشت که روی هر یک موارد بیشماری چیزهایی گوناگون گذاشته بودند. دگمه‌های اونیفورمهای قدیمی، مدالهایی که در جنگهای خیلی قدیم با قبایل از بین رفته کافران اخذ شده بودند، در آنجا وجود داشتند. وزنه‌های روی کاغذ شیشه‌ای، عروسکهای چینی درسدن، لوازم زیبایی قدیم سرزمینهای مرتفع اسکاتلند و بادبزنی‌هایی که چهره‌هایی را در میهمانیهای خنک کرده بودند که موزیک آن میهمانیها دیگر در جایی نواخته نمیشد.

در اطراف دیوارهای رنگ و رو رفته - تصاویر اجدادی قرار داشتند. مونت‌روزها، مونت‌ایگل‌ها، فارکهارها، و فریزرها، مورای‌ها، و مینتوها. مطمئناً تمام این افراد نمیتوانستند اجداد یک خانم تنها بوده باشند؟ معیناً این امر در مورد اسکاتلندیها معلوم نبود. بزرگتر از همه آنها و درقاب عظیمی در بالای بخاری که کاملاً معلوم بود دیگر روشن نمیشود، مردی با دامن اسکاتلندی ایستاده بود و این نقاشی گرچه بمراتب جدیدتر از نقاشیهای سیاه‌شده قدیمی دیگر مینمود، با وجود این خود در اثر مرور ایام رنگ و رو رفته بود. چهره‌اش که پیچیده در دو تکه ریش پاچه بزی دو طرف صورت قرار داشت، چنان بداخل اطاق خیره شده بود - که گویی هم‌اکنون یکی از برده‌ها را که در اثر کار زیاد از پا در افتاده است - در آنسوی درختزارها تشخیص داده. در زیر تصویر خوانده میشود: سر ایان مک‌آلیستر - کی بی ای.

مارتین تورپ چشمانش را بزحمت بسوی لیدی مک

آلیستر کشانید که روی يك صندلی مچاله شده بود و طبق معمول مرتبا با سمعکش بازی میکرد و ور میرفت. او کوشش بعمل آورد تا از میان غرغرها و زمزمه‌ها و لهجه غلیظش درك کند که وی چه میگوید.

وی میگفت: «مردم قبلاهم آمده‌اند آقای مارتین.» وی علی‌رغم آنکه تورپ دوبار خودش را معرفی کرده بود، اصرار داشت که او را آقای مارتین بنامد. «ولی من دلیلی نمیبینم که بفروشم. این شرکت شوهر من بود، مگر نمیبینید. او تمام این املاک را که دیگران از آن استفاده میبرند، پایه‌گذاری نمود. تمام اینها کار او بود. حالا کسانی می‌آیند و میگویند که میخواهند شرکت را بگیرند و با آن کارهای دیگری بکنند... خانه بسازند و از این کارها. من هیچ نمیفهمم و سر در نمی‌آورم، نه، من آنرا نخواهم فروخت...»

— ولی لیدی مك آلیستر...

زن همچنان بصحبت‌هایش ادامه داد، چنانکه گوئی سخن ویرا نشنیده است — که در واقع هم نشنیده بود — چون دوباره سمعکش بازی درآورده و در اثر انگولک‌های مداوم وی از کار افتاده بود. تورپ داشت میفهمید که چرا دیگر متقاضیان برای بدست آوردن پوسته شرکت، بجای دیگری رفته بودند.

— «میبینید، شوهر عزیز من که خداوند روح بیچاره‌اش را قرین آرامش نماید، قادر نبود که چیز زیادی برای من بجا بگذارد، آقای مارتین. وقتی که آن چینی‌های وحشتناک او را کشتند، من برای مرخصی به اسکاتلند رفته بودم و دیگر هرگز بانجا برنگشتم. بمن

گفتند که دیگر نروم. ولی بمن گفتند که املاک متعلق به شرکت است و او قسمت بزرگی از شرکت را برای من گذاشته بود. بنابراین، این ارثیه‌ایست که او برای من گذاشته، میفهمید. من نمیتوانم ارثیه‌ایی را که او برایم گذاشته بفروش برسانم...»

نزدیک بود که تورپ بگوید که شرکت بی‌ارزش است، ولی دریافت که این حرف خوبی برای گفتن نیست.

او دوباره شروع نمود: «لیدی مک آلیستر...»

ندیمه لیدی مک آلیستر گفت: «شما باید مستقیماً

بدرون سمعک صحبت کنید. وی مانند چوب کر است.»

تورپ با سر از وی تشکر نمود و برای اولین بار بطور مناسبی متوجه وی گردید. زن که در سالهای آخر شصت سالگی بود، حالت فرسوده‌ کسانی را داشت که زمانی مستقل بوده و در اثر برگشتن اقبال به روزهای سختی افتاده و ناچار شده‌اند برای ادامه زندگی بخدمت افراد غرغرو و مزاحمی که پول آنها داشتند تا برای خدماتشان کسی را استخدام نمایند، درآیند.

تورپ برخاست و به پیرزن مرتعشی که درمبل افتاده بود، نزدیک گردید. او از نزدیکتر بدرون سمعک صحبت نمود.

— «لیدی مک آلیستر، کسانی که من نماینده‌شان هستم، در نظر دارند که شرکت را تغییر دهند. برعکس میخواهند پول زیادی بدرون آن ریخته و یکبار دیگر آنها ثروتمند و معروف کنند. ما میخواهیم که باز املاک مک آلیستر را — درست همانطوریکه شوهرتان آنها را اداره مینمود — برپا سازیم...»

برای اولین بار از زمان آغاز مصاحبه چیزی مانند نور، در چشمان پیرزن درخشید.  
وی پرسید: «مانند زمانیکه شوهرم آنجا را اداره میکرد...؟»

تورپ گفت: «بله - لیدی مک آلیستر.» او به تصویر جبار ستمگری که بردیوار بود، اشاره نمود: «ما میخواهیم دوباره تمام کارهایی را که او در زمان حیات انجام داد، زنده کنیم و املاک مک آلیستر را بصورت یادبودی برای او و کارهایش درآوریم.»

پیرزن گفت: «آنها هرگز یادبودی برای او نمی‌گذارند. من سعی کردم، می‌دانید که. به مقامات نامه نوشتم. گفتم که پول مجسمه را خواهم داد، ولی آنها گفتند که جا نیست. جا نیست. آنها مجسمه‌های زیادی میگذارند، ولی برای ایان من جا نیست.»

تورپ بدرون سمعک فریاد کشید: «آنها اگر شرکت دوباره ثروتمند و معروف شود، یادبود را خواهند گذاشت. مجبور خواهند شد. اگر شرکت ثروتمند باشد، برای یادبود اصرار میکنند. میشود یک بورس تحصیلی یا بنیادی درست کرد که بنام سِر ایان مک آلیستر نامیده شود و بدین ترتیب مردم او را بخاطر بیاورند...»

او قبلاً یکبار این امر را آزموده بود ولی شکی نبود که پیرزن آنرا نشنیده و یا موضوع را درک نکرده بود. ولی این بار شنید.

وی گفت: «اینکسار خیلی خرج برمی‌دارد. من زن ثروتمندی نیستم...»

در واقع وی بینهایت ثروتمند بود، ولی احتمالاً از

آن اطلاع نداشت.

او گفت: «احتیاجی نیست که شما برای آن پولی بپردازید، لیدی مک آلیستر. شرکت پول آنرا پرداخت میکند. ولی باید شرکت دوباره توسعه بیابد. و اینکار بمعنای پول است. این پول توسط دوستان من بشرکت ریخته میشود.»

وی ناله‌کنان شروع بفین‌فین نمود و دستمالی از آستینش درآورده گفت: «من نمیدانم، من نمیدانم. من این چیزها را نمیفهمم. ایکاش ایان عزیزم اینجا بود. یا آقای دالگایش، من همیشه از او میپرسم که بهترین کار چیست. او همیشه از طرف من کاغذها را امضاء میکند. خانم بارتون، من مایلم باطاقم برگردم.»

ندیمه خانه‌دار مختصرا گفت: «وقتش است. حالا بیایید برویم، موقع چرت‌زدن شماست. و دارویتان.» او به پیرزن کمک نمود تا برخیزد و ویرا از اطاق نشیمن بیرون برده بانتهای راهرو رسانید. تورپ از میان در باز دستورات آمرانه ندیمه را بر رفتن برختخواب و اعتراضات پیرزن را برای خوردن دارو شنید. پس از اندکی، خانم بارتون باز وارد اطاق گردید. وی گفت: «رفت برختخواب، مدتی استراحت خواهد کرد.»

تورپ شیرین‌ترین تبسم خود را نمود. او اندوهگینانه گفت: «بنظر میرسد که من شکست خورده‌ام. و با وجود این میدانید که سهام ایشان کاملا بی‌ارزش است، مگر اینکه شرکت دوباره احیاء گردد و پول نقد زیادی بدرون آن ریخته شود که شرکای من حاضر هستند اینکار را



بکنند.»

او خودش را آماده میساخت تا بطرف در برود:  
 «متاسفم اگر موجب مزاحمت شما شدم.»  
 خانم بارتون گفت: «من کاملاً به مزاحمت عادت دارم.» ولی چهره‌اش ملایم‌تر گردید. مدت‌های مدیدی بود که کسی بخاطر مزاحم شدن از او عذرخواهی نکرده بود. «یک فنجان چای میل دارید؟ من معمولاً در این ساعت یک چای درست میکنم.»

غریزه‌ای در پشت مغز تورپ گفت که قبول نماید. موقعی که آنها در آشپزخانه عقبی — که قسمت زندگی ندیمه بود — نشسته بودند، تورپ احساس میکرد که در خانه است. با آشپزخانه مادرش در باترسی چندان اختلافی نداشت. خانم بارتون از لیدی مک آلیستر، نالیدن‌هایش، لجاجت‌ها و سرسختی‌هایش و کشش و کوشش مداومش با کری سخن گفت.

— «وی نمیتواند استدلال صحیح شما را درک کند، آقای تورپ، حتی زمانیکه شما پیشنهاد کردید مجسمه‌ای از آن گول اطاق نشیمن برپا نمائید.»

تورپ حیرت‌زده شد. ظاهراً خانم بارتون وقتی که مخدومش گوش نمیداد، عقیده شخصی خودش را داشت. او گفت: «وی هرکاری را که شما بگوئید، میکند.»  
 زن پرسید: «یک فنجان دیگر چای میخورید؟» وقتیکه چای میریخت، آهسته گفت: «اوه، بله، وی هرکاری را که من بگویم میکند. وی متکی بمن است و این امر را میداند. اگر من بروم، او ندیمه دیگری نمیابد. اینروزها پیدا نمیشود. مردم اینروزها آماده تحمل این جور چیزها

نیستند.»

— این کار هم نمیتواند چندان زندگی خوبی برای شما باشد، خانم بارتون؟

وی مختصراً گفت: «نیست. ولی من سقفی روی سرم دارم و غذا و لباسی. میگذرانم. این قیمتی است که آدم میپردازد.»

تورپ آرام پرسید: «برای اینکه بیوه هستید؟»

— «بله.»

عکسی از يك مرد جوان در لباس خلبانى نیروی هوائی سلطنتی روی طاقچه کنار ساعت بچشم میخورد. او يك ژاکت پوستی و شال گردن پولکا و نقش و نگاردار پوشیده و تبسم عریضی بلب داشت. از جهتی بی شباهت به مارتین تورپ نبود.

حسابدار مالی با تکان سر پرسید: «پسرتان است؟» خانم بارتون سرش را تکان داد و به عکس خیره شد.

— «بله. در سال ۱۹۴۳ روی فرانسه سرنگون گردید.»

— «متأسفم.»

— «این مال مدت‌ها پیش است. آدم عادت میکند.»

— «بنا بر این وقتی که خانم مک‌آلیستر بمیرد و برود، او نمیتواند از شما مراقبت نماید.»

— «نه خیر.»

— «پس چه کسی اینکار را میکند؟»

— «من یکجوری خواهم گذرانید. این زن مطمئناً در وصیتنامه اش چیزی برایم خواهد گذاشت. من شانزده سال از وی مراقبت کرده‌ام.»

— «بله، البته که خواهد گذاشت. او هوای کار شما را خواهد داشت، شکی در این باره نیست.»

او یکساعت دیگر را در آشپزخانه پشتی گذراند و وقتی که آنجارا ترك مینمود، خیلی خوشحالت‌تر بود. تقریباً موقع بستن مغازه‌ها و ادارات بود، ولی او از يك كیوسك تلفن به دفتر مرکزی مان‌کان تلفنی کرد و ده دقیقه بعد اندین آنچه را که همکارش می‌خواست، انجام داده بود.

يك دلال بیمه در خیابان وست‌اند موافقت نمود که آنشب تا دیروقت در دفترش بماند و در ساعت ده صبح روز بعد هم آقای تورپ را بپذیرد.

یوهان اشلینگر در آن پنجشنبه از هامبورگ به لندن پرواز نمود. او با تلفن از هامبورگ ترتیب ملاقات شبانه‌اش را داده بود.

او در ساعت نه دیپلمات سفارت عراق را برای شام ملاقات کرد. شام گرانی‌مندی بود و وقتیکه تاجر آلمانی اسلحه پاکتی را که حاوی معادل ۱۰۰۰ لیره به‌مارك آلمان بود، بدست طرف مقابل داد، گرانی آن حتی بیشتر شد. او در مقابل از مرد عرب پاکتی را دریافت نمود و محتویاتش را بررسی کرد. محتویات بشکل نامه‌ای در کاغذ سربرگ‌دار سفارتخانه بود. نامه بهرکسی که باو مربوط می‌شد، نوشته شده و ذکر میکرد که نویسنده و امضاکننده زیر که دیپلمات عضو سفارت عراق در لندن بود، طبق تقاضای وزارت کشور و پلیس عراق، به آقای یوهان اشلینگر اجازه میداد تا برای خرید ۴۰۰۰۰۰۰۰ دور فشنگ استاندارد ۹ میلیمتری، برای تکمیل ذخایر پلیس

در کشور مزبور و اقدامات لازم برای حمل محموله به کشور عراق، مذاکرات لازم بعمل آورد. نامه توسط دیپلمات مزبور امضاء شده و مهر جمهوری عراق را هم داشت که معمولاً روی میز سفیر است.

نامه همچنین اشعار میداشت که خرید منحصر و کاملاً برای استفاده جمهوری عراق بوده و تحت هیچ شرایطی کلاً و جزاً به دیگری منتقل نمیگردید. این يك گواهی مصرف‌کننده نهائی بود.

وقتی که آندو ازهم جدا شدند، دیرتر از آن بود که مرد آلمانی بتواند بمیهن مراجعت نماید، بنابراین در لندن ماند و صبح روز بعد آنجا را ترك کرد.

ساعت یازده روز جمعه کت شانون به مارك ولامینك در آپارتمانش بالای بار در اوستند تلفن نمود. او پس از معرفی خود، پرسید: «مردی را که گفته بودم، پیدا کردی؟» او قبلاً به مرد بلژیکی اخطار کرده بود که محتاطانه با تلفن صحبت کند.

مارك کوچولو جواب داد: «بله، او را یافتم.» او روی تخت نشسته و آنادر کنارش آهسته خرخر میکرد. بار معمولاً در حدود ساعت سه و چهار صبح تعطیل میگردد، بنابراین آنها معمولاً حوالی ظهر بیدار میشدند. شانون پرسید: «آیا او آماده است تا دربارهٔ جنس صحبت معامله را بکنیم؟»

ولامینك گفت: «اینطور فکر میکنم. من هنوز موضوع را با وی پیش نکشیده‌ام، ولی يك دوست همکار میگوید که او آماده است تا بعد از معرفی مناسبی از طریق يك

آشنای متقابل، معامله را انجام دهد.»  
 — «او هنوز کالائی را که در آخرین ملاقاتمان صحبتش شد، در اختیار دارد؟»

بلژیکی گفت: «بله، او هنوز آنها را دارد.»  
 شانون گفت: «خوبست. خودت اول با او ملاقات کن و آشنا شو و باو بگو که يك مشتری داری که با تو تماس گرفته و مایل است دربارهٔ معامله صحبت کند. بگو برای ملاقاتی با مشتری در آخر هفته آینده آماده باشد. بگو که مشتری خوب و مطمئن است و يك مرد انگلیسی بنام براون میباشد. خودت میدانی که چه بگوئی. فقط او را به معامله علاقمند کن. بگو که مشتری مایل است تا یکی از کالاهارا در ملاقاتش آزمایش کند و اگر مطابق با استاندارد باشد درباره شرایط و تحویل آن صحبت نماید. من در همین نزدیکی آخر هفته با تو تماس میگیرم و میگویم کجا هستم و کی می‌توانم برای دیدن تو و او باهم بیایم. فهمیدی؟»  
 مارک گفت: «البته، من در یکی دو روز آینده ترتیب کار را میدهم و ملاقات را برای زمانی در آخر هفته آینده میگذارم که بعدا تایید شود.»

آندو تعارفات معمول را ردوبدل کردند و گوشیها را آویختند.

ساعت دوونیم تلگرافی از ماریسی رسید. تلگراف حاوی نام و آدرس یکنفر فرانسوی بود. لاتگاروتی میگفت که شخصا بوی تلفن کرده شانون را با سفارش خصوصی معرفی خواهد نمود. تلگراف اینطور خاتمه مییافت که تحقیقات در مورد آژانس کشتیرانی ادامه دارد و او — امیدوارست تا در عرض پنج روز آینده نام و آدرس آنرا

برای شانون بفرستند.

شانون تلفن را برداشت و به شرکت هواتی یوتی ۱ - در پیکادلی زنگ زد تا جائی برای خود در پرواز نیمه شب یکشنبه آینده از لو بورژه پاریس به آفریقا رزرو نماید. او از شرکت بی ای آ، بلیطی برای صبح روز بعد - شنبه - بمقصد پاریس رزرو کرد. تا بعد از ظهر او پول هر دو بلیط را نقدا پرداخته بود.

او ۲۰۰۰ لیره از پولی را که از آلمان پس آورده بود، در پاکتی نهاده و آنرا بزیر آستر کیف دستیش فرو کرد؛ چون می دانست مامورین خزانه داری انگلستان اجازه نمیدهند، که انگلیسی ها بیش از ۲۵ لیره پول نقد و / ۳۰۰ لیره چک مسافرتی از کشور خارج سازند.

سر جیمز مانسون درست بعد از نهار سیمون اندین را بدفترش فراخواند. او گزارش شانون را خوانده بود و بطرز رضایت آمیزی از سرعت پیشرفت نقشه سرباز مزدور - که دوازده روز قبل پیشنهاد گردیده بود - در حیرت بود. او حسابها را بررسی کرده و با هزینه ها موافقت داشت. آنچه که او را از اینهم خوشنودتر میساخت، صحبت تلفنی طولانی با مارتین تورپ بود که نیمی از شب و بیشتر صبح را در دفتر دلال بیمه گذرانده بود.

وقتی که اندین وارد دفترش گردید، بدستیارش گفت: «تو میگوئی که شانون بیشتر هفته آینده را در خارج خواهد بود.»

- «بله - سر جیمز.»

— «خوب، کاری هست که دیر یا زود باید انجام شود و بهتر است که حالا باشد. یکی از قراردادهای استاندارد ما را بردار، از نوعی که ما برای استخدام نماینده‌های افریقائی استفاده میکنیم. روی نام مان‌کان را يك تکه کاغذ بچسبان و بجای آن بنویس بورماک. آنرا قراردادی برای استخدام یکساله آنتوان بوبی، بعنوان نماینده افریقای غربی شرکت با حقوق ماهیانه ۵۰۰ لیره تنظیم کن. وقتی آنرا تمام کردی، بمن نشان بده.»

اندین پرسید: «بوبی؟ مقصودتان سرهنگ بوبی است؟»

— «همان است. من هیچ مایل نیستم که رئیس— جمهور آینده زانگارو از دستمان دربرود. تو از هفته آینده که از دوشنبه آغاز میشود، به کوتونو میروی تا با سرهنگ مصاحبه کنی و او را تشویق نمائی که شرکت تجارتي بورماک که تو نماینده آن هستی چنان تحت تاثیر تیزهوشی و ذکاوت شغلی او قرار گرفته که مایل است خدمات او را بعنوان مشاور افریقای غربی خود بدست آورد. نگران نباش، او هرگز بررسی نمیکند که ببیند بورماک چیست یا اینکه تو نماینده آن هستی یا نه. اگر من چیزی درباره اینطور آدم‌ها بدانم، اینست که حقوق گزاف چیزيست که توجه‌شانرا جلب میکند. اگر او دستش تنگ باشد، این بمنزله بهشتی است که از آسمان میرسد. باید باو بگوئی که وظایفش بعدا برایش ارسال میگردد، ولی تنها شرط استخدامش در حال حاضر اینست که تا سه ماه همانجا که هست— در خانه‌اش در داهومی— بماند یا تا زمانی که تو دوباره بدیدنش بروی. بگو که

اگر همانجا منتظر بماند، پاداشی هم خواهد گرفت. بگو که حقوقش به فرانک داهومی به حساب محلیش واریز میگردد. او بهیچ ترتیبی نباید ارز خارجی دریافت نماید. ممکن است فرار کند. و آخرین چیز. وقتی که قرارداد حاضر شد، چند بار از آن فتوکپی بگیر تا رد تغییر نام شرکت استخدامکننده از بین برود و فقط فتوکپی‌ها را بردار. و درمورد تاریخ آن، کاری کن تا آخرین رقم سال آن مخدوش باشد. خودت آنرا مخدوش کن.»

اندین دستورات را بدقت جذب نمود و رفت تا ترتیب استخدام قلبی سرهنگ آنتوان بوبی را بدهد.

ساعت چهار بعد از ظهر روز جمعه تورپ از آپارتمان تیره و تاریک کنزیگتون بیرون آمد، درحالیکه چهار برگ اوراق انتقال سهام مورد نیازش را که بامضاء لیدی مک آلیستر و شهادت خانم بارتون رسیده بود در دست داشت. او نامه‌ایرا هم در دست داشت که حاوی دستوراتی از طرف پیرزن برای آقای دالگلاش وکیل حقوقی وی در شهر داندی بود و باو اجازه میداد که با ارائه نامه و ثبوت هویت آقای تورپ و دریافت چک مربوطه اوراق سهام را بایشان تحویل دهد.

جای نام دریافتکننده سهام در اوراق انتقال خالی گذاشته شده بود، ولی لیدی مک آلیستر متوجه آن نشده بود. وی بیش از حد از فکر اینکه خانم بارتون وسایلش را جمع نموده و آنجا را ترک کند، نگران بود. پیش از آغاز شب، نام شرکت اسمی بانک زوینگلی که از طرف



آقایان آدامز، بال، کارتر، و دیویس عمل میکرد در جاهای خالی نوشته میگردید. بعد از سفری به زوریخ در دوشنبه آینده، مهر بانك و امضای دكتر اشتاین هوفر، اوراق را تکمیل مینمود و چهار قطعه چك تضمین شده که هر يك از آنها از حساب یکنفر از چهار شريك اسمی که هفت و نیم درصد سهام شرکت بورماك را خریداری مینمودند، کشیده شد، از سویس بازگردانیده می‌شد.

برای سر جیمز مانسون، خرید / ۳۰۰۰۰۰۰ سهم که در آنموقع در بازار سهام بقیمت سهمی يك شیلینگ و يك پنی برآورد شده بود، بقیمت سهمی دو شیلینگ یا کلا / ۳۰۰۰۰۰۰ لیره تمام شده بود. ضمناً / ۳۰۰۰۰۰ لیره دیگر هم برایش خرج برداشته بود تا يك بیمه عمر که پایان راحت و بی‌نگرانی ندیمه پیری را تضمین مینمود، خریداری کند.

تورپ حساب میکرد که رویهمرفته بقیمت ارزانی تمام شد. حتی مهمتر از همه غیرقابل ردگیری است. اسم تورپ در هیچ جائی بر روی اوراق و اسناد بچشم نمیخورد و بیمه عمر هم توسط وکیلی خریداری شده بود و وکلا پول میگیرند تا دهانشان بسته بماند. تورپ هم اعتماد داشت که خانم بارتون آنقدر شعور دارد که همینکار را بکند. و بالاتر از همه اینکه اینکار حتی قانونی هم بود.

## فصل ۱۳

بونوآ لامبرت، از طرف دوستان و پلیس بنام بنی شناخته میشود، عضو كوچك جثه‌ای از دنیای زیرزمینی بود که خود را سرباز مزدور میدانست. در واقع تنها حضور او در میدان سربازان مزدور، هنگامی واقع شده بود که پلیس در ناحیه پاریس بدنبال او بود و وی با هواپیمائی به افریقا رفته جزو گروه ششم کماندو در کنگو و تحت فرمان دنارد ثبت‌نام نموده بود.

فرمانده مزدوران بدلیل عجیبی از این مرد كوچك اندام ترسو خوشش آمده و کاری در ستاد بوی داده بود که او را بکلی از صحنه نبرد دور نگه‌میداشت. او در کارش مفید بود، زیرا ویرا قادر می‌ساخت تا در تنها استعدادی که حقیقتاً دارا بود، تمرین کند. وی در بدست آوردن چیزهای مختلف جادوگر بود. بنظر میرسید که قادر باشد در جائیکه مرغی وجود ندارد، تخم‌مرغ بدست آورد و یا از جائیکه عرق‌کشی نیست ویسکی بیابد. در ستاد يك واحد نظامی چنین مردی همیشه مفید است و بیشتر واحدها چنین کسی را دارند. او در حدود یکسال با کماندوی ششم بود تا اینکه در ماه مه ۱۹۶۷ متوجه شد

که دارد دردها سرهائی پیش می‌آید که بصورت شورش کماندوی دهم شرام برعلیه کنگو است. احساس کرد که ندارد و کماندوی ششم هم ممکن است بدرون این شورش کشیده شوند و فرصتی برای همه - حتی اعضای ستاد - پیش آید تا مقداری نبرد واقعی را ببینند. برای بنی لامبرت این لحظه‌ای بود که آرام از طرف دیگر بزند بچاک.

او از اینکه گذاشتند برود، حیرت‌زده شد. وقتی که بفرانسه بازگشت خود را بعنوان سرباز مزدور معرفی کرد و بعدا تاجر اسلحه نامید. وی مسلما اولی نبود، ولی در مورد اسلحه، با تماسهای گوناگونی که داشت، گهگاه قادر بود تا در اینجا و آنجا اسلحه‌ای تهیه نماید، که اغلب تپانچه و گاهی هم صندوقی تفنگ برای دنیای زیرزمینی بود. ضمنا او با يك ديپلمات افریقائی آشنا شده بود که آمادگی داشت تا باقیمت مناسبی، يك گواهی مصرف‌کننده نهائی قابل استفاده تهیه نماید که بصورت نامه‌ای از میز خود سفیر و بامهر سفارتخانه تکمیل شده باشد. او هیجده ماه پیش این امر را در بازی به يك نفر کرسی که لانگاروتی نام داشت، گفته بود.

معهدا او حیرت کرد که جمعه شب صدای مرد کرسی را از تلفن از راه دور شنید، که در خانه‌اش به او تلفن می‌کرد تا بگوید که شانون روز بعد یا یکشنبه او را در خانه‌اش ملاقات خواهد نمود. او نام شانون را شنیده بود، ولی مهمتر از آن اینکه از نفرت شدید شارل رو باین مزدور ایرلندی آگاهی داشت و مدت‌ها میشد که در دواير مزدوران پاریس شنیده بود که رو حاضر است بکسی که

خبری از شانون و اقامتگاه وی، اگر مرد ایرلندی پایش را به پاریس بگذارد، بدهد، پولی بوی بپردازد. لامبرت پس از ملاحظه اوضاع، موافقت نمود که برای دیدن شانون در خانه بماند.

وقتی که شانون توضیحش را درباره چیزی که میخواست، تمام کرد، وی گفت: «بله، فکر میکنم که بتوانم گواهینامه مزبور را بگیرم. تماس من هنوز در پاریس است. من مرتبا با او معامله میکنم، میدانید که.» این سخن دروغ بود، چون او خیلی بندرت اینکار را میکرد، ولی مطمئن بود که میتواند معامله را بانجام برساند.

شانون مختصرا پرسید: «چقدر؟»

بنی لامبرت گفت: «پانزده هزار فرانک.»

شانون گفت: «چرت میگوئی. من بتو یکهزار لییره

میپردازم و این بالاتر از نرخ آنست.»

لامبرت محاسبه نمود. این میزان به نرخ معمولی

تبدیل برابر یازده هزار فرانک میگردد.

وی گفت: «خیلی خوب.»

شانون گفت: «يك کلمه از این جریان را بکسی

بگوئی، سنگدانت را مثل مرغ تکه تکه میکنم. حتی بدتر

از آن، به لانگارتی میگویم که اینکار را بکند و او از

زانوانت شروع خواهد کرد.»

بنی معترضانه گفت: «قول شرف میدهم که يك کلمه

هم بکسی نگویم. یکهزار لییره بده و من در عرض چهار

روز نامه را میآورم. و کلمه‌ای هم بهیچ کس نمیگویم.»

شانون پانصد لییره بیرون آورد و گفت: «تو پول را

به لیره استرلینگک دریافت میکنی. نصف حالا و نصف وقتی که من نامه را بگیرم.»  
لامبرت میخواست اعتراض کند، ولی دریافت که فایده‌ای نخواهد داشت. مرد ایرلندی بوی اعتماد نداشت. شانون گفت: «من چهارشنبه باینجا خواهم آمد. نامه را بهمینجا بیاور و من پانصد لیره دیگر را بتو خواهم داد.»

وقتی که او رفت، بنی لامبرت اندیشید که چکار بکند. بالاخره تصمیم گرفت که نامه را بدست بیاورد، بقیه پول را بگیرد و بعدا به رو بگوید.

شب بعد، شانون با پرواز نیمه‌شب به افریقا رفت و هنگام سحر روز دوشنبه بآنجا رسید.  
رانندگی طولانی و سربالائی بود. تاکسی داغ بود و خیلی تلق‌تلق میکرد. هنوز اوج فصل خشک بود و آسمان بالای نخلستانهای روغنی آبی رنگ و بدون ابر بود. شانون اهمیتی نمیداد. بازگشت به افریقا برایش خوشایند بود، حتی اگر پس از شش ساعت پرواز بدون خواب باشد.

اینجا برایش آشنا بود، آشناتر از شهرهای اروپای غربی. صداها و رایحه‌ها آشنا بودند، روستائیانی که از کنار جاده بسمت بازار میرفتند، زنانی که پشت سرهم راه میپیمودند و بقیچه‌ها و بسته‌هایشان را بدون کوچکترین تزلزلی روی سرشان حمل میکردند.

در هر روستائی که سر راهشان از آن عبور میکردند، بازارهای معمولی صبح در زیر سقفهایی که با برگ

نخلها ساخته شده بودند، دایر بود. روستائیان چانه میزدند و حرافی میکردند، میخریدند و میفروختند. زنان به غرفه‌ها رسیدگی میکردند، در حالیکه مردان در سایه نشسته و صحبت میکردند؛ دربارہ موضوعات مهمی صحبت میکردند که فقط آنها میفهمیدند و بچه‌های لخت با پوستهای قهوه‌ای رنگشان در میان خاک و لابلای پای والدینشان و غرفه‌ها میلولیدند.

شانون هر دو پنجره را باز کرده و تکیه داده بود. رایحه مرطوب و بوی نخلها، دودی که از چوب برمیخاست و رایحه رودخانه‌های گل‌آلودی را که از آنها میگذشتند، استشمام می‌کرد. او از فرودگاه تلفنی به شماره‌ای که نویسنده باو داده بود، زده و میدانست که در انتظارش هستند. کمی قبل از ظهر، به ویلا رسید که در پارک کوچک و اختصاصی و کمی در پشت جاده واقع شده بود.

نگهبانان دروازه ورودی، او را از مچ پا تا زیر بغل بدقت گشتند و بعد اجازه دادند تا کرایه تاکسیش را داده و وارد گردد. وی در داخل محوطه قیافه‌ای را شناخت که یکی از محافظین شخصی کسی بود که او برای دیدنش باینجا آمده بود. مرد تبسم گشادی نموده سرش را تکانداد. او شانون را بیکی از سه خانه محوطه پارک راهنمائی کرده به یک اطاق پذیرائی خالی برد. وی نیم ساعتی بتنهایی انتظار کشید.

شانون از پنجره‌ها بیرون خیره شده بود و احساس میکرد خنکی حاصله از کولرها دارد لباسهایش را خشک میکند که صدای در و گامهای صندل‌پوشی را بر روی کفپوش پشت سرش شنید. او بدور خود گشت.

ژنرال همانی بود که برای آخرین بار در فرودگاه تاریک ملاقات نموده بود، همان ریش پرپشت و همان صدای بم و عمیق.

— «خوب، سرگرد شانون، باین زودی. شما نمیتوانستید دور از اینجا بمانید؟»  
او مطابق معمول خود، شوخی میکرد. هنگامیکه دست میدادند، شانون لبخند زد.

— «من باینجا آمده‌ام قربان، چون بچیزی احتیاج دارم. و برای اینکه فکر میکنم موضوعی هست که باید درباره‌اش صحبت کنیم. فکری در کله من وجود دارد.»

ژنرال گفت: «چیز زیادی وجود ندارد که یک تبعیدی بیچاره بتواند تقدیم شما کند، ولی من همیشه به نظرات شما گوش خواهم کرد. اگر درست بخاطر داشته باشم، شما معمولاً نظرات خوبی پیشنهاد میکردید.»

شانون گفت: «چیزی هست که شما حتی در تبعید هم دارید و بدرد من میخورد. شما هنوز وفاداری مردمتان را دارید. و چیزیکه من نیازمندم، نفرات است.»

دو مرد در سر ناهار و تا عصر بصحبت پرداختند. آنها هنوز صحبت میکردند که شب شد و نقشه‌ها و طرحهایی که شانون جدیداً کشیده بود، روی میز گسترده بودند. او بجز مقداری کاغذ سفید و خودکارهای رنگی، چیزی با خود نیاورده بود. چون ممکن بود که در گمرک از او جستجوی بدنی بعمل آید.

آنها برای غروب، در مورد نکات بنیانی به توافق رسیدند و در طول شب نقشه‌هایشان را استادانه طرح کردند. فقط در ساعت سه صبح بود که اتومبیل فراخوانده

شد تا شانون را بساحل و بفرودگاه ببرد تا با هواپیمای بامدادی به پاریس پرواز نماید.

وقتی که آنها در روی بالکنی که بر فراز اتومبیل و شوfer خواب‌آلودش بود، از یکدیگر خداحافظی میکردند، دوباره باهم دست دادند.

شانون گفت: «من در تماس خواهم بود، قربان.»

ژنرال پاسخ داد: «و من باید بلافاصله مامورین پنهانیم را بفرستم. ولی مردان در شصت روز بعد در آنجا خواهند بود.»

شانون دیگر کاملاً خسته بود. کشش و کوشش مسافرت‌های دائمی داشت نمودار میشد؛ شبهای بیخوابی، تعویض مداوم فرودگاهها و هتلها، مذاکرات و ملاقاتها او را از پا انداخته بود. در اتومبیلی که بجنوب میرفت، برای اولین بار در عرض دو روز گذشته خوابید و در هواپیمای بازگشت پاریس هم چرتی زد. هواپیما توقف‌های زیادی داشت که اجازه يك خواب راحت را نمیداد، یکساعت در اوگادوگو، یکساعت دیگر در فرودگاه خدا بدور دیگری در موریتانیا و یکبار دیگر در مارسی. او در حدود ساعت شش بعداز ظهر به فرودگاه لوبورژه پاریس رسید. این پایان روز پانزدهم بود.

هنگامیکه او در پاریس مینشست، مارتین تورپ داشت سوار قطار شبانه به گلاسگو - استرلینگ و پرت میگردد. او میتواند از آنجا با قطار الحاقی دیگری خود را به داندی برساند، جائیکه دفاتر وکلای حقوقی دالگلاش قرار داشت. او در کیف خود مدارکی را که قبل



از تعطیلات آخر هفته توسط لیدی مک آلیستر، امضاء و توسط خام بارتون شهادت داده شده بود، به‌مراه چک‌های صادره بانک زوینگلی زورینخ که چهارقطعه بوده و هرکدام بمبلغ ۷۵۰۰ لیره بودند به‌مراه داشت. هرکدام از این چک‌ها می‌توانست ۷۵۰۰۰ سهم از سهام لیدی مک آلیستر را در بورماک خریداری نماید

او اندیشید: «بیست و چهار ساعت دیگر.» و پرده‌های کوپهٔ خواب درجه یک قطار را کشید. بیست و چهار ساعت دیگر کار تمام میشد و آنها بخانه بازمی‌گشتند و سه هفته بعد مدیرعامل جدیدی به هیئت‌مدیره افزوده میشد که به سرنخهائی که توسط او و سر جیمز مانسون کشیده میشدند، عکس‌العمل نشان میداد. مارتین تورپ که کیف دستی خود را در زیر بالش نهاده و آرمیده بود، بسقف خیره شده و از احساسی که داشت لذت می‌برد.

روز سه‌شنبه شانون به هتلی در نزدیکی مادلن و در ناف منطقهٔ هشتم پاریس رفت. او ناچار بود که مخفیگاه همیشگیش را در ناحیه مونمارتر - که در آنجا بنام کارلو شانون معروف بود - رها سازد، چون داشت از نام کیت براون استفاده مینمود، ولی هتل پلازا سورن جانشین خوبی بود. او حمام گرفت، ریش تراشیده و میخواست برای شام بیرون برود. تلفن کرده بود تا در رستوران مور علاقه‌اش مازاگران، میزی رزرو نماید و مادام میشل قول داده بود که یک فیله مینیون، آنطوریکه او دوست دارد، با سالاد کاهو و یک بطری شراب پوت دو شیروبل، برای هضم غذایش تهیه ببیند.

دو تلفن از راه دور شخص بشخصی که سفارش داده بود، تقریباً باهم وصل شد. اولی آقای لاولون از مارسی بود، که او را به نام ژان باپتیست لانگاروتی میشناخت. بعد از ردوبدل کردن تعارفات، شانون پرسید:

«بالاخره آن آژانس کشتیرانی را پیدا کردی؟»

مرد کرسی گفت: «بله، در تولون است. آژانس خوبی است، خیلی محترم و با کفایت است. آنها خودشان در بندرگاه انبارهای مخصوص دارند.»

شانون در حالیکه مداد و کاغذ در دست داشت، گفت:

«اسمش را بگو.»

لانگاروتی گفت: «آژانس دریائی دوفو.» و آدرس آنها دیکته کرد: «محموله‌ها را به آژانس بفرستید و روی آنها روشن بنویسید که متعلق به آقای لانگاروتی است.»

شانون گوشی را بزمین گذاشت و بلافاصله تلفنچی هتل روی خط آمده و گفت که آقای دوپری از لندن تلفن می‌کنند.

ژانی دوپری گفت: «من همین‌الان تلگراف را دریافت کردم.»

شانون نام و آدرس آژانس دریائی تولون را برایش حرف بحرف هجی کرد و او آنها را نوشت.

در آخر کار گفت: «خوبست. من اولین محموله را مرکب از چهار صندوق در اینجا آماده کرده‌ام. به آژانس لندن می‌خواهم گفت که در اولین فرصت آنها ارسال کند. آه، راستی، من پوتین‌ها را یافتم.»

شانون گفت: «خوبست، باریک‌الله.»

او يك تلفن دیگر هم کرد؛ این بار به باری در اوستند.

تا شنیدن صدای مارك، پانزده دقیقه طول کشید.  
شانون گفت: «من در پاریس هستم. مردی که کالائی  
را داشت که من میخوامم آزمایش کنم...»  
مارك گفت: «بله، من با او تماس گرفته‌ام. او حاضر  
است که باتو ملاقات کرده و روی قیمت و شرایط صحبت  
کند.»

— «خوبست. من برای پنجشنبه شب یا صبح جمعه در  
بلژیک خواهم بود. باو بگو که من پیشنهاد میکنم در سر  
صبحانه در اطاق من در هالییدی این هتل - نزدیک  
فرودگاه - صبح روز جمعه باهم ملاقات کنیم.»  
مارك گفت: «آنها میشناسم. خیلی خوب، باو اطلاع  
میدهم والا باز بتو تلفن میکنم.»

— «فردا بین ساعت ده و یازده تلفن کن.»  
آنگاه بود که شانون کت خود را پوشید و بطرف  
غذائی که انتظارش را میکشید و استراحتی که مدتها بود  
آرزویش را داشت، براه افتاد.

وقتیکه شانون در خواب بود، اندین هم با پرواز شبانه  
عازم افریقا شد. او با اولین پرواز دوشنبه به پاریس  
آمده و بلافاصله با تاکسی روانه سفارتخانه داهومی در  
خیابان ویکتورهوگو شده بود. وی در آنجا یک فورم  
صورتی رنگ طولانی را برای تقاضای ویزای توریستی  
شش روزه پر کرده بود. ویزا در آخر وقت روز سه‌شنبه  
حاضر و او پرواز شبانه به کوتونو را از طریق نیامی  
انتخاب کرده بود. اگر شانون از رفتن اندین به افریقا  
مطلع میگردید، چندان حیرتی نمیکرد، چون میدانست که

سرهنگ بوبی تبعیدی هم میبایست نقشی در توطئه سر جیمز مانسون داشته باشد و نیز میدانست که فرمانده قبلی ارتش زانگارو میبایست در جائی نزدیک ساحل باتلاقی در حال استراحت و خنک کردن پاشنه‌هایش می‌باشد. ولی اگر اندین می‌دانست که شانون تازه از یک ملاقات مخفیانه با ژنرال، در همان ناحیهٔ افریقا مراجعت نموده است، علیرغم قرصی که خورده بود تا خوابش را در پرواز آنشب هواپیمای دی‌سی ۸- یو تی آ- تضمین نماید، بکلی خواب از سرش می‌پرید.

ساعت ده و پانزده دقیقه روز بعد، مارک و لامینک به شانون زنگ زد.

مرد بلژیکی گفت: «او با ملاقات موافق است و نمونه را هم خواهد آورد. میخواهی که منم بیایم؟»

شانون گفت: «مسلماً. وقتی که به هتل رسیدی سراغ اطلاق آقای براون را بگیر. یک موضوع دیگر. تو آن وانت را که گفته بودم، خریده‌ای؟»

— «بله، چطور مگر؟»

— «این آقا آنرا دیده است؟»

مکشی پیش آمد که در طول آن و لامینک فکری کرد:

«نه خیر.»

— «پس آنرا به بروکسل نیاور. یک ماشین کرایه کن و خودت آنرا بران. او را در سر راه سوار کن. فهمیدی؟»  
و لامینک که هنوز گیج بود، گفت: «خوب، هرچه تو بگوئی.»

شانون هنوز در تختخواب بود ولی احساس می‌کرد

حالش بهتر است زنگ زد تا صبحانه بیاورند و طبق معمول همیشگیش پنج دقیقه دوش گرفت که چهار دقیقه آن در زیر آب داغ و شصت ثانیه آن در زیر آب یخ بود. وقتی که از حمام بیرون آمد، نان و قهوه در کنار تخت قرار داشت. او با تلفن کنار تخت دو تلفن دیگر هم کرد، یکی به بنی لامبرت در پاریس و دیگری به آقای اشتاین از شرکت لانگ و اشتاین در لوکزامبورگ.

وی از لامبرت پرسید: «آن نامه را برای من گرفتی؟»  
صدای مرد کوچک اندام تبه‌کار، توام با کوشش بنظر میرسید.

«بله، من آنرا دیروز گرفتم، خوشبختانه تماس من در روز دوشنبه سرکار بود و من همانشب او را دیدم. او دیروز بعد از ظهر نامه را آورد. شما کی آنرا میخواهید؟»  
شانون گفت: «امروز بعد از ظهر.»

«خیلی خوب، حق‌الزحمه مرا همراه دارید؟»

«نگران نباش، همینجا پیش من است.»

لامبرت گفت: «پس ساعت سه بخانه من بیائید.»  
شانون لمحهای اندیشید و گفت: «نه، من تو را در اینجا ملاقات خواهم کرد.» و نام هتلش را به لامبرت گفت. او ترجیح میداد که این آدم کوچک اندام را در يك محل عمومی ملاقات نماید. تا حدودی موجب حیرت وی شد که دید لامبرت با چیزی که شبیه خوشحالی در صدایش بود، موافقت کرد بآنجا بیاید. در این معامله چیزی وجود داشت که کاملاً درست بنظر نمیرسید، ولی شانون نمیتوانست انگشت روی آن بگذارد. آنچه که فهمید این بود که او اطلاعی را به تبه‌کار پاریس داده بود که بعداً

به رو میفروخت.

آقای اشتاین با تلفن دیگری مشغول بود، بنابراین شانون بجای اینکه منتظر بماند، گفت که بعداً تلفن خواهد کرد. وی اینکار را یکساعت بعد انجام داد.

او شروع کرد: «درباره جلسه آغاز کار شرکت مالی من، شرکت مالی تایرون.»

صدای اشتاین از سر دیگر بگوش رسید: «آه، بله، آقای براون. همه چیز حاضر است. شما چه وقتی را پیشنهاد میفرمائید؟»

شانون پاسخ داد: «فردا بعد از ظهر.» توافق بعمل آمد که جلسه در دفتر اشتاین و در ساعت سه تشکیل گردد. شانون از هتل خواست که یک بلیط قطار سریع‌السیار برای بعد از ساعت نه صبح فردا - از پاریس به لوکزامبورگ - برایش رزرو نمایند.

— «باید بگویم - که این امر بنظر من خیلی عجیب است - در واقع خیلی عجیب.»

آقای دونکان دالگلاش بزرگ از نظر ظاهر و رفتار با دفترش جور درمی‌آمد و دفترش هم شبیه صحنه قرائت وصیتنامه سر والتر اسکات بود.

او با دقت و سر فرصت چهار برگ اوراق انتقال سهام را که توسط لیدی مک آلیستر امضاء شده و خانم بارتون هم درپائین آنها شهادت داده بود، مطالعه و بررسی کرد. او چندین بار گفت: «آی.» و با حالتی غمگین نگاه - هائی حاکی از عدم تایید به مرد جوانی که از لندن آمده بود، افکند. ظاهراً وی کاملاً با چکهای تضمین شده بانک

های زورینخ بیگانه بود و در حالیکه آنها را بانوک انگشت سبابه و شست گرفته بود، نگاهشان میکرد. وی باز داشت چهار برگه انتقال سهام را امتحان میکرد که گفت: «شما درک میکنید که لیدی مک آلیستر قبلاهم در مورد فروش این سهام مورد تقرب و تماس قرار گرفته بودند. وی همیشه در گذشته صلاح دیده بود که با شرکت دالگلاش مشورت نماید و من هم همیشه صلاح دیده بودم که بایشان بگویم سهام را نروشند.

تورپ با خود اندیشید که حتما دیگر مشتریان آقای دونکان دالگلاش هم برپایه راهنمایی‌های او دستجات انبوه سهام بی‌ارزشی را نگهداری میکردند، ولی چهره‌اش را همچنان مودبانه حفظ نمود.

— «آقای دالگلاش، شما باید موافق باشید که آقایانی که بنده نماینده‌شان هستم، تقریبا دو برابر ارزش واقعی سهام را به لیدی مک آلیستر پرداخته‌اند. ایشان از جانب خودشان کاملا آزادانه اوراق انتقالی را امضاء فرموده و بمن اجازه داده‌اند تا در مقابل چک یا چک‌هایی بمبلغ کلی ۳۰۰۰۰۰ لیره که ارائه میدهم، اوراق سهام را دریافت کنم و این چکها الان در دست شماست.»

پیرمرد دوباره آهی کشید و با افسردگی گفت: «این خیلی عجیب است که وی قبلا با من مشورت نکرده. من معمولا در کلیه امور مالی ایشان را راهنمایی میکنم. برای اینکار من وکالت عمومی ایشان را دارم.»

تورپ مصرانه گفت: «ولی امضاء خودشان هم هنوز کاملا معتبر است.»

— «بله، بله، وکالت من بهیچوجه اعتبار قدرت ایشان را

برای امضاء از جانب خودشان لغو نمیکنند.»  
 تورپ گفت: «پس خیلی ممنون خواهم بود اگر شما  
 اوراق سهام را بمن بدهید تا بتوانم به لندن مراجعت  
 کنم.»

پیرمرد آهسته برخاست. او باوقار و در حالیکه  
 بسمت خلوتگاه داخلیش میرفت گفت: «ممکن است مرا  
 ببخشید، آقای تورپ.» تورپ میدانست که او میخواهد  
 به لندن تلفن نماید و دعا میکرد وضع سمعک لیدی مک  
 آلیستر طوری باشد که ضرورت دخالت خانم بارتون را  
 برای سخنان دو طرف ایجاب نماید. نیم ساعت طول کشید  
 تا پیرمرد حقوقدان مراجعت کرد. او پوشه بزرگی از  
 اوراق کهنه و رنگ‌ورو رفته سهام را در دست داشت.

«لیدی مک آلیستر آنچه‌راکه شما میگوئید تایید کرده  
 است، آقای تورپ. البته میدانید که اینکار بمعنای آن  
 نیست که من در سخنان شما شك کرده باشم، میدانید که،  
 من احساس کردم که ناچارم قبل از چنین معامله بزرگی  
 با مشتریان صحبت کنم.»

تورپ گفت: «البته.» و برخاست و دستش را دراز  
 کرد. دالگرایش چنان از اوراق سهام جدا شد که گوئی  
 متعلق بخودش بوده است.

یکساعت بعد تورپ در ترنش بود و داشت از میان  
 سرزمینهای روستائی که با نور بهاری روشن شده بودند،  
 به لندن مراجعت می‌کرد.

ششم‌هزار مایل دورتر از تپه‌های پوشیده از خلنگک  
 اسکاتلند، سیمون اندین در یک ویلای اجاری در ناحیه



مسکونی کوتونو در کنار هیکل درشت سرهنگک بویی نشسته بود. او با هواپیمای صبح وارد شده و به هتل دوپورت رفته بود و مدیر اسرائیلی آنجا ویرا در یافتن خانه‌ای که افسر تبعیدی ارتش زانگارو در آنجا میزیست، کمک کرده بود.

بویی مرد غول‌آسائی بود با حالتی سبعمانه و دستهای عظیم. این ترکیب برای اندین خوشایند بود. برای او هیچ فرقی نمی‌کرد که بویی با چه اثرات مصیبت‌باری، در جانشینی ژان کیمبا که وی نیز برای کشورش مصیبت‌بار بود، بر زانگارو حکومت نماید. چیزیکه او بدنبالش آمده بود، مردی بود که حقوق معدنی کوه بلوری را در مقابل پول کمی باضافه رشوهٔ چشمگیری بحساب شخصیش، به شرکت تجارتی بورماک واگذار نماید. وی آنچه را که بدنبالش بود، یافته بود.

سرهنگک خوشوقت بود که در مقابل حقوق ماهی ۵۰۰ لیره شغل مشاور افریقای غربی بورماک را قبول کند. او وانمود می‌کرد که قراردادی را که اندین به‌مراه برده بود میخواند، ولی مرد انگلیسی با لذت متوجه شد که وقتی بصفحه دوم رسید که اندین آنرا وارونه در میان صفحات اول و سوم دوخته بود حالت چهره بویی تغییری نکرد. وی بیسواد بود و یا چیزی در همین حدود.

اندین بآرامی شرایط قرارداد را بزبانی که آن‌دو صحبت می‌کردند و آمیخته‌ای ازفرانسه ابتدائی وانگلیسی ساحلی بود، تشریح نمود. بویی موقرانه سر تکان میداد و چشمان ریزش‌سکه سفیدی آنها را رگهای سرخ خونی فرا گرفته بود. بدقت قرارداد را مطالعه مینمود. اندین

تاکید کرد که بوبی میبایست برای دو تا سه ماه آینده در خانه‌اش یا همان نزدیکی باقی‌ماند تا اندین دوباره بدیدن او بیاید.

مرد انگلیسی از وی بیرون کشید که بوبی هنوز پاسپورت دیپلماتیک معتبری در دست دارد که متعلق بدیداری بوده که او به‌مراهی وزیر دفاع که پسر عموی کیمبا بوده بخارج از زانگارو رفته‌اند.

او قبل از غروب آفتاب خطوطی که میشد بعنوان امضاء نامید، در پای قرارداد کشید. نه که امضاء واقعا اهمیتی می‌داشت. فقط بعدا به بوبی گفته میشد که بورماک او را در عوض حقوق معدنی، بقدرت باز میگرداند. اندین حدس میزد که اگر میزان رشوه مناسب باشد، بوبی هرگز طفره نخواهد رفت.

اندین سحرگاه روز بعد با هواپیمای دیگری بطرف پاریس و لندن رهسپار گردید.

ملاقات با بنی لامبرت، طبق توافق قبلی در هتل صورت گرفت. این ملاقات کوتاه و بر سر لب مطلب بود. لامبرت پاکتی را بدست وی داد که شانون آنرا گشود. وی از آن دو قطعه کاغذ بیرون آورد، هر دو کاغذ سربرگهای سفارتخانه جمهوری توگو را در پاریس داشتند.

یکی از کاغذها سفید بود و فقط در پائین آن امضاء شده و مهر سفارتخانه خورده بود. دیگری نامه‌ای بود که در آن نویسنده بیان میداشت که از طرف دولتش اجازه دارد تا خدمات ... را برای تقاضا از دولت ... در مورد خرید سلاحهای نظامی در اختیار بگیرد و لیست سلاحهای

مزبور در ورقه ضمیمه ارائه می‌گردد. نامه با ضمانت معمولی بپایان میرسید که اسلحه مزبور صرفاً برای استفاده ارتش جمهوری توگو بوده و به شخص ثالثی واگذار یا فروخته نخواهد شد. این نامه هم امضاء گردیده و ممبر بمر جمهوری مزبور بود.

شانون با رضایت سر تکانداد. وی اطمینان داشت که آلن بیکر میتواند در جاهای خالی نام خودش را بعنوان نماینده و نام جمهوری فدرال یوگوسلاوی را بعنوان دولت فروشنده طوری بنویسد که ردی از دخالت غیر در نامه بجا نماند. او پانصد لیره‌ای را که به لامبرت بدهکار بود، بدستش داد و کافه را ترك کرد.

لامبرت هم مانند تمام افراد ضعیف نمیتوانست تصمیم بگیرد. سه روز تمام بود که میخواست به شارل رو زنگ زده و بگوید که شانون در شهر است و بدنبال يك گواهی مصرف‌کننده نهائی می‌گردد. او میدانست که مزدور فرانسوی خیلی باین خیر علاقمند است، ولی نمیدانست که چرا. فرض میکرد بخاطر آنست که رو پاریس را با مزدوران ساکن آن ملك اختصاصی خودش میداند. وی آمدن يك خارجی را بدانجا برای برپا ساختن عملیاتی در اسلحه یا افراد، با مهربانی نمیپذیرفت، مگر اینکه رو را بعنوان يك شريك مساوی یا بهتر از آن، بعنوان ارباب و رئیس عملیات وارد معامله و پروژه نمایند. هرگز ب فکر رو خطور نمیکرد که هیچکس حاضر نیست برای برپا ساختن عملیاتی باو پول بدهد، چون او قبلاً عملیات بسیاری را خراب کرده بود، رشوه‌های زیادی گرفته بود تا عملیاتی را عقیم سازد و سر عده زیادی را در پرداخت

حقوقشان کلاه گذاشته بود.

ولی لامبرت از رو می ترسید و احساس می کرد که ناچار است بوی بگوید. او حتی نزدیک بود که همانروز عصر خبر را به رو بدهد و اگر شانون پانصد لیره بقیه را بهمراه نمیداشت، اینکار را کرده بود. ولی اگر در آن شرایط رو را خبر کرده بود، برایش پانصد لیره آب میخورد و رو بخاطر این اطلاع، چنان پولی را بوی نمی پرداخت. آنچه که لامبرت نمیدانست، این بود که رو برای کشتن مرد ایرلندی قراردادی بسته بود. بنابراین، وی در حالت نادانی خود، فکر دیگری می کرد.

بنی لامبرت فرد باهوشی نبود، ولی احساس میکرد که راه حل کاملی یافته است. او میتواند تمام یکمزار لیره اش را بگیرد و بعد به رو اطلاع دهد که شانون برای گواهی مصرف کننده نهائی با وی تماس گرفته و او رد کرده است. فقط يك اشکال بود. او باندازه کافی درباره شانون شنیده بود که از وی هم بترسد و نگران بود که اگر رو خیلی زود بعد از ملاقات خودش در هتل با شانون تماس بگیرد، شانون حدس بزند که چه کسی خبر را داده است. او تصمیم گرفت که تا صبح روز بعد صبر کند.

وقتی که بالاخره خبر را به رو داد، خیلی دیر شده بود. رو بلافاصله با نام عوضی به هتل تلفن نمود و پرسید که آیا يك آقای شانون در آنجا اقامت دارد یا نه. منشی هتل حقیقتا گفت که شخصی باین نام در هتل نیست.

وقتی که خوب بازجوئی شد، لامبرت که حسابی ترسیده بود گفت که عملا به هتل نرفته و فقط تلفنی از شانون دریافت کرده و او گفته که در آنجا اقامت دارد.

کمی بعد از ساعت نه بود که فرستاده رو - هانری آلن - به میز پذیرش هتل پلازا سورن رفت و دریافت که تنها مرد انگلیسی یا ایرلندی که شب گذشته در آنجا اقامت داشته کاملاً با مشخصات شانون میخواند و اینکه نام و پاسپورت وی کیت براون بوده و اینکه نامبرده از طریق هتل یک بلیط قطار سریع‌السیر برای ساعت نه صبح به لوکزامبورگ رزرو نموده است. هانری آلن یک چیز دیگر هم فهمید و آنهم ملاقاتی بود که آقای براون در بعد از ظهر قبل با مردی در سالن هتل داشته و توصیف مرد فرانسوی که در حال صحبت با وی دیده شده بود. او تمام اینها را در ظهر همانروز به رو گزارش داد.

در آپارتمان «رو» رهبر سربازان مزدور فرانسه، هانری آلن و ریموند تومارد، یک کنفرانس جنگی تشکیل دادند. رو تصمیم نهائی را اتخاذ کرد.

— «هانری، او این بار از دست ما گریخت، ولی ما این شانس را داریم که او هنوز چیزی در این مورد نمیداند. بنابراین، دفعه دیگر که ناچار بشود شبی را در پاریس بگذراند، ممکن است بهمان هتل برود. من از تو میخواهم که با یکی از کارکنان هتل رفیق بشوی، کاملاً رفیق. دفعه دیگری که وی به این هتل برود، من میخواهم که مطلع بشوم، ولی فوراً میفهمی؟»  
آلن با تایید سرش را تکانداد.

— «حتماً، رئیس. من ترتیب اینکار را از داخل میدهم و اگر او زنگ بزند که اطاقی رزرو نماید، ما خواهیم فهمید.»

رو بجانب تومارد برگشت.

— «وقتی که او دوباره بیاید، ریموند، تو این حرامزاده را میکشی. در عین حال، یک کار کوچک دیگر هم هست. این لامبرت کثافت خیلی دروغ گفت. او میتواند دیشب خبر بدهد و ما تا حالا ترتیب اینکار را داده بودیم. او احتمالا پولی از شانون گرفته و خواسته از منم برای دادن اطلاعات بی‌موقع پولی بگیرد. فقط کاری‌کن که بنی لامبرت نتواند در ششماه آینده راه برود.»

تاسیس و بکار افتادن شرکتی که قرار بود بنام شرکت مالی تایرون باشد، کوتاهتر از آن بود که شانون انتظارش را داشت. چنان سریع بود که تقریبا قبل از شروع، خاتمه یافت. او را به دفتر خصوصی آقای اشتاین دعوت کرده بودند و در آنجا آقای لانگک و یک شریک جوانتر هم از پیش آمده و نشسته بودند. در امتداد یکی از دیوارها، سه نفر نشسته بودند که معلوم گردید منشی‌های سه نفر حاضر می‌باشند. با وجود هفت نفر سهامدار آقای اشتاین شرکت را در عرض پنج دقیقه تاسیس نمود. شانون ۵۰۰ لیره بقیه را پرداخت کرد، و هزار برگه سهام صادر گردید. هر یک از افراد حاضر، یک برگ سهام دریافت نموده و بخاطر آن امضاء کرد و بعد آنها را به آقای اشتاین دادند که موافقت نمود تا آنها را در گاود صندوق شرکت حفظ کند. شانون ۹۹۴ سهام را بصورت یکبرگ کاغذ دریافت نمود و امضائی برای آنها داد. وی سهام خود را درجیب نهاد. اساس‌نامه‌ها و صورتجلسه‌های سازمانی هم توسط رئیس و منشی شرکت امضاء گردیدند و قرار شد که بعدا نسخه‌هایی از آنها برای ثبت شرکتهای

دو ک‌نشین لوکزامبورگک ارسال شود. آنگاه سه نفر منشی پسر کارهایشان اعزام شدند و هیئت‌مدیره سه نفر روسا تشکیل شد و اهداف شرکت را تایید نمود و جزئیات آن بر روی يك ورقه کاغذ نوشته شد که توسط منشی قرائت و بوسیله رئیس امضاء شد. همین. شرکت مالی تایرون بصورت قانونی ایجاد گردید.

دو نفر رئیس دیگر با شانون که ویرا آقای براون میخواندند دست دادند و از آنجا رفتند. آقای اشتاین هم او را تا نزدیک در بدرقه کرد.

وی به شانون گفت: «وقتی که شما و شرکائتان مایل بودید شرکتی را در يك رشته بخصوص عملیات خریداری کنید که متعلق به شرکت تایرون بشود، احتیاج خواهد بود که باینجا بیائید و چکی بمیزان مناسب بما بدهید و سهام صادره جدید را بقیمت سهمی يك لیسه خریداری کنید. می‌توانید کارهای فرمالیته را به ما واگذار کنید.»

شانون متوجه شد. هر نوع بررسی و تحقیقاتی نزد آقای اشتاین بعنوان رئیس شرکت متوقف میگردید. وی دو ساعت بعد با هواپیمای شبانه بصوب بروکسل رهسپار شد و برای اقامت شبانه به هتل هالیدی رفت.

مردی که بهمراه مارک و لامینک کوچولو کمی بعد از ساعت ده صبح روز بعد در اطاق شانون را زد، بنام آقای بوشر معرفی گردید. وقتی که او در را گشود، این جفت که در آستانه در ایستاده بودند، همچون يك جفت کم‌دین بنظر میرسیدند. مارک درشت هیكل بود و روی همراهش خیمه زده بود. مرد دیگر چاق بود، بینهایت چاق، از آن

نوع چاقی‌هائی که به‌مراه مضحکی مردان در وارپته‌ها نمایش داده می‌شود. وی تقریباً گرد بنظر می‌رسید و طوری ایستاده بود که کاملاً شباهت به عروسکهای پلاستیکی بچه‌ها داشت که چون گرد و کروی بودند نمیشد آنها را سرنگون کرد و انداخت. فقط در آزمایش دقیق و از نزدیک بود که میشد دوپای کوچک را که در کفشهای واکس خورده و براقی در زیر این کره گرد قرار داشت، دید و متوجه گردید که نیمه زیرین کره به دو لنگ تقسیم شده است. این نیمه زیرین در هنگام ایستادن یکپارچه بنظر می‌رسید.

کله مسیو بوشر بنظر می‌رسید که تنها چیزی باشد که جبهه تروی او را از حالت یکنواخت خارج سازد. این کله در بالا کوچک بود و بپائین جریان مییافت تا یقه را دربر گرفته و از چشم مخفی نماید و گوشتهای غبغبش آسوده روی شانها آرامیده بودند. شانون بعد از چندین ثانیه دریافت که او دست هم دارد. در هرطرف یکی و اینکه یکی از این دستها کیف مدارک کوچکی را، تقریباً بکلفتی پنج اینچ نگهداشته است.

شانون در حالیکه قدمی بعقب برمیداشت، گفت:

«لطفا بفرمائید تو.»

بوشر اول وارد گردید و کمی یکوری شد تا مانند گلوله کاموای پشمی بهم پیچیده بزرگی از در اطاق داخل گردد. مارک به‌دنبال او وارد شد و وقتی که چشمش بچشم شانون افتاد، چشمکی زد. بعد مراسم معرفی پیش آمد و آنان با یکدیگر دست دادند. شانون با دست مبلی را تعارف نمود، ولی بوشر لبه تخت را انتخاب کرد. او فرد عاقل و



باتجربه‌ای بود. ممکن بود که هرگز نتواند از مبل خارج شود.

شانون برای همه قهوه ریخت و مستقیماً وارد معامله گردید. مارک کوچولو نشست و ساکت ماند.

— «مسیو بوشر، ممکن است شریک و رفیق من بشما گفته باشد که اسم من براون است، من از نظر ملیت انگلیسی هستم و در اینجا نماینده گروهی هستم که مایلند مقداری مسلسل سبک یا مسلسل دستی تهیه کنند. آقای ولامینک لطف کردند و بمن گفتند که در وضعیتی هستند که میتوانند مرا به شخصی که تعدادی مسلسل دستی برای فروش دارد، معرفی کنند. بطوریکه از ایشان شنیده‌ام، اینها مسلسل‌های دستی اشمایسر ۹ میلی متری و ساخته شده در زمان جنگ هستند، ولی هرگز مورد استفاده قرار نگرفته‌اند. و نیز شنیده‌ام و قبول دارم که مسئله بدست آوردن جواز صدور برای آنها نمیتواند مطرح باشد، ولی این امر مورد قبول همکاران من است و آنها آمادگی دارند تا تمام مسئولیتها را در این زمینه بپذیرند. آیا این برآورد خوب و صحیح است؟»

بوشر آهسته سرش را تکان داد. او نمیتوانست اینکار را سریع انجام دهد.

او بدقت گفت: «من در وضعیتی هستم که بتوانم مقداری از آنها را در دسترس شما قرار دهم. شما درمورد محال بودن کسب جواز صدور حق دارید. بهمین دلیل میباید هویت افراد طرف من محفوظ بماند. ترتیب هر گونه معامله‌ای باید براساس نقدی و ترتیبات امنیتی برای افراد من قرار داشته باشد.»

شانون اندیشید: «او دارد دروغ میگوید. مردمی در پشت بوشر نیستند. او مالک آنهاست و تنها کار میکند.» در واقع مسیو بوشر در روزهای جوانی و لاغریش، يك فرد اساس بلژیکی بود و بعنوان آشپز در سربازخانه های اساسها در «نامور» کار میکرد. علاقه بینهایت او به غذا، ویرا به آشپزی کشانده بود و پیش از جنگ چندین بار شغلش را از دست داده بود، چون غذائی را که می‌چشید، بیش از آنی بود که از دریچه آشپزخانه بیرون میداد. در شرایط قحطی زمان جنگ بلژیک، او آشپزخانه واحد اساس بلژیک را انتخاب کرده بود که یکی از چندین واحد گروههای اساس محلی بود که نازیها در کشورهای اشغال شده استخدام میکردند. بوشر جوان حدس میزد که در واحد اساس، شخص میتواند خوب بخورد. در سال ۱۹۴۴، هنگامیکه آلمانیها از نامور بسمت مرز عقب‌نشینی میکردند، يك کامیون پر از اشمایسرهاى نو و کار نکرده از زرادخانه، به طرف مشرق می‌رفت که خراب شد. وقتی برای تعمیر کامیون نبود، بنابراین محموله آنها بيك انباری در همان نزدیکی منتقل کرده و راه ورودی آنها با دینامیت منفجر نمودند. بوشر شاهد این واقعه بود. وی سالها بعد بازگشته با بیلی ویرانه‌ها را کنار زده و یکمزار سلاح را بیرون آورده بود.

از آن زمان ببعده، آنها در انباری زیر دریچه مخفی کف گاراژی، در يك خانه روستائی مخفی بودند، ساختمانی که از والدینش که در سالهای اواسط دهه پنجاه مرده بودند بوی رسیده بود. او در موارد گوناگونی تعدادی از اشمایسرها را فروخته و نیمی از ذخیره‌اش را

تمام کرده بود.

شانون گفت: «اگر این سلاحها در شرایط خوب استفاده باشند، من علاقمندم که یکصدتای آنها را بخرم. البته پرداخت بصورت نقد خواهد بود و بهر ارزی که مایل باشید. تمام شرایط منطقی شما در تحویل کالا قابل پذیرش است. ماهم انتظار اختفای کامل را درکار داریم.»

— «در مورد وضعیت آنها، مسیو، آنها تماماً نو هستند. هنوز در گریس سازنده‌شان و پیچیده درکاغذهای گریس‌دار و نفوذ ناپذیر هستند و لاک و مهرشان هم شکسته نشده. همانطوریکه سی سال پیش از کارخانه بیرون آمده‌اند و علی‌رغم سنشان، احتمالاً هنوز بهترین مسلسل‌های دستی هستند که تاکنون ساخته شده است.»

شانون نیازمند سخnrانی در مورد اشمایسرهای ۹ میلی‌متری نبود. شخصاً ممکن بود بگوید یوزی اسرائیلی بهتر است، ولی سنگین است. اشمایسر خیلی جلوتر و بهتر از استن بود و مسلماً بخوبی سلاح مدرن‌تر استرلینگ انگلیسی بود. او اصلاً فکر تفنگ گریسی امریکائی و یا تفنگهای سکسکه‌ای روسی و چینی را هم نمیکرد. معهدا یوزی و استرلینگ تقریباً غیرقابل دست‌یابی بودند.

او پرسید: «ممکن است ببینم؟»

بوشر که بسختی خس‌خس میکرد، کیف سیاهرنگی را که حمل مینمود بر روی زانو نهاد و بعد از چرخاندن قفل شماره‌ای آنرا گشود. او در آنرا برداشت و کیف را جلو آورد، بدون اینکه کوششی برای برخاستن بکند.

شانون برخاست، عرض اطاق را طی کرد و کیف را از وی

گرفت. وی کیف را کنار تخت روی میزی نهاد و اشمایسر را بیرون کشید.

سلاح زیبائی بود. شانون دستش را روی فلز آبی تیره آن کشید، دسته‌اش را گرفت و سبکی آنرا احساس کرد. او قنداق تاشوی آنرا بیرون کشیده قفل نمود و مکانیسم گلنگدن آنرا چندین بار باز و بسته کرد و از سر اسلحه بدرون لوله نگاه کرد. داخل لوله دست نخورده و بدون علامت بود.

بوشر خس خس کنان گفت: «این يك مدل نمونه است. البته گریس آن پاك شده و فقط يك ورقه نازك روغن خورده است. ولی بقیه آنها نو است؛ دست نخورده و استفاده نشده.»

شانون آنرا بزمین نهاد.

بوشر مددکارانه گفت: «مهمات ۹ میلی متری استاندارد بآن میخورد که پیدا کردنش راحت و ساده است.»

شانون گفت: «متشکرم، میدانم. خشاب چی؟ آنها را نمیشود یافت، میدانید که.»

بوشر گفت: «من میتوانم با هر يك از آنها، پنج خشاب بدهم.»

شانون با حیرت ساختگی پرسید: «پنج تا؟ من به بیشتر از پنج تا نیازمند هستم. حداقل ده تا.»

چانه زدن آغاز شد، شانون اعتراض میکرد که چرا مرد بلژیکی قادر نیست خشابهای بیشتری تحویل نماید و مرد بلژیکی اعتراض مینمود که این حداکثر تعداد خشابی است که میتواند با هر سلاح در اختیار بگذارد.

شانون پیشنهاد ۷۵ دلار برای هر اشمایسر در معامله صدتائی نمود و بوشر ادعا کرد که این قیمت را فقط در يك معامله / ۲۵۰ عددی میتواند حساب کند و اینکه برای صد اسلحه ناچار خواهد بود تقاضای ۱۲۵ دلار برای هرکدام از آنها بنماید. دو ساعت بعد آنها توافق کردند که یکصد اشمایسر را از قرار یکی ۱۰۰ دلار معامله نمایند. آنها زمان و محل معامله را برای چهارشنبه آینده بعد از تاریکی تعیین کرده و روی تحویل توافق نمودند. وقتی که کار خاتمه یافت، شانون تعارف کرد که بوشر را با اتومبیل ولامینک بهرجائیکه میخواهد برساند، ولی مرد چاق تصمیم گرفت که يك تاکسی خبر کند تا او را بهمرکز بروکسل برساند و از آنجا بخانه برود. او حاضر نبود فرض کند این مرد ایرلندی که او مسلم می دانست از ارتش استقلال طلب ایرلند است، او را بجای خلوتی نخواهد برد تا وادارش نماید مخفیگاه سلاحها را فاش سازد. بوشر کاملاً حق داشت. اعتماد در بازارسیاه اسلحه، ضعف احمقانه ایست.

ولامینک مرد چاق را با کیف چرمیش تا در هتل بدرقه نمود و او را سوار تاکسی کرد. وقتی که او بازگشت، شانون داشت وسایلش را جمع آوری می کرد. او از کوچولو پرسید: «مقصودم را درمورد وانتهی که خریده ای، فهمیدی؟»

— «نه خیر.»

— «ما ناچار خواهیم بود که از آن برای تحویل گرفتن، در روز چهارشنبه استفاده کنیم. من دلیلی ندیدم که بوشر شماره واقعی آنها ببیند. يك جفت شماره یدکی برای

چهارشنبه شب حاضر کن، می‌کنی؟ این شماره‌ها فقط برای يك ساعت بدرد می‌خورد، ولی اگر بوشر بخواهد بکسی خبر بدهد، آنها وانت عوضی را خواهند گرفت.»  
 - خیلی خوب، کت، حاضر می‌کنم. من دو روز پیش گاراژ قفل‌دار را گرفتم. همه چیز مرتب است. می‌خواهی تو را جایی ببرم؟ این ماشین کرایه‌ای را تا آخر روز در اختیار دارم.

شانون از ولامینک خواست تا ویرا به بروگک ببرد و وقتی که شانون به بانک میرود، در کافه‌ای منتظر بماند. آقای گوسنس بناهار رفته بود، بنابراین آندوهم در رستوران کوچکی در میدان مرکزی ناهارشان را صرف کردند و شانون ساعت دوونیم ببانک مراجعت کرد.

هنوز ۷۰۰۰ لیره در حساب کیت براون بود، ولی يك واریز ۲۰۰۰ لیره‌ای که حقوق چهار مزدور بود تا نه روز دیگر از آن کسر می‌گردید. او يك چك بانکی بحواله یوهان اشلینکر کشید و آنرا در پاکتی نهاد که محتوی نامه‌ای بود که شب گذشته در اطاق هتلش برای اشلینکر نوشته بود. نامه به اشلینکر اطلاع میداد که چك ضمیمه برای ۴۸۰۰ دلار پرداخت کامل لوازم کمکی بود که وی هفته پیش سفارش داده بود و به مرد آلمانی نام آدرس آژانس دریائی تولون را میداد که باید محموله کلی و آماده برای صدور بانجا ارسال گردد و در اختیار آقای ژان باپتیست لانگاروتی قرار گیرد. در آخر کار به اشلینکر اطلاع میداد که او هفته آینده تلفن می‌کند تا ببیند آیا گواهی مصرف‌کننده نهائی برای مهمات نه میلی متری سفارشی تهیه شده و در جریان است یا نه.

نامه دیگر برای آلن بیکر و به آدرس خانه‌اش در هامبورگ بود. چکی که بضمیمه آن بود بحواله بیکر و بمبلغ ۷۲۰۰ دلار بود و نامه شانون بیان میداشت که مبلغ مزبور کلیه وجه توافق شده برای پنجاه درصد پیش-پرداخت خرید کالائی بود که آنها هفته گذشته در سر شام در هتل آتلانتیک صحبت آنرا کرده بودند. او گواهی مصرف‌کننده نهائی دولت توگو، و برگه ضمیمه آنرا از همان منبع نیز در پاکت نهاد. در انتها، به بیکر دستور داد که یکراست بکار خرید پردازد و قول داد که مرتبا با تلفن تماس خواهد گرفت تا در جریان پیشرفت کار باشد. هر دو نامه از اداره پست بروگ با پست سریع و سفارشی ارسال گردید.

سپس شانون از ولامینک خواست تا ویرا با اتومبیلش به اوستند ببرد با مرد بلژیکی یکی دو آجود در يك بار محلی در نزدیکی محوطه بندری نوشید و برای خودش يك بلیط یکسره کشتی شبانه بمقصد دوور خرید.

قطار بعد از کشتی، ویرا در نیمه شب به ایستگاه ویکتوریا رسانید و او در ساعت يك صبح آنروز شنبه در خانه‌اش خفته بود. آخرین کاری که قبل از خوابیدن کرد این بود که تلگرافی به آدرس پست رستانت اندین فرستاد که بگوید بازگشته است و احساس میکند که باید یکدیگر را ملاقات کنند.

پست روز شنبه نامه‌ای را با پست سریع از مالاگا در جنوب اسپانیا آورد. آدرس آن ینام کیت براون بود، ولی نامه با «کت عزیز» شروع شده بود. نامه از کورت سملی

بود و مختصراً بیان میداشت که وی يك کشتی یافته است که به سفینهٔ موتوری ماهیگیری تبدیل شده‌ایست و بیست سال قبل در یکی از کازخانجات کشتی‌سازی انگلیسی ساخته شده و متعلق بیک نفر انگلیسی است و در لندن هم به ثبت رسیده است. کشتی پرچم انگلستان را داشت، کلا نود پا طول آن بود و وزن کلی کشتی با بار به هشتاد تن میرسید، يك کابین بزرگ در وسط کشتی و يك کابین کوچک هم در انتهای آن قرار داشت. سفینه تحت عنوان کشتی تفریحی خصوصی ثبت گردیده بود، ولی میشد آنرا بعنوان بارکش ساحلی دوباره به ثبت رسانید.

سملر چنین ادامه میداد که سفینه بقیمت / ۲۰۰۰۰ لیره بفروش میرسد و اینکه دو نفر از خدمهٔ آن را میتوان تحت مدیریت جدید استخدام نمود. وی اطمینان داشت که میتواند جانشینان خوبی برای دو نفر خدمهٔ دیگر بیابد.

او با گفتن اینکه در هتل مالاگا پالاچيو اقامت دارد، نامه را خاتمه داده و از شانون درخواست می‌کرد که با وی تماس گرفته و تاریخ ورودش را برای بررسی کشتی اطلاع دهد.

سفینه -ام‌وای- آلباتروس نام داشت. شانون با شرکت هوایی بی‌ای‌آ، تماس گرفته و يك پلیط دوسره به مالاگا برای روز دوشنبه صبح رزرو کرد که تاریخ بازگشت آن باز بود و قرار گذاشت که پول آنرا نقدا در فرودگاه بپردازد. بعد تلگرافی برای سملر ارسال داشت که زمان ورود و شماره پرواز خود را باو اطلاع میداد.



اندین بعد از ظهر آنروز بعد از بازدید صندوق پستی خود و دریافت تلگراف، به شانون تلفن کرد. آنها در حوالی موقع شام یکدیگر را در آپارتمان شانون ملاقات نمودند و شانون سومین گزارش طولانی خود را در مورد پیشرفت امور و صورتحساب مخارج و هزینه‌ها به اندین داد.

شانون بوی گفت: «اگرما بخواهیم کمی در هفته‌های آینده جلو بیفتیم، شما باید پولهای بیشتری را انتقال دهید. ما داریم وارد قسمتهای هزینه‌های عمده میشویم: اسلحه و کشتی.»

اندین پرسید: «الان چقدر احتیاج دارید؟»  
شانون گفت: «دو هزار لیره برای پرداخت حقوق، چهار هزار لیره برای قایق‌ها و موتورهایشان، چهار هزار لیره برای مسلسل‌های دستی و بیش از ده هزار لیره برای مهمات ۹ میلی متری. میشود چیزی بالای بیست هزار لیره. بهتر است سی هزار لیره‌اش کنید، وگرنه من باز هفته آینده بازخواهم گشت.»

اندین با مخالفت سرش را تکان داد. وی گفت: «آنها بیست هزار لیره حساب خواهم کرد. شما هروقت که احتیاج به پول بیشتر داشته باشید، میتوانید همیشه با من تماس بگیرید. راستی، من علاقمندم که مقداری از این چیزها را ببینم. شما در عرض یک ماه بمیزان ۵۰۰۰۰ لیره خرج کرده‌اید.»

شانون گفت: «نمیتوانید. مهمات هنوز خریداری نشده، همینطور هم قایق‌ها، موتورها و غیره. خمپاره-اندازها و بازوکاهم همینطور، و همچنین مسلسل‌های

دستی. تمام این معاملات باید نقداً صورت بگیرد و یا از پیش پول آنها پرداخت گردد. من این امر را در اولین گزارشم برای شرکاء شما توضیح دادم.»

اندین با سردی چشم باو دوخت و با لحن خشنی گفت: «بهتر است که باهمه این پولها خریدهای صورت بگیرد.» شانون هم باو خیره شد: «مرا تهدید نکن، هاریس. خیلی‌ها اینکار را کردند و گل‌های روی جنازه‌شان خرج زیادی برداشت. راستی، کشتی چی؟»

اندین برخاست: بمن اطلاع بدهید که کدام کشتی است و از چه کسی خریداری می‌شود. من اعتبار لازم را از حساب خودم در سویس مستقیماً انتقال خواهم داد. شانون گفت: «هرطوریکه میل داشته باشید.»

وی آنشب شام تنها و خوبی خورد و زود برختخواب رفت. روز یکشنبه آزاد بود و دریافته بود که جولی مانسون هم بخانه والدینش در گلوسترشایر رفته است. همچنانکه سر میز قهوه و براندی نشسته بود، بفکر عمیقی فرو رفت و به طرح نقشه برای هفته‌های آینده پرداخت و کوشید منظره حمله به کاخ را در زانگارو مجسم نماید.

اواسط صبح روز یکشنبه بود که جولی مانسون تصمیم گرفت تا به آپارتمان عاشق جدیدش در لندن تلفن نموده و ببیند که او در آنجا هست یا نه. در بیرون باران بهاری همچون پرده‌ای فرو میریخت و نواحی روستائی گلوسترشایر را میپوشانید. وی امیدوار بود که آنروز اسب جدید زیبائی را که ماه پیش پدرش برای وی خریده

بود، زین کرده و کمی در پارک اطراف خانه اربابی خانوادگی تاخت و تاز نماید. وی امید داشت که اینکار همچون داروی آرامش بخشی شعله هوسش را برای مردی که اخیراً عاشقش شده، فرو نشاند. ولی باران فکر سواری را منتفی ساخته بود. وی در عوض ناچار شده بود که در اطراف خانه قدیمی گردش کند، به وراجی مادرش درباره بازارهای خیریه و کمیته‌های کمک به ایتام گوش فرا دارد و به بارانی که بر باغ فرو میبارید، خیره شود.

پدرش در دفتر خود بکار مشغول بود، ولی وی چند لحظه قبل او را دیده بود که برای صحبت با راننده‌شان به اصطبل رفته است. نظر باینکه مادرش در فاصله‌ای بود که میتوانست سخنان ویرا از تلفن سرسرا بشنود، تصمیم گرفت تا از تلفن دفتر پدرش استفاده کند.

در اطاق خالی گوشی تلفن را از روی میز برداشته بود که چشمش به اوراق پراکنده روی میز افتاد. روی همه آنها یک پوشه تنها بود. وی تیتتر آنرا خواند و همینطوری پوشش آنرا برداشت تا نظری بصفحه اول بیاندازد. نامی که بر آن بود، موجب گردید که وی در جایش یخ زده و منجمد شود و تلفن هنوز وحشیانه در گوشش زنگ میزد. اسم مزبور شانون بود.

جولی نیز مانند بیشتر دختران جوان خیالات و تصورات خود را داشت و زمانیکه در خوابگاه مدرسه شبانه‌روزی خفته بود، خود را قهرمان صدها ماجرای خطرناک میدید و اغلب مرد محبوبش را از سرنوشت وحشتناکی میرهانید که در عوض عشق ابدی او را بعنوان پاداش دریافت مینمود. وی برخلاف اکثر دختران، هرگز

کاملاً رشد نکرده بود. در اثر پرسشهای مصرانه شانون در مورد پدرش، ترتیبی داده بود که خود را در نقش مامور مخفی معشوق تصور نماید. اشکال کار در آن بود که وی بیشتر اطلاعی که از پدرش داشت یا روابط خصوصی پدرانه او بود و یا امور کسالت‌آور. از امور شغلی او هیچ نمیدانست. و آنگاه - اینجا - و در این صبح یکشنبه بارانی، فرصتش را یافته بود.

جولی چشمانش را تا پائین اولین صفحه پوشه گردانید و هیچ چیزی از آن نفهمید. ارقامی، هزینه‌هایی و ذکر دوباره‌ای از نام شانون وجود داشت، ذکری از چندین بانك شده و دوبار نام مردی با اسم کلارنس آمده بود. وی نتوانست جلوتر برود. گردش دستگیره در کارش را گسست.

وی با تکانی جلد پوشه را فرو انداخت، یکمرتبه عقب‌تر ایستاد و شروع بصحبت درگوشی مرده تلفن کرد. پدرش میان در ایستاده بود.

جولی در گوشی تلفن گفت: «خیلی خوب کریستین، عالیست عزیزم. پس من تورا روز دوشنبه خواهم دید. فعلاً خداحافظ.» و گوشی را بزمین نهاد.

حالت پدرش، وقتی متوجه گردید که چه کسی در اطاق است، ملایم‌تر گردید و در روی قالی براه افتاد تا در پشت میزش بنشیند.

او با خشونت ساختگی گفت: «ببینم اینجا چه می‌کردی؟»

وی در پاسخ بازوان نرمش را از عقب بدور گردن پدر حلقه کرده او را بوسید. با صدای ریز دخترکوچولوی

بابا گفت: «فقط داشتم به دوستی در لندن تلفن میکردم بابا. مامان داشت درس‌سرا و راجی میکرد، بنابراین منم با اینجا آمدم.»

— «هام. خوب تو يك تلفن هم در اطاق خودت داری. پس لطفاً برای تلفن‌های خصوصی از آن استفاده کن.»

— «خیلی خوب، باباجون.» وی نگاهی به اوراق زیر پوشه روی میز انداخت، ولی نوشته‌ها ریزتر از آن بودند که بشود آنها را خواند و بیشتر ستون‌هایی از ارقام بودند. فقط میتوانست تیتراها را تشخیص بدهد. آنها هم در مورد قیمت‌های معدنی بودند. آنوقت پدرش برگشته سرش را بالا کرد و به وی نگریست.

جولی از او پرسید: «چرا شما تمام اینکارهای خسته کننده و کسالت‌آور را ول نمیکنید و نمی‌آئید مرا کمک کنید تا تیمرلین را زین کنم؟ باران بزودی قطع میشود و من میتوانم بسواری بروم.»

او بدختری که همچون تخم چشمانش عزیز بود، تبسمی کرد.

او گفت: «برای اینکه تمام اینکارهای خسته‌کننده و کسالت‌آور است که خوراک و لباس ما را تهیه مینماید. ولی من بهر حال خواهم آمد. یکی دو دقیقه بمن فرصت بده و من در اصطبل بتو خواهم پیوست.»

جولی بیرون در ایستاد و نفس عمیقی کشید. وی اطمینان داشت که ماتاهاری هم نمیتوانست چنین کاری را بهتر از این انجام داده باشد.

## فصل ۱۴

مقامات اسپانیائی خیلی بیش از آنچه که فکر شود، نسبت به توریست‌ها خوب و با اغماض و گذشت هستند. با در نظر داشتن اینکه هر ساله در بهار و تابستان میلیون‌ها نفر اسکاندیناویائی، آلمانی، فرانسوی و انگلیسی به اسپانیا میریزند و با توجه به قانون معدل که باید درصد معینی از این افراد آدمهای بدرد نخوری باشند، مقامات اسپانیا دردسرهای فراوانی دارند. نقض مقرراتی از قبیل به‌مراه داشتن دو کارتن سیگار، بجای يك کارتن مجاز که در لندن موجب اعتراض میگردد، در اسپانیا با شانه بالا انداختن چشم‌پوشی می‌شود.

نقطه نظر مقامات اسپانیائی چنان است که یکنفر توریست باید خیلی کوشش بعمل آورد تا در اسپانیا گرفتار دردسر شود، ولی وقتی که چنین کوششی را بعمل آورد، اسپانیائی‌ها هم کساری میکنند که این امر واقعا برایش بینهایت ناخوشایند گردد. چهار موردی را که با پیدا کردن آنها در چمدانهای مسافرین بآن اعتراض مینمایند، عبارتست از اسلحه و مواد منفجره، مواد مخدر، مجلات سکسی و تبلیغات کمونیستی. ممالک دیگر ممکن

است به دو بطری براندی بدون گمرک اعتراض نمایند، ولی مجله پنتمهاوس را اجازه دهند. اسپانیا اینطور نیست. کشورهای دیگر اولویت‌های مختلفی دارند، ولی همچنانکه هر فرد اسپانیولی با خوشحالی قبول میکند، اسپانیا فرق دارد.

مامور گمرک در فرودگاه مالاگا در آن بعد از ظهر دوشنبه آفتابی، نگاهی سرسری به بسته ۱۰۰۰ لیره‌ای که به صورت اسکناسهای کهنه بیست لیره‌ای در کیف دستی شانون بود، انداخت و شاننه‌هایش را بالا افکند. اگر وی آگاهی داشت که شانون برای آوردن این پول به مالاگا ناچار بوده آنرا از گمرک فرودگاه لندن گذرانیده باشد — که ممنوع است — علامتی آشکار نساخت. بهر حال، این مسئله متعلق به لندن بود. او نسخه‌هایی از مجلات دختران سکسی و یا اخبار شوروی نیافت و به مسافر اشاره کرد تا عبور کند.

کورت سملر از سه هفته‌ای که در اطراف مدیترانه ب جستجوی کشتی برای فروش گذرانیده بود، خوب و سرحال بود و برنزه شده بود. وی هنوز لاغر و باریک بود و بصورت زنجیری و عصبی سیگار میکشید، عادت‌ی که با خونسردی و ثبات عصبی او در موقع عملیات، موافقت نداشت. ولی برنزه شدن، همراه با موهای روشن کوتاه اصلاح شده و چشمان آبی رنگ و منجمد و تکان دهنده وی، جور در می‌آمد و نشانه سلامت‌ی او بود.

هنگامیکه آنها با تاکسی از فرودگاه به شهر مالاگا میرفتند، وی بشانون گفت که به ناپل، جنوا، والتا، ماری، بارسلون و جبل الطارق رفته و با دوستان و

تماسهای قدیمی در دنیای کشتی‌های کوچک ملاقات نموده و برای یافتن يك کشتی فروشی، لیست‌های دلان کشتی کاملاً محترم را بررسی کرده و تعدادی از آنها را که لنگر انداخته بودند، دیده است. او تعداد زیادی کشتی دیده بود ولی هیچکدامشان مناسب نبودند. وی تعدادی را هم در بنادری که به آنها نرفته بود، سراغ داشت، ولی آنها را رها کرده بود، چون از روی اسم ناخداهایشان میدانست که باید سوابق مشکوکی داشته باشند. وی در نتیجه تمام تحقیقاتش، لیستی از هفت کشتی تهیه نموده بود، و آلباتروس در لیست مزبور، سوم بود. تمام آنچه‌را که از کیفیات آن میگفت این بود که کشتی بدون اشکال بنظر میرسد.

او اطاقی در هتل پالاجیو برای شانون، تحت نام براون رزرو کرده بود و شانون اول بانجا رفت. تازه از ساعت چهار گذشته بود که آندو از دروازه‌های بزرگ جنبه جنوبی میدان آچرا دلا مارینا گذشته و وارد محوطه اسکله‌ها شدند.

آلباتروس در امتداد دیواره اسکله در انتهای بندر، بسته شده بود. کشتی همانطوری بود که سملر توصیف کرده و رنگ سفید آن در آفتاب و حرارت می‌درخشید. آنها به‌عرشه رفتند و سملر مالک و ناخدای کشتی، جورج آلن را به شانون معرفی کرد و او کشتی را به شانون نشان داد. شانون بزودی باین نتیجه رسید که این کشتی برای منظور وی خیلی کوچک است. يك کابین اصلی وجود داشت که دو نفر در آن می‌خوابیدند و دو کابین یکنفره هم بود، يك سالن هم وجود داشت که میشد تشکها



و کیسه‌خوابهائی را در آن بر روی زمین پهن کرد. کابین عقبی را هم میشد با تغییراتی تبدیل به خوابگاه نمود تا شش نفر دیگر را هم جا بدهد، ولی با چهار نفر خدمه کشتی و پنج نفر، شانون، جا خیلی تنگ بود. او بخود لعنت فرستاد که چرا قبلا به سملا اخطار نکرده که انتظار شش نفر دیگر را هم باید داشت و آنرا هم باید جا داد.

شانون اوراق کشتی را بررسی نمود، که مرتب بنظر میرسیدند. کشتی در بریتانیا ثبت شده بود و اوراق تجارتي کشتی این امر را تایید میکرد. شانون ساعتی را با کاپیتان آلن به بحث دربارهٔ روش پرداخت پول، بررسی فاکتورها و رسیدهای که نشاندهنده کارهای آلباتروس در ماههای اخیر بود، پرداخت و دفتر وقایع کشتی را بازدید کرد.

او با سملا در ساعت شش آنجا را ترك نموده پیاده بسمت هتل براه افتادند، در حالیکه شانون عمیقا بفکر فرو رفته بود. سملا پرسید: «موضوع چیست؟ کشتی پاك است.»

شانون گفت: «موضوع این نیست، کشتی خیلی كوچك است. بعنوان کشتی شخصی بثبت رسیده و متعلق بيك شرکت کشتیرانی نیست. چیزی که ناراحتم میکند، اینست که ممکن است مقامات صدور آنرا بعنوان سفینه مناسبی برای حمل محموله اسلحه قبول نکنند.»

وقتی که به هتل رسیدند، برای تلفنهایی که در نظر داشت بزند، خیلی دیر شده بود، بنابراین آنها تا صبح روز بعد صبر کردند. شانون در ساعت نه به مؤسسه لویدز

لندن تلفن نموده و تقاضای بررسی لیست کشتی‌های شخصی را کرد. نام آلباتروس در آنجا بود و بعنوان کرجی کمکی ۷۴ تنی ثبت شده و بندرگاه خانه آن میلفورد و بندر پاتوقش هوئه ذکر شده بود که هر دو در بریتانیا قرار داشتند.

او متعجب بود: «پس این لعنتی در اینجا چکار می‌کند؟» و آنوقت روش پرداخت پول را که تقاضا شده بود، بخاطر آورد. تلفن دومش به هامبورگ ظنش را تأیید نمود. یوهان اشلینگر از آنسر تلفن گفت: «ناین، لطفاً کشتی خصوصی نه. احتمال خیلی زیادی است که آنرا برای حمل محموله قبول نکنند.»

شانون پرسید: «خیلی خوب. شما چه وقتی لازم است که نام کشتی را بدانید؟»

— «هرچه زودتر بهتر. راستی، من انتقال اعتباری شما را برای مواردی که در دفترم سفارش داده بودید، دریافت کردم. اینها حالا بسته‌بندی شده و با درسی که در فرانسه داده بودید، حمل خواهد گردید. دوم اینکه من کارهای نامه‌ای محموله دیگر را دریافت کرده‌ام و بمحض اینکه بقیه پول را دریافت کنم، جلو رفته و سفارش را خواهم داد.»

شانون در تلفن گفت: «آخرین تاریخی که به نام سفینه حمل محموله نیاز خواهید یافت، کی است؟»

مکشی پیش آمد و اشلینگر بتفکر پرداخت: «اگر من چک شما را در عرض پنج روز دریافت کنم، تقاضای اجازه خرید را فوراً رد می‌کنم. نام کشتی برای جواز صدور مورد احتیاج است. در حدود پانزده روز بعد از

آن.»

شانون گفت: «تا آنموقع بدستتان خواهد رسید.» و گوش‌ی را آویخت. او بسمت سملر برگشت و آنچه را که واقع شده بود برایش تشریح نمود.

— «متاسفم، کورت. باید يك شرکت کشتیرانی ثبت شده و در کار حمل‌ونقل باشد و نیز باید يك بارکش جوازدار باشد، نه کشتی شخصی. تو باید بجستجوییت ادامه بدهی. ولی من نام آنرا تا دوازده روز دیگر میخواهم، نه دیرتر از آن. من باید نام کشتی را تا بیست روز دیگر یا کمتر به مردی که در هامبورگ است، برسانم.»

آنشب دو مرد در فرودگاه از یکدیگر جدا شدند، شانون به لندن باز میگشت و سملر به مادرید و از آنجا به رم، جنوا و بنادر دیگر.

وقتی که شانون باز به آپارتمانش رسید، دیروقت بود. او قبل از خوابیدن، به شرکت بی. ای. آ تلفن کرد و جائی در پرواز ظهر فردا برای بروکسل رزرو کرد. بعد به مارک و لامینک تلفن نمود و از وی خواست تا او را در فرودگاه ملاقات کرده و اول با اتومبیل به بروگک ببرد تا از بانکش در آنجا دیدن نماید و بعد بمحل ملاقات با بوشر، برای تحویل گرفتن لوازم بروند. این پایان روز بیست و دوم بود.

آقای هارولد رابرتس مرد مفیدی بود. او که شصت و دو سال پیش از يك پدر انگلیسی و يك مادر سوئسی بدنیا آمده بود، بعد از مرگک پیش از موقع پدرش، در

سویس بزرگ گردید و دارای دو ملیت بود. وی در سنین جوانی وارد کارهای بانکی شده و بیست سال در زوریخ، در اداره مرکزی یکی از بانکهای بزرگ سویس کار کرده بود و بعد بعنوان نایب رئیس به شعبه لندن اعزام شده بود.

این زمان درست بعد از جنگ بود و او در مدت بیست سال دوم کارش، مدیر قسمت سرمایه‌گذاری بانک و بعدا رئیس‌کلی شعبه لندن شده و در سن شصت سالگی بازنشسته شده بود. وی در آنوقت تصمیم گرفته بود که حقوق بازنشستگی خود را بصورت فرانک سویس در انگلستان دریافت نماید.

او از زمان بازنشستگی، برای وظایف حساسی از جانب بانک مخدوم قبلیش و نیز بانکهای دیگر سویس برای همکاری حاضر بود. وی بعد از ظهر آروز چهارشنبه هم بچنین وظیفه‌ای اشتغال داشت.

یک نامه رسمی از زوینگلی بانک به رئیس و منشی بورماک ارسال گردیده بود تا آقای رابرتس را معرفی نماید و او توانسته بود نامه‌هایی ارائه کند که اشتغال ویرا بعنوان نماینده زوینگلی بانک در لندن تایید میکرد. دو ملاقات دیگر هم میان آقای رابرتس و منشی شرکت صورت گرفته بود و در ملاقات دوم رئیس هیئت مدیره نیز حضور داشت که سرگرد لوتون، برادر جوانتر سر ایان مک آلیستر در خاور دور بود.

با جلسه فوق‌العاده هیئت مدیره موافقت بعمل آمد و جلسه مزبور در دفتر شهری منشی بورماک تشکیل گردید. جدا از وکیل و سرگرد لوتون، یکی دیگر از اعضاء

هیئت مدیره هم موافقت نموده بود تا برای جلسه به لندن بیاید و در آنجا حضور داشت. گرچه حضور دو نفر از اعضای هیئت مدیره برای تشکیل جلسه کافی بود، وجود سه نفر کاملاً بآن اکثریت میبخشید. آنها نظریات منشی شرکت را مطرح نموده، مورد توجه قرار دادند و مدارکی را که به آنان ارائه داد، بررسی کردند. چهار نفر سهامداران نامرئی که زوینگلی بانک از علائق آنان محافظت مینمود، حالا بدون شك در میان خود، سی درصد سهام شرکت را در تملك داشتند. آنان مسلماً به زوینگلی بانک وکالت داده بودند که از جانب آنان عمل کند و بانک هم آقای رابرتس را برای نمایندگی خود تعیین نموده بود. مباحثه‌ای که به گفتگو خاتمه میداد، بسادگی این بود که اگر عده‌ای شریک باهم موافقت نموده بودند که چنین میزان معتنا بهی از سهام بورماک را خریداری کنند، میشد باور کرد که چنانکه بانک هم از جانب آنان اعلام مینمود در نظر دارند تا با تزریق سرمایه جدید به شرکت، آنرا احیا نمایند. چنین روش عملی نمیتوانست برای قیمت سهام بد باشد و هر سه نفر عضو هیئت مدیره هم سهامدار بودند. این تصمیم پیشنهاد گردید، رای گیری و بتصویب رسید. آقای رابرتس بنوان يك عضو اسمی، بنمایندگی از طرف زوینگلی بانک به هیئت مدیره پذیرفته گردید. کسی بخود زحمت آنرا نداد که مقررات شرکت را مبنی بر اینکه حضور دو نفر از اعضای هیئت مدیره بجلسه رسمیت میداد که حق تصویب و اخذ تصمیم داشت، عوض کند، گرچه حالا بجای پنج نفر، اعضای هیئت مدیره شش نفر بودند.

آقای کیت براون داشت منظمًا به بروک میامد و مشتری باارزشی برای کردیت بانک میگردید. وی با حالتی دوستانه از جانب آقای گوسنس پذیرفته شد و فرد اخیر تایید نمود که آنروز صبح يك اعتبار ۲۰۰۰۰ لیره‌ای از سویس رسیده است. شانون ۱۰۰۰۰ دلار نقدا بیرون کشید و يك چك تضمینی بانکی بمبلغ ۲۶۰۰۰ دلار بحواله کرد یوهان اشلینگر درهامبورگ دریافت نمود. او از يك اداره پست نزدیک، چك را باپست سفارشی بهمراه نامه‌ای از خودش برای اشلینگر فرستاد که در آن از تاجر اسلحه حواسته بود تا درمورد خرید از اسپانیا، قدم جلو بگذارد.

او و مارك ولامینك تا زمان ملاقات با بوشر تقریباً چهار ساعت وقت اضافی داشتند و دو ساعت آنرا برای چای خوردن سر فرصتی در يك کافه در بروک گذراندند و درست قبل از تاریك شدن هوا از آنجا براه افتادند.

جاده تنها و دور افتاده‌ای که از بروک به گنت می‌رود و درچهل وچهار کیلومتری شرق آن شهر قرار دارد. نظر باینکه این جاده پیچ و خم‌های فراوانی از بین مزارع مسطح دارد، بیشتر مسافرین ترجیح میدهند از جاده اتوبان ای-۵ که از اوستند تا بروکسل کشیده و این دو شهر را نیز بهم میپیوند، استفاده کنند. دوسرباز مزدور در نیمه راه این جاده قدیمی، مزرعه متروکی را که بوشر توصیف کرده بود، یافتند یا بهتر بگوئیم اعلان رنگ‌ورو رفته‌ای را که جاده بطرف مزرعه را نشان میداد و درپشت چند درخت تقریباً از نظرها مخفی بود، دیدند.

شانون که رانندگی میکرد، از آن نقطه گذشت و بعد

بازگشت و تایید نمود که در واقع مزرعه متروک است و علامتی بچشم نمیخورد که کسی از مدتها پیش در آنجا بوده، و نیز تدارکاتی هم در جریان نبود تا برای دو نفر خریدار کميته پذيرائی ناخوشایندی تهیه دیده شود. شانون پرسید: کسی در خانه و بیرون ساختمان نبود؟ - خانه از جلو و عقب قفل است. علامتی هم از دخالت بچشم نمیخورد. من انبارها و اصطبلها را بررسی کردم. هیچکس در آنجا نیست.

شانون نگاهی بساعتش انداخت. هوا کاملا تاریک شده بود و هنوز یکساعت به ملاقات باقیمانده بود.

وی دستور داد: «برگرد بآنجا و از زیر پوششی مراقب باش. من از اینجا مواظب راه ورودی خواهم بود.» وقتی که مارک رفت، شانون یکبار دیگر وانت را بازرسی نمود. وانت کهنه بود و تلق تلق میکرد، ولی قابل استفاده بود و موتور آن توسط یک مکانیک خوب مورد رسیدگی قرار گرفته بود. شانون دو شماره قلابی را برداشت و آنها را با نوار چسب عایق روی شماره‌های واقعی چسباند. وقتی که وانت از مزرعه کاملا دور میگردید، میشد آنها را براحتی کند، ولی او دلیل نمیدید که بوشر بتواند بشماره‌های واقعی توجه کند. در هر دو طرف وانت آگهی‌های بزرگی چسبانیده شده بود که به وانت حالت خاصی میبخشید، ولی آنها را هم میشد خیلی زود از جا کند. پشت وانت شش کیسه بزرگ سیبزمینی قرار داشت که شانون به ولامینک دستور داده بود به‌مراه بیاورد و تخته بزرگی که باندازه‌ای اره شده بود که یک

در عقبی داخلی را — وقتیکه در جای خود قرار میگرفت — تشکیل دهد. او که قانع شده بود، کنار جاده بدیدبانی پرداخت.

وانتی که انتظارش را میکشید، پنج دقیقه به ساعت هشت پیدا شد. وقتیکه آهسته کرد و بجاده مزرعه پیچید، شانون توانست هیل راننده را که روی فرمان خم شده و کنارش حبابی را که بر روی آن دملی بجای سر قرار داشت که فقط میتوانست آقای بوشر باشد، تشخیص بدهد. چراغ خطر قرمز پشت وانت در جاده مزرعه ناپدید گردید و در پشت درختان گم شد. ظاهراً بوشر داشت روراست بازی میکرد.

شانون به او سه دقیقه مهلت داد و بعد او هم وانت را براه انداخته وارد جاده مزرعه گردید. وقتی که بحیاط مزرعه رسید، وانت بوشر در وسط ایستاده و چراغهای کوچکش روشن بود. او موتور را خاموش کرد و پائین رفت، در حالیکه وانتش در فاصله ده پائی پشت وانت بوشر پارک شده بود، چراغهای کوچک را روشن گذاشت. بطرف تاریکی صدا زد: «آقای بوشر.» او خودش هم در تاریکی و کاملاً برکنار از شعاع چراغهای خودش ایستاده بود.

شنید که بوشر خس خس کنان گفت: «مسیو براون.» و مرد چاق پدیدار گردید. او ظاهراً کمکش را هم بهمراه آورده بود که از آن نوع آدمهای درشت هیکل و گوشتالو بود و شانون برآورد کرد که در کار بلند کردن اشیاء خوب ولی کند است. وی میدانست که مارک — وقتی بخواهد — میتواند مانند رقاصه‌های بالت حرکت کند. اگر کار به



سر میکشید، او مشکلی نمیدید.

بوشر وقتیکه نزدیکتر آمد، پرسید: «شما پول را آورده‌اید؟»

شانون به صندلی راننده وانت خود اشاره نمود.

— «آنجاست. شما اشمایسرها را آورده‌اید؟»

بوشر هم با دست گوشتالودش بوانت خودش اشاره کرد.

— «در آن پشت است.»

شانون گفت: «پیشنهاد میکنم که هر دو محموله‌هایمان

را پائین آورده و در وسط وانتها بگذاریم.»

بوشر برگشت و بزبان فلاندري چیزی به دستیارش

گفت که شانون نفهمید. مرد به پشت وانت خود رفته و

در عقب آنرا گشود. شانون برجای خشک شد. اگر هر عمل

غافلگیرکننده‌ای در کار بود، وقتی بوقوع میپیوست که

درها گشوده میگردید. غافلگیری وجود نداشت. نور

خفیفی که از چراغهای وانت میتابید، ده صندوق و يك

کارتون دربار را نشان میداد.

بوشر سؤال کرد: «دوستتان اینجا نیست؟»

شانون سوت کشید. مارك کوچولو از پشت يك انباری

نزدیک بآنها پیوست. سکوت حکمفرما بود. شانون

سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «بیائید کار تحویل را تمام

کنیم.» او دستش را بدرون داشبورده برده يك پاکت

قهوه‌ای رنگ چاق را بیرون کشید: «نقد، همانطوری که

خواسته بودید. اسکناسهای بیست دلاری. بسته‌های پنجاه

تائی. ده بسته اسکناس.»

او نزدیک بوشر ایستاد و مرد چاق با سرعتی که از

وی بعید مینمود، هر بسته اسکناس را شمرده و آنرا در جیبهای دوطرف خود نهاد. وقتی آخرین بسته را هم شمرد، همه اسکناسها را دوباره خارج نموده، از هر بسته يك اسکناس تصادفی انتخاب کرد. او با يك چراغ قوه قلمی آنها را از نزدیک بدقت بررسی نمود تا اطمینان یابد که نمونه‌ها تقلبی نیستند. آنها تقلبی نبودند. او بالاخره با تایید سرش را تکان داد و گفت: درستند. و چیزی به دستیارش گفت. مرد مزبور از کنار در وانت دور گردید. شانون سری به مارک تکان داد و او به وانت رفته اولین صندوق را برداشت و روی چمن گذاشت. وی از جیبش يك تایلپور بیرون آورد و با آن در صندوق را باز کرد و با نور چراغ قوه ده اشمایسر را که پهلوی پهلوی در صندوق آرمیده بودند بازرسی کرد. یکی از آنها را بیرون آورد و ببازرسی مکانیسم آتش، سوزن و گلنگدن آن پرداخت. او مسلسل را بجای خود نهاده و در صندوق را در جای اصلیش محکم کرد.

بیست دقیقه بطول انجامید تا وی تمام ده صندوق را بازرسی کند. وقتیکه او باین کار اشتغال داشت، همراه درشت هیکل مسیو بوشر در همان نزدیکی ایستاده بود. شانون هم دوازده پا دورتر، کنار بوشر ایستاده بود. مارک بالاخره نگاهی به جعبه در باز نمود. جعبه محتوی ۵۰۰ خشاب برای اشمایسرها بود. او یکی از آنها را آزمایش کرد تا اطمینان یابد که به مسلسلها میخورد و متعلق به مدل دیگری نیست. آنگاه بسمت شانون برگشت و سرش را با تایید تکان داد و گفت: «همه چیز درست است.»

شانون از بوشر پرسید: «ممکن است به دوستتان

بگوئید که به دوست من کمک کند و آنها را بارکنند؟»  
مرد چاق دستورات را به دستیارش منتقل نمود. پس از  
پنج دقیقه تمام ده صندوق باضافه کارتن در باز در وانت  
مارك بار شده بودند. دو نفر مرد فلاندري، قبل از بار  
کردن صندوقها، کیسه‌های سیب‌زمینی را پائین نهادند  
و شانون شنید که آنها دربارهٔ چیزی باهم بحث میکنند.  
بعد، دستیار بوشر خندید.

وقتی که صندوقها بار شدند، مارك تخته چوبی را  
در جای خود قرار داد که مانند دری در وسط فضای عقبی  
وانت واقع گردید. او کاردی بیرون آورد و در اولین کیسه  
را گشود، آنرا روی شانه بلند کرد و محتویاتش را در  
عقب وانت ریخت. سیب‌زمینیهای رها شده خشمگینانه  
چرخیدند و شکاف خالی مابین لبه جعبه‌ها و دیواره وانت  
را پر کردند. بلژیکی دیگر با خنده‌ای شروع بکمک نمود.  
مقدار سیب‌زمینی‌هایی که آنان به‌مراه آورده بودند،  
تمام صندوقها و کارتن را پوشانیده و هیچ ردی از آنها  
برجای‌نگذاشت. هرکس که نگاهی بعقب وانت میانداخت،  
مواجه با دریائی از سیب‌زمینی میگردید. کیسه‌های خالی  
بمیان علفها پرتاب شدند.

دو مرد بلژیکی، وقتی که کارشان خاتمه یافت، باهم  
از پشت وانت بجلو آمدند.

مارك گفت: «خیلی خوب، برویم.»

شانون به بوشر گفت: «اگر اشکالی نداشته باشد،  
ما اول می‌رویم. بعد از همه این حرفها، حالا ما هستیم که  
مدارك جرم را به‌مراه داریم.»

او صبر کرد تا مارك وانت را دور زده و سر آنرا

بطرف راه خروجی مزرعه برد و آنوقت از کنار بوشر دور شده بدرون وانت پرید. در نیمه راه رسیدن بخیابان، دست انداز گودی وجود داشت که وانت مجبور میگردید، خیلی آهسته و با دقت از آن عبور نماید. شانون در این نقطه چیزی به مارک گفت و کاردش را قرض گرفته از ماشین بیرون پرید تا در میان بوته های کنار جاده مخفی گردد.

دو دقیقه بعد وانت بوشر بانجا رسید. این ماشین هم برای گذشتن از دست انداز بقدری آهسته کرد که تقریباً ایستاد. همچنانکه وانت آهسته پیش میرفت، شانون از میان بوته ها بیرون خزید، خود را بمشین رسانید، کاملاً خم شد و نوک کارد را در لاستیک عقب سمت مقابل راننده فرو کرد. وی صدای هیس دیوانه واری را وقتی که باد لاستیک خالی میشد، شنید و بمیان بوته ها بازگشت. او در جاده اصلی، به مارک کوچولو که شماره های قلبی را از جلو و عقب وانت کنده بود، ملحق گردید. شانون نظر بدی نسبت به بوشر نداشت، فقط میخواست نیم ساعتی فرصت داشته باشد.

آندو ساعت ده و نیم شب به اوستند بازگشته بودند و وانت در گاراژ قفل داری که مارک طبق دستور شانون کرایه کرده بود، گذاشته شده بود، و هر دو ی آنان در بار مارک داشتند آجسوی کف داری را بسلامتی یکدیگر مینوشیدند و آنها هم مشغول حاضر کردن غذا بود. این اولین باری بود که او مترس خوش هیکل دوستش را میدید و طبق عادت مزدوران در برخورد با زن و بچه های دوستان، رفتار خیلی خوشایند و محترمانه ای با وی داشت.

ولامینک اطاقی برای او درهتلی در مرکز شهر رزرو کرده بود، ولی آنها تا دیروقت به نوشیدن آبجو و صحبت درباره جنگها پرداختند و حوادث، دوستان، دعواها و نبردها و فرارهای حساسشان را بیاد آوردند. گاهی به اتفاقاتی که در گذشته افتاده بود و شاد و لذت بخش بنظر میرسید، میخندیدند و گاهی هم بغاطرات جانگزائی که هنوز متاثرشان میساخت، اندوهگینانه سر تکان میدادند. بار تا زمانیکه مارک مشروب مینوشید باز بود و موجودات فانی کم جنبه تر در اطراف نشسته و گوش میدادند.

وقتی که آندو برای خواب برخاستند، تقریباً سحر فرا رسیده بود.

مارک کوچولو صبح بعد بدیدن شانون درهتلش رفت، و آنها باهم صبحانه دیروقتی صرف کردند. او برای مرد بلژیکی توضیح داد که میخواهد اشمایسرها طوری بسته بندی شوند که بتوان آنها را بطور قاچاقی از مرز بلژیک گذرانید و بدرون فرانسه برد تا بعداً در یکی از بنادر جنوبی فرانسه به عرشه کشتی حمل شوند.

مارک پیشنهاد نمود: «ما میتوانیم آنها را در صندوقهای سیبزمینی کشت بهاره بفرستیم.»

شانون سرش را بعلامت منفی تکان داد و گفت: «سیبزمینی در گونی است نه در جعبه. چیزی که اصلاً بآن نیاز نداریم اینست که یکی از صندوقها در حال عبور یا بارگیری بیفتد و بشکند و باین ترتیب تمام محموله آشکار بشود. من نظر دیگری دارم.»

او مدت نیمساعت برای ولامینک توضیح داد که می‌خواهد اشمایسرها را چکار کند و مرد بلژیکی فهمید و سرش را با موافقت تکانداد. او وقتی بخوبی دریافت که از وی چه انتظاری می‌رود، گفت: «خیلی خوب. من میتوانم صبح‌ها پیش از بازشدن بار، در گاراژ کار کنم. ما کی آنها را بجنوب می‌بریم؟»

شانون گفت: «در حدود پانزدهم ماه مه. ما از جاده شامپانی استفاده خواهیم کرد. من ژان باپتیست را هم برای کمک باینجا می‌آورم و ما در پاریس وانت را با یک وانت نمره فرانسه تعویض خواهیم کرد. من از تو می‌خواهم که همه چیز را تا پانزدهم ماه مه بسته‌بندی و برای حمل آماده کنی.»

مارک با تاکسی وی را تا بندرگاه همراهی کرد؛ چون وانت دیگر تا آخرین مسافرتش از اوستند به پاریس با محموله اسلحه غیرقانونیش، مورداستفاده قرار نمی‌گرفت. خرید بلیط یکسره تا دور برای کشتی حمل اتومبیل اشکالی نداشت، اگرچه که شانون پیاده بود. او اوایل شب بلندن بازگشت.

وی بقیه وقت آنروزش را به نوشتن گزارش کاملی برای اندین پرداخت و هرگونه ذکری را مبنی براینکه اسلحه را از چه کسی خریده و یا در کجا انبار نموده، از گزارش حذف کرد. او بضمیمه گزارش خود، صورت حسابی هم از هزینه‌ها و نیز پولی که در حساب پروگ باقیمانده، تنظیم نمود. او اینها را بآدرس پست رستانتی فرستاد که از طریق آن با دستیار سر جیمز مانسون تماس می‌گرفت.

اولین پست صبحگاهی آنروز جمعه، پاکت بزرگی را از جانب ژان باپتیست لانگاروتی آورد. پاکت حاوی یکدسته بروشور از سه شرکت اروپائی سازنده قایقهای بادشونده لاستیکی نیمه سخت - از نوعی که او میخواست - بود. آنها بطرق گوناگونی تبلیغ شده بودند که قادر هستند بعنوان قایقهای نجات دریائی، یدککش، قایقهای سریع برای کشیدن اسکی روی آبی، قایقهای تفریحی، قایقهای غواصی و انواع دیگر مورد استفاده قرار گیرند. هیچ ذکری از این امر نشده بود که آنها در واقع از روی طرح اصلی تهیه شده برای اینکه به کماندوهای دریائی قدرت مانور و سرعت لازم را جهت حمله بدهد.

شانون با علاقه هر يك از بروشورها را خواند. از سه شرکت سازنده، یکی ایتالیایی، یکی انگلیسی و یکی فرانسوی بود. بنظر میرسید که شرکت ایتالیایی با داشتن سه نمایندگی در طول کت دازور، برای مقاصد شانون مناسبتر از همه بوده و بهترین قابلیت تحویل را داشته باشد. از بزرگترین نوع قایقهای این شرکت که پنج متر و نیم طول داشت، دو دستگاه برای تحویل فوری در دسترس بود. یکی در مارسی و دیگری در کان. بروشور سازنده فرانسوی، تصویری را از یکی از بزرگترین نمونهها نشان میداد که پنج متر طول آن بود و در حالیکه نوکش بهوا برخاسته و پاشنه آن در آب فرو رفته بود، داشت بسرعت در دریا پیش میرفت.

لانگاروتی در نامه اش میگفت که یکی از این نمونهها در يك فروشگاه لوازم دریائی در نیس آماده تحویل است. وی اضافه کرده بود که تمام مدلهای ساخت انگلیس باید

بطور اختصاصی سفارش داده شوند و آخر اینکه گرچه از هر نوعی چندین نمونه به رنگهای نارنجی موجود بود، او فقط حواسش را به آنهاییکه رنگ سیاه داشتند، معطوف نموده است. وی افزوده بود که هر يك از قایقها را میشد با هر نوع موتور خارجی بالاتراز پنجاه اسب نیرو، بحرکت درآورد و اینکه هفت ساخت مختلف موتور در محل موجود است که بلافاصله میشود تحویل گرفت و برای قایقها هم مناسب است.

شانون پاسخی طولانی نوشته و به لانگاروتی دستور داد که دو مدل شرکت ایتالیائی را که آماده برای تحویل فوری هستند، خریداری نموده، قایق سوم را از شرکت فرانسوی بخرد. وی تأکید نمود که مرد کرسی باید با دریافت نامه بلافاصله بفروشنندگان تلفن کرده سفارش محکمی بدهد و برای هر يك از فروشنندگان پولی بمیزان ده درصد سفارشات با پست سفارشی ارسال نماید. ضمناً او باید سه موتور از بهترین نوع، ولی از فروشگاههای مختلف خریداری کند.

وی قیمت هر يك از موارد را یادداشت کرد و دریافت که جمع کلی آنها کمی بیش از ۴۰۰۰ لیره می شود. این امر بمعنای آن بود که او از برآورد ۵۰۰۰ لیره برای وسایل کمکی، پافراتر نهاده است، ولی نگران آن نبود. او در خرید اسلحه بودجه زیادی آورده بود و امید داشت که در خرید کشتی نیز همینطور بشود. وی به لانگاروتی گفت که بقیه تا ۴۵۰۰ لیره را بحسابش منتقل مینماید و از او خواست که با اضافه آن يك وانت دوتنی قابل استفاده خریداری کرده، اطمینان یابد که مدارك آن کامل بوده و



بیمه باشد.

وی باید با وانت مزبور در طول ساحل حرکت کرده، سه قایق بادکنکی حمله راکه در صندوق بسته‌بندی گردیده خریداری کند و سه موتور خارجی را نیز خریده و شخصاً آنها را به آژانس حمل و نقلش در تولون ببرد تا برای صدور آماده باشند. تمام محموله میبایستی برای پانزدهم ماه مه در انبار و برای حمل به کشتی آماده باشد. لانگارتوی باید در صبح‌آنروز با شانون در هتلی که معمولاً شانون در پاریس در آنجا اقامت مینماید، ملاقات کند. وی میبایستی که وانت را هم با خود بیاورد.

آنروز رهبر سربازان مزدور نامه دیگری هم فرستاد. این نامه به کردیت بانک در بروکس بود و درخواست می‌نمود که ۲۵۰۰ لیره، بفرانک بحساب آقای ژان باپتیست لانگارتوی در اداره مرکزی بانک سوسیته ژنرال در ماریس منتقل گردد. بعد از ظهر همانروز هر دو نامه با پست سریع ارسال شدند.

کت‌شانون وقتی که به آپارتمانش بازگشت، روی تختخواب دراز کشید و به سقف خیره شد. احساس میکرد که خسته و فرسوده است، فشار سی روز گذشته داشت در وی ظاهر میگردد. درجهت اعتباری، بنظر میرسید که امور طبق نقشه پیش میروند. آلن بیکر میبایستی کار خرید خمپاره‌اندازها و بازوگاهها را از یوگوسلاوی طوری ترتیب میداد که در اولین روزهای ماه ژوئن برای تحویل آماده باشد، اشلینگر هم میبایستی که در مادرید بوده آنقدر مهمات ۹ میلی متری می‌خرید که برای یکسال آتش مداوم اشمایسرها کفایت نماید. تنها

دلیل اینکه او اینهمه فشنگ سفارش داده بود آن بود که خرید را برای مقامات اسپانیا قابل قبول و توجیه سازد. اجازهٔ صدور آنها میبایستی برای اواخر ماه ژوئن کسب می‌گردید، مشروط بر اینکه او بتواند نام‌کشتی حمل‌کننده را تا اواسط ماه مه در اختیار مردآلمانی قرار دهد و مشروط بر اینکه کشتی و خدمه آن از نظر مقامات رسمی مادرید قابل قبول باشند.

ولامینک میبایست از همین حالا مسلسلها را برای حمل از بلژیک به فرانسه و ماریسی، بسته‌بندی میکرد تا بتوان آنها را در اول ماه ژوئن بارکشتی نمود. قایق‌های حمله و موتورهای آنها باید در همانوقت در تولون و همراه با بقیه لوازم‌کمکی که او به اشلینکر سفارش داده بود، بارکشتی بشوند.

بغیر از حمل قاچاقی اشمایسرها، همه چیز قانونی و آشکار بود. این بمعنای آن نبود که دیگر اشکالی پیش نمی‌آید. شاید یکی از دولتهای فروشنده خیلی معطل میکرد و یا اصلاً حاضر نمیشد تا بر پایه مدارک ارائه شده معامله را انجام دهد.

بعد، مسئله او نیفورم‌ها بود که احتمالاً هنوز دوبری داشت در لندن خریداری میکرد. آنها هم میبایست حداکثر تا آخر ماه مه به انبار آژانس در تولون میرسیدند. ولی مسئله بزرگی که هنوز حل نشده بود، کشتی بود. سملر میبایست کشتی مناسبی مییافت و او مدت یکماه بیموده در جستجو بود.

شانون از تخت پائین‌آمد و با تلفن تلگرافی به آدرس دوبری در بیزواتر فرستاده باو دستور داد که بملاقاتش

بیاید. بمحض اینکه وی تلفن را بزمین نهاد، دوباره زنگ زد.

— «سلام، من هستم.»

او گفت: «سلام، جولی.»

— «توکجا بودی، کت؟»

— «بیرون، در خارج.»

وی پرسید: «این تعطیلات آخر هفته را در شهر خواهی بود؟»

— «بله، باید اینطور باشد.» در واقع نمیتوانست

کاری بکند و یا جائی برود تا اینکه سملر با او تماس

بگیرد و خبری از يك کشتی برای فروش به او بدهد. او

حتی نمیدانست که دوست آلمانش در این لحظه کجاست.

دختر از سوی دیگر تلفن گفت: «خوبست. بیا در آخر

هفته يك کارهائی بکنیم.»

حتماً بخاطر خستگی او کند ذهن شده بود.

— «چه کارهائی؟»

دختر شروع کرد به توضیح رك و گفتن جزئیات بازبان

پزشکی تا اینکه او حرفش را برید و بوی گفت که یگراست

بأنجا آمده حرفش را بشبوت برساند.

جولی گرچه با اخباری که از هفته پیش داشت، مشتاق

بود که هرچه زودتر او را دیده و آنها را با او درمیان

بگذارد، ولی با اشتیاق دوباره دیدن عاشقش همه آنها را

از یاد برد. نزدیک نیمه شب بود که بیاد آورد. وی سرش

را خم کرده بنزدیک صورت مزدور نیم‌خفته برد و گفت.

— آه، راستی، من چند روز پیش اسم تو را دیدم.

شانون غرید.

وی اصرار کرده گفت: «روی يك تکه کاغذ.» او هنوز  
علاقه‌ای نشان نمیداد و چهره‌اش درمیان دستهای خم شده  
دربالش فرورفته بود.

— «بگویم که در کجا؟»

عکس‌العمل مزدور نومیدکننده بود. او باز غرید:

— «در پوشه‌ای روی میز بابا.»

دختر اگر میخواست او را غافلگیر کند، موفق شده بود.  
او با يك حرکت از زیر ملحفه خارج شد و روبروی دختر  
نشسته بالای بازوان ویرا محکم گرفت. درنگاه خیره‌ او  
خشونت و وجود داشت که ویرا میترسانید.

وی گفت: «داری اذیتم میکنی.»

— «کدام پوشه، روی میز بابات؟»

وی فین‌فین‌کنان و درحالی‌که نزدیک بود اشکش جاری  
گردد، گفت: «يك پوشه. من فقط میخواستم کمکت کنم.»  
او آشکار آسوده شد و حالتش ملایم گردید. پرسید:  
«چرا آنجا رفتی و نگاه کردی؟»

— «خوب، تو همیشه درباره او سؤال میکنی و من  
وقتی که این پوشه را دیدم، فقط يك نگاهی انداختم.  
آنوقت بود که اسم تو را دیدم.»

او بطور ملایمی گفت: «برایم بگو، از اولش.»  
وقتی که وی صحبتش را تمام کرد، جلوآمده بازوانش  
را بدورگردن او پیچید و زمزمه‌کنان گفت: «من تو را  
دوست دارم کت. اینکار را فقط برای تو کردم. اشتباه بود؟»  
شانون لحظه‌ای اندیشید. وی خیلی زیاد میدانست و  
تنها دو راه برای اطمینان از سکوت وی وجود داشت.

او پرسید: «تو واقعاً مرا دوست داری؟»

— «بله، واقعاً.»

— «میخواهی که بخاطر حرفی که تو زده‌ای یا کاری که کرده‌ای، اتفاق بدی برای من بیفتد؟»

وی خود را از او کنار کشید و عمیقاً بچهره‌اش خیره شد. این حالت خیلی شباهت به صحنه‌های رؤیاهای دخترانه وی در دوران مدرسه داشت. با تمام روح خود گفت: «هرگز. من هیچوقت صحبت نخواهم کرد. اگر هر بلایی هم بسرم بیاورند.»

شانون با حیرت چندین بار چشمش را بهم زد و گفت: «هیچ کس کاری با تو نخواهد داشت، فقط پدیرت نگو که مرا میشناسی یا اینکه بکاغذهایش نگاه کرده‌ای. میبینی او مرا استخدام کرده تا برایش اطلاعاتی در مورد معادن افریقا بدست آورم. اگر بفهمد که ما دوتا همدیگر را میشناسیم، مرا اخراج خواهد کرد. بعد، من ناچار خواهم شد که شغل دیگری بیابم. یکی هست که بمن پیشنهاد شده و مایلها دورتر در افریقا است. بنابراین میبینی من ناچار میشوم که اگر او بموضوع ما پی ببرد، تو را رها کرده و بآنجا بروم.»

این ضربه، درست به هدف اصابت کرد. وی نمیخواست که او برود. شانون شخصاً میدانست که روزی بزودی ناچار بر رفتن خواهد شد، ولی لزومی نداشت که هنوز به وی بگوید.

دختر قول داد: «من هیچ چیز نخواهم گفت.» شانون گفت: «یکی دو نکته هست. تو گفتی که در روی ورقه قیمت‌های معدنی، تیترا آنرا دیدی. این تیترا چه بود؟» وی ابروهایش را درهم کشید و کوشید آنرا بیاد آورد.

«آن ماده‌ایکه در قلم خودنویس بکار میبرند. آنرا در آگم‌پیمای خودنویس‌های گران‌قیمت ذکر میکنند.»

شانون پرسید: «جوهر؟»

وی گفت: «پلاتیگنوم.»

او با چشمتای فکورانه حرف وی را اصلاح کرد. «پلاتین. بالاخره تیتیر روی پوشه چی بود؟»

وی شادمانه گفت: «اوه، یادم آمد. مثل چیزی که در افسانه‌های پریها است. کوه بلوری.»

شانون آه عمیقی کشید.

— برو برایم یک قهوه درست کن، عشق من.

وقتیکه او صدای برهم خوردن فنجانها را از آشپزخانه شنید، به پشتی تخت تکیه داد و بر فراز لندن خیره گردید.

زیرلب گفت: «ای حرامزاده حيله‌گر. ولی برایت خیلی ارزان هم تمام نخواهد شد سر جیمز، ابدأ آنقدرها ارزان نخواهد بود.»

او سپس در تاریکی خندید.

در همان‌شنبه‌شب، بنی لامبرت پس از یک‌شب باده‌نوشی با دوستان در کافه دلخواهش داشت بخانه باز میگشت. او با پولی که شانون بوی پرداخته و حالا تبدیل به فرانک شده بود، مشروب زیادی برای رفقا سفارش داده بود. برایش احساس خوبی داشت که از «معامله بزرگی» که تازه انجام داده، صحبت نماید و برای دختران بار که تحسینش میکردند، شامپانی بخرد. او خودش باندازه‌کافی نوشیده بود، حتی بیش از اندازه‌کافی و توجهی به اتومبیلی که

آهسته در دنبالش می‌آمد، نمی‌کرد. حتی وقتی که در نیم مایلی خانه‌اش، در کنار یکقطعه زمین بایر اتومبیل باو نزدیک‌گردید، توجهی بآن نکرد.

وقتی متوجه شد و شروع باعتراض کرد، که هیکل غولی از اتومبیل پائین آمده و او را به پشت توده خاکی که در ده متری خیابان قرار داشت، کشانید.

وقتیکه هیکل مزبور او را چرخاند و درحالیکه هنوز پشت‌گردنش را چسبیده بود، مشت‌های بشکمش کوفت، اعتراضش خاموش‌گردید. بنی لامبرت از حال رفت و وقتی که یقه‌اش رهاگردید، روی زمین افتاد. هیکل که چهره‌اش در تاریکی پشت توده خاک در سایه قرار داشت، بالای سرش ایستاد و از کمرش یک‌میله آهنی بطول دو پا بیرون کشید. گول مزبور خم شد و ران چپ لامبرت را که بخود می‌پیچید، گرفته و آنرا با یک حرکت بالا آورد. میله آهنی با تمام قدرت روی کاسه زانو فرود آمد و با صدای خفه‌ای آنرا خرد کرد. لامبرت یکبار جیغ وحشتناکی کشید و از هوش رفت. وی ایدا خرد شدن کاسه زانوی دیگرش را احساس نکرد.

بیست دقیقه بعد، تومارد داشت از کیوسک تلفن کانه‌ای در یک مایل دورتر، به مخدومش تلفن می‌کرد. رو در سر دیگر خط تلفن گوش می‌کرد و سرش را تکان می‌داد.

او گفت: «خوبست، حالا من هم خبری برای تو دارم. هتلی که شانون معمولاً در آنجا اقامت می‌کند. همین الان هانری آلن بمن خبر داد که آنها نامه‌ای از آقای کیت براون دریافت کرده‌اند. یک اطاق برای او در شب پانزدهم ماه رزرو می‌شود. فهمیدی؟»

— «پانزدهم، بله. او آنشب در آنجا خواهد بود.»  
 وی ادامه داد: «و تو هم همینطور. هانری آلن باتماسش  
 در داخل هتل در ارتباط خواهد بود و تو از ظهر آنروز  
 بیعد، در همان نزدیکی منتظر خواهی ماند.»  
 تومارد گفت: «تاکی؟»

رو گفت: «تا اینکه او تنها بیرون بیاید. و تو آنوقت  
 او را خواهی کشت. برای پنج هزار دلار.»

تومارد وقتیکه از جایگاه تلفن بیرون میآمد، تبسم  
 خفیفی بر لب داشت. وی همچنانکه در کنار بار ایستاده و  
 آبجویش را مینوشید، فشار تپانچه را در زیر بغل چپش  
 احساس مینمود. این امر او را وامیداشت که حتی بیشتر  
 تبسم نماید. این تپانچه در عرض چند روز ثروت کوچکی  
 برایش فراهم میکرد. کاملاً از این امر اطمینان داشت. او  
 بخود میگفت کشتن مردی — حتی کت شانون — که هرگز ویرا  
 ندیده و نمیدانست که او در آنجاست، کار راحت و سرراستی  
 خواهد بود.

در اواسط صبح روز یکشنبه بود، که کورت سملر  
 تلفن کرد. شانون لخت روی تختخواب آرمیده بود و جولی  
 برای تهیه صبحانه در آشپزخانه میلولید.

تلفنچی پرسید: «آقای کیت براون؟»

— «بله، خودم هستم.»

— «من برایتان یک مکالمه شخص بشخص از یک آقای

سمولینا — درجنوا — دارم.»

شانون خود را چرخانید و بر لبه تخت نشست و گوشی

را بگوش نهاد. وی دستور داد: «وصلش کنید.»



صدای مرد آلمانی ضعیف بود، ولی بوضوح شنیده می‌شد.

— «کارلو؟»

— «بله، کورت؟»

— «من درجنوا هستم.»

— «میدانم، چه خبر؟»

— «پیدایش کردم. این بار مطمئنم. کشتی درست چیز است که تو میخواستی. ولی یکنفر دیگر هم هست که میخواهد آنرا خریداری کند. اگر ما آنرا بخواهیم، ممکن است ناچار بشویم قیمت بالاتری پیشنهاد کنیم. ولی کشتی خوب است. برای ما خیلی خوبست. تو میتوانی بیائی و آنرا ببینی؟»

— «تو کاملاً اطمینان داری، کورت؟»

— «بله، کاملاً، بعنوان بارکش ثبت شده و متعلق بیک

شرکت کشتیرانی و پایگاهش درجنواست. با سفارش ساخته شده.»

شانون موضوع را مطالعه نمود.

— «من فردا خواهم آمد. تودر کدام هتل اقامت داری؟»

سملر نام هتلش را به او گفت:

— «من با اولین هواپیمائی که در دسترس باشد، به آنجا

خواهم آمد. نمیدانم که اینکار کی خواهد بود. تو بعد از

ظهر را در هتل بمان و من هر وقت که رسیدم با تو تماس

خواهم گرفت. يك اطاق هم برایم رزرو کن.»

او چند دقیقه بعد داشت با قسمت رزرواسیون شرکت

بی ای آ صحبت می‌کرد و دریافت که اولین هواپیما، آلیتالیا

خواهد بود که در ساعت ۹ر۰۵ صبح روز بعد، به میلان

خواهد رفت و با يك پرواز الحاقی میتوان از میلان به جنوآ رفته در ساعت يك بعد از ظهر به بندر رسید. او يك بلیط یکسره برای خودش در این پرواز رزرو نمود.

وقتی که جولی با قهوه مراجعت کرد، او تبسمی بر لب داشت. اگر کشتی مناسب باشد، او میتواند معامله را تا دوازده روز آینده تمام کرده، برای ملاقات با لانگارتی به پاریس بازگردد و مطمئن باشد که سملرکشتی را آماده کرده و با سوخت کامل و نفرات استخدای جدید برای شروع سفر در اول ژوئن حاضر باشد.

دختر پرسید: «این کی بود؟»

— «يك دوست.»

— «کدام دوست؟»

— «يك دوست شغلی.»

— «چه میخواست؟»

— «من باید بروم و او را ببینم.»

— «چه وقت؟»

— «فردا صبح. در ایتالیا.»

— «چند وقت در خارج خواهی بود؟»

— «نمیدانم، یکی دو هفته. شاید هم بیشتر.»

دختر اندوهگین شد. وی پرسید: «پس من در تمام

این مدت چکار بکنم؟»

شانون لبخند زد: «يك چیزی پیدا میکنی. خیلی از

اینها در این اطراف هست.»

وی بطریق مکالمه گفت: «توکثافتی. ولی اگر مجبور

هستی که بروی، گمان می‌کنم باید بروی. بنابراین ما

فقط تا صبح فردا وقت خواهیم داشت و من میخواهم

حداکثر استفاده را از این فرصت بکنم.»  
همچنانکه قهوه شانون لب پر زده و میریخت، او  
اندیشید که جنگ کاخ‌کیمبا در مقایسه با کوشش برای  
اقناع دختر کوچولوی شیرین سر جیمز مانسون، تعطیلاتی  
بیش نیست.

## فصل ۱۵

بندر جنوآ، در آفتاب عصر حمام می‌کرد که کت‌شانون و کورت سملر پول تاکسی خود را پرداختند و مردآلمانی مخدوم خود را در امتداد اسکله‌ها بطرفی که سفینه موتوری توسکانا، بسته شده بود، هدایت کرد. سفینه بارکش کهنه در میان دو کشتی بارکش ۳۰۰۰ تنی دیگر محاصره شده بود، ولی این امر اشکالی تولید نمی‌کرد. کشتی بچشم شانون - برای منظوری که داشت - باندازه کافی بزرگ بود. بالا رفتگی نوك کشتی کوچک بود و چهارپا پائین می‌آمد و به عرشه اصلی می‌رسید که در وسط آن دریچه بزرگ مربع‌شکلی بود که به تنه‌انبار کالای کشتی می‌رسید که در وسط آن قرار داشت. در عقب، اتاق فرمان کشتی قرار داشت و ظاهراً در زیر آن کابین‌های خدمه و ناخدا بودند. کشتی دکل کوتاه و کلفتی داشت که یک اهرم جرثقیل تنها - برای بارگیری - بآن ضمیمه شده و تقریباً بصورت عمودی بآن بسته شده بود. کاملاً در پاشنه کشتی، تنها قایق نجات آن آویخته بود.

کشتی زنگ خورده بود و رنگ آن در جاهائی با تابش آفتاب و رآمده و در جاهای دیگر هم با ترشح آب شور دریا ورقه‌ورقه شده بود. کوچک، کهنه و زشت، کیفیتی را

داشت که شانون در جستجوییش بود این کشتی گمنام بود. هزاران کشتی بارکش کوچک از این قبیل، بارهای ساحلی را بداخل سرزمینها حمل میکنند: از حیفا به جبل الطارق، از طنجه به داکار، مونروویا به سیمونز تاون و غیره. آنها بسیار شبیه یکدیگر هستند، هیچ جلب توجه نمیکنند و بندرت ممدن است مورد سوء ظن قرار گیرند که جز حمل محموله‌های کوچک از این بندر به آن بندر، کار دیگری در سر داشته باشند.

سملر شانون را به عرشه برد. آنها راهشان را بجانب عقب کشتی یافتند و بجائی رفتند که يك راه پله مخصوص خدمه پائین میرفت و به قسمت سکونت خدمه که در تاریکی قرار داشت میرسید، سملر صدا زد. سپس آندو پائین رفتند. آنها در پائین، مرد عضلانی چهل و چند ساله‌ای را دیدند که صورت خشنی داشت و سری به سملر تکان داده به شانون خیره گردید.

سملر با وی دست داد و او را به شانون معرفی کرد.

— «کارل والدنبرگ، افسر اول.»

والدنبرگ سری تکانداده با او دست داد.

وی پرسید: «شما آمده‌اید توسکانای پیر ما راتماشا

کنید؟»

شانون خوشحال شد که او گرچه بالهجه، ولی خوب انگلیسی صحبت می‌کند، و چنان بنظر میرسید که حاضر باشد کالائی را حمل کند، که در صورت بارکشتی قید نشده است، مشروط بر اینکه قیمت مناسبی برای آن پرداخت شود. او میتواندست علاقه سملر را بوی درک نماید. سملر از پیش زمینه‌کار را برای او شرح داده بود و به خدمه

گفته بود که رئیسش بانظر خرید برای دیدن کشتی خواهد آمد. مالک جدید از نظر افسر اول، شخص جالبی بود. والدنبرگ بالاتر از همه چیز، نگران آینده خودش بود. مهندس یوگوسلاو کشتی، جایی در ساحل بودولی آنها مأمور عرشه را که جوانکی ایتالیائی بود و در تختخوابش مجله سکسی میخواند، ملاقات کردند. افسر اول بدون اینکه منتظر مراجعت ناخدای ایتالیائی شود، کشتی توسکانا را بآندو نشان داد.

شانون بسه چیز علاقمند بود، قابلیت کشتی برای جا دادن به دوازده نفر دیگر، حتی اگر آنها ناچار شوند که جایی در روی عرشه بخوابند، انبار اصلی کشتی و امکان مخفی کردن چند صندوق حتی در زیر کف کشتی، و قابلیت اعتماد موتورهای کشتی که بتواند آنان را به افریقای جنوبی برساند.

چشمان والدنبرگ وقتی که شانون از وی سئوالی میکرد، کمی تنگ میگردد، ولی او جوابش را میداد. او میتواندست برای خودش دریابد که مسافرین کرایه ای به عرشه توسکانا نمیآیند تا در انبار و یا روی عرشه لای پتو و در زیر ستارگان تابستانی بخوابند یا اینکه توسکانا آنقدر بار بزند که به انتهای افریقای جنوبی رهسپار گردد. محموله ای که بآن فاصله ارسال میشود با کشتی بزرگتری حمل میگردد. امتیاز یک بارکش ساحلی در آن بود که میتواندست با خبر کوتاهی محموله ای را بار کرده یکی دو روز بعد آنرا در فاصله دو یست سیصد مایلی تحویل دهد. کشتی های بزرگ مدت بیشتری در بندر میمانند و دور زدن آنها وقت میگیرد. ولی در مسافت

دورتر مانند رفتن از مدیترانه به افریقای جنوبی کشتی—  
های بزرگ با سرعت بیشتری که داشتند، تفاوت بیشتر  
ماندن در بندر را تلافی نموده جلو هم میافتادند. برای  
یک صادرکننده توسکانا برای مسافت بالاتر از ۵۰۰ مایل  
صرفه‌ای نداشت.

بعد از بازدید توسکانا، آنها به عرشه رفتند و  
والدنبرگ بانها آبدو تعارف کرد که در سایه پرده‌ای که در  
عقب پل با کرباس زده بودند، آنها نوشیدند. در این موقع  
بود که مذاکرات خرید کشتی واقعاً آغاز گردید. دو نفر  
آلمانی بزبان خودشان بصحبت پرداختند و ظاهراً دریا—  
نورد سؤال‌مینمود و سملر پاسخ میداد. بالاخره والدنبرگ  
نگاه نافذی به شانون افکند و بعد باز به سملر نگرست و  
سرش را تکان داد.

وی بزبان انگلیسی گفت: «ممکن است.»

سملر بطرف شانون برگشت و توضیح داد.

— «والدنبرگ علاقمند شده که ببیند شما که ظاهراً  
از کشتی‌های باری کرایه‌ای اطلاعی ندارید، چرا میخواهید  
یک کشتی بارکش عمومی را بخرید. من گفتم که شما یکنفر  
تاجرید، نه دریانورد. او احساس میکند که کار بارکشی  
عمومی حساستر و خطرناکتر از آنست که مرد ثروتمندی  
پولش را بر روی آن بخطر بیاندازد، مگر اینکه فکر  
بخصوصی در سر داشته باشد.»

شانون بعلامت تأیید سرش را تکان داد.

— «درست است، کورت، من میخواهم که تنها با تو

صحبت کنم.»

آنها به عقب رفته و به‌نرده‌ها تکیه دادند، درحالی‌که

والد نبرگت آجوش را مینوشید.

شانون زیر لب گفت: «تو این مرد را چطور میبینی؟»

سملر بدون تردید گفت: «او خوبست.»

«کاپیتان مالک کشتی هم است و او مرد پیری است و میخواهد که بازنشسته شود. برای اینکار، باید کشتی را بفروشد و با پول آن بازنشسته گردد. اینکار یک جای خالی برای ناخدا باقی میگذارد. من فکر میکنم که والد نبرگت باینکار علاقمند باشد و منم با اینکار موافقم. او اجازه اربابش را هم دارد و کشتی را کاملاً میشناسد. ضمناً او دریا را هم میشناسد. این امر فقط این مسئله را باقی میگذارد که آیا او محموله‌ای را که خطری ضمیمه آنست، حمل خواهد کرد یا نه. من فکر میکنم که اگر قیمتش مناسب باشد، اینکار را خواهد کرد.»

شانون پرسید: «او هیچ سوء ظنی برده؟»

— «حتماً. او عملاً خیال میکند که تو درکار حمل مهاجرین غیرقانونی به انگلیس هستی. او نمیخواهد که دستگیر شود، ولی اگر قیمت آن مناسب باشد، فکر میکنم که این ریسک را بپذیرد.»

— «مطمئناً اولین موضوع اینست که کشتی خریداری گردد. بعداً او میتواند تصمیم بگیرد که بماند یا نه. اگر خواست اینکار را رها کند، میتوانیم کاپیتان دیگری بیابیم.»

سملر با مخالفت سرش را تکانداد.

— «نه، ما بیک دلیل باید باندازه کافی از پیش با او اطلاع بدهیم که بداند حدود کار چیست. آنوقت اگر بخواهد برود، اینکار نقض امنیت خواهد بود.»



شانون گفت: «اگر او بداند که کار چیست و آنوقت بخواهد برود، فقط از يك راه خواهد رفت.» و با انگشت سبابه اش به آبهای چرب زیر پاشنه کشتی اشاره نمود.

— «يك نکته دیگر هم هست، کت. این امتیازی خواهد بود که او را در طرف خودمان داشته باشیم. او کشتی را میشناسد و اگر تصمیم بگیرد که بماند، سعی خواهد کرد ناخدا را تشویق کند که توسکانا را بماند بفرشد، نه به شرکت کشتیرانی محلی که متقاضی آنست. نظر او برای ناخدا اهمیت دارد، چون پیرمرد مایل است که توسکانا در دستهای باکفایتی قرار گیرد و او به والدنبرگ اعتماد دارد.»

شانون این منطق را مورد ملاحظه قرار داد و با آن موافق بود. وقت میگذشت و او توسکانا را میخواست. افسر اول میتواند در بدست آوردن آن کمک کند و مسلماً میتواند آنرا اداره نماید. و ضمناً او میتواند افسر اول مناسبی هم استخدام کند. جدا از آن رشوه دادن به مردم نکته مفید دیگری هم داشت. هرگز سعی نکن که بتمام آنها رشوه بدهی، مردی را که زیر دستانش را کنترل میکند بخر و بگذار که او بقیه را بنظم و ترتیب درآورد. شانون تصمیم گرفت که اگر بتواند، والدنبرگ را با خودش هم دست کند. آنها قدم زنان بزیر سایبان بازگشتند.

او به دریانورد آلمانی گفت: «من با شما روراست خواهم بود، آقا. این حقیقت دارد که اگر من توسکانا را خریداری نمایم، آنرا برای حمل بادام زمینی مورد استفاده قرار نخواهم داد. اینهم حقیقت دارد که موقعی که کالا به عرشه آورده شود، يك عامل جزئی ریسک وجود

خواهد داشت. وقتی که کالا بساحل میرود، هیچ ریسکی وجود ندارد، چون کشتی در خارج آبهای مرزی و داخل آبهای بین‌المللی خواهد بود. من بیک ناخدای خوب نیازمند هستم و کورت سملر میگوید که شما خوب هستید. پس بهتر است که به امور بنیانی پردازم. اگر من توسکانا را بدست آورم، پست ناخدائی را بشما پیشنهاد خواهم کرد. شما یک حقوق تضمین شده ششماهه بمیزان دو برابر حقوق فعلی‌تان دریافت میکنید، باضافه یک پاداش ۵۰۰۰ دلاری برای اولین محموله که بفاصله ده هفته از حالا خواهد بود.» والدنبرگ بدون ادای کلمه‌ای گوش میداد. آنگاه تبسمی کرده از جائی که نشسته بود برخاست. او دستش را برای دست دادن جلو آورد.

— آقا، شما همین حالا برای خودتان یک ناخدا یافتید. شانون گفت: خوبست. بجز اینکه اولین کار، خریداری کشتی است.

والدنبرگ گفت: «مسئله‌ای نیست. شما چقدر برای آن پول خرج میکنید؟»

شانون در جواب گفت: «چقدر می‌ارزد؟»  
والدنبرگ پاسخ داد: «قیمت بازار، رقیب شما حداکثر قیمتی که میپردازد ۲۵۰۰۰ لیره است و یک پنی هم بیشتر نمیدهد.»

شانون گفت: «من به ۲۶۰۰۰ لیره بالامیروم. کاپیتان این را قبول خواهد کرد؟»

— «حتماً. شما ایتالیائی صحبت میکنید؟»

— «نه خیر.»

— «اسپینتی هم هیچ انگلیسی بلد نیست. بنا براین

بگذارید من برایتان ترجمه کنم. من کار را با پیرمرد تمام خواهم کرد. با این قیمت و من بعنوان ناخدا، پیرمرد کشتی را بشما خواهد داد. شما کی میتوانید او را ببینید؟»  
شانون پرسید: «فردا صبح؟»  
— «خوبست. فردا ساعت ده، اینجا روی عرشه.»  
آنها مجدداً دست دادند و دو مزدور از آنجا رفتند.

مارك و لامينك کوچولو، بارضایت وشادمانی درگاراژی که کرایه کرده بود، بکار اشتغال داشت، درحالیکه وانت قفل شده در کوچه و بیرون در پارک شده بود. مارك هم در گاراژ را بسته و از داخل قفل نموده بود تا کسی مزاحمش نشود. این دومین بعدازظهری بود که بتنهائی در گاراژ کار میکرد و تقریباً اولین قسمت کار را بپایان رسانده بود. وی در امتداد دیوار عقبی گاراژ میز کاری از الوار برپا کرده و آن را با مصالح مورد نیازش تجهیز کرده بود. و وسایل لازم را با وانت و غیره به وسیله ۵۰۰ لیره ای که شانون داده بود، خریداری نموده. در امتداد يك دیوار، پنج بشکه بزرگ ایستاده بودند. آنها به رنگ سبز درخشان علامت تجارتی شرکت روغن کاسترول را داشتند. که کاملاً خالی بودند، همانطوری که وی آنها را از يك شرکت بزرگ کشتیرانی در بندر به قیمت خیلی ارزانی خریده بود و این بشکه ها زمانی محتوی روغن سنگین موتور بودند، که کاملاً به وضوح در روی تمام بشکه ها دیده می شد.

از بشکه اولی که در خط قرار داشت، مارك دایره ای از ته آن بریده و بشکه تهش با سوراخ کاملاً باز رو به

هوا قرار داشت و سرش با در پیچی آن بر روی زمین بود. در اطراف سوراخ، يك اینچ و نیم حاشیه کف بشکه باقی مانده بود و از تمام ته بشکه همین حاشیه به جا مانده بود. مارک از وانت دو صندوق از اشمایسرها را آورده و بیست مسلسل دستی تقریباً آماده بودند تا به محل اختفای جدیدشان وارد شوند. هر مسلسل به دقت در نوارچسب پیچیده شده و پنج خشاب هم به هر کدام از آنها متصل گردیده بود. بعد از مرحله نوار پیچی، هر مسلسل به درون يك کیسه نایلونی بزرگ فرو برده شده و مارک هوای درون آن را مکیده و گردن آن را محکم می بست. بعد از آن، هر بسته به درون يك کیسه نایلونی دیگر خارجی فرو برده شده و دوباره گردن آن بسته شده بود. او گمان می کرد که چنین پیچیدنی، باید اسلحه ها را تا بار دیگری که به هوای آزاد آورده می شدند، خشک نگهدارد.

او بیست بسته حجیم را برداشته آنها را با دو رشته بند به صورت يك بسته بزرگ در آورد. وی این بسته را به درون سوراخ بالای بشکه فرو کرده و آن را تا ته آن پائین برد. بشکه ها به اندازه معمولی چهل و چهار گالنی یا دویست لیتری بودند و جای کافی برای بیست اشمایسر و خشابهای همراهشان داشتند و کمی هم فاصله در اطراف دیواره های بشکه ها باقی می ماند.

وقتی که اولین بسته مخفی گردید، مارک مرحله جوش مجدد بشکه را آغاز کرد. او دیسک های جدید دایره ای شکل حلبی داشت که در يك مغازه در بندر بریده شده بودند و او اولین آنها را برداشته و آن را بر روی در بشکه سوراخ شده جا داد. نیم ساعت سوهان زدن و سمباده زدن برد تا

اینکه بالاخره دیسک جدید کاملاً در ته بشکه جا افتاد و در تمام نقاط تالبه برآمده ته بشکه رسید و روی یک اینچ و نیم حاشیه باقی مانده ته بشکه اصلی را فروپوشانید. او دستگاه لحیم بخارش را که از یک کیسولگاز نیرو می‌گرفت روشن نمود و با به دست گرفتن یک میله لحیم نرم، شروع به خیساندن ورقه حلبی روی کرد.

فلز را می‌توان به فلز جوش داد و معمولاً برای محکم‌ترین اتصال از این کار استفاده می‌شود. ولی بشکه‌ای که زمانی محتوی محصولات نفتی یا مواد قابل اشتعال بوده، همواره یک لایه نازک باقی مانده از این مواد را بر سطح داخلی فلز حفظ می‌نماید. وقتی گرم شود - که موقع جوش دادن باید گرم گردد - این لایه نازک تبدیل به دود شده به آسانی می‌تواند بطور خطرناکی منفجر گردد. «خیساندن» (یا عرق کردن) یک تکه حلبی بر روی تکه دیگری همان قدرت اتصال را ایجاد نمی‌کند، ولی می‌توان این کار را با حرارت بخار و درجات حرارتی پائین‌تر انجام داد. مشروط بر اینکه بشکه را نخوابانیده و بر روی زمین نچرخانند که ایجاد فشار قوی در داخل بشکه نکند. این بشکه‌ها می‌توانند در مقابل مقدار کاملاً زیادی حمل و نقل مقاومت کرده و یکپارچه باقی بمانند.

وقتی که مارك كارش را به اتمام رسانید، هرگونه شكافی را که باقی مانده بود، با لحیم پر کرد. وقتی همه چیز خنک شد، با یک قوطی رنگ اسپری فشاری که درست هم‌رنگ بشکه‌های شرکت کاسترول در سراسر جهان بود، آن ناحیه را رنگ کرد. او رنگ را گذاشت تا خشک شد، بعد بشکه را آرام بلند کرده و سرپا ایستانید، در پیچ آن

را گشود و یکی از منبع‌های روغن را که آماده در کناری قرار داشت برداشته، شروع به ریختن روغن داخل آن به درون بشکه جدید کرد.

روغن سبز یا قوتی رنگ، غلیظ و چسبناک به درون حفرة باز جریان یافت و با صدای غرغره راهش را به ته بشکه گشود. روغن به تدریج فضاهاى خالی و هوا گرفته مابین بدنه بشکه و بسته حاوی مسلسل‌های داخل آن را پر کرد و بی‌صدا اطراف سلاحهای تکی و بند الحاق آنها و چسب اطراف گردنشان را پوشانید. علیرغم اینکه مارک قبل از بستن کیسه‌ها نایلونی به دقت تمامی هوای داخلی آنها را مکیده بود، هنوز حبابهای هوایی در داخل کیسه‌ها وجود داشت که در داخل خشابها، لوله‌ها و شیارها باقی مانده بودند. این حبابها، وزن فلز را خنثی می‌کردند و بنابراین وقتی که بشکه پر می‌شد، بسته سنگین سلاحها تقریباً بدون وزن می‌گردید و در داخل روغن سنگین بالا آمده و بالاخره در زیر سطح روغن غرق می‌گردید.

مرد بلژیکی دو منبع روغن را در بشکه خالی کرد و هنگامی که بشکه پر شد، برآورد کرد که هفت‌دهم حجم داخل آن را بسته سلاحها اشغال کرده و فقط سه دهم آن روغن است. او شصت لیتر روغن را به درون بشکه دویست لیتری ریخته بود. وی در آخر کار یک چراغ قوه قلمی را برداشته به دقت سطح مایع را بررسی کرد. روغن، صاف و سبز رنگ در نور چراغ می‌درخشید و زنگارهای طلائی رنگی در آن به چشم می‌خورد. از آنچه که در ته بشکه آرمیده بود، نشانی دیده نمی‌شد. او یکساعت دیگر صبر کرد، و سپس ته بشکه را بررسی کرد. چیزی نشت نکرده و کف جدید

بشکه کاملاً بدون نفوذ باقی مانده بود. وی هنگامی که در گاراژ را گشوده و انت را به درون آورد، احساس غرور می‌کرد. هنوز چوبهای دو صندوق اسلحه با علائم آلمانی روی آنها باقی بود که می‌بایست از بین می‌رفت و یک دیسک حلبی بی مصرف هم وجود داشت که می‌بایست به دور انداخته می‌شد. مورد اخیر به درون آبهای بندر می‌رفت و مورد قبلی هم روی آتش قرار می‌گرفت. وی اکنون می‌دانست که این سیستم کار، عملی است و اینکه او می‌تواند هر دو روز یک بشکه را تبدیل نماید. همان طوری که قول داده بود، تا پانزدهم ماه مه برای شانون حاضر بود. بازگشت به کار خوب بود.

دکتر ایوانوف عصبانی شده بود، نه برای اولین بار و نه بدون شك برای آخرین بار.

وی در سر میز صبحانه به همسرش گفت: «این بوروکراسی، این بوروکراسی ضایع‌کننده و بی‌کفایتی مطلق در این کشور، باور نکردنی است.»

زنش با نوازش گفت: «مطمئن هستم که حق با تست، میخائیل میخائیلویچ.» و دو فنجان دیگر چای پر رنگ و تلخ که می‌دانست شوهرش دوست دارد، ریخت. وی که زن آرام و قانعی بود، امید داشت که شوهر دانشمندش در مواقع عصبانیت خود دقت نماید و یا حداقل اینکه فقط در خانه به آنها قناعت کند.

— اگر دنیای کاپیتالیستی می‌دانست که به دست آوردن چند تا پیچ و مهره در این کشور چقدر بطول می‌انجامد، از خنده بی‌حال می‌شد.

وی در حالی که شکر چای خود را بهم می‌زد، گفت: «ساکت عزیزم. تو باید صبور باشی.»

هفته‌ها می‌شد که رئیس او را به دفتر خود که با چوب کاج تزیین شده بود، در قلب مجموعه عظیم لابراتوارها و ساختمانهای اقامتگاه‌سازمانی فراخوانده بود که انستیتوی معدنی را در قلب اراضی جدید سیبری تشکیل می‌دادند. تا به او اطلاع دهد مسئول یک تیم مساحی است که به افریقای غربی اعزام می‌گردد و اینکه او باید شخصاً ترتیب جزئیات کار را بدهد.

این کار به معنای آن بود که پروژه‌ای را که بی‌نهایت به آن علاقه داشت، ترک کند و نیز همین کار را با دو تن دیگر از همکاران جوانش بنماید. او تقاضای لوازم ضروری را برای آب و هوای افریقائی نموده بود و درخواستهایش را به نیم دوجین مدیریتهای مختلف تهیه‌وسایل مربوطه ارسال داشته تا آنجا که می‌توانست محترمانه به سئوالات بچگانه و احمقانه آنها پاسخ گفته، و منتظر مانده و صبر کرده بود. همیشه صبر کرده بود تا وسایل بسته‌بندی شده وارد شوند. او از سفری که به‌عنوان عضو یک تیم مساحی، در زمانی که نکرومه قدرت را به دست داشت، به غنا کرده بود می‌دانست که کار در جنگلهای انبوه مستلزم چه مواردی است.

در آن زمان به رهبرگروه گفته بود: «هروقت می‌خواهید مرا به مناطق برفی بفرستید، من مرد هوای سرد هستم.» ولی او کارش را به انجام رسانیده بود، درست و به موقع و مطابق دستورات. تیمش حاضر و لوازمش مهیا و بسته‌بندی شده بود تا آخرین دانه قرص تصفیه آب و کیسه



خواب اردوئی. اندیشیده بود که با کمی شانس می‌تواند به آنجا رفته، مساحی را به عمل آورده و با نمونه سنگهایش مراجعت کند. پیش از اینکه روزهای باشکوه و مختصر تابستانی سیبری را پائیز تلخ آنجا فرو بخورد. نامه‌ای که در دست داشت، به او می‌گفت که اینطور نیست.

این نامه شخصاً از رئیسش می‌آمد، ولی او هیچ احساس خصومتی نسبت به این مرد نمی‌کرد چون می‌دانست که وی تنها دستورات مسکو را به او منتقل می‌سازد. متأسفانه مدیر حمل و نقل در آنجا گفته بود که طبیعت محرمانه این مساحی استفاده از وسایل حمل و نقل عمومی را ممنوع می‌سازد، ولی وزارت امور خارجه احساس نمی‌کرد که قادر باشد به شرکت هوایی آئروفلوت دستور دهد که یک هواپیما در اختیار تیم بگذارد. با توجه به ادامه و توسعه فعالیتها در خاورمیانه، این کار هم امکان نداشت که یکی از هواپیماهای حمل و نقل آنتونوف مورد استفاده قرار گیرد.

دستورات مسکوچنان بود که در نتیجه با توجه به میزان لوازم مورد احتیاج برای مساحی وحتى میزان عظیم‌تر نمونه سنگهایی که میبایست از افریقای غربی به‌مراه بازگردانیده شود، این ضرورت احساس می‌گردید که باید از وسیله حمل و نقل دریائی استفاده بعمل آید. تصمیم گرفته شده بود که تیم به بهترین وجه که میتواند بوسیله یک کشتی بارکش روسی که در سر راه خود به خاور دور از ساحل غربی افریقا عبور می‌کند، بدانجا حمل گردد. آنها برای بازگشت میتوانند بسادگی سفیر دوبرولسکی را در جریان بگذارند که کار مساحی‌شان خاتمه یافته و با اعلام

وی، يك كشتی بارکش که بسمت وطن میآمد، مسیرش را تغییر داده و سه نفر مزبور را با صندوقهای نمونه سنگها بموقع خود باز میگردانید، و تاریخ و بندر عزیمت بآنان ابلاغ میگردد و اسنادی که بآنان اجازه استفاده از حمل و نقل دولتی را در بندر مبدا میداد، تدارك دیده میشد. ایوانوف هنگامیکه زنش کمک میکرد تا پالتوی یقه خردار و کلاه پوستیش را بپوشد، فریاد کشید: «تمام تابستان، من دارم تمام این تابستان لعنتی را از دست میدهم. و آنجا هم درست فصل بارانهای موسمی خواهد بود.»

صبح روز بعد، باز کت شانون و کورت سملر به کشتی رفتند و برای اولین بار کاپیتان آلساندر و اسپینتی را ملاقات نمودند. وی مرد پیر و رزیده‌ای بود و چهره‌اش شباهت بچوب‌گردو داشت؛ يك زیرپیراهنی بر سینه‌ای که هنوز همچون بشکه سطبری بود پوشیده و کلاه آبه بلندی را یکبری روی سر نهاده بود.

مذاکرات همانوقت و در همانجا آغاز شد. پیش از اینکه آنها به دفتر وکیل ناخدا، آقای جولوپونتی، که در یکی از پس‌کوچه‌های باریک شهر قرار داشت، بروند. هیچ امری که کاری بکار قانون داشته باشد، درایتالیا سریع‌تر از حلزون حرکت نمی‌کند، آنهم حلزونی که تنگ نفس داشته باشد. قبلا روی شرایط توافق بعمل آمده بود. با ترجمه کردن کارل والدنبرگ، ناخدا اسپینتی معامله پیشنهادی شانون را پذیرفت که ۲۶/۰۰۰ لیره برای کشتی — بهر ارز و در هر کشوری که ناخدا اسم ببرد — پرداخت گردد، افسر اولش با ضمانت شش ماه حقوق ناخدای

جدید بشود با حقوقی دوبرابر حقوقی که قبلاً دریافت میکرد، فرصت برای دوتفرخده دیگر: مهندس کشتی و مأمور عرشه - که با حقوق قبلیشان ششماه دیگر بکار پردازند - یا با دریافت حق اخراجی بمیزان ۵۰۰ لیره برای مهندس مأمور موتور کشتی، ترك خدمت نمایند.

شانون شخصاً در نظر داشت تا مأمور عرشه را تشویق به ترك خدمت کند، ولی هرکاری که میتواند انجام دهد تا موتورچی اهل صربستان را که مرد مطمئنی بود و والد نبرگ میگفت که میتواند موتورها را تا جهنم برده و بازگرداند، و حرفی نمیزند و سئوالی هم نمیکند، پیش خودش نگهدارد. وی احتمالاً کاغذها و مدارکش درست نبود و باین کار احتیاج داشت.

بنا به دلایل مالیاتی، ناخدا مدتها پیش ۱۰۰ لیره سرمایه گذاری کرده و يك شرکت خصوصی بنام «شرکت کشتی رانی دریائی اسپینتی» تشکیل داده بود. این شرکت یکصد سهم معمولی داشت که اونود و نه تای آنها و سینیور پونتی، وکیلش یکی را باضافه پست منشی شرکت را در اختیار داشت. بدین ترتیب، فروش کشتی ام وی توسکانا، تنها سرمایه شرکت، وابسته بفروش کشتیرانی دریائی اسپینتی بود که کاملاً برای شانون مناسب بود.

چیزی که برایش چندان مناسب نبود، این بود که پنج روز متوالی ملاقات با وکیل مزبور بطول انجامید تا تمام جزئیات مرتب گردد. و این امر تنها برای مرحله اول معامله بود.

يك هفته از ماه گذشته و روز سی و یکم تقویم خصوصی یکصدروزه شانون فرا رسیده بود که پونتی

توانست قراردادهای فروش را تنظیم نماید. نظر باینکه معامله در ایتالیا انجام میگردید و توسکانا يك سفینه ثبت شده در ایتالیا وساکن آنجا بود، قرارداد فروش میبایست با قوانین ایتالیا که خیلی پیچیده است، مطابقت میداشت. سه قرارداد وجود داشت، یکی فروش شرکت کشتیرانی اسپینتی و تمام دارائی‌های آن به شرکت مالی تایرون از لوکزامبورگ، یکی قراردادی که شرکت مالی تایرون پست ناخدائی را با حقوق موافقت شده برای مدت ششماه به کارل والدنبرگ پیشنهاد میکرد و سومی تضمین حقوق فعلی دو نفر خدمه دیگر کشتی یا پرداخت حق اخراج آنان. این مرحله چهار روز بطول انجامید و از طرز تلقی و نقطه نظر پونتی آشکار بود که وی تمام رکوردهای سرعت را در اینکار شکسته است، گرچه تمام افراد ذینفع در این قراردادها علاقمند بودند که این معامله هرچه زودتر بیپایان رسد.

در آنروز صبح درخشان ماه مه، ژانی دوپری گنده که آخرین سفارش خود را بانجام رسانده و از فروشگاهی که لوازم اردوئی را تهیه مینمود، بیرون میآمد، خوشحال بود و از زندگی لذت میبرد. او پولی برای تعداد مورد نظر ساک کوله پشتی و کیسه خواب سپرده بود. قول داده شده بود که فردا لوازم مزبور تحویل گردد و او بعد از ظهر همانروز در نظر داشت که دو جعبه بزرگ مقوائی محتوی ساکهای نظامی و کلاه‌های بره را از انباری در شرق لندن بگیرد. در همین هنگام سه محموله بزرگ از لوازم گوناگون بطرف تولون میرفتند. وی برآورد نمود که محموله اول میبایست رسیده و دو محموله دیگر در راه باشند. محموله

چهارم، بعد از ظهر روز بعد بسته بندی شده و بدست شرکت حمل و نقل سپرده میگردید که يك هفته برای او وقت باقی می گذاشت. وی روز قبل نامه ای از شانون دریافت کرده بود که با او میگفت در پانزدهم ماه مه آپارتمانش را در لندن ترك نموده و به ماریسی پرواز کند.

میبایست به هتل مخصوصی در این بندر فرانسوی رفته در آنجا منتظر بماند تا با او تماس بگیرند. او از دستورات دقیق خوشش میآمد، اینکار جایی برای اشتباه باقی نمی گذاشت و اگر هم اشتباهی پیش میآمد، تقصیر او نبود. وی بلیطش را رزرو کرده و مشتاقانه در انتظار بود تا يك هفته باقیمانده سپری شده و او بتواند از آنجا برود. دوباره وارد عمل شدن، خوب و لذتبخش بود.

وقتی که بالاخره سینیور پونتی کاغذهای لازم را تهیه نمود، شانون يك سری نامه از هتلش در جنوا ارسال کرد. اولین آنها نامه ای بود به یوهان اشلینکر که بوی میگفت نام کشتی ای که قرار بود مهمات را از اسپانیا حمل نماید — ام وی — توسکانا و متعلق به شرکت کشتیرانی دریایی اسپینتی، در جنوا است. او خودش از اشلینکر میخواست تا جزئیات مربوط باینکه محموله سلاحها بکجا خواهد رفت، را در اختیارش بگذارد تا اینکه کاپیتان بتواند بیانیه های لازم را در مورد مسیر و صورت بار و غیره تهیه کند.

او جزئیات کاملی از مشخصات توسکانا را در جوف نامه قرار داده، خودش هم لیست کشتیهای لویدز را که يك نسخه از آن در دفتر معاون کنسول انگلیس قرار داشت، بدقت مطالعه نمود تا اطمینان یابد که توسکانا در لیست

مزبور ثبت گردیده است. وی به اشلینکرگفت که در عرض پانزده روز آینده با او تماس خواهد گرفت.

نامه دیگری برای آلن بیکر ارسال شد تا او هم بتواند نام و مشخصات سفینه‌ای را که محموله اسلحه را حمل مینمود، برای صدور جواز، در اختیار مقامات یوگوسلاوی قرار دهد. او از هم‌اکنون میدانست که بیانیه کشتی چطور خواهد بود. بیانیه ذکر میکرد که سفینه از بندر مبدا در یوگوسلاوی، با محموله خود عازم لوم، پایتخت توگو است. وی نامه‌ای هم به آقای اشتاین - رئیس شرکت مالی تایرون - نوشت و بوی دستور داد تا نامه‌های لازم را برای یک جلسه هیئت مدیره در تاریخ چهار روز بعد، تهیه نماید و دو تصمیم را در صورت جلسه بگنجانند. یکی درباره اینکه شرکت، شرکت کشتیرانی اسپینتی را با تمام سرمایه آن بمبلغ ۲۶/۰۰۰ لیره خریداری نماید و دیگر اینکه ۲۶/۰۰۰ سهم یک لیره‌ای دیگر حامل صادر گردیده و در مقابل یک قطعه چک تضمین شده بانکی بمبلغ ۲۶/۰۰۰ لیره، در اختیار آقای کیت براون قرارداد شود.

او یک خط نامه هم برای مارک و لامینک ارسال نموده بوی گفت که برداشتن کالا از اوستند تا بیستم ماه مه بتأخیر خواهد افتاد و نامه دیگری به لانگارتوتی نوشته و وعده ملاقاتشان را در پاریس، به نوزدهم ماه معوق نمود.

وبالآخره نامه‌ای هم به سیمون اندین در لندن نوشت و از وی خواست که چهار روز دیگر شانون را در لوکزامبورگ ملاقات کند و پولی بمیزان ۲۶/۰۰۰ لیره هم برای خرید کشتی که تمام وسایل عملیات را به منطقه هدف حمل می‌نماید، بم همراه داشته باشد.

شب سیزدهم ماه صاف و خنک بود و ژان باپتیست لانگاروتی از فاصله چند صد مایلی در جاده امتداد ساحلی وانتش را بسمت تولون میراند. او پنجره را پائین کشیده بود و رایحه خوش کاج را که از تپه‌های سمت راست می‌آمد، استنشاق مینمود. دوپری که آنشب خود را درلندن آماده پرواز به مارس می‌کرد، مانند ولامینک که درواستندآخرین دستکاری‌ها را روی پنجمین و آخرین بشکه روغن محتوی مسلسلها مینمود، لانگاروتی هم از زندگی رضایت داشت. او در عقب وانتش، دوموتور خارجی قایق را حمل مینمود که نقداً خریداری کرده و آنها را مجهز به اگزور زیر آبی و اتصالات مربوطه برای حرکت بی صدا نموده بود. وی به تولون باز میگشت تا آنها را به انبار آژانس بسپارد. از هم اکنون در انبار آژانس دریائی دوفو، سه دستگاه قایق بادی سیاه، همگی بسته بندی شده در صندوق و یک موتور سوم هم وجود داشتند. همچنین چهار صندوق بزرگ البسه بود که در عرض دو هفته گذشته بنام خود وی از لندن ارسال شده بودند. او خودش هم بموقع آماده بود. افسوس می‌خورد که ناچار شده از هتل خودش برود. یک برخورد تصادفی با یکی از دوستان قدیمی دنیای زیرزمینی، هنگامیکه او سه روز پیش از در هتل بیرون می‌آمد، ویرا مجبور ساخته بود تا بهانه سریمی یافته و صبح روز بعد آنجا را ترك نماید. او اکنون در هتل جدیدی بود و میبایست بشانون این موضوع را اطلاع میداد، فقط نمیدانست که شانون کجاست. این امر اهمیتی نداشت. او در چهل و هشت ساعت دیگر - در روز پانزدهم ماه -

با رئیسش در هتل پلازا سورن، در پاریس وعده ملاقات داشت.

ملاقات روز چهاردهم ماه مه در لوکزامبورگ، بطور حیرت‌آوری کوتاه بود. شانون حضور نداشت. او کمی زودتر آقای اشتاین را در دفترش ملاقات کرده مدارک لازم را برای فروش شرکت کشتیرانی اسپینتی و سفینه آن — توسکانا — به‌مراه یک قطعه چک تضمین شده بمبلغ ۲۶/۰۰۰ لیره، قابل پرداخت به شرکت مالی تایرون اس‌آ بوی داده بود.

آقای اشتاین سی دقیقه بعد از جلسه هیئت‌مدیره بیرون آمده و ۲۶/۰۰۰ سهم عادی حامل را از شرکت مالی تایرون، به‌شانون داد. وی ضمناً به شانون پاکتی را نشان داد که محتوی مدارک مربوط بفروش‌کشتی به شرکت تایرون بود و چک شرکت تایرون که در وجه سینیور آلساندرو اسپینتی صادرگردیده بود. وی پاکت را بسته و آنرا که بآدرس سینیور جولیو پونتی در دفترش در جنوآ بود، بدست شانون داد. آخرین سندی که بوی داد، تصمیم هیئت‌مدیره مبنی برانتصاب آقای کورت سملر بریاست، شرکت کشتیرانی دریائی اسپینتی بود.

دو روز بعد، در دفتر وکیل ایتالیائی معامله قطعی و کامل گردید. چک خرید توسکانا پذیرفته شده و شرکت مالی تایرون قانوناً شرکت دریائی اسپینتی را صددرصد در تعلق خود داشت. با توجه باین امر، سینیور پونتی با پست سفارشی یکصد سهم عادی شرکت اسپینتی را به دفتر شرکت تایرون در لوکزامبورگ ارسال کرد. سینیور پونتی



بعنوان يك امر جداگانه، بسته‌ای را از شانسون دریافت نموده آنرا در گاو صندوق خود گذاشت. تا محفوظ نگهدارد. وی دو نمونه امضاء از شانسون تحت نام کیت براون گرفت تا قادر باشد هر نامه‌ای را که از شانسون در مورد تحویل بسته دریافت می‌نماید، صحت‌نامه را تشخیص دهد و آنرا گواهی نماید. بسته مزبور - که پونتی از آن اطلاعی نداشت - محتوی ۲۶/۹۹۴ سهام کنترل‌کننده شرکت تایرون بود. کارل والدنبرگ بدرجه ناخدائی رسید و قرارداد ششماهه‌اش را به‌راهی موتورچی صربستانی، دریافت نمود. حقوق یکماه آنان پرداخت گردید و حقوق پنجاهه بقیه هر يك از آنان بدست سینیور پونتی سپرده شد.

مأمور عرشه ایتالیائی، بدون اشکالی تشویق گردید تا با دریافت ۵۰۰ لیره باز خرید خدمتی باضافه یکصد لیره پاداش‌کشتی را ترك نماید. سملر هم بعنوان مدیر عامل منصوب گردید.

شانسون ۵۰۰۰ لیره دیگر را از بروگ به اعتبارش در جنوا منتقل نمود و با همین پول بود که حقوق‌های دو نفر خدمه باقیمانده در کشتی را پرداخت کرد. وی پیش از ترك جنوا در روز هجدهم، بقیه پول را بدست سملر داد و دستوراتش را مختصراً برای وی بیان نمود.

— «در مورد دو نفر خدمه جانشین چی؟»

سملر باو گفت: «والدنبرگ از هم‌اکنون دارد آنها را استخدام میکند. او تصور میکند که این بندر پر از افرادی باشد که برای استخدام حاضرند. وی این محل را بخوبی می‌شناسد. اوضماً میداند که بدنبال چیست. مردان سخت‌کوش و خوب، از نوعی که هیچ سؤالی نمیکنند و هر

دستوری که بآنها داده شود انجام میدهند مخصوصاً اگر بدانند که در آخر کار پاداشی هم خواهد بود. نگران نباش، او پیش از خاتمه هفته دو نفر خدمت مناسب را استخدام خواهد کرد.

— «درست است، خوب. این چیز است که من میخواهم. توسکانارا برای رفتن بدریا آماده کن. یک تعمیر کامل موتور و سرویس. حقوق بندری را پرداخت کن و مدارک را با اسم ناخدای جدید مرتب کن. بیانیه کشتی را آماده کن تا در تولون محموله عمومی بمقصد مراکش بار بزند. سوخت و خواروبار کشتی را تکمیل نما. آنقدر آذوقه تهیه کن تا برای خدمه با اضافه ده دوازده نفر کفایت نماید. آب آشامیدنی اضافی، آبجو، شراب، سیگار و غیره. وقتی کشتی حاضر شد، آنرا به تولون ببر. تو باید برای اول ماه ژوئن در آنجا باشی. منم با مارک، ژان باپتیست و ژانی در آنجا خواهم بود. از طریق آژانس کشتیرانی دوفو با من تماس بگیر. آنها در همان ناحیه بندری هستند. تو را در آن موقع خواهم دید. موفق باشی.»

## فصل ۱۶

ژان باپتیست لانگاروتی به نسبت قدرت احساس خطر، پیش از وقوع آن، حداقل تا حدودی هشیار بود. وی در اولین روزیکه طبق قرار قبلی به هتل شانون در پاریس آمد، در سالن نشیمن مسافرین در ساعت مقرر نشست و ساکت مجله خواند. وی دو ساعت به شانون مهلت داد، ولی رهبر مزدوران پیدایش نشد.

مرد کرسی برای اطمینان خاطر، گرچه شانون چیزی درباره اقامتش برای شب نگفته بود، از دفتر هتل استفساری کرد، چون ممکن بود که اوزودتر آمده و اطاقی گرفته باشد. منشی هتل دفتر را بررسی کرده و به لانگاروتی اطلاع داد که آقای براون از لندن در هتل اقامت ندارد. لانگاروتی تصور نمود که شانون تاخیر کرده و روز بعد در همان ساعت بسر وعده ملاقاتش خواهد آمد.

بنابراین مرد کرسی در همان ساعت روز شانزدهم در سالن نشیمن مسافرین نشسته بود. هنوز خبری از شانون نبود، ولی چیز دیگری وجود داشت. یکی از منشیان هتل دوبار بدرون سالن سرک کشید و بمحض اینکه لانگاروتی سرش را بالا کرد، غیبش زد. وقتی که پس از دو ساعت

دیگر، هنوز شانون نیامده بود، او دوباره هتل را ترك نمود. هنگامی که وی از خیابان میگذشت، نگاهش مختصراً بمردی افتاد که در گوشه‌ای ایستاده بود و توجهش عمیقاً به ویتترین مغازه‌ای جلب شده بود که خیره‌بآنجامینگریست. ویتترین مغازه پر از کرس‌ت زنانه بود. لانگاروتی احساس کرد که مرد مزبور جزئی است که بتراکیب آن پس‌کوچه خلوت در صبح يك روز به‌پاری نمیخورد.

مرد کرسی در بیست و چهار ساعت بعدی با استفاده از اتحادیه‌کرسی‌ها دردنیای زیرزمینی پاریس و تماس‌های قدیمیش، شروع به بوکشیدن باد در بارهای پاریس که سربازان مزدور در آنجا جمع‌میشدند، نمود. وی به‌رفتن هر روزه‌اش به هتل ادامه داد و در صبح روز پنجم، که نوزدهم ماه بود، شانون را در آنجا یافت.

اوشب‌گذشته با هواپیما از جنوا و میلان رسیده و شب را هم در هتل اقامت کرده بود. شانون خوب و سرحال بنظر میرسید و در حین صرف قهوه در سالن هتل، به همکارش گفت که برای عملیاتشان کشتی خریده است.

لانگاروتی پرسید: «هیچ اشکالی پیش نیامد؟»

شانون سری تکان‌داده گفت: «هیچ اشکالی.»

— «ولی اینجا در پاریس ما مشکلی داریم.»

مرد کوچک‌اندام کرسی که قادر نبود در چنین محل عمومی کارش را تیز نماید، دست‌هایش را بیکار روی پاهایش نهاده و نشسته بود. شانون فنجان قهوه‌اش را پائین گذاشت. وی میدانست که اگر لانگاروتی اشاره‌ای به مشکل بنماید بمعنای دردسر است.

وی بنرمی پرسید: «از قبیل؟»

لانگاروتی گفت: «برای کشتن تو قراردادای بسته شده.»  
 همچنانکه شانون این خبر را مورد ملاحظه قرار میداد،  
 دو مرد ساکت نشسته بودند. دوستش سکوت را نشکست.  
 وی معمولاً وقتی که سؤالی پرسیده میشد، جواب میداد.  
 شانون پرسید: «میدانی که کی این قرارداد را بسته؟»  
 — «نه. همینطور نه کسی که آنرا پذیرفته. ولی قرارداد  
 گرانی است، در حدود ۵۰۰۰ دلار.»  
 — «اخیراً؟»

— «گفته میشود که قرارداد زمانی در شش هفته اخیر  
 بسته شده. بنظر میرسد مسلم نباشد که منعقدکننده قرارداد  
 که پایگاهش در پاریس است، خودش قرارداد را بسته یا  
 برای کسی که در پشت صحنه است عمل میکند. گفته  
 میشود که تنها يك تیرانداز خوب قرارداد کشتن تو را  
 میپذیرد یا يك احمق. ولی بهر حال یکنفر آنرا گرفته.  
 تحقیقاتی در مورد تو جریان دارد.»

شانون زیر لب فحشی داد. وی شکی نداشت که مرد  
 کرسی درست میگوید. او محتاطتر از آن بود که بیخودی  
 چنین اطلاعاتی را پخش نماید. وی کوشید تا هرگونه  
 ساجرائی را که ممکن بود منجر به بستن قرارداد برای  
 کشتن وی گردد، بخاطر آورد. اشکال کار در آن بود که آنقدر  
 دلایل محتمل و ممکن وجود داشت که وی حتی نمیتوانست  
 آنها را حدس بزند.

وی با روش دقیقی شروع به بررسی احتمالاتی نمود  
 که میتوانست تصور نماید. یا این قرارداد از چیزی ریشه  
 میگرفت که مربوط به عملیات حاضر بود یا از انگیزه‌ای  
 میآمد که در گذشته قرار داشت: وی مورد اول را ابتدا مورد

ملاحظه قرار داد.

آیا نشتی در کار بود؟ آیا سازمان اطلاعاتی یکی از دولتها خبری دریافت کرده بود که او میخواهد در افریقا کودتائی برپا سازد و تصمیم گرفته بود که با سر به نیست کردن فرمانده عملیات آنرا بدلی متوقف نماید؟ حتی این فکر به مغزش گذشت که سر جیمز مانسون از رابطه وی با دخترش - این لولیتای با تجربه - آگاهی یافته است. وی تمام این افکار را بکنار نهاد. میتوانست این باشد که او، کسی را در دنیای تاریک بازار سیاه اسلحه مورد تجاوز قرار داده و وی تصمیم گرفته باشد که خودش در کنار باقیمانده و تلافی را از راه دشوارتر آن عملی نماید. ولی چنین اقدامی باید قبلا با جر و بحثی در روی يك معامله، کشمکش بر سر پول، و تهدیدی همراه باشد. هیچیک از اینها در کار نبود.

او حافظه اش را متوجه گذشته و جنگها و نبردهای ماضی نمود. اشکال اینجا بود که شخص هرگز نمیفهمید که آیا در زمانی بدون اینکه مقصودی داشته باشد یکی از سازمانهای بزرگ را بخشم آورده یا نه. شاید یکی از افرادی که او با اسلحه خویش کشته بود، از مأمورین سازمان سیا یا کی جی بی بوده است. هر دو این سازمانها لجاجت سختی داشتند و چون با پست ترین و خونخوارترین افراد روی زمین مجهز بودند، اصرار داشتند تا حتی زمانیکه هیچ انگیزه ای بجز انتقام در کار نبود، تلافی کند. وی اطلاع داشت که سازمان سیا هنوز يك قرارداد باز آدم-کشی دارد، که زوی بروس روسیتر بسته شده است. نامبرده در یکی از بارهای لئوپولدویل، يك نفر امریکائی را بخاطر

اینکه بوی خیره شده بود، بقتل میرساند. بعداً معلوم می‌شود که مرد امریکائی از افراد سازمان محلی سیا بوده، گرچه روسیتر از این امر آگاهی نداشته، ولی این بی‌اطلاعی کمکی بوی نمینماید. قرارداد هنوز پابرجا و روسیتر هم هنوز در حال فرار بود.

کی‌جی‌بی‌ها هم بهمان بدی بودند. آنان آدم‌کشهایی را به سرتاسر دنیا میفرستادند تا فراریانی را که مأمورین خارجی بوده و بآنها آزاری رسانیده بودند، بقتل برسانند و باین ترتیب افراد مزبور برای همه شناخته میشدند و حتی برای سازمانی که آنها را استخدام کرده بود، امکان محافظت از ایشان وجود نمی‌داشت و روسها نیازی هم به انگیزه عملی، مانند اطلاعاتی که در مغز فرد فراری بود نداشتند. آنها اینکار را فقط برای انتقام گرفتن میکردند. باین ترتیب اس دی ای سی ای فرانسوی و اس آی اس انگلیسی باقی میماند. فرانسوی‌ها میتوانند در عرض دو سال گذشته صدها بار ویراکشته باشند و اینکار را هم در جنگل‌های افریقا میکردند. بعلاوه آنها قرارداد را با يك فرد پارسی نمی‌بستند که خطر نشستی درکار باشد. آنها مردان خودشان را داشتند که افراد خوبی هم بودند و جزو نفراتشان قرار داشتند. انگلیسی‌ها حتی از اینهم نامحتمل‌تر بودند. آنان که تا آخرکار پایبند بقوانین هستند، ناچار بودند که برای کشتن یکنفر از جائی تقریباً در سطح کابینه اجازه بگیرند و این روش را هم فقط در مواقع شدیداً اضطراری بکار میبردند تا از يك نشت‌حیاتی اجتناب کرده باشند و نمونه‌ای ایجادکننده اعتماد افراد دیگر را به این سازمان تقویت نماید و یا اینکه گاهگاهی

که یکی از افرادشان دانسته توسط يك قاتل شناخته شده بقتل میرسید، تلافی کنند. شانون مطمئن بود که هرگز یکی از انگلیسی‌های کارت آبی را نکشته و این امر از انگیزهٔ يك عمل ناخوشایند ممانعت‌کننده، جلوگیری مینمود. روسی‌ها و فرانسوی‌ها برای این دلیل آدم‌کشی میکردند؛ ولی انگلیسی‌ها نه. آنها استیفن وارد را زنده گذاشته بودند تا محاکمه گردد و این امر تقریباً دولت مك میلان را ضایع کرده بود، آنها فیلیپی را هم بعد از اینکه لو رفته بود، زنده گذاشتند و همینطور هم بلیک را، در فرانسه یا روسیه، هر دوی این خائنین وارد لیست آمار تصادفات جاده‌ها میشدند.

تنها يك مؤسسه خصوصی باقی میماند. آیا این، اتحادیه کرسی‌ها بود؟ نه، اگر اینطور میبود، لانگارتوی نمی‌توانست در کنار وی باقی بماند. تا آنجائیکه او میدانست، هرگز مافیا را در ایتالیا و یا سندیکا را در امریکا ناراحت نکرده بود. این امر موضوع را بیک فرد تنها، با غرضی خصوصی بازمی‌گردانید. اگر يك سازمان دولتی و یا يك سازمان خصوصی بزرگ نبود، میبایست که يك فرد تنها بوده باشد. ولی چه کسی، بخاطر خدا چه کسی؟

لانگارتوی هنوز او را تماشا میکرد و منتظر عکس-العملش بود. شانون قیافه‌اش را آرام حفظ میکرد.

— «آنها میدانند که من اینجا در پاریس هستم؟»

— «اینطور خیال میکنم. گمان میکنم که آنها از این هتل اطلاع دارند. تو همیشه در اینجا اقامت میکنی. این کار اشتباه است. من چهار روز پیش با اینجا آمدم، همانطوری



که گفته بودی...»

— «تو نامه مرا دریافت نکردی که ملاقات را موموگول

به امروز کرده بودم؟»

— «نه. من فقط يك هفته پیش ناچار شدم که از هتلم

در ماری بروم.»

— «اوه. ادامه بده.»

— «دومین باری که آمدم، یکنفر بود که هتل را میپائید.

من قبلاً سراغ تو را با نام براون گرفته بودم. بنا بر این فکر

می‌کنم که نشت خبر از داخل این هتل باشد. آن مرد

دیروز و امروز داشت اینجا را میپائید.»

— «ممکن است او را هم گم کنی. ممکن هم هست که

گمش نکنی. یکنفر هست که نام‌کیت براون را میداند. آنها

میتوانند تو را در جای دیگر هم پیدا کنند. تو در چند هفته

آینده چقدر ناچار خواهی بود که در پاریس باشی؟»

شانون اقرار کرد: «چندین مرتبه. بعلاوه ما ناچاریم

که جنس مارک را از طریق پاریس تا دوروز دیگر از بلژیک

به تولون ببریم.»

لانگاروتی شانه‌هایش را بالا انداخت: «ممکن است

که آنها تو را پیدا نکنند. ما نمیدانیم که آنها چقدر خوبند،

یا اینکه چند نفر هستند. یا اصلاً کی هستند. ولی ممکن

است که دفعه دیگر تو را ببابند. آنوقت مشکلاتی پیش

خواهد آمد، احتمالاً با پلیس.»

شانون گفت: «اینکار را نمیتوانم قبول کنم. حالاً نه.

نه با وجود محموله مارک در وانت.»

وی آدمی منطقی بود و ترجیح میداد تا با کسی که

برای کشتن او قرارداد بسته است، مذاکره نماید. ولی

این شخص هرکس که بود، تصمیم گرفته بود از راه دیگری کارش را بانجام برساند.

شانون هنوز مایل بود که با این مرد صحبت کند، ولی میبایست اول او را بشناسد. فقط يك نفر بود که میتواند این کار را برایش بکند. مردی که قرارداد کشتن او را پذیرفته بود. وی موضوع را برای کرسی مطرح نمود و او آرام سرش را بتأیید تکان داد.

— «بله، دوست من، فکر میکنم که حق با تو باشد. ما ناچاریم که قاتل را بگیریم. ولی اول باید او را بدام بیاندازیم.»

— «کمکم میکنی، ژان باپتیست؟»

لانگاروتی گفت: «البته، این شخص هر که باشد، ربطی به اتحادیه ندارد. مردم من در بین نیستند، بنا بر این من طرف تو هستم.»

آنها نزدیک يك ساعت، در حالیکه نقشه خیابانهای پاریس را در روی میز گسترده بودند، صحبت کردند و سپس لانگاروتی آنجا را ترك نمود.

او در طول روز وانت نمره مارسی خودش را در نقطه‌ای که قبلاً توافق کرده بودند، پارک نمود. شانون در نزدیکی غروب به میز پذیرش هتل رفته آدرس رستوران معروفی را که در يك مایلی آنجا بود، پرسید. وی در فاصله‌ای قرار داشت که صدایش را منشی که لانگاروتی برایش توصیف نموده بود، می‌شنید. مدیر هتل آدرس رستوران را برایش گفت.

شانون پرسید: «میشود پیاده بانجا رفت؟»

— «مسلماً، مسیو. در حدود پانزده دقیقه تا بیست دقیقه

راه است.»

شانون از وی تشکر نموده از تلفن میز هتل استفاده کرد تا میزی برای ساعت ده بنام براون رزرو نماید. وی در تمام طول روز هتل را ترك نکرد.

او درست در ساعت نه و چهل دقیقه درحالیکه کیف دستیش را در یکدست و بارانی سبکی را روی دست دیگر داشت، از هتل بیرون آمده درجهت رستوران بیالای خیابان پیچید. راهی را که میپیمود، مستقیم نبود. راه از دوکوچه میگذشت که حتی از کوچه‌ای که هتل در آن واقع شده بود، هم کوچکتر بودند. وی پیاده‌روندگان دیگر را در پشت سر گذاشته وارد منطقه اول پاریس گردید که خیابانهایش نور کمی داشتند و رهگذرانی از آنجا عبور نمی‌کردند. او به پنجره‌ها و ویتترینه‌های روشن مغازه‌ها خیره میشد و آنقدر وقت‌گذرانی کرد که از زمان رزرو میزمدتها گذشت. وی هرگز به پشت سرش ننگریست. گاهی اوقات درسکوت میتوانست صدای نرم کفشهایی را که از پشت سرش در کوچه‌های تاریک پیش می‌آمدند بشنود. این هرکس که بود، لانگاروتی نبود. مردکرسی میتوانست چنان حرکت کند که غبار راه هم برهم نخورد.

از ساعت یازده گذشته بود که بکوچه تیره و تاریکی که گفته بودند در آنجا قرار دارد، رسید. کوچه بسمت چپ او می‌پیچید و اصلاً چراغی در آن وجود نداشت. انتهای کوچه با یک ردیف تیرهای آهنی بسته شده و آنرا برای اتومبیل‌ها بصورت بن‌بست درآورده بود. دیوارهای هر دو طرف، سفید و بلند بودند. هرگونه نوری که ممکن بود از سردیگر کوچه وارد آن شود، با جثه یک وانت فرانسوی که در آنجا

پارك شده و خالی بود ولی درهای عقبش گشوده بودند، مسدود می‌شد. شانون راهش را تا دهانه باز پشت وانت پیمود، و وقتی بانجا رسید، برگشت.

او هم مانند بیشتر مردان جنگجو، همواره ترجیح میداد که با خطر روبرو باشد، تا آنکه بداند خطر جایی در پشت سرش قرار دارد. وی از تجارب گذشته میدانست که حتی اگر عقب‌عقب راه برود، همیشه امن‌تر و محفوظ‌تر است که رویش بطرف منبع خطر باشد. انسان حداقل میتواند در اینصورت آنرا تماشا کنند. او که عقب‌عقب راه میرفت، احساس نمود که موهای پشت‌گردنش راست ایستاده‌اند. اگر روانشناسی خطا می‌بود، او می‌توانست کاملاً مرده باشد. ولی روانشناسی درست بود. او از کوچه‌های خالی عبور میکرد و مردی که تعقیبش مینمود خود را کاملاً در عقبه نگه‌داشته و در انتظار موقعیتی نظیر آنچه که حالا پیش آمده بود، مانده بود.

شانون کیف‌دستی و بارانش را بزمین انداخت و به سایه درشت هیكلی که باریکه نوری را که از انتهای کوچه می‌آمد سد کرده بود، خیره شد. او صبورانه منتظر ماند. امیدوار بود که صدائی برنخیزد، مخصوصاً در ناف پاریس. سایه مکشی کرد، موقعیت را برآورد نمود و ظاهراً شانون را برای احتمال اینکه اسلحه داشته باشد، بررسی کرد. ولی منظره وانت باز بآدم‌کش جرأت داد. وی فرض نمود که شانون وانت را خیلی ساده بخاطر احتیاط در آنجا پارك نموده و در تمام این مدت داشته بطرف آن مراجعت میکرده است.

سایه بنرمی در کوچه پیش‌آمد. شانون میتواند دست

راست آنرا که حالا از جیب بارانی بیرون بود، تشخیص دهد که بجلو آمده و چیزی را نگمداشته است. چهرهٔ مرد در تاریکی بود و تمام هیكلش بصورت يك خط سایه و روشن دیده میشد، ولی مرد هیكل درشتی داشت. جته وی درست در وسط كوچه بن بست قرار داشت و حالا ایستاد و طپانچه‌اش را بالا آورد. او همچنانکه نشانه میگرفت چند ثانیه‌ای مكث نمود، بعد دوباره آنرا آهسته پائین آورد و درحالی‌که دستش همچنان مستقیم بود آنرا در کنارش آویخت. چنان بنظر میرسید که گوئی تغییر عقیده داده است. او که هنوز از چهرهٔ تاریك و سایه گرفته‌اش به شانون خیرد بود، آرام بجلو خم شد و روی زانویش نشست. بعضی از تیراندازان اینکار را میکنند که خودشان را از لرزش بازدارند. مرد تیرانداز سینه‌اش را صاف کرد دوباره به جلو خم شد و هر دو دستش را بر روی سر تیر-هائی که از زمین بیرون بود و در جلوی قرار داشت، نهاد. فنز کلت ۴۵ روی سنگها افتاد و صدا کرد. مرد تیرانداز آهسته سرش را خم کرد و برای اولین بار در طول بیست ثانیه گذشته چشمش را از شانون برگرفت و به سرتیره‌های بیرون آمده از زمین نگریست. صدای ملایم فتن و فشی مانند اینکه مایعی به سرعت بر روی تیرها بریزد، به گوش رسید و بالاخره دستها و پاهاى مرد شل گردید. او با صورت به درون حوضچه‌ای که از خون آئورت خودش تشکیل شده بود، فروافتاد و خیلی آرام، درست مانند کودکی به خواب رفت.

شانون هنوز در کنار دره‌های گشوده و انت ایستاده بود. با فروافتادن مرد، باریکه نور چراغی از انتهای

روشن کوچه آمد. این نور، روی سیاهی براق استخوان چهار اینچی دسته کاردی می‌درخشید که از پشت بارانی مردی که بر کف کوچه افتاده بود، کمی در طرف چپ مرکز و مابین دنده‌های چهارم و پنجم، بیرون زده و رو به هوا قرار داشت.

کت سرش را بالا گرفت. هیکل دیگری در کنار تیر چراغ برق ایستاده بود، کوچک، ضعیف، بی‌حرکت و هنوز در فاصله پانزده متری جسد و در نقطه‌ای که از آنجا کارد را پرتاب کرده بود، قرار داشت. شانون صدای هیسی‌کرد و لانگاروتی بی‌صدا پیش آمد.

شانون زیر لب غرید: «من فکر کردم که تو دیرتر از موقع آن را پرتاب کردی.»

— «نه. هرگز دیر نشد. از زمانی که تو از هتل بیرون آمدی تا اینجا، او در هیچ لحظه‌ای نمی‌توانست ماشه کلت را بکشد.»

در پشت وانت از قبل يك ورقه نایلون صنعتی روی يك پارچه برزنتی گسترده شده بود. در کناره‌های برزنت سوراخهایی برای نخ‌کشیدن و جمع‌کردن بسته قرار داشت و در انتهای وانت هم مقدار زیادی بند و آجر ریخته شده بود. هر يك از دو مرد يك دست و يك پای جسد را گرفته آن را تاب دادند و به درون وانت نهادند. لانگاروتی از آن بالا رفت تا کاردش را بیرون بیاورد و شانون هم درها را بست. او صدای قفل شدن درها را از داخل شنید.

لانگاروتی به صندلی پشت فرمان رفته وانت را روشن کرد. عقب زده و آرام از کوچه بیرون آمد و وارد خیابان گردید. وقتی او وانت را به حرکت در آورد، پیش از

اینکه شروع به راندن کند، شانون به کنار پنجره راننده آمد.

— «او را خوب برانداز کردی؟»

— «مسلماً.»

— «او را می‌شناسی؟»

— «بله. اسمش تومارد ریموند است. يك وقتی مدت

کوتاهی در کنگو بود بیشتر از نوع شهری است. آدم‌کش

حرفه‌ای است. ولی تعریفی ندارد. از آنهایی نیست که

یکی از کنتراتی‌های بزرگ از او استفاده کند. بیشتر

احتمال دارد که برای ارباب خودش کار کند.»

شانون پرسید: «اربابش کیست؟»

لانگاروتی گفت: «رو، شارل رو.»

شانون آرام ولی شیرانه فحش داد.

— «آن حرامزاده احمق، دیوانه نفهم بی‌عرضه. نزدیک

بود تمام عملیات را بهم بریزد، فقط برای اینکه از او

دعوت نشده بود که وارد این کار بشود.»

شانون ساکت شد و مدتی به فکر کردن پرداخت. رو

می‌بایستی که به طریقی ترسانیده می‌شد، ولی به طوری

که او را یکبار و برای همیشه از ماجرای زانگارو برکنار

نماید.

همچنان که موتور وانت روشن بود، لانگاروتی گفت:

«زود باش، من می‌خواهم پیش از اینکه کسی سر برسد،

این مشتری را بخوابانم.»

شانون تصمیمش را گرفت و برای چند ثانیه به سرعت

حرفه‌ایش را زد. لانگاروتی به تأیید سرش را تکان داد.

— «خیلی خوب. در واقع من این کار را دوست دارم.

این کار تا مدت زیادی حساب آن حرامزاده را می‌رسد.

ولی خرج دیگری هم دارد. پنج هزار فرانک.»  
شانون گفت: «قبول است. یاالله راه بیفت و سه ساعت دیگر مرا در بیرون ایستگاه متروی پورت دولاشاپل ملاقات کن.»

آنان هنگام ناهار مارک و لامینک را در شهر کوچک جنوب بلژیک - دینانت - طبق قرار قبلی ملاقات کردند. شانون در روز قبل به وی تلفن کرده و دستورات و محل ملاقات را گفته بود. مارک کوچولو، آنا را برای خداحافظی بوسیده، و آنا هم در آن روز صبح چمدان لباسهایش را عاشقانه بسته بود، با مقداری غذا، نیم قرص نان و یک تکه پنیر برای صبحانه به دستش داده بود. زن طبق معمول به وی گفته بود که مراقب خودش باشد.

او وانت را که پنج بشکه دویست لیتری روغن موتور کاسترول را حمل می کرد، در سرتاسر بلژیک رانده بود، بدون اینکه کسی متوقفش ساخته باشد. دلیلی نبود که او را متوقف کنند. گواهی نامه، شماره ها، جواز وانت و اوراق بیمه، همه چیز مرتب بود.

هنگامی که آن سه نفر در کافه ای واقع در خیابان اصلی بر سر ناهار نشسته بودند، شانون از مرد بلژیکی پرسید:  
- «ما چه موقعی از مرز عبور می کنیم؟»

- «فردا صبح، درست پیش از طلوع آفتاب. این ساکت ترین موقع است. شما دو نفر دیشب خوابیدید؟»

- «نه خیر.»

مارک گفت: «بهتر است کمی استراحت کنید. من مواظب هر دو وانت خواهم بود. می توانید تا نیمه شب بخوابید.»



شارل رو هم فرد دیگری بود که در آن روز احساس خستگی می‌کرد. وی در تمام طول شب گذشته، از زمانی که هانری آلن به وی تلفن کرده و گفته بود که شانون پیاده برای خوردن غذا به رستوران می‌رود، در انتظار خبرها مانده بود. تا نیمه شب خبری نرسیده بود، در صورتی که تومارد می‌بایستی تلفن می‌کرد که بگوید کار خاتمه یافته است. تا ساعت سه صبح هم خبری نشده بود، همینطور تا طلوع آفتاب.

رو ریش نتراشیده و گیج مانده بود. او می‌دانست که در شرایط مساوی تومارد حریف شانون نیست، ولی اطمینان داشت که مرد ایرلندی در سر راهش برای صرف شام، هنگامی که از يك كوچه خلوت‌تر عبور می‌کرد از پشت تیر می‌خورد.

در اواسط صبح، هنگامی که شانون و لانگاروتی در وانت خالی‌شان بدون هیچ اشکالی وارد بلژیک شدند، رو بالاخره شلواری به پا کرده و پیراهنی پوشید و با آسانسور از پنج طبقه پائین آمد تا صندوق پستش را بررسی کند. به نظر نمی‌رسید که قفل صندوق پستش - که يك جعبه دوازده در نه در نه اینچی بود - به همراه صندوقهای دیگر مستأجرین به دیوار راهرو پیچ شده بود، اشکالی داشته باشد.

نشانه‌ای پیدا نبود که صندوق باز شده، و اگر هم باز شده بود، می‌بایستی قفل آن را گشوده باشند. ولی صندوق مسلماً و صد در صد گشوده شده بود. رو کلید خودش را به کار برد، قفل را گشود و در

صندوق را باز کرد.

او برای ده ثانیه بی‌حرکت ایستاد. تغییری در وی ایجاد نشد، به‌جز رنگ سرخ چهره‌اش که همچون گچ، سفید شد. وی که همچون افراد هیپنوتیزم شده خیره می‌نگریست، شروع کرد به زیر لب گفت: «خدای من، او خدای من.» و چندین بار این حرف را تکرار کرد. معده‌اش بهم می‌خورد، احساسی داشت شبیه موقمی که در کنگو، سربازان کنگوئی هویت او را که باندپیچی شده و بر روی برانکاردی قرار داشت، می‌پرسیدند و جان پیترز او را از مرگ مسلمی قاچاقی نجات داده بود. احساس می‌کرد که می‌خواهد بشاشد، بدود و فرار کند، ولی تنها می‌توانست از ترس عرق بریزد. با حالتی غمگین و خواب‌آلوده، چشمان نیمه بسته، و لبهائی که بهم چسبیده بودند، کله ریموند تومارد از درون صندوق پستی به او خیره می‌نگریست.

رو دل‌نازک نبود، ولی شیر دل هم نبود. در صندوق را بست، به آپارتمان‌ش مراجعت کرد و فقط برای خاصیت داروئی آن شروع به نوشیدن کنیاک کرد. او نیازمند داروی بسیاری بود.

آلن بیکر از دفتر شرکت دولتی اسلحه یوگوسلاوی بیرون آمده وارد آفتاب‌درخشان بلگرادگردید و از پیشرفت امور احساس رضایت می‌کرد. وی با دریافت ۷۲۰۰ دلار پیش‌پرداخت شانون و گواهی مصرف‌کننده نهائی، نزد تاجر اسلحه مجازی رفت که گهگاه معاملاتی در سطح ریز قراردادی در گذشته برایش انجام داده بود. این مرد هم، مانند حالت اشلینگر، میزان اسلحه و پول درگیر در معامله

پیشنهادی را مسخره کرده، ولی تسلیم استدلال بیکر شده بود که اگر خریداران از اولین محموله رضایت حاصل نمایند، برای معاملات بزرگتر، خیلی بزرگتری باز خواهند گشت.

بنابراین، او هواپیمای فیات خودش را در اختیار بیکر گذاشته بود تا با آن به بلگراد رفته، با استفاده از گواهی کشور توگو که به طرز مناسبی پر و تکمیل شده بود و نیز نامه‌ای از طرف تاجر اصلی که بیکر را نماینده خود معرفی می‌کرد، تقاضای خرید را بنماید.

بیکر بدین ترتیب مقداری از سهم خود را از دست داد، ولی این تنها راهی بود که می‌توانست به وسیله آن به بلگراد برود، بعلاوه او برای چنین معامله کوچکی صد در صد قیمت اصلی خرید اسلحه را برای خودش در نظر گرفته بود.

صحبت‌های پنج روزه او با آقای پاولویچ به ثمر رسیده بود و بعلاوه او را دعوت کرده بودند تا از انبار دولتی دیدن کرده شخصاً دو لوله خمپاره‌انداز و دو بازوکا را انتخاب کند. مهمات هر دو استاندارد بود و در صندوقها بیست راکت بازوکا و ده بمب خمپاره قرار داشت.

یوگوسلاوها بدون جر و بحث گواهی مصرف‌کننده نهائی توگو را قبول کرده بودند و اگرچه بیکر، تاجر سباز. و حتی احتمالاً خود آقای پاولویچ هم می‌بایست اطلاع می‌داشتند که گواهی نامه مزبور تنها یک تکه کاغذ است، با وجود این، حالت خودشان را حفظ می‌کردند که دولت توگو مشتاقانه در انتظار خرید اسلحه یوگوسلاوی برای آزمایش آنهاست. ضمناً آقای پاولویچ تقاضا داشت که تمام پرداخت

قبلا صورت بگیرد و بیکر ناچار شد تمام باقی مانده ۷۲۰۰ دلاری را که شانسون پرداخته و مقداری از آن صرف مسافرت‌هایش شده بوده به اضافه یکم‌هزار دلار از خودش بپردازد. وی اطمینان داشت که ۷۲۰۰ دلار بقیه را شانسون خواهد پرداخت و حتی بعد از اینکه تاجر مجاز سهم خودش را برمی‌داشت، ۴۰۰۰ دلار برای جیب بیکر باقی می‌ماند. صحبت‌های صبحگاهی او تأیید می‌کرد که برای کالای مزبور جواز صدوری هم اعطا خواهد شد و با کامیون‌های ارتشی به انبار مجازی در بندر پلوچه حمل خواهد گردید که در شمال غربی کشور و نزدیک تفریحگاه‌های تعطیلاتی دوبرونیک و اسپلیت قرار داشت.

در اینجا بود که می‌بایست کشتی توسکانا پهلو بگیرد و محموله را در هر زمانی بعد از روز دهم ماه ژوئن تحویل گرفته و بار بزند. بیکر با قلبی شاد پرواز بعدی را به مقصد مونیخ و هامبورگ رزرو کرد.

یوهان اشلینگر صبح بیستم ماه مه، در مادرید بود. وی یکماه قبل تمامی جزئیات مربوط به معامله مهمات ۹ میلیمتری را با تلکس به شریک مادریدی خود - که فردی با ملیت اسپانیائی بود - مخابره کرده و بعداً خودش هم به محض دریافت ۲۶۰۰۰ دلار شانسون، با در دست داشتن گواهی مصرف‌کننده نهائی عراق، به پایتخت اسپانیا پرواز کرده بود. در اسپانیا، فرمالیته پیچیده‌تر و مشکل‌تر از آن بود که بیکر در بلغراد با آن مواجه شده بود. دو تقاضا - نامه لازم بود: یکی برای خرید اسلحه و دیگری برای صدور آن. تقاضای خرید سه هفته پیش انجام شده و در عرض

بیست روز گذشته توسط سه بخش اداری کشوری در مادرید که با این امور ارتباط داشتند، ملاحظه و معاینه شده بود. ابتدا لازم بود که وزارت دارائی تایید کند که تمام مبلغ خرید که بالغ بر ۱۸۰۰۰ دلار می‌شد، با ارز خارجی معتبر، به بانک مناسبی واریز شده است. تا چند سال قبل فقط دلار امریکائی قابل قبول بود، ولی اخیراً مادرید خیلی خوشحال‌تر می‌گردد که مارک آلمانی دریافت کند.

سازمان دوم، وزارت امور خارجه بود. شغل آنها این بود که تایید کنند کشور خریدار، کشوری نیست نه اسپانیا با آن مخالف باشد. اشکالی در مورد عراق نبود، چون بیشتر حجم صادراتی اسلحه اسپانیا معمولاً به کشورهای عربی می‌رود که اسپانیا همواره با آنان روابط نزدیک و دوستانه‌ای را حفظ می‌کند. وزارت خارجه تردیدی در تایید عراق به عنوان دریافت‌کننده مهمات نه میلیمتری اسپانیائی نشان نداد.

در آخر کار، وزارت دفاع بود که می‌بایست تایید می‌کرد که هیچکدام از ارقام معامله پیشنهادی جزء لیست محرمانه و سری نبوده و یا در میان ارقام سلاحهای غیر-صادراتی نیست. این امر در مورد مهمات سلاحهای کوچک و ساده هم اشکالی ایجاد نمی‌کرد.

گرچه هیچ مسئله بوداری در مورد چنین محموله‌ای وجود نداشت، هیجده روز به طول انجامیده بود تا کاغذها و اوراق مربوطه از این سه سازمان عبور کند و نامه‌ها و کاغذپرانی‌های زیادی هم در حین عبور به آنها ملصق گردیده بود تا اینکه بالاخره پرونده کلفتی در نهایت کار با مهر تایید بیرون آمد. در این مرحله، صندوقهای مهمات

از کارخانه ستمه تحویل گرفته شد و به انبار ارتش اسپانیا در حومهٔ مادرید سپرده گردید. از این نقطه به بعد، وزارت دفاع و مخصوصاً رئیس قسمت صادرات اسلحه، سرهنگ آنتونیو سالازار، کارها را در اختیار می‌گرفت.

اشلینگر به مادرید آمده بود تا شخصاً تقاضای جواز صدور را بنماید. وی هنگام ورود جزئیات کامل مربوط به کشتی ام‌وی-توسکانا را در اختیار داشت و تقاضانامهٔ هفت صفحه‌ای را پر کرده و ارائه داد. مرد آلمانی هنگامی که به اطاقش در هتل میندانائو رفت، انتظار هیچ اشکالی را در اینجا نداشت. کشتی توسکانا کشتی پاکی بود و اگرچه کوچک بود به یک شرکت کشتیرانی ثبت شده تعلق داشت: شرکت اسپینتی، این امر را لیست کشتیرانی لویدز هم تأیید می‌کرد. کشتی مزبور بر طبق فرم تقاضا-نامه، مایل بود مابین شانزدهم تا بیستم ماه ژوئن در والنسیا پهلو گرفته و محموله را به عرشه ببرد و مستقیماً به سمت لاتاکیا، در ساحل سوریه رفته و محموله را به مأمورین عراقی تحویل دهد تا آن را با کامیون به بغداد حمل نمایند. جواز صدور نمی‌بایست بیشتر از دو هفتهٔ دیگر به طول می‌انجامید و سپس تقاضا می‌شد تا اجازهٔ حرکت صادر شده و بگذارند صندوقها از انبار ارتشی به همراه یک افسر ارتش و ده سرباز تا اسکله والنسیا اسکورت گردد. این عمل احتیاطی اخیر از سه سال پیش به این طرف باب شده و برای این بود تا هرگونه خطر راهزنی و ربودن محموله را توسط تروریست‌های باسک، مانع گردد. چیزی که ابدأ دولت کادیلو نمی‌خواست این بود که ببینند گلوله‌های مادرید بر علیه گارد یا سیویل (محافظین غیر نظامی)

در کورونا به کار می‌رود.

وقتی که اشلینگر خودش را آماده می‌کرد تا مادرید را به مقصد هامبورگ ترک کند، اندیشید که شریکش در مادرید کاملاً قابلیت آن را دارد که روابط همبستگی خود را با وزارت ارتش، همچنان در سطح دوستانه و خوب حفظ کند، و صندوقهای مهمات به موقع در والنسیا در انتظار ورود کشتی توسکانا قرار گیرد.

در لندن ملاقات سوم و ظاهراً بی‌ارتباطی با امور جاری، صورت گرفت. آقای هارولد رابرتس، ریاست‌اسمی شرکت تجارتي بورماک، که سی درصد از سهام شرکت را در کنترل خود داشت، در طول سه هفته گذشته با رئیس هیئت مدیره شرکت سرگرد لوتون گرم گرفته بود. وی نامبرده را چندین بار دعوت به ناهار نموده و یکبار هم به خانه او در گیلدفورد رفته بود. آنها کاملاً با یکدیگر دوست شده بودند.

رابرتس در طی مکالماتشان این موضوع را روشن کرده بود که اگر قرار باشد شرکت از خاک سیاه برداشته شده و مجدداً وارد تجارت گردد - چه در زمینه لاستیک و چه در هر زمینه دیگر تجارتي - تخریق میزان عظیمی سرمایه جدید به آن، ضروری خواهد بود. سرگرد لوتون به خوبی از این امر مطلع بود. هنگامی که زمان مساعد فرا رسید، آقای رابرتس به رئیس پیشنهاد کرد که شرکت باید سهام جدیدی به میزان یک سهم در برابر دو سهم، صادر کند و بدین ترتیب کلاً نیم میلیون سهم جدید صادر گردد. سرگرد در ابتدا از جسارت و بی‌باکی ایسن حرکت

مبہوت شد، ولی آقای رابرتس به‌وی اطمینان داد که بانکی که او نماینده آنست، سرمایه جدید لازم را خواهد یافت. آقای رابرتس اضافه کرد که هرگاه سهام جدید توسط سهامداران فعلی و یا سهامداران تازه‌ای خریداری نشود، زوینگلی بانک سهام باقی مانده را با قیمت کامل آنها از ناحیه مشتریانش خریداری خواهد کرد.

بحثی که به کار خاتمه داد این بود که وقتی اخبار صدور سهام جدید در بازار منتشر می‌شد، مطمئناً سهام معمولی بورماک که در آن زمان به قیمت سہمی یک شیلینگ و سه پنس بود، احتمالاً تا میزان دو برابر قیمت ترقی می‌کرد. سرگرد لوتون به ۱۰۰۰۰۰۰ سهم خودش اندیشید و موافقت کرد. بطوری که معمولاً این حالت مصداق پیدا می‌کند که وقتی فردی یکبار تضعیف گردید همیشه دنباله‌روی خواهد کرد، سرگرد هم بدون هیچگونه اعتراض دیگری با پیشنهاد آقای رابرتس همراهی کرد.

رئیس جدید خاطر نشان ساخت که هر دوی آنها می‌توانند تشکیل اکثریت داده جلسه هیئت مدیره‌ای را ترتیب بدهند که قادر باشد تصمیماتی را در مورد شرکت اتخاذ و اجرا نماید. بنا به اصرار سرگرد، نامه‌ای به هر یک از چهار نفر دیگر اعضای هیئت مدیره ارسال گردید که به سادگی اشعار می‌داشت در نظر است جلسه هیئت مدیره شرکت برای بحث در مورد کارهای مربوط به شرکت و احتمال صدور سهام، تشکیل شود.

در نتیجه، تنها منشی شرکت که وکیل دعاوی شهر هم بود، حضور یافت. تصمیم مزبور تصویب گردید و اعلام صدور سهام جدید ابلاغ شد. احتیاجی به جلسه سهامداران



نبود، چون در گذشته دور هم افزایش سرمایه به تصویب رسیده ولی هرگز اجرا نشده بود.

به سهامداران فعلی حق اولویت داده شد تا سهام را خریداری نمایند و تخصیص نامه‌هایی برای آنان ارسال گردید تا تعداد سهام جدید مورد نیازشان را تعیین کنند. ضمناً به آنان این حق هم اعطا شد که سهامی را که به افراد دیگر تعلق می‌گرفته و آنها از خریدنشان خودداری کرده‌اند، اکتیاع کنند.

در عرض يك هفته نامه‌ها و چک‌هایی به امضاء آقایان آدامز، بال، کارتر و دیویس از طریق زوینگلی بانک رسیده و در دست منشی شرکت قرار گرفت. هر يك از این مردان تقاضا داشتند که ۵۰۰۰۰ سهم جدید، به اضافه سهامی که در اصل به ایشان تعلق می‌گرفت خریداری کنند، چون آنها از سهامداران فعلی بودند.

سهام جدید می‌بایستی که به قیمت اسمی جدید صادر می‌شدند که چهار شیلینگ برای هر سهم بود، در حالی که سهام قبلی به قیمت يك سوم آن بود، پیشنهاد مزبور چنگی به دل نمی‌زد. دو تن از سهام‌بازان شهر، متوجه اعلام روزنامه‌ها شده و با فرض اینکه باید چیزی در کار بوده باشد، تقاضای خرید سهام ساده را کردند. اگر آقای رابرتس نبود، ممکن بود که آن دو موفق شوند. تقاضای خود وی از طرف زوینگلی بانک در کار بود و تمایل داشت که در پایان مهلت پیشنهاد، کلیه سهام باقی‌مانده را که توسط سهامداران فعلی بورماک خریداری نشده بود، اکتیاع نماید.

احمقی از ویلز موافقت کرد که یک‌هزار سهم را، حتی

با قیمت خیلی بالای جدید، خریداری کند و سه هزار سهم دیگر هم توسط هیجده نفر از سهامداران قبلی که در اطراف و اکناف کشور پراکنده بودند و ظاهراً قادر به حساب دو دو تا چهار تا هم نبودند، خریداری شد. آقای رابرتس به عنوان ریاست اسمی شرکت، در وضعیتی نبود که بتواند برای خودش سهامی اکتیاع کند، چون وی سهامدار نبود. ولی در ساعت سه بعد از ظهر روز بیستم ماه مه که پایان مهلت پیشنهاد خرید سهام بود، او تقاضا کرد تا کلیه ۲۹۶۰۰۰ سهام باقی مانده را به نام زوینگلی بانک خریداری کند که بانک هم به نوبه خود آنها را از طرف دو تن از مشتریان اکتیاع می کرد. تصادفاً نام این دو نفر آقایان ادواردز و فراست بود. باز هم بانک حسابهای تخصیصی شرکاء اسمیش را مورد استفاده قرار داد.

در هیچ حالتی قانون شرکتها در مورد افشای نام سهامداران بزرگ شکسته نشده. آقایان آدامز، بال، کارتر و دیویس هر کدام ۷۵۰۰۰ سهم از خرید اولیه شان در اختیار داشتند و ۵۰۰۰۰ سهم نیز در خرید دومشان به دست آوردند. ولی از آنجائی که تعداد سهامی که حالا در گردش بود، از یک میلیون به یک میلیون و نیم افزایش یافته بود، هر یک از این مردان کمتر از ده درصد سهام را در اختیار داشت و می توانست گمنام باقی بماند. آقایان ادواردز و فراست هم هر کدام ۱۴۸۰۰۰ سهم داشتند که کمی از محدودیت ده درصد کمتر بود.

آنچه که برای عموم و یا حتی برای اعضای هیئت مدیره روشن نبود، این بود که سر جیمز مانسون ۷۹۶۰۰۰ سهم از سهام بورماک را - که اکثریت عظیمی بود - در

تملك خود داشت. وی از طریق مارتین تورپ، شش سهامداری را که وجود خارجی نداشتند و بدانگونه سهام بسیاری را خریداری کرده بودند، کنترل می‌کرد. آنان می‌توانستند از طریق مارتین تورپ، زوینگلی بانک را در کارهای مربوط به شرکت راهنمایی کنند و بانک نیز مستخدم قراردادیش، آقای رابرتس را کنترل می‌کرد. شش مرد نامرئی که در پشت زوینگلی بانک قرار داشتند از طریق آقای رابرتس عمل می‌کردند، و می‌توانستند با آراء خود شرکت بورماک را وادارند تا هر کاری را که میل داشتند به انجام رسانند.

برای سر جیمز مانسون ۶۰۰۰۰ لیره خرج برداشته بود تا ۳۰۰۰۰۰ سهم اولیه را خریداری کند و ۱۰۰۰۰۰ لیره هم برای خریدن بیشتر نیم میلیون سهام جدید صادره پرداخته بود. ولی هنگامی که سهام به ارزش پیش‌بینی شده سهمی یکصد لیره می‌رسیدند که وی اطمینان داشت بعد از کشف «تصادفی» کوه بلوری در قلب املاک شرکت بورماک در زانگارو، به این قیمت خواهد رسید، او ۸۰ میلیون لیره سود می‌برد.

وقتی که آقای رابرتس پس از شنیدن این‌که چه مقدار از سهام به شش سهامدار وی که پایگاهشان در سویس قرار داشت، تخصیص یافته، دفتر شرکت بورماک را ترك می‌کرد، راضی و خوشحال بود. او می‌دانست که وقتی گواهینامه‌های سهام را در کف دکتر مارتین اشتاین‌هوفر قرار دهد، پاداش خوبی دریافت خواهد کرد. گرچه او مرد فقیری نبود، مع‌هذا رفاه دوران بازنشستگیش تضمین شده بود.

در شهر دینانت، کمی پس از تاریک شدن هوا، شانون و لانگارتی از خواب بیدار شده و متوجه شدند که مارک آنها را تکان می‌دهد. هر دویشان در قسمت عقب وانت خالی فرانسوی دراز کشیده بودند.

مرد بلژیکی گفت: «وقتش است که حرکت کنیم.» شانون به ساعتش نگریست و غرغرکنان گفت: «فکر کردم که تو گفتمی پیش از طلوع آفتاب.»

مارک گفت: «این موقعی است که ما از مرز عبور می‌کنیم. ما باید این وانت‌ها را پیش از اینکه خیلی جلب توجه کنند، از شهر بیرون ببریم. می‌توانیم بقیه شب را جایی در کنار جاده پارک کنیم.»

آنها ماشین‌ها را پارک کردند، ولی دیگر هیچ‌کدامشان نحواییدند. در عوض به سیگار کشیدن و ورق بازی با اوراقی پرداختند که مارک در داشبورد وانتش داشت. مردان که در زیر درختها و در تاریکی کنار جاده بلژیکی نشسته و انتظار سحر را می‌کشیدند و هوای شامگاهی را بر روی چهره‌هایشان احساس می‌کردند، می‌توانستند خیال کنند که دوباره به جنگلهای افریقائی رفته و می‌خواهند عملیاتشان را آغاز کنند، فقط تابش نور چراغ ماشین‌هایی که در جاده به سمت جنوب و به طرف فرانسه روان بودند، خلاف آن را اثبات می‌کرد.

آنها همچنان که در ساعات اولیه روز، خسته از ورق بازی و عصبی‌تر از آنکه بتوانند بخوابند، نشسته بودند،

هرکدام به عادات قدیمی خود مشغول گردیدند. مارک کوچولو، بقایای نان و پنیری را که دوست دخترش آنا برایش گذاشته بود، می‌جوید. لانگاروتی با مالش تیغه‌کاردش به نوار چرمی آن را کمی تیزتر می‌کرد. شانسون به ستارگان خیره شده بود و به نرمی سوت می‌زد.

## فصل ۱۷

دردسری در عبور دادن يك محموله قاچاقی از مرز بلژيك - فرانسه وجود نداشت و این امر شامل مقداری اسلحه بازار سیاه هم می‌شد.

مابین دریا - در لابان - و اتصال با لوکزامبورگ در نزدیکی لانگوی، این مرز بین دو کشور به‌طور گسترده‌ای در طول مایلمها مسافت گسترده شده و بیشتر آن در گوشه جنوب شرقی، از میان سرزمینهای شکاری با جنگل انبوهی می‌گذرد. در اینجا، از طریق جاده‌های فرعی و کوره راه‌های بسیاری که از میان جنگل عبور می‌کرده، از مرز می‌گذرند و به‌هیچ وسیله‌ای نمی‌شود که در تمام این راهها مأمورینی گمارده شوند.

هر دو کشور مایلند که به طریقی کنترلی اعمال نمایند و روشی را به کار برند که خودشان آن را «دوان وولانت» یا گمرک سیار می‌نامند. اینها واحدهائی از مأمورین گمرکی هستند که همینطور شانسی يك کوره‌راه یا جاده فرعی را انتخاب کرده و پست مرزی را در آنجا برپا می‌سازند. شخص با استفاده از نقاط گمرکی موجود می‌تواند فرض کند که به صورت منطقی يك وسیله نقلیه

از هر ده وسیله، احتمال دارد که متوقف گردیده و مورد بازرسی قرار گیرد. در جاده‌های بدون مأمور اگر چنانچه گمرک‌های سیار هر يك از دو طرف تصادفاً در آن روز در آنجا باشند، هر وسیله‌ای که از آنجا عبور نماید مورد بازرسی واقع می‌شود. شخص می‌تواند خودش انتخابش را به عمل آورد.

راه سوم این است که جاده‌ای انتخاب شود که در آنجا مطلقاً پست گمرکی وجود نداشته باشد و یگراست از مرز عبور نماید. این روش حمل کالا از مرز مخصوصاً مورد علاقه قاچاقچیان شامپانی فرانسوی است که دلیلی نمی‌بینند چرا باید این نوشابه سرخوش‌کننده و نشاط‌آور، مورد توجه مأمورین جدی بلژیکی که هیچ شوخی هم سرشان نمی‌شود قرار گرفته و عوارض وارداتی از آنان اخذ گردد. مارک ولامینک به عنوان مالک يك بار از این مسیر اطلاع داشت. راه مزبور، جاده شامپانی نامیده می‌شد.

هنگامی که شخص از نامور - شهر قدیمی و قلعه‌مانند بلژیک - عبور کرده و با گرفتن دنباله رودخانه موز به جنوب می‌رود، ابتدا به شهر دینانت رسیده و جاده از اینجا تقریباً یگراست به طرف جنوب رفته و از مرز عبور می‌کند تا اینکه به اولین شهر فرانسوی - که ژویه نام دارد - می‌رسد. در امتداد این جاده، انگشتی از سرزمین فرانسه وجود دارد که بالا آمده و به درون شکم بلژیک فرومی‌رود و این قسمت از خاک فرانسه از سه طرف محدود به خاک بلژیک می‌شود. این قسمت ضمناً يك جنگل شکارگاه هم هست که در آن شبکه‌ای از جاده‌های فرعی و کسوره‌راهها وجود دارد. جاده اصلی که از دینانت به ژویه می‌رود،

دارای يك پست گمرکی است، در واقع يك پست بلژیکی و يك پست فرانسوی با فاصله چهارصد یارد از یکدیگر، ولی در دید هم قرار دارند.

مارك کمی قبل از سحر، نقشه‌هایش را بیرون آورده مختصراً به شانون و ژان باپتیست شرح داد که چگونه می‌خواهد اطمینان یابد که بدون دیده شدن از مرز عبور کنند. وقتی که دو مرد کاملاً دریافتند که از آنان چه انتظاری می‌رود، کاروان به راه افتاد، وانت بلژیکی در جلو بود و مارك آن را می‌راند و دو نفر دیگر در وانت فرانسوی قرار داشتند و با فاصله دویست یارد در عقب آن حرکت می‌کردند.

جاده در جنوب دینانت خیلی خوب ساخته شده و يك رشته از روستاهائی در اطراف آن هستند که حومه آنها تقریباً به یکدیگر پیوسته است. در تاریکی پیش از طلوع آفتاب، این دهکده‌ها ساکت و خاموش بودند. در کیلومتر شش جنوب دینانت، يك جاده فرعی است که به سمت راست می‌پیچد و مارك این راه را دنبال کرد. اینجا آخرین باری بود که آنان رودخانه موز را می‌دیدند. چهار کیلومتر و نیم از میان اراضی مواج و تپه‌های گرد يك شکل عبور می‌کردند که آنها را جنگل‌های انبوهی با شاخ و برگهای بسیار ماه مه پوشانیده بود. مسیرشان موازی با خط مرزی و به درون قلب اراضی شکارگاه بود. ولامینک بدون اخطار قبلی وانتش را ناگهان به طرف چپ منحرف کرد و دوباره به طرف مرز رهسپار گردید و پس از سیصد چهارصد متر، در کنار جاده توقف کرد. وی پیاده شد و به نزدیک وانت فرانسوی رفت.



او گفت: «زود باشید. من نمی‌خواهم که اینجا خیلی منتظر بمانم. کاملاً آشکار است که می‌خواهم به کجا بروم، آنهم با شماره او هستند.» و با دست به پائین‌جاده اشاره کرد. — «مرز آنجا، درست در فاصله يك كيلومتر و نیمی است. من به شما بیست دقیقه وقت می‌دهم و خودم وانمود می‌کنم که دارم لاستیکم را عوض می‌کنم. من بعداً به دینانت برمی‌گردم و ما در کافه همدیگر را ملاقات خواهیم کرد.»

کرسی سرش را تکان داد و کلاچ را فشرد. موضوع آنست که چنانچه مأمورین گمرکی بلژیک یا فرانسه، پست سیاری برپا کرده باشند، وسیله نقلیه اولی توقف کرده اجازه می‌دهد که جستجویش کنند. ماشین مزبور که پاك است، بعداً راهش را به جنوب ادامه می‌دهد تا به جاده اصلی برسد، به طرف ژپوه می‌رود، دوباره سرش را به طرف شمال برمی‌گرداند و از راه اصلی که پستهای ثابت گمرکی دارد به دینانت مراجعت می‌کند. اگر هر يك از پستهای گمرکی دو کشور در کار باشند، وسیله اولی نمی‌تواند در عرض بیست دقیقه از همان جاده مراجعت کند.

شانون و لانگاروتی در فاصله يك كيلومتر و نیمی پست گمرکی بلژیکی را دیدند. در هر طرف جاده يك میله فولادی عمودی در بتون کار گذاشته شده بود. در کنار تیر دست راستی، يك اطاقك چوبی و شیشه‌ای قرار داشت که مأمورین گمرک، وقتی که رانندگان مدارکشان را از پنجره ارائه می‌دادند، در آنجا پناه می‌گرفتند. اگر پست مزبور مشغول به کار باشد يك تیر افقی راه راه سفید و قرمز که روی دو میله عمودی قرار می‌گرفت، راه را مسدود می‌ساخت. چنین تیری وجود نداشت.

لانگاروتی آهسته از آنجا عبور کرد و شانون به دقت اطاقک را بررسی نمود. هیچ علامتی دیده نمی‌شد. جانب فرانسه گولزن و دشوارتر بود. جاده تا نیم کیلومتر در میان تپه‌ها و دامنه‌شان می‌پیچید و از دید پست گمرکی بلژیک خارج بود. آنگاه مرز فرانسه پدیدار می‌شد. نه تیری وجود داشت و نه اطاقکی. فقط در سمت چپ جای پارکی بود که همیشه وانت گمرکی فرانسه در آنجا می‌ایستاد. در آنجا هم چیزی نبود. پنج دقیقه می‌شد که آنها رفته بودند. شانون به مرد کرسی اشاره کرد تا دو سه پیچ دیگر هم جلو برود، ولی باز هم چیزی دیده نمی‌شد. نور کمرنگی در سمت مشرق از بالای سر درختان پیدا شده بود. شانون به تندی گفت: «برش گردان، یاالله.»

لانگاروتی وانت را وارد پیچ تندی کرد، عقب زد و بعددورش را تکمیل کرده مانند چوب‌پنبه یک بطری شامپانی خینی عالی، به طرف بلژیک روانه گردید. از آن به بعد، وقت خیلی با ارزش بود. آنها از کنار پست فرانسوی و از میان پست بلژیکی عبور کرده و ۱۵۰۰ متر بعد جثه وانت مارک را که در انتظار بود، دیدند. لانگاروتی با چراغ-هایش دو علامت کوتاه و یک علامت بلند داد و مارک موتورش را روشن کرد. وی یک ثانیه بعد از آنها گذشته بود و داشت با سرعت تمام به فرانسه می‌رفت.

ژان باپتیست آرامتر دور زد و به دنبال او براه افتاد. اگر مارک سریع می‌راند، می‌توانست در عرض چهار دقیقه از منطقه خطر عبور کند، اگر چه با یک تن باری که داشت سنگین شده بود. اگر در این پنج دقیقه حیاتی، مأمورین گمرکی پیدایشان می‌شد، این فقط بدشانسی بود. مارک

می‌کوشید تا با بلوف زدن و گفتن اینکه راهش را گم کرده است، موضوع را فیصله بدهد و امیدوار باشد که بشکته‌های روغن در مقابل بازرسی دقیق دوام بیاورند.

مأمورینی در آنجا نبودند، حتی در قسمت فرانسه. در جنوب محل گمرک فرانسه، یک فاصله پنج کیلومتری است که پیچ و خمی ندارد. حتی در این منطقه هم گاهی ژاندارمری فرانسه گشتی‌هایی دارد، ولی در صبح آن روز خبری در آنجا نبود. لانگاروتی خود را به وانت بلژیکی رسانید و با فاصله دویست متری در عقب آن حرکت کرد. مارک پس از طی پنج کیلومتر به یکی از جاده‌های فرعی دست راست پیچیده و شش کیلومتر دیگر راه را از طریق جاده‌های پشتی و فرعی عبور کرد تا اینکه بالاخره از یک جاده اصلی وسیع سر درآورد. در کنار جاده، علامتی قرار داشت: شانون متوجه شد که مارک ولامینک دستش را از پنجره بیرون آورده و به علامت مزبور اشاره کرد. روی علامت نوشته شده بود «ژیوه» و جهت آن از همان راهی بود که آنها آمده بودند و مسیری را که آنها می‌پیمودند با کلمه «رمیس» مشخص شده بود. از وانتی که در جلو بود، صدای فریاد شادمانی خفه‌ای به گوش رسید.

آنها در یک پارکینگ بتونی در نزدیکی یک کافه کنار جاده - در جنوب سواسون - بشکته‌ها را از وانت بلژیکی به وانت فرانسوی منتقل کردند. دو وانت با درهای باز از عقب به یکدیگر جفت شدند و مارک به آسانی پنج بشکته را جا به جا کرد. اگر شانون و لانگاروتی می‌خواستند این کار را به انجام برسانند، تمام نیرویشان از بین می‌رفت، مخصوصاً که وزن بشکته‌ها موجب گردیده بود تا فترهای

وانتی که آنها در آن بودند بخوابد و اختلاف سطحی در کفه دو وانت ایجاد شود. بین دو وانت يك پله شش اینچی ایجاد شده بود. مارک این کار را به تنهایی انجام داد. بالای هر بشکه را در دستهای بزرگش می گرفت و آن را روی لبه قوس زبرینش به حال متعادل درمی آورد و بعد می تاباند.

ژان باپتیست به کافه رفت و با صبحانه‌ای از نانهای دراز، پنیر، میوه و قهوه مراجعت کرد. شانون چاقویی نداشت بنابراین همگی شان از چاقوی مارک استفاده کردند. لانگارتوی هرگز از چاقویش برای چیز خوردن استفاده نمی کرد. وی در این مورد احساسات رقیقی داشت. حیثیت و آبروی چاقویش از دست می رفت اگر از آن برای پوست کندن پرتقال استفاده می شد.

آنها کمی بعد از ساعت ده دوباره به راه افتادند. ترتیب اوضاع تغییر کرده بود. وانت بلژیکی که کهنه و کند بود، به کودالی شنی رانده شده و در آنجا رها گردید، نمره‌ها و علائم چسبیده بر روی شیشه جلوییش را برداشتند، و در نهر آبی انداختند. بهر حال، ساخت وانت مزبور فرانسوی بود. بعد از آن هر سه با هم می رفتند. لانگارتوی رانندگی می کرد. قانونا وانت متعلق به وی بود. او گواهینامه داشت. اگر وی را متوقف می ساختند، می گفت که پنج بشکه روغن را برای دوسنش سه سه تراکتور و مزرعه‌ای در بیرون تولون داشت، به جنوب می برد. دو نفر دیگر کسانی بودند که دست بلند کرده بودند و او سوارشان کرده بود.

آنها جاده اتوبان ۱ را رها کرده، وارد جاده کمربندی دور پاریس شدند و بعد جاده اتوبان ۶ را که به سمت جنوب

و به لیون، آوینیون، آیکس و تولون می‌رفت، پیش گرفتند. کمی در جنوب پاریس، علامتی را در سمت راست جاده مشاهده کردند که فرودگاه اورلی را نشان می‌داد. شانون پیاده شد و آنها با یکدیگر دست دادند.

او پرسید: «شما می‌دانید که چه کار بکنید؟»  
هر دو نفر آنان به تأیید سرشان را تکان دادند.  
لانگارتی گفت:

«تا رسیدن تو به تولون، وانت را خوب می‌پوشانیم و آن را محفوظ نگه‌می‌داریم. نگران نباش، وقتی من آن را مخفی کنم، هیچ‌کس آن را پیدا نخواهد کرد.»  
«توسکانا حداکثر برای اول ماه ژوئن می‌رسد، شاید هم زودتر. من قبل از آن نزد شما خواهم آمد. شما از محل ملاقات اطلاع دارید؟ پس موفق باشید.»

وی کیف دستیش را برداشته و به‌راه افتاد و وانت هم به سمت جنوب روانه گردید. شانون در گاراژی که همان نزدیکی بود تلفن کرده و یک تاکسی از فرودگاه خواست و یکساعت بعد در فرودگاه بود. نقدا پولی پرداخت و یک بلیط یک‌سره به مقصد لندن خریداری کرد و برای غروب به خانه‌اش در جنگل سنت‌جان رسید. از یکصد روز، روز چهل و ششم را پشت سر نهاده بود.

او گرچه به محض ورودش، تلگرافی برای اندین ارسال داشته بود، روز یکشنبه بود و بیست و چهار ساعت بطول انجامید تا اندین به او در خانه‌اش تلفن کند. آنها توافق کردند تا صبح روز سه‌شنبه یکدیگر را ملاقات کنند. یکساعت طول کشید تا او آنچه‌را که از دیدار قبلیشان

تاکنون اتفاق افتاده بود، برای اندین شرح دهد. ضمناً گفت که تمام پولش را - چه آنچه که در لندن بصورت نقدی باقی مانده بود و چه آنچه را که در حساب بلژیک بود - تمام کرده است.

اندین پرسید: «مرحله بعدی چیست؟»  
شانون گفت: «من باید به فرانسه بازگردم، حداکثر تا پنج روز دیگر، و در بارگیری قسمت اول محموله به توسکانا نظارت کنم. همه چیز محموله قانونی است، به جز آنچه که در بشکه‌های روغن قرار دارد. چهار صندوق جداگانه البسه و لوازم، حتی اگر توسط گمرک مورد بازرسی قرار گیرند، باید بدون اشکالی به عرشه کشتی برده شوند. همینطور هم موارد غیرنظامی که در هامبورگت خریداری شده است. هر چیزی که در این قسمت قرار دارد از نوع مواردی است که معمولاً در انبارهای کشتی‌ها نگهداری می‌گردد، گلوله‌های درخشان تقاضای کمک، دوربینهای مخصوص شب و غیره.

قایق‌های باد شونده و موتورهای خارجی نیز برای حمل به مراکش می‌باشد، حداقل این چیزی است که در بارنامه کشتی قید می‌شود. اینها هم کاملاً قانونی است. پنج بشکه روغن باید به عنوان ذخیره روغن کشتی به عرشه برده شوند. میزان آن کمی زیاد است، ولی علیرغم آن نباید اشکالی پیش بیاید.

اندین پرسید: «و اگر پیش بیاید؟ اگر مأمورین گمرک تولون این بشکه‌ها را به دقت بازرسی کنند؟»  
شانون به سادگی گفت: «ما گیرمی‌افتیم. کشتی توقیف می‌شود، مگر اینکه ناخدا بتواند ثابت کند که هیچ اطلاعی

از جریان نداشته است. صادرکننده کالا دستگیر می‌شود. عملیات بهم می‌خورد و خراب می‌گردد.»  
اندین خاطر نشان ساخت: «آن هم به قیمت خیلی گرانی.»

— «چه انتظاری دارید؟ این سلاحها باید يك جوری به کشتی حمل شوند. بشکه‌های روغن تقریباً بهترین راه ممکن هستند. همیشه این ریسک وجود داشته است.»  
اندین گفت: «شما می‌توانستید مسلسلها را از راه قانونی از اسپانیا خریداری کنید.»

— «می‌توانستم این کار را بکنم، ولی آن وقت خیلی امکان داشت که سفارش خرید کلا رد شده و مورد موافقت قرار نگیرد. مسلسلها همراه با مهماتشان، يك جفت کامل می‌شوند. آن وقت چنان به نظر می‌رسید که يك سفارش مخصوص برای تجهیز گروهی از افراد یا به عبارت دیگر، برای تجهیز عملیات کوچکی داده شده است. ممکن بود که مادريد کلا آن را بر این پایه نپذیرد یا اینکه گواهی‌نامه مصرف‌کننده نهائی را به دقت مورد بررسی قرار دهد. می‌شد که من مسلسلها را به اسپانیا سفارش بدهم و مهمات را از بازار سیاه خریداری کنم. آن وقت ناچار می‌شدم که مهمات را قاچاقی به کشتی حمل کنم و این محموله خیلی بزرگتر از دیگری می‌بود. بهر طریقی که عمل می‌شد، يك عنصر قاچاقی وجود می‌داشت و بدین ترتیب ریسکی هم در کار می‌بود. بنابراین اگر کار خراب شود، این من و مردانم هستیم که گیر می‌افتیم نه شما. شما به وسیله يك سری بریدگیها و بن‌بستها، محفوظ هستید.»  
اندین گفت: «با وجود این، من خوشم نمی‌آید.»

شانون با استهزاء گفت: «موضوع چیست؟ کنترل اعصابتان را از دست داده‌اید؟»  
 - «نه خیر.»

- «پس خونسرد باشید. تمام آنچه شما از دست می‌دهید، کمی پول است.»

نزدیک بود که اندین به شانون بگوید او و اربابش چقدر را از دست می‌دادند، ولی فکر بهتری کرد. منطق می‌گفت که اگر قرار باشد سرباز مزدوری مواجه با زندان گردد، حداکثر دقت ممکنه را به عمل آورد.

آنها تا یکساعت به بحث مالی پرداختند. شانون توضیح داد که پرداخت کامل وجه به یوهان اشلینگر و پیش‌پرداخت نصف وجه به آلن بیکر به همراه حقوق ماه دوم مزدوران ۵۰۰۰ لیره‌ای که او به جنوا منتقل کرده بود تا صرف هزینه‌های توسکانا گردد و سفرهای خودش، حساب پروگ را خالی کرده.

وی اضافه کرد: «ضمناً، من نیمه دوم حقوقم را می‌خواهم.»

اندین پرسید: «چرا حالا؟»

- «برای اینکه ریسک دستگیر شدن از دوشنبه آینده آغاز می‌شود و بعد از آن هم من دیگر به لندن مراجعت نخواهم کرد. اگر کشتی بدون سروصدا بار شود، روانه بریندیزی خواهد شد و من هم ترتیب بارگیری اسلحه یوگوسلاوی را می‌دهم. بعد از آن هم والنسیا و مهمات اسپانیائی است. سپس ما روانه هدف می‌شویم. اگر ما از برنامه جلو باشیم من ترجیح می‌دهم که وقت اضافی را در دریاهاى آزاد بگذرانیم تا اینکه در يك بندر منتظر بمانیم. از لحظه‌ای



که اسلحه و مهمات بار کشتی می‌شود، من می‌خواهم که حداقل ممکن در بندری بماند.»

اندین متوجه شد، گفت: «من موضوع را با همکارانم در میان می‌گذارم.»

شانون در مقابل گفت: «من می‌خواهم که پیش از پایان هفته، وجوه مزبور به حسابم در سویس واریز گردد و بقیه بودجه توافقی شده نیز به حساب بروگ منتقل شود.»

آنها محاسبه کردند که با پرداخت کلیه حقوق شانون ۲۰۰۰۰ لیره از بودجه اصلی در بانک سویس باقی می‌ماند. شانون توضیح داد که چرا به تمام پول نیاز دارد:

— «من از حالا به بعد احتیاج به يك بسته چکهای مسافرتی درشت به دلار امریکائی دارم که همیشه همراهم باشد. اگر از حالا به بعد اشکالی پیش بیاید، فقط از نوعی خواهد بود که می‌شود آن را در محل با پرداخت يك رشوه چاق و چله برطرف ساخت. من می‌خواهم که تمام رد پاهای باقی مانده را از بین ببرم، بنابراین اگر ما گیر بیفتیم، هیچ مدرکی به جا نخواهد ماند. ضمناً ممکن است که لازم باشد من بخواهم پاداشهای نقدی در محل به خدمه کشتی بدهم تا آنها را تشویق به ادامه کار کنم، مخصوصاً وقتی که آنها دریابند کار ما واقعاً چیست و این امر هم وقتی که ما به دریای آزاد رسیدیم پیش خواهد آمد. با وجود نصف پرداخت وجوه اسلحه یوگوسلاوی که هنوز در پیش است، من به تمام آن ۲۰۰۰۰ لیره باقی مانده احتیاج خواهم داشت.»

اندین موافقت کرد تا تمام این موارد را به «شرکاء» خود اطلاع داده و شانون را در جریان نتیجه امر بگذارد.

وی روز بعد تلفن کرد تا بگوید که هر دو مورد انتقال پول مورد موافقت قرار گرفته و نامه‌های لازم برای بانک سویس ارسال شده است.

شانون بلیطی از لندن به بروکسل برای روز جمعه رزرو کرد و بلیطی هم برای روز شنبه از بروکسل به پاریس و به ماری رزرو کرد.

وی آن شب را با روز پنجشنبه و شب آن با جولی گذراند. سپس چمدانهایش را بست و کلیدهای آپارتمانش را همراه با نامه‌ای توضیحی برای نماینده مالک به پست انداخت و آنجا را ترک کرد. جولی وی را با اتومبیل ام. جی. بی سرخ‌رنگش به فرودگاه رساند.

هنگامی که آنها در جلوی در ورودی گمرک ساختمان شماره دو فرودگاه و جلوی تابلوی «فقط مسافری» ایستاده بودند، جولی از او پرسید: «تو کی برمی‌گردی؟»

او گفت: «من دیگر باز نخواهم گشت.» و وی را بوسید.

— «پس بگذار من با تو بیایم.»

— «نه.»

— «تو بازخواهی گشت. من نپرسیدم که تو کجا می‌روی، ولی می‌دانم که باید خطرناک باشد. این فقط یک کار نیست، یک کار معمولی نیست. ولی تو بازخواهی گشت. باید برگردی.»

او آرام گفت: «من باز نخواهم گشت. برو یکنفر دیگر را پیدا کن، جولی.»

جولی شروع به اشک ریختن کرد. «من کس دیگری را نمی‌خواهم. من تو را دوست دارم. تو مرا دوست نداری.»

برای همین است که میگوئی دیگر مرا نخواهی دید. تو زن دیگری را داری، موضوع همین است. میروی که زن دیگری را ببینی...»

او در حالی که موهای وی را نوازش می‌کرد گفت:  
«زن دیگری در کار نیست.»

يك مأمور پلیس فرودگاه، محتاطانه رویش را برگردانید. در محل عزیمت فرودگاهها، اشك غیرعادی نیست. شانون می‌دانست که هیچ زن دیگری در آغوشش نخواهد بود. فقط يك سلاح، نوازش سرد و آرامش‌بخش فولادی که به رنگ آبی درآمده، روی سینه‌اش و در تاریکی شب. جولی هنوز گریه می‌کرد که او پیشانی‌اش را بوسید و پیش رفته وارد قسمت کنترل گذرنامه گردید.

سی دقیقه بعد، هواپیمای جت سابنا آخرین دورش را بر فراز جنوب لندن تکمیل کرد و به سمت مقصد به راه افتاد. در زیر بال راست هواپیما، منطقه کنت زیر آفتاب آرمیده بود. از نظر وضعیت هوا، ماه مه زیبایی بود. آدم می‌توانست از دریچه‌های هواپیما، جریب بعد از جریب شکوفه‌های صورتی و سفید رنگ سیب و گلایی و گیلاس را که در باغستانها سراسر زمین را پوشانده بودند، ببیند.

در امتداد کوره‌راههایی که از میان قلب و یلد عبور می‌کرد، گل‌های بهاری روئیده بودند و تنه قهوه‌ای رنگ درختان می‌درخشیدند و کبوترها در میان درختان بلوط پرپر می‌زدند. او این سرزمین را از سال‌های پیش می‌شناخت، از زمانی که در چاتهام سکونت داشت و موتورسیکلت کهنه‌ای را خریده بود تا میانه‌های باستانی را مابین لامبر هورست و اسماردن کشف کند. سرزمین خوبی بود،

برای سکونت سرزمین خوبی بود، اگر آدم از نوع افرادی بود که در جائی مقیم می‌شوند. ده دقیقه بعد، یکی از مسافرینی که عقب‌تر نشسته بود، میهماندار را احضار کرد تا به او شکایت کند که کسی در جلو آهنگ یکنواختی را با سوت می‌نوازد.

بعد از ظهر روز جمعه، برای شانون دو ساعت به طول انجامید تا پولی را که از سویس حواله شده بود خارج کرده و حساب خود را ببندد. او دو چک تضمین شده بانکی دریافت کرد که هر کدام به مبلغ ۵۰۰۰ لیره و قابل تبدیل به حساب بانکی در جای دیگری بودند و بعداً می‌شد آنها را تبدیل به چکهای مسافرتی کرد و ۱۰۰۰۰ لیره دیگر را به صورت پنجاه برگ چکهای مسافرتی ۵۰۰ دلاری دریافت کرد که تنها با يك امضای تطبیقی دیگر می‌شد آنها را به صورت پول نقد به کار برد.

او آن شب را در بروکسل گذرانید و روز بعد به پاریس و مارسی پرواز کرد.

يك تاکسی او را از فرودگاه به هتل کوچکی در حومه شهر برد که زمانی لانگارتی با نام لاولون در آنجا اقامت داشت و ژانی دوپری هم طبق دستورات، ساکن همانجا بود. دوپری همان موقع در هتل نبود، بنابراین شانون منتظر ماند تا او هنگام عصر مراجعت کرد و آن دو با اتومبیلی که شانون کرایه کرده بود باهم به تولون رفتند. این پایان روز پنجاه و دوم بود و بندر شلوغ فرانسوی در خورشید گرم بازپسین‌دم روز استحمام می‌کرد.

دفتر آژانس کشتیرانی روز یکشنبه باز نبود، ولی

این امر اهمیتی نداشت. محل ملاقات پیاده‌روی جلوی آن بود و در اینجا شانون و دوپری، مارک و لامينك و لانگاروتی را درست در رأس ساعت نه ملاقات کردند. پس از هفته‌ها، این اولین باری بود که آنها به دور هم جمع می‌شدند و تنها سملر غیبت داشت. او می‌بایست که در حدود یکصد مایل دورتر، در کشتی توسکانا باشد که بسمت تولون پیش می‌آمد. به پیشنهاد شانون، لانگاروتی از کافه‌ای در همان نزدیکی به رئیس بندر تلفن کرد و اطمینان یافت که نماینده توسکانا از جنوآ تلگراف کرده که کشتی برای روز دوشنبه به تولون خواهد رسید و جایگاه پهلو گرفتن آن هم رزرو شده.

آن روز دیگر کاری نداشتند، بنابراین با اتومبیل شانون به ماری رفتند و در محل تیرکوبی شده ماهیگیری ساناری به شنا پرداختند. شانون علیرغم گرمای هوا و حالت تعطیلی این شهر زیبای كوچك، نمی‌توانست آرام بگیرد و استراحت کند. تنها دوپری برای خودش يك مایو خرید و از انتهای اسکله قایم‌های تفریحی در آب شیرجه رفت. او بعداً گفت که آب هنوز سرد است. بعدها با فرا رسیدن ماه‌های ژوئن و ژوئیه که توریست‌ها از پاریس به سمت جنوب سرازیر می‌شدند، آب هم گرم می‌شد. آنها در آن موقع خودشان را آماده می‌کردند تا به بندری حمله نمایند که چندان بزرگتر از اینجا نبود، و مایل‌ها با اینجا فاصله داشت.

شانون بیشتر روز را همراه با مردان بلژیکی و کرسی در بالکن بار چارلی نشسته بود و در آفتاب به صبح روز بعد می‌اندیشید. ممکن بود که محموله‌های یوگوسلاوی یا

اسپانیا نرسند یا دیر برسند و یا ممکن بود به خاطر دلایل بوروکراتیک نامعلومی مسدود گردند، ولی دلیلی وجود نداشت که خود آنها در یوگوسلاوی یا اسپانیا دستگیر شوند. ممکن بود که آنان را یکی دو روز توقیف کنند تا کشتی مورد بازرسی قرار گیرد، ولی فقط همین. صبح فردا فرق داشت. اگر کسی اصرار می‌ورزید که آن بشکه‌های روغن را به دقت مورد بازرسی قرار دهد، ماهها بلکه سالها به ریختن عرق در له بومت - قلعه محکم زندانی که وی روز شنبه در سر راهش از مارسلی به تولون از کنار آن عبور کرده بود - سپری می‌گردید.

او اندیشید که این انتظار همیشه بدتر از همه است و پول کافه را پرداخته سه نفر دوستانش را به اتومبیل فراخواند. بعداً معلوم شد که کار ساده‌تر از آنی بود که آنها خیال می‌کردند. تولون به عنوان پایگاه عظیم نیروی دریائی فرانسه شناخته می‌شود و خط افقی بندر را بدنه کشتی‌های جنگی که لنگر انداخته‌اند، می‌پوشانید. در آن روز دوشنبه مرکز توجه توریستها و ساکنین تولون، بازگشت نبرد ناو ژان بارت، از سرزمینهای فرانسوی دریای کاریبین به میهن بود، و ملوانانی که با دریافت حقوق عقب‌افتاده خود به دنبال دخترانی می‌گشتند تا پولشان را خرج آنها کنند.

کافه‌هایی که در امتداد خیابان وسیع و زیبای کنار دریا قرار داشتند، مملو از مردمانی بود که بدون کف‌نفس به وقت‌گذرانی معمول در تمام کشورهای ساحل‌مدیترانه مشغول بودند و مرور زندگانی را تماشا می‌کردند. آنها در دستجات رنگارنگ و درخشان نشسته و چشم به قایقهای

شخصی زیبایی دوخته بودند که از قایق‌های کوچک دارای موتورهای خارجی گرفته تا کشتی‌های تفریحی که متعلق به مردم خیلی ثروتمند بود، تا نیم مایلی ساحل، دریا را اشغال کرده بودند.

در کنار اسکله شرقی يك دوجین قایق‌های ماهیگیری که آن روز به دریا نرفته بودند، قرار داشت و در پشت آنها، ساختمان‌های کوتاه و طولانی دفاتر و انبارهای گمرک و ادارات بندری بودند.

ماوراء اینها و در بندر تجارتي که به ندرت مورد توجه قرار می‌گرفت، کشتی توسکانا بود که کمی پیش از ظهر وارد شد و به محل پهلو گرفتنش خزید.

شانون صبر کرد تا کشتی بسته شد، وی از فاصله پنجاه متری که قرار داشت می‌توانست سم‌لر و والدنبرگ را که در روی عرشه کشتی حرکت می‌کردند، ببیند. خبری از موتورچی صربستانی نبود، احتمالاً وی هنوز در موتور-خانه محبوبش بود، ولی دو نفر دیگر هم در روی عرشه دیده می‌شدند که فعالانه طنابها را می‌بستند. اینها می‌بایستی دو نفر خدمه جدیدی باشند که والدنبرگ استخدام کرده بود.

يك اتومبیل کوچک رنو در امتداد اسکله پیش رفت و در کنار راهرو کشتی توقف کرد. مرد فرانسوی چاق و چله‌ای با لباس تیره از آن پیاده شده به عرشه توسکانا رفت. وی نماینده آژانس کشتیرانی دوفو بود. خیلی طول نکشید که مرد مزبور دوباره پایین آمد و به دنبالش والدنبرگ هم از کشتی خارج شد و آن دو به سمت ساختمان گمرک به راه افتادند. تقریباً یکساعت به طول انجامید تا

دو مرد دوباره پیدا شدند. نماینده شرکت کشتیرانی سوار اتومبیلش شده به شهر رفت و کاپیتان آلمانی به کشتی مراجعت کرد.

شانون نیم ساعت دیگر صبر کرد و بعد آرام به راه افتاد و به راهروی کشتی نزدیک شد و به توسکانا رفت. سمبلر با اشاره‌ای او را به پلکان کشتی فراخواند که به پایین و سالن خدمه منتهی می‌گردید.

وقتی آن دو در سالن نشستند، شانون از سمبلر پرسید: پرسید: «خوب، اوضاع چطور پیش می‌رفت؟»

سمبلر تبسم کرد: «همه چیز سرراست و راحت بود. من اوراق را تغییر دادم تا ناخدای جدید را نشان بدهد، موتور را یک سرویس کامل کردم، مقدار زیادی پتوی اضافی و تشک اسفنجی خریدم. هیچ‌کس سؤالی نکرد و هنوز کاپیتان خیال می‌کند که ما می‌خواهیم مسافرین قاچاقی به انگلستان ببریم.»

«من از آژانس معمولی توسکانا در جنوا خواستم تا برای ما در اینجا جا رزرو کند و بیانیه کشتی می‌گوید که ما کالای مختلفی از وسایل ورزشی و لوازم تفریحی برای یک اردوگاه تعطیلاتی در ساحل مراکش حمل می‌کنیم.»

— «دربارهٔ روغن موتور چی؟»

سمبلر تبسم کرد و گفت: «روغن سفارش داده شد، بعد من تلفن کردم و سفارش را لغو کردم. وقتی که روغن نرسید، والدنبرگ می‌خواست یک روز تأخیر کرده و منتظر آن بماند. من تصمیمش را رد کردم و گفتم که آن را در تولون می‌گیریم.»

شانون گفت: «خوبست. نگذار والدنبرگ آن را



سفارش بدهد. به او بگو که خودت این کار را کرده‌ای. آن وقت وقتی که روغن برسد، او در انتظارش خواهد بود. آن مردی که به عرشه کشتی آمد...»

— «نماینده شرکت کشتیرانی بود. او تمام موارد را در انبار گذاشته و اوراق را آماده کرده. امروز بعد از ظهر آنها را با چند وانت می‌فرستد. صندوقها آنقدر کوچک هستند که ما می‌توانیم با جرثقیل خودمان آنها را بار کنیم.»  
— «خوب. بگذار که او و والدنبرگ کارهای کاغذی را انجام بدهند. یکساعت بعد از اینکه همه صندوقها بارگیری شدند، وانت شرکت نفتی با روغن‌ها می‌رسد. لانگاروتی آن را می‌راند. تو پول کافی داری که مخارج آن را پردازی؟»

— «بله.»

— «پس پول روغن را نقد و کامل پرداز و یک رسید امضاء شده هم بگیر. فقط مواظب باش که کسی آنها را موقع بارگیری به این طرف و آن طرف نزند. چیزی که اصلاً نمی‌خواهیم این است که کف یکی از بشکه‌ها ور بیاید. تا کمر اسکله را مسلسل‌های اشماپسر می‌گیرد.»

— «بقیه مردان کی به عرشه می‌آیند؟»

— «امشب، بعد از تاریکی. یکی یکی می‌آیند. فقط مارک و ژانسی. من ژان باپتیست را تا مدتی در اینجا می‌گذارم. او وانت دارد و یک کار دیگرمانده است که باید انجام گیرد. تو کی می‌توانی حرکت کنی؟»

— «هر موقع امشب. من می‌توانم ترتیبش را بدهم.

درواقع، مدیر عامل بودن هم چیز خوبیست.»

— «زیاد خودت را به آن عادت نده. این فقط یک پوشش

است.»

— «خیلی خوب، کت. راستی، وقتی حرکت کنیم، به کجا می‌رویم؟»

— «بریندیزی. میدانی کجاست؟»

— «البته که می‌دانم. من بیشتر از دفعاتی که تو غذای

گرم خورده‌ای از یوگوسلاوی سیگار به ایتالیا برده‌ام. چه چیزی از آنجا بار می‌زنیم؟»

— «هیچ چیز. تو در آنجا منتظر تلگراف من میمانی.

من در آلمان خواهم بود. از طریق اداره بندر برای تلگراف می‌کنم که محل بعدی کجاست و تو چه روزی باید به آنجا وارد شوی. بعد، تو باید یک آژانس محلی پیدا کنی تا به بندر تعیین شده در یوگوسلاوی تلگراف کرده و برای تلگراف می‌پسند. رفتن رزرو کند. رفتن به یوگوسلاوی برای اشکالی ندارد؟»

— «فکر نمی‌کنم. بهر حال، من از کشتی خارج نخواهم

شد. ما باز هم اسلحه بار می‌کنیم؟»

— «بله. حداقل نقشه که اینطور است. فقط امیدوارم

که تاجر اسلحه‌مان و مقامات یوگوسلاوی آن را خراب نکرده باشند. تو تمام نقشه‌های دریائی مورد احتیاج را داری؟»

— «بله، همانطوری که گفته بودی، تمام آنها را در

جنوا خریدم. میدانی والدنبرگ باید از محموله‌ای که در یوگوسلاوی به کشتی می‌آوریم آگاه بشود. او آن وقت خواهد دانست که ما مهاجرین قاچاقی حمل نمی‌کنیم. او قایقهای سریع و موتورهایشان و فرستنده و گیرنده‌های واکتی تاکی و همینطور هم لباسها را به‌طور عادی می‌پذیرد، ولی اسلحه چیز دیگر است.»

شانون گفت: «می‌دانم. این کار کمی خرج برخواهد داشت. ولی فکر می‌کنم که او متوجه پیام بشود. من و تو، با ژانی و مارک روی عرشه خواهیم بود. بعلاوه، ما در آن موقع می‌توانیم به او بگوئیم که در بشکه‌ها چیست. تا آن وقت او بقدری وارد کار شده که ناچار به همراهی خواهد بود. دو نفر خدمه جدید چطور آدمهائی هستند؟»

سملر در حالی که سرش را تکان می‌داد سیگار پنجمش را خاموش کرد. در سالن کوچک کشتی هوا به صورت دود آبی رنگی درآمد بود.

— «خوبند. هر دو ایتالیائی‌اند. بچه‌های خشن، ولی سربیزی هستند. فکر می‌کنم که هر دویشان به دلایلی تحت تعقیب باشند. آنقدر از اینکه به کشتی می‌آیند و تحت پوشش قرار می‌گیرند، خوشحال و راضی بودند که نمی‌توانستند صبر کنند تا سفر دریائیمان آغاز گردد.»

— «خوبست. بنا بر این آنها مایل نخواهند بود که در يك کشور خارجی از کشتی اخراج شوند. این کار به معنی آن خواهد بود که آنان بدون در دست داشتن مدارک، فوراً توقیف شده و به کشور خودشان اعزام شوند تا یگراست در دستهای پلیس قرار گیرند.»

والدنبیرگ کار خوبی انجام داده بود. شانون مختصراً هر دو مرد را دید و سر تکان دادن‌های کوتاهی رد و بدل گردید. سملر وی را به سادگی مردی از دفتر ریاست معرفی کرد و والدنبیرگ آن را ترجمه کرد. مردان مزبور که نوربیا تو افسر اول کشتی و چیپریانی مأمور عرشه بودند، توجه بیشتری نشان ندادند. شانون دستورات مختصری به والدنبیرگ داد و کشتی را ترك کرد.

در اواسط بعد از ظهر دو وانت از آژانس دریائی دوفو، در کنار توسکانا توقف کردند و همان مردی که صبح آن روز آمده بود، همراهیشان می‌کرد. یک افسر گمرک فرانسوی با صفحه کاغذی که در دست داشت، از ساختمان گمرک بیرون آمده و هنگامی که جرثقیل کشتی جمعیه‌ها را تاب داده و بر روی عرشه بار می‌کرد، به نظاره ایستاد. چهار صندوق البسه مختلف، کمر بند، پوتین و کلاه برای کارگران مراکشی در یک دهکده تعطیلاتی، سه قایق باد شدنی بزرگ که در جمعیه‌هائی بسته‌بندی شده بود با موتورهای مربوطه‌شان، برای مقاصد تفریحی و ورزشی، دو صندوق دیگر محتوی گلوله‌های نورانی، دوربین‌ها، بوق مه‌کشتی که با گاز کار می‌کرد، قطعات رادیوئی و قطب‌نماهای مغناطیسی. صندوقهای آخری در لیست به عنوان انبارهای ذخیره کشتی ذکر شده بودند.

همچنانکه صندوقها به عرشه برده می‌شدند، افسر گمرکی جلوی صورت آنها را علامت می‌زد و با نماینده شرکت کشتیرانی تأیید می‌نمود که آنها یا به صورت ترانزیت کالا از آنجا صادر می‌شدند و از آلمان یا انگلستان آمده بودند، و یا اینکه در محل خریداری شده و مشمول عوارض گمرکی نبودند. مأمور گمرک حتی نمی‌خواست نگاهی به داخل صندوقها بیاندازد. او به خوبی آژانس را - که هر روزه با آنان معامله داشت - می‌شناخت.

وقتی که تمام بارها به کشتی برده شد، مأمور گمرک بارنامه کشتی را مهر کرد. والدنبرگ چیزی به زبان آلمانی به سملمر گفت او آن را ترجمه کرد. وی برای نماینده شرکت شرح داد که والدنبرگ برای موتورهایش

به مقداری روغن موتور نیاز دارد. روغن در جنواً سفارش داده شده بود، ولی به موقع تحویل نشده بود.

نماینده شرکت آن را در دفتر خود یادداشت کرد: «شما چقدر روغن احتیاج دارید؟»

سملر گفت: «پنج بشکه.» والدنبرگ زبان فرانسه را نمی‌فهمید.

نماینده گفت: «این که خیلی زیاد است.»

سملر به خنده افتاد: «این سطل کهنه به اندازه گازوئیل روغن مصرف می‌کند. بعلاوه، ممکن است بهتر باشد که ما آن را در اینجا بگیریم و به اندازه کافی برای مدتی که در پیش است داشته باشیم.»

نماینده پرسید: «آن را چه موقعی می‌خواهید؟»

سملر سؤال کرد: «ساعت پنج بعد از ظهر امروز خوبست؟»

مرد گفت: «بکنیدش ساعت شش.» و نوع و میزان روغن را در دفترش یادداشت کرد و ساعت تحویل آن را هم نوشت. وی سرش را بالا کرده به مأمور گمرک نگریست. مأمور با تأیید سرش را تکان داد. او دیگر علاقه‌ای به این کار نداشت و به راه افتاده از آنجا دور شد. کمی بعد، مأمور آژانس هم با اتومبیل خود حرکت نمود و دو وانت هم به دنبالش آنجا را ترک کردند.

در ساعت پنج، سملر از توسکانا پیاده شده به کافه‌ای رفت و از آنجا به آژانس تلفن کرد و سفارش روغن را ملغی کرد. او گفت که ناخدا در انبار قفل شده کشتی يك بشکه پر روغن یافته و تا چند هفته‌ای به روغن نیاز نخواهد داشت.

نماینده آژانس با نارضائی غرغری کرد، ولی موافقت نمود. در ساعت شش، وانتی محتاطانه در امتداد اسکله پیش آمد و در کنار توسکانا توقف کرد. وانت مزبور را ژان باپتیست لانگاروتی می‌راند و لباس یکسره سبزرنگ درخشانی به تن داشت که در پشت آن نوشته شده بود: کاسترول.

او درهای عقب وانت را گشود و پنج بشکه بزرگ روغن را با دقت از روی تخته‌ای که به پشت وانت گذاشت به پایین غلطانید. افسر گمرک سرش را از پنجره ساختمان گمرک بیرون آورده و به آنجا خیره شد.

والدنبرگ متوجه نگاه وی گردید و دستش را تکان داد. او به بشکه‌ها اشاره کرده و دستش را به طرف کشتی خود برگردانید، صدا زد: «اشکالی ندارد؟» و بعد با لهجه غلیظی به زبان فرانسه افزود: «سا-وا؟»

مأمور گمرک سرش را از پنجره تکان داد و بعد رفت تا روی صفحه‌کاغذش یادداشتی کند. طبق دستور والدنبرگ دو نفر خدمه ایتالیایی گهواره‌ای در زیر بشکه‌ها نهادند و با جرثقیل آنها را یکی یکی به عرشه بردند. سملر به‌طور غیر معمولی مشتاق به کمک بود و بشکه‌ها را که در بالای نرده عرشه کشتی تاب می‌خوردند نگه‌میداشت و به‌زبان آلمانی به والدنبرگ که پشت جرثقیل بود، فریاد می‌زد که آنها را آرام به زمین بگذارد. بشکه‌ها از چشم ناپدید شده و وارد انبارتاریک و خنک مخزن بار توسکاناگردیدند و بزودی دریچه انبار در جای خود قرار گرفت و چفت شد. لانگاروتی که بارش را تحویل داده بود، مدت‌ها می‌شد که با وانت خود آنجا را ترک گفته بود. چند دقیقه بعد،

لباس سرتاسری سبز رنگ در سطل زباله‌ای در مرکز شهر افتاده بود. شانون از سر دیگر اسکله با نفس حبس شده بار خیری بشکه‌ها را تماشا کرده بود. وی ترجیح می‌داد نه شخصاً در کار شرکت کند، چون انتظار کشیدن در آنجا خیلی دردناک و حتی بدتر از وارد عمل شدن بود.

وقتی که این دار به پایان رسید، اوضاع در توسکانا آرام شد. ناخدا و سه دستیارش از عرشه به پایین رفته بودند، موتورچی که دوری در کشتی زده و هوای نمک‌آلود دریا را استنشاق کرده بود، باز به موتورخانه‌اش بازگشته بود. سملر نیم ساعت به آنان فرصت داد و بعد به پائین اسکله خزیده به شانون ملحق گردید. آنها در سر پیچی که از دید معوطه بندری خارج بود، یکدیگر را ملاقات کردند. سملر داشت تبسم می‌کرد: «به تو گفتم. هیچ اشکالی در کار نیست.»

شانون هم لبخندی زد و با آسودگی سرش را تکان داد. علیرغم مرد آلمانی که با روش کار بنادر آشنائی نداشت. او بهتر از سملر می‌دانست که از چه خطری گذشته بودند.

— «چه موقعی می‌توانی مردان را به کشتی ببری؟»

— «اداره گمرک در ساعت نه تعطیل می‌شود. آنها باید

مابین ساعت دوازده و یک بعد از نیمه شب بیایند. ما در

ساعت پنج راه می‌افتیم. این کار قطعی است.»

شانون گفت: «خوبست. برویم آنها را پیدا کنیم و

یک مشروب هم بنوشیم. می‌خواهم که تو زود به آنجا

برگردی، چون ممکن است که باز هم مسائلی پیش بیاید.»

— «چنین چیزی نخواهد بود.»

— «اهمیتی ندارد. ما بازیمان را به صورت مطمئن

می‌کنیم. می‌خواهم که تو مثل مرغی که جوجه دارد از این کالاهای مراقبت کنی. نگذار هیچ‌کسی به آن بشکته‌ها نزدیک شود تا بتو بگویم و آن هم در بندری در یوگوسلاوی خواهد بود. ما آن وقت به والدنبرگ می‌گوییم که چه چیزی را حمل می‌کند.»

آنها سه نفر مزدوران دیگر را در کافه‌ای که از پیش تعیین کرده بودند، ملاقات نمودند و چند آبجو نوشیدند خورشید داشت غروب میکرد و آن قسمت از دریا که در فرورفتگی وسیع خشکی قرار داشت که تشکیل لنگرگاه کشتی‌ها و جاده‌های تولون را میداد، تنها با نسیم ملایمی بارتماش درآمد بود. چند قایق تنها مانند بالرین‌هایی که مشغول رقص در صحنه باشند، در دریا پیش می‌آمدند و خدمه آنها میخواستند قایقها را وارد بندرگاه نمایند. سملر آنها را در ساعت هشت ترک کرده به توسکانا بازگشت. ژانی دوپری و مارک و لامینک ما بین ساعت دوازده و یک بعد از نیمه شب، آرام بکشتی خزیدند و توسکانا که توسط شانون و لانگاروتی تماشا میگردید، در ساعت پنج صبح عقب رفته و بدریا خزید.

لانگاروتی در اواسط صبح شانون را به فرودگاه رسانید تا سوار هواپیمایش گردد. شانون در سر میز صبحانه آخرین رشته دستورات را با پول کافی به مرد کرسی داد تا آنها را عملی نماید.

ژان باپتیست گفت: «من ترجیح میدادم که همراه تو بیایم تا با کشتی بروم.»

شانون گفت: «میدانم. ولی من بیک آدم خوب نیاز داشتم که این قسمت کار را بانجام برساند. ما نمیتوانیم



بدون آن کارمان را تمام کنیم. من بیک آدم قابل اعتماد احتیاج دارم و تو این مزیت را هم داری که فرانسوی هستی. بعلاوه، تودو نفر از آنها را خوب میشناسی و یکی از آنها هم کمی فرانسه صحبت میکند. ژانی نمیتوانست با بیک گذرنامه افریقای جنوبی بآنجا برود. مارک را هم من برای تشر زدن به افراد، اگر خشونت و سرپیچی کنند، لازم دارم من میدانم که تو با چاقویت بهتر از او بادستهایش هستی، ولی نمیخواهم که دعوائی درگیرشود، فقط میخواهم که خدمه تشویق شوند تا کاری را که بآنها گفته میشود انجام بدهند. و به کورت هم برای بازرسی کشتیرانی و هدایت کشتی - در صورتیکه والدنبرگ بترسد و جا بزند - نیاز دارم. در واقع اگر کار خراب شود و وضعیت وخیمی پیش بیاید که والدنبرگ از کشتی بیرون بیفتد، کورت باید ناخدائی کشتی را بعهده بگیرد. بنابراین تنها تو میمانی.»

لانگاروتی موافقت نمود که بمأموریت برود.

وی با شور و علاقه بیشتری گفت: «آنها بچه‌های خوبی

هستند. دیدن مجددشان لذتبخش است.»

هنگامیکه آنها در فرودگاه از یکدیگر جدا میشدند، شانون به او یادآوری کرد: «اگر ما بآنجا برسیم و نیروی پشتیبانی نداشته باشیم، تمام کار از هم میپاشد. بنابراین کار وابسته بتو است که آنها را خوب و درست انجام بدهی. ترتیب همه چیز داده شده. فقط کاری را که من گفتم بکن و اشکالات کوچکی را که پیش می‌آیند برطرف کن تو را یکماه بعد خواهیم دید.»

وی مرد کرسی را ترک نمود، از گمرک عبور کرد و

سوار هواپیمایش بمقصد پاریس و هامبورگ گردید.

## فصل ۱۸

آلن بیکر با او گفت: «طبق اطلاعی که من دارم، تومی—  
توانی خمپاره‌اندازها و بازوگاه‌ها را هر موقعی بعد از  
تاریخ دهم ژوئن تحویل بگیری و این امر دیروز دوباره با  
تلکس تأیید شد.»

این روز بعد از ورود شانون به هامبورگ بود و آنها  
بعد از تلفنی که در اواسط صبح زده بودند تا قرارملاقاتی  
بگذارند، در رستورانی برای صرف ناهار یکدیگر راملاقات  
می‌کردند.

شانون پرسید: چه بندری؟

— پلوچه.

— کجا؟

— پلوچه، پل و چ ه . بندر کوچکی است که تقریباً  
درست مابین اسپلیت و دوبرونیک قرار دارد.

شانون بفکر فرو رفت. او به سملر دستور داده بود  
که درجنوا، تمام نقشه‌های دریائی لازم را برای سرتاسر  
ساحل یوگوسلاوی خریداری نماید، ولی تصور میکرد که  
تحویل کالا در یکی از بنادر بزرگتر صورت خواهدگرفت.  
وی امیدوار بود که مرد آلمانی نقشه‌های لازم را برای

نزدیک شدن به پلوچه داشته باشد و یا در بریندیزی آنها را بخرد.

— «این بندر چقدر کوچک است؟»

— کاملاً کوچک است. خیلی محقر، پنج شش بار انداز دارد و دو انبار بزرگ. یوگوسلاوی‌ها معمولاً برای صدور اسلحه‌شان از آن استفاده میکنند. من آخرین محموله را با هواپیما از یوگوسلاوی خارج نمودم، ولی بمن گفته شد که اگر قرار باشد پاکشتی حمل شود باید از پلوچه صادر گردد. اگر بندر کوچکی باشد که بهتر است. معمولاً یک جای پهلو گرفتن خالی هست و وسایل بارگیری آنهم سریع‌تر است. بعلاوه باید گمرک آنجا یک واحد خیلی کوچک باشد که تنها یک مأمور داشته باشد و اگر او هدیه‌اش را دریافت نماید، طوری ترتیب کار را خواهد داد تا در عرض یکی دو ساعت همه چیز بارگیری گردد.

شانون گفت: «خیلی خوب، پلوچه. در روز یازدهم ماه ژوئن.»

بیکرتاریخ را یادداشت نمود. وی پرسید: «این توسکانا اشکالی ندارد؟»

او هنوز مایل بود که ترتیب معامله را با دوستانش که کشتی سان‌آندره‌آ را اداره میکردند، بدهد، ولی تصمیم گرفت تا نام توسکانا را برای استفاده‌های بعدی در خاطرش حفظ کند. وی اطمینان داشت که شانون — بعد از عملیاتی که در جریان داشت — دیگر چندان استفاده‌ای از این کشتی نخواهد کرد و بیکر همیشه در جستجوی کشتی خوبی بود که کالاهایش را به سواحل و خلیج‌های متروکه کوچک حمل نماید.

شانون گفت: «این کشتی خوبست. الان دارد بسمت يك بندر ایتالیائی می‌رود که من باید با تلکس یا نامه به آن اطلاع بدهم که بعداً عازم کجا بشود. از طرف تو اشکالی در کار نیست؟»

بیکر کمی تکان خورد و گفت: «یکی، قیمت.»

— «خوب، چه؟»

— «من میدانم که قیمت ثابتی بتو گفتم که جمماً بالغ بر ۱۴/۴۰۰ دلار میشد. ولی سیستم در داخل یوگوسلاوی در عرض ششماه گذشته تغییر کرده. من ناچار شدم که برای انجام کارهای اداری و کاغذبازی بموقع یکنفر شريك یوگوسلاوی استخدام کنم. حداقل او را اینطور مینامند، ولی در واقع او هم واسطه دیگریست.»

شانون پرسید: «خوب، بنابراین؟»

— «بنابراین او باید برای رد کردن کاغذها از ادارات بلگراد سهمی یا حقوقی دریافت کند. در عوض، من تصور کردم که آماده کردن محموله بموقع، برای تو ارزش دارد و دچار تأخیرات اداری نخواهی شد. بنابراین موافقت کردم که او را استخدام نمایم. او برادر زن مأمور است که در وزارت تجارت است. اینهم راه دیگری برای گرفتن حق و حساب است. ولی این روزها چه انتظاری میتوان داشت؟ بالکانی‌ها هنوز هم بالکانی هستند و هوشیار تر هم شده‌اند.»

— او چقدر دیگر خرج بر میدارد؟

— یکمزار لیره استرلینگ.

— به دنیار، یا به دلار؟

— به دلار.

شانون آنرا سبك و سنگین کرد. ممکن بود حقیقت داشته

باشد یا ممکن بود که بیکر سعی میکرد کمی بیشتر از چنگک او بیرون بکشد. اگر حقیقت داشت، خودداری از پرداخت آن، بیکر را وادار مینمود که از سهم خودش حق مرد مزبور را بپردازد. اینکار سهم بیکر را باندازه‌ای تقلیل میداد که ممکن بود علاقه‌اش را در معامله از دست داده اهمیتی به انجام سفارش ندهد. و او هنوز به بیکر نیاز داشت و باو نیازمند باقی میماند تا اینکه جثه توسکانا را میدید که از بندر پلوچه خارج میشود تا بسمت اسپانیا روانه گردد. وی گفت: «خیلی خوب. این شریک تو کیست؟»

— «مردی با اسم زیلجاک. او همین حالا در آنجاست و مراقبت میکند تا محموله به پلوچه رفته و در انبار قرار گیرد. وقتی که کشتی برسد، او کالا را از انبار تحویل خواهد گرفت و آنرا از گمرک گذرانیده و بار کشتی مینماید.»

— «من خیال میکردم که این کار تو است.»

— «کار من است، ولی من حالا ناچارم که یکنفر یوگوسلاوی را بعنوان شریک استخدام کنم. شرافتمندانه میگویم، کت، آنها راه دیگری برای من باقی نگذاشتند.»

— «پس من شخصاً سهم او را با چک‌های مسافرتی

خواهم پرداخت.»

بیکر گفت: «من اینکار را نمیکردم.»

— «چرا نه؟»

— «قرار است خریدار این محموله دولت توگو باشد، درست است؟ مردان سیاه پوست. یک مرد سفید پوست دیگری پیدا میشود که ظاهراً مأمور پرداخت است و ممکن است که آنها شروع به تردید کنند و بوئی ببرند. اگر مایل باشی ما میتوانیم به پلوچه برویم یا من تنها خواهم رفت. ولی اگر

تو میخواهی که با من بیائی، ناچار خواهی بود که در ظاهر بعنوان دستیار من بیائی. بعلاوه چکهای مسافرتی را باید در يك بانك نقد کرد و در یوگوسلاوی اینکار یعنی اینده آنها نام آدم را بپرسند و شماره شناسنامه اش را پرس دارند. اگر کسی که آنرا نقد میکند اهل یوگوسلاوی باشد، سئوالاتی از وی بعمل میآید. بهتر خواهد بود که زیلجاك — همانطوریکه تقاضا نموده — پول را به صورت نقدی دریافت دارد.»

شانون گفت: «خیلی خوب. من اینجا در هامبورگت تعدادی از چکها را نقد میکنم و پول را باسکناسهای دلار میپردازم. ولی تو سهم خودت را بصورت چك خواهی گرفت. من پول نقد زیادی را بصورت دلار با خودم بر نمی دارم. آنهم به یوگوسلاوی. آنها در مورد اینگونه امور حساسیت دارند. سازمان امنیتی کنجکاو میگردد. خیال میکنند که آدم مخارج يك عملیات جاسوسی را میپردازد. بنابراین ما مانند توریستها با چك مسافرتی بانجا میرویم.»

بیکر گفت: «از نظر من خوبست. تو کی میخواهی بانجا بروی؟»

شانون نگاهی بساعتش انداخت. روز بعد اول ماه ژوئن بود. وی گفت: «پس فردا. ما به دوبرونیک پرواز میکنیم و يك هفته ای را در آفتاب آنجا میگذرانیم. بهر حال من به يك استراحت نیازمند هستم. یا اینکه تو میتوانی در روزهای هشتم یا نهم ماه بمن ملحق شوی، ولی نه حتی یکروز دیرتر از آن. من روز دهم ماه يك اتومبیل کرایه خواهم کرد و ما میتوانیم از راه ساحلی رانندگی کرده خود را به پلوچه برسانیم. من ترتیبی خواهم داد که توسکانا شب

قبل یا صبح زود روز یازدهم بانجا وارد شود.»  
 بیکر گفت: «توتنها برو. من کارهائی در هامبورگ دارم که باید انجام بدهم. روز هشتم بتو ملحق خواهم شد.»  
 شانون گفت: «تأخیر نکنی. اگر پیدایت نشود، من بدنبال تو خواهم آمد. و خیلی هم عصبانی خواهم شد.»

— «می‌آیم، من هنوز بقیه پولم را طلب دارم، این را فراموش نکن. تا اینجا بر سر این معامله کاملاً بسی پول شده‌ام. منمم درست باندازه تو می‌خواهم که کار خاتمه یابد.»  
 شانون مایل بود که او همین احساس را داشته باشد.

بیکر که با يك حبه قند بازی میکرد، گفت: «تصور می‌کنم که تو پول را به‌مراه داشته باشی.»

شانون يك بسته چکهای مسافرتی درشت دلار را زیر بینی بیکر تکان داد. تاجر اسلحه تبسم کرد.

آنها از سر میز برخاستند و هنگام بیرون رفتن از رستوران، با تلفن آنجا زنگی به يك شرکت تورهای مسافرتی در هامبورگ زدند که در برپا نمودن تورهای برای هزاران آلمانی که میخواستند تعطیلاتشان را در ساحل دریای آدریاتیک بگذرانند، تخصص داشت. آنها از طریق شرکت مزبور نام سه تا از بهترین هتل‌های یوگوسلاوی را در آن ناحیه تفریحی دانستند. شانون به بیکر گفت که ویرا تحت نام کیت براون درینی از آن سه هتل خواهد یافت.

یوهان اشلینگر هم مانند بیکر کاملاً اطمینان داشت که میتواند معامله اسلحه‌اش را بانجام برساند، گرچه وی هیچ خبری از اینکه بیکر هم برای شانون کاری را انجام میدهد، نداشت. شکی نبود که این دو مرد یکدیگر را می‌شناختند

و حتی ممکن بود که با هم روابطی هم داشته باشند، ولی امکان نداشت که در مورد کارهایشان با هم صحبت کنند.

او به شانون گفت: «بندربارگیری، والنسیا خواهد بود، اگر چه هنوز تعیین نشده، ولی بهر حال اینجا مورد نظر مقامات اسپانیائی است. مادرید بمن گفته که باید تاریخ تحویل ما بین شانزدهم تا بیستم ماه ژوئن باشد.»

شانون گفت: «من روز بیستم را برای بارگیری ترجیح میدهم. باید به توسکانا اجازه داده شود تا در شب نوزدهم پهلو گرفته و صبح روز بعد بارگیری نماید.»

اشلینگر گفت: «خوب، من به شریکم در مادرید اطلاع خواهم داد. معمولاً او کارهای مربوط به حمل و نقل و بارگیری را انجام میدهد و یک آژانس حمل و نقل درجه یک را استخدام میکند که تمام پرسنل گمرک را در والنسیا بخوبی میشناسد. نباید اشکالی پیش بیاید.»

شانون غررش کنان گفت: «اصلاً نباید اشکالی پیش بیاید. کشتی قبلاً یکبار دچار تأخیر شده و با بارگیری در روز بیستم ژوئن، من برای اجرای قرار داد خودم وقت کافی دارم، ولی دیگر هیچ حاشیه‌ای برایم باقی نخواهد ماند.»

این امر حقیقت نداشت، ولی دلیلی نبود که اشلینگر آنرا باور نکند.

او به تاجر اسلحه گفت: «ضمناً من مایل خواهم بود که بارگیری را تماشاکنم.»

اشلینگر لبه‌ایش را تر کرد. وی گفت: «البته، شما میتوانید از دور آنرا تماشا کنید. من نمیتوانم جلوی‌تان را بگیرم. ولی از آنجائیکه مشتری کالاً قرار است که یک دولت عربی باشد، شما نمیتوانید خودتان را بعنوان خریدار



معرفی کنید.

شانون گفت: «من ضمناً میخواهم که در والنسیا بکشتی سوار شوم.»

— «این کار حتی دشوارتر خواهد بود. تمام منطقه بندر با تورهای زنجیره‌ای از بقیه ناحیه جدا شده است. تنها با اجازه‌نامه میتوان بآن قسمت وارد گردید. شما برای سوار شدن بکشتی ناچار خواهید بود تا از محل کنترل گذرنامه عبور کنید. ضمناً چون کشتی مهمات حمل میکند، یک محافظ شخصی در انتهای راهروی کشتی خواهد بود.»

— «فرض کنیم که ناخدا بیکنفر دیگر بعنوان خدمه کشتی نیاز داشته باشد. آیا او میتواند کسی را در محل استخدام نماید؟»

اشلینکر باین موضوع اندیشید: «فکر میکنم که بتواند. شما با شرکتی که کشتی متعلق بآنست رابطه‌ای دارید؟»

شانون گفت: «روی کاغذ، نه.»

— «اگر کاپیتان کشتی در هنگام ورود به آژانس اطلاع بدهد که بیکی از افرادش اجازه داده تا در بندر آخری کشتی را ترک کرده و برای شرکت در مراسم تدفین مادرش به‌خانه پرواز نماید و اینکه ملوان مزبور در والنسیا به کشتی باز میگردد، تصور میکنم مخالفتی با این امر بعمل نیاید. ولی شما برای اثبات اینکه دریانورد هستید، بیک کارت جانشویی کشتی‌های تجارتمی نیاز خواهید داشت. و باید کارت بهمان نام خودتان — آقای براون — باشد.»

شانون چند دقیقه بتفکر پرداخت و گفت: «خیلی خوب ترتیب آنرا میدهم.»

اشلینکر بدفترکارهای روزانه‌اش مراجعه نمود و گفت:

«اتفاقاً من در روزهای نوزدهم و بیستم ماه در مادرید خواهم بود. یک کار دیگری در آنجا دارم که باید بآن رسیدگی نمایم. من در هتل میندانائو خواهم بود. اگر شما بخواهید با من تماس بگیرید، میتوانید مرا در آنجا پیدا کنید. اگر بارگیری برای روز بیستم گذاشته شود، احتمال دارد که یک کاروان ارتش اسپانیا محموله را در شب نوزدهم تا ساحل اسکورت کند و برای طلوع آفتاب بآنجا برسند. اگر شما بخواهید که حتماً سوارکشتی بشوید، فکر میکنم باید پیش از رسیدن کاروان نظامی به اسکله اینکار را بکنید.

شانون گفت: من هم ممکن است روز نوزدهم در مادرید باشم. در اینصورت میتوانم به همراه شما بررسی کنم ببینم واقعاً کاروان بموقع حرکت میکند یا نه. اگر با سرعت تا والنسیا رانندگی کنم میتوانم پیش از رسیدن کاروان بآنجا رسیده و بعنوان ملوان سوارکشتی توسکاناگردم.

— «این امر کاملاً بخودتان ارتباط دارد. من از جانب خودم، نماینده ام را وخواهم داشت تا طبق روش معمولی کار، ترتیب حمل و نقل محموله و بارگیری آنرا در صبح روز بیستم بدهد. این قراردادی است که من بایستی بانجام برسانم. اگر سوار شدن شما بکشتی در بندر همراه با خطری باشد، مربوط بخودتان خواهد بود و من نمیتوانم مسولیت آنرا بعهده بگیرم. فقط میتوانم گوشزد کنم که کشتی هائی که اسلحه از اسپانیا بخارج صادر میکنند، تحت بازرسی دقیقی ازطرف مقامات ارتشی و گمرکی قرار میگیرند. اگر بخاطر شما، اشکالی در بارگیری و اجازه سفر کشتی پیش بیاید، در مسئولیت من نیست. یک مورد دیگر، یک کشتی بعد از بارگیری اسلحه باید در عرض

شش ساعت بندر اسپانیائی را ترك نماید و حق ندارد دوباره وارد آبهای اسپانیا گردد، مگر اینکه کالای آن تخلیه شده باشد. ضمناً باید بارنامه کشتی هم کاملاً مرتب و دقیق باشد.»

شانون گفت: «همینطور خواهد بود. من صبح روز نوزدهم در مادرید با شما خواهم بود.»

کورت سملر قبل از ترك تولون، نامه‌ای به شانون داده بود که پست کند. نامه از طرف سملر به آژانس کشتیرانی توسکانا در جنوا بود. به ایشان اطلاع میداد که تغییر کوچکی در نقشه داده شده و اینکه توسکانا مستقیماً از تولون عازم مراکش نمیشد، بلکه ابتدا به بریندیزی میرفت تا کالای بیشتری بار نماید. سملر به آژانس اطلاع میداد که سفارشی شخصاً در تولون تحصیل کرده که فوری و پرفایده است، در حالیکه محموله‌ای که از تولون برای مراکش حمل می‌گردد، فوریت نداشت. دستورات سملر بعنوان مدیر عامل شرکت کشتیرانی اسپینتی، مطاع و بی‌چون و چرا بود. وی از آژانس جنوا میخواست تا به بریندیزی تلگراف زده و محل پهلوگرفتنی برای روزهای هفتم و هشتم ژوئن رزرو نمایند و به اداره بندر دستور بدهند تا هر نامه‌ای که بآدرس کشتی توسکانا میرسید، برای زمانی که کشتی پهلو میگرفت نگهداری شود.

چنین نامه‌ای را شانون نوشت و از هامبورگ پست نمود. نامه بآدرس سینیور سملر - کشتی ام وی - توسکانا، توسط اداره بندر بریندیزی در ایتالیا بود. وی در نامه به سملر میگفت تا از بریندیزی بطرف

پلوچه در ساحل آدریاتیک یوگوسلاوی پیش برود و اگر چنانچه نقشه‌های دریائی مربوطه را برای مراجعه درمورد راهروهای خطرناک آبی در شمال جزیره کورکولا ندارد باید آنها را درمحل خریداری نماید. وی میبایست توسکانا را برای شب دهم ژوئن بآنجا ببرد و محل پهلوگرفتن آنهم رزرو خواهد بود. لزومی نداشت که به آژانس جنوا درمورد این قطعه اضافی یعنی سفر از بریندیزی به پلوچه اطلاعی داده شود.

آخرین دستور او به سملر مهم بود. وی به قاچاقچی سابق آلمانی گفت که میخواهد تا برایش یک کارت جاشوئی کشتی‌های تجاری بنام کیت براون تهیه نماید که مهرخورده و بتاریخ روز و توسط مقامات ایتالیائی صادر شده باشد. موضوع دوم که کشتی بآن نیاز داشت این بود که بیانیه پارنامه‌اش نشان بدهد که توسکانا مستقیماً و بدون توقف بریندیزی عازم والنسیا شده و پس از بسارگیری در آنجا — از والنسیا بصوب لاتاکیا — در سوریه خواهد رفت. سملر میبایست با استفاده از تماسهای قدیمیش در بریندیزی، مدارک لازم را بدست میآورد.

آخرین نامه شانون، قبل از ترک هامبورگ بمقصد یوگوسلاوی، به سیمون اندین در لندن بود. در نامه از اندین میخواست که شانون را در تاریخ شانزدهم ماه ژوئن در محلی در رم ملاقات نماید و نقشه‌های دریائی مربوطه را نیز به‌مراه بیاورد.

در حدود همان زمان کشتی — ام وی — توسکانا داشت با حرکت یکنواختی از میان خلیج بونیفاچو و معبر

باریک آبهای آبی و روشنی عبور میکرد که دماغه جزیره کرس را از انتهای شمالی جزیره ساردنی جدا میساخت. آفتاب سوزانی بود، ولی نسیم ملایمی شدت آن را تخفیف میداد. مارک و لامینک که تا کمر لخت شده بود، روی دریچه مخزن اصلی کشتی دراز کشیده، حوله خیسی زیرش گسترده و بدنش همچون اسب آبی صورتی رنگ بنظر میرسید و با روغن مخصوص ضد آفتاب سوختگی پوشیده بود. ژانی دوپری که همیشه در آفتاب چون آجری سرخ رنگ میگردید، به دیواره پشت ساختمان کشتی تکیه داده و در زیر سایبان دهمین بطری آبجوی آنروز صبحش را مینوشید. مأمور عرشه - چیپریانی - داشت نرده‌های جلوی دماغه کشتی را برنگ سفید رنگ میزد و نور بیاتو - افسر اول کشتی - پس از یکشب کشیک در تختخوابش چرت میزد. پائین و در حرارت متعفن موتورخانه، مهندس کشتی «گروبیك» هم داشت قطعاتی از موتور را روغن کاری میکرد که تنها خود او میتوانست از آنها سر در بیاورد، ولی ماشین‌آلات مزبور برای حفظ سرعت توسکانا، که با سرعت هشت‌گره دریائی در مدیترانه پیش میرفت، ضروری و حیاتی بودند. در اطاق فرمان، کورت سملر و کارل والدنبرگ داشتند آبجوی خنک مینوشیدند و خاطرات گذشته‌شان را برای یکدیگر بازگو میکردند.

ژان باپتیست لانگاروتی خیلی دوست داشت که در آنجا بود. او میتوانست از کنار نرده سمت چپ کشتی، ساحل آفتاب سوخته سرزمین مادریش را ببیند که در فاصله چهار مایلی آنسوی آب میخزد و دور میشود. ولی او دور از آنجا و در افریقای غربی بود؛ در آنجا فصل بارندگی آغاز شده و

علیرغم حرارت تب‌آلود محیط، ابرهای خاکستری و سربی رنگ سراسر آسمان را پوشانده بود.

شب هشتم ماه ژوئن، درست هنگامیکه شانون از پلاژ به هتلش باز میگشت، آلن بیکر به هتل سر باز مزدور در دوپرونیك آمد. وی خسته و خاك‌آلود بنظر میرسید. برعکس او، شانون در ظاهر و باطن، بهتر بود. او يك هفته تمام وقتش را در این تفریحگاه تعطیلاتی یوگوسلاوی — مانند هر توریست دیگری — به گرفتن آفتاب و شنا کردن چندین مایل مسافت در هر روز گذرانیده بود. کمی لاغرتر بنظر میرسید ولی کاملاً سرحال و آفتاب‌سوخته بود. وی ضمناً خوشبین‌تر هم شده بود.

او پس از اقامت در هتلش، تلگرافی به سم‌لر در بریندیزی فرستاد و تقاضا کرد رسیدن کشتی و دریافت نامه‌ایراکه از هامبورگ ارسال کرده، تأیید نماید. او صبح‌آنروز، پاسخ تلگرافی سم‌لر را دریافت داشته بود. توسکانا سالم به بریندیزی وارد شده، نامه دریافت‌گردیده و طبق آن عمل شده بود و قرار بود که آنها در صبح روز نهم ماه از آنجا حرکت‌کنند تا در نیمه‌شب روز دهم به مقصد برسند.

شانون اطاقی هم برای بیکر در همان هتل رزرو کرده بود و موقع نوشیدن مشروب‌بی در بالکن هتل، اخبار را برای تاجر اسلحه‌که از هامبورگ رسیده بود، بازگو نمود. بیکر تبسم‌کنان سرش را بتیید تکان داد.

— «خوبست. من چهل و هشت ساعت قبل تلگرافی از زیلجاك در بلغراد دریافت‌کردم. صندوقهای کالا به پلوچه

رسیده و در اثنای دولت‌ی آنجا، نزدیک اسکله تحت مراقبت قرار دارند.»

آن‌ها شب را در دو پرونیك گذرانده و صبح روز بعد، يك تاكسی کرایه کردند تا با طی یکصد کیلومتر جاده ساحلی آنان را به پلوچه برساند. تاکسی مزبور استخوانهایشان را بلرزه درآورد و بنظر میرسید که چرخهایش بشکل مربع است و فنرهایش از آهن ریخته شده باشد، ولی مسافرت در امتداد جاده ساحلی خوشایند بود، مایل بعد از مایل خط ساحلی زیبا بود و شهر کوچک اسلانو در نیمه راه قرار داشت که آندو برای صرف قهوه و تمدد اعصاب در آنجا توقف نمودند.

آندو برای موقع ناهار در هتل مستقر شده بودند و در سایهٔ بالکن منتظر ماندند تا ساعت چهار بعد از ظهر که ادارهٔ بندر دوباره بازگردید.

بندر در محل پیشرفتگی و سیعی از آب عمیق و آبی قرار داشت و سپری از يك شبه جزیره طویل که پلیساک نامیده میشد، در سمت دریائی آن بود که از سرزمین اصلی منشعب گردیده و پیچ میخورد و از جنوب پلوچه میگذشت و دوباره به شمال میپیچید و موازی با خط ساحلی قرار میگرفت. در طرف شمال، شکاف میان شبه جزیره و ساحل اصلی را يك جزیره صخره‌ای بنام هوار، تقریباً مسدود مینمود و تنها يك شکاف باریك برای دسترسی به حوضچه دریائی وجود داشت که بندر پلوچه در کنار آن واقع شده بود. این حوضچه که طولش حدود سی کیلومتر می‌رسید، نه دهم پیرامونش با زمین احاطه شده و بصورت بهشتی برای شناکردن، ماهیگیری و قایقرانی درآمده بود.

وقتی که آن‌دو به ادارهٔ بندر نزدیک می‌گردیدند، اتومبیل فولکس‌واگن کهنه و درهم شکسته‌ای در چند قدمیشان با جیغ ترمزی توقف نموده بوق پر سروصدائی را بصدا درآورد. شانون درجایش منجمد گردید. اولین غریزه‌اش می‌گفت که اشکالی پیش آمده است، چیزی که در تمام اوقات از آن می‌ترسید، اشکالی در کارهای اداری و یا در مدارک، انسداد ناگهانی معامله توسط مقامات مسئول و توقف طولانی تحت بازپرسی در کلانتری پلیس محلی. مردی که از این اتومبیل کوچک پیاده شد و شادمانه دستش را تکان داد، ممکن بود که مأمور پلیس باشد، فقط اینکه پلیس در تمام کشورهای غربی و شرقی بنظر می‌رسد که اجازه ندارد طبق دستورات اکید و معتبر تبسم نماید. شانون نظری به بیکر افکند و دید که شانه‌های او با آسودگی فرو افتادند.

وی از میان دندانهای بهم‌فشرده گفت: «زیلجاک». و پیش‌رفت تامرد یوگوسلاویائی را ملاقات نماید. نامبرده مرد درشت هیکل و پشمالوئی بود و مانند خرس سیاه‌سوی مهربانی با هر دو دست بیکر را درآغوش گرفت. وقتی که او معرفی شد، معلوم گردید که نام کوچکش کمال است و شانون تصور کرد که مقدار بیشتری حالت ترکی در مرد وجود دارد. این امر برای شانون کاملاً خوشایند بود، او ترکها را دوست داشت، معمولاً جنگندگان و رفقای خوبی بودند و بطور سالمی از بوروکراسی و کارهای اداری نفرت داشتند.

بیکر گفت: «دستیار من.» و زیلجاک با شانون دست داده و چیزی زمزمه نمود که شانون تصور کرد بزبان صربی



باشد. بیکر و زیلجاک بزبان آلمانی با یکدیگر صحبت میکردند، که بیشتر اهالی یوگوسلاوی کمی بلد هستند. او اصلاً انگلیسی نمی‌دانست.

آنها بکمک زیلجاک، رئیس اداره گمرک را دیدند و بهمراه او رفتند تا انبار را بازرسی کنند. مامور گمرک چند کلمه‌ای به محافظ درانبارگفت و آنها درگوشهٔ سالن، صندوقهایشان را یافتند. سیزده صندوق بود؛ ظاهراً يك صندوق محتوی دو بازوکا بود و دو صندوق دیگر هرکدام يك خمپاره انداز را با صفحه زیرین آن و مکانیسم نشانه-گیریش دربرداشتند. بقیه صندوقها، محتوی مهمات آنها بودند؛ چهار صندوق هرکدام با ده راکت بازوکا و شش صندوق دیگر حاوی سیصد خمپاره سفارشی. صندوقها با الوار نو ساخته شده و هیچ علامتی از توصیف محتویاتشان نداشتند، فقط شماره‌های سری و کلمه توسکانا در رویشان نوشته شده بود.

زیلجاک و رئیس گمرک با زبان محلی خودشان صحبت میکردند و معلوم گردید که زبانشان با هم یکی است که این امر خود کمک بزرگی بود، چون در یوگوسلاوی ده دوازده زبان مختلف، شامل هفت زبان عمده و اصلی وجود دارد، و اغلب اشکالاتی در این مورد مشاهده میگردد.

در آخر کار زیلجاک بطرف بیکر برگشته چندین جمله بزبان آلمانی مقطع و مکث‌دار خود بوی گفت. بیکر پاسخ داد و زیلجاک آنرا برای رئیس گمرک ترجمه کرد. وی تبسم نمود و آنها همگی با هم دست دادند و جدا شدند. در پیرون انبار نورآفتاب مانند ضربهٔ پتکی برآنان وارد آمد. شانون پرسید: «موضوع درباره چی بود؟»

بیکر توضیح داد: «مأمورگمرک از کمال پرسید که آیا در این کار هدیه کوچکی برای او هم هست یا نه. کمال بوی گفت که اگر کارهای اداری دچار اشکالی نشود و صبح فردا کشتی بموقع بارگیری گردد، هدیه خوبی باو خواهد داد.» شانون قبلاً نصفه اول ۱۰۰۰ لیره زیلجاک را به بیکر داده بود تا کمکی بانجام معامله شده باشد و بیکر مرد یوگوسلاوی را بکناری کشید تا آنرا بوی بدهد. تعارفات توأم با بغل کرد مرد حتی شدت یافته هردوی آنها را در آغوش گرفت و آنها جشن گرفتن با نوشابه اسلیووویت را را برای هتل گذاشتند. بیکر گفته بود: کمی. ممکن بود که زیلجاک هم همان کلمه کمی را گفته باشد، ولی مطمئناً مقصودش کمی نبود. یوگوسلاوهای خوشحال هرگز کمی اسلیووویت نمی نوشند. زیلجاک که ۵۰۰ لیره پول در زیر کمر بندش داشت، يك بطری مشروب آتشین آلو و بادام و زیتون سفارش می داد. هنگامی که خورشید غروب می کرد و شب آدریاتیک در خیابانها میخزید و پیش میرفت، او خاطرات سالهای جنگش را بازگو میکرد که در تپه های بوسینا مخفی میشد و تیراندازی میکرد و همراه با پارتیزان های تیتو بسمت شمال میرفت.

بیکر با جدیت تمام به ترجمه داستانهای کمال مشغول بود که میگفت در مونتنگرو، در پشت دو برونیک و در کوهستانهایی که در پشت جایی که آنها نشسته بودند قرار داشت، تاخت و تاز می کرد، در ساحل هرزوگونیا و در سرزمینهای روستائی خنک، غنی و پردرخت شمال اسپلیت و در بوسینا. او از یادآوری اینکه نزدیک بود یکبار بخاطر بسی احتیاطی در وارد شدن بیک شهر دستش را از دست

بدهد، خوشحال بود؛ یکی از شهره‌آئی‌که حالا بعنوان نماینده برادرزنش که در دولت بود با اتومبیل به آنجاها سرکشی میکرد. شانون پرسید که آیا او که پارتیزان بوده، کمونیست متعهدی است و بیکر در ترجمه آن «کمونیست متعهد» را «کمونیست خوب» ترجمه کرد. زیلجاك ده کوش میداد، با مشت بسینه خود کوفت و گفت: «کمونیست خوب» و با چشمان گشاده بخودش اشاره نمود. آنوقت باچشمك بزرگی که زد، تأثیر آنرا خراب نمود و سرش را بعقب پرتاب کرد و در حالیکه يك گیللاس دیگر اسلیووویت را پائین میفرستاد، باقمقه بزیر خنده زد. اسکناسهای دسته شده و تا خورده در زیر کمر بندش برجستگی بزرگی ایجاد کرده بودند شانون هم خندید و آرزو کرد که ایکاش این غول هم با آنها به زانگارو میآمد. او يك چنین مردی بود. آنها شام نخوردند، ولی در نیمه شب تلوتلو خوران به اسکله بازگشتند تا ورود توسکانا را تماشا کنند. کشتی داشت دیواره بندر را دور میزد و یکساعت بعد در امتداد تنها اسکله سنگی آن، بسته شده بود. سملر از بالای دماغه کشتی در نور ضعیفی که از چراغهای اسکله میتراوید، پائین نگرید. آندو آرام بیکدیگر سر تکسان دادند و والدنبرگ در بالای راه پله کشتی ایستاده بود و با افسر اولش مشورت میکرد. طبق نامه شانون وی میبایست کلیه صحبتها را به سملر واگذار مینمود.

بعد از اینکه بیکرو زیلجاك بطرف هتل رهسپار شدند، شانون از راهروی کشتی بالا رفته و وارد کابین کوچک ناخدا گردید. هیچکس روی اسکله توجهی نداشت. سملر، والدنبرگ را به کابین آورد و آنها در را قفل نمودند.

شانون آهسته و با احتیاط به والدنبرگ گفت که توسکانا را در واقع برای حمل چه چیزی به پلوچه آورده بود. ناخدای آلمانی بخوبی آنرا تحمل کرد. وی چهره‌اش را بی تأثیر حفظ کرد تا شانون سخنانش را پایان داد.

او گفت: «من قبلا هرگز اسلحه حمل نکرده بودم. شما میگوئید که این کالا قانونی است. چقدر قانونی؟»

شانون گفت: «کاملا قانونی است. کالا در بلگراد خریداری شده، با کامیون باینجا حمل گردیده و البته مقامات رسمی اطلاع دارند که صندوقها محتوی چیست. در غیر اینصورت جواز صدور در کار نبود. جواز صدور جعلی نیست و بکسی هم رشوه‌ای داده نشده. این محموله تحت قوانین یوگوسلاوی، کاملا قانونی است.»

والدنبرگ پرسید: «وقوانین کشوری که اینها بانجا حمل میشود؟»

شانون گفت: «توسکانا هرگز وارد آبهای کشوری که قرار است این سلاحها در آنجا مورد استفاده قرار گیرد، نمیشود. بعد از پلوچه باید به دو بندر دیگر هم برویم. در هر دو مورد، محموله بیشتری به عرشه میآوریم. شما میدانید که هرگز کشتی‌ها را وقتیکه وارد بندری میشوند که فقط کالای بیشتری بار بزنند، بازرسی نمیکنند که ببینند چه باری را حمل میکنند، مگر اینکه بمقامات بندری خبری رسیده باشد.»

والدنبرگ گفت: «بهر حال این اتفاق افتاده است. من اگر این چیزها را در عرشه داشته باشم، و در بارنامه کشتی ذکر نشده باشد و کشتی را بازرسی کنند و آنها کشف گردد، کشتی توقیف میشود، و من هم زندانی میشوم. ما

صحبتی درباره اسلحه نکرده بودیم. با وجود سازمان سپتامبر سیاه و ارتش‌رھائی‌بخش ایرلند، در این روزها، هر کسی در جستجوی حمل اسلحه است.»

شانون گفت: «ولی نه در بندری که کالای تازه‌ای بارگیری میشود.»

والدنبرگ تکرار کرد: «ما صحبتی درباره اسلحه نکرده بودیم.»

شانون خاطر نشان ساخت: «ما درباره مهاجرین غیرقانونی به انگلستان صحبت کرده بودیم.»

کاپیتان تذکر داد: «آنها تا زمانیکه پایشان با خاک انگلستان تماس پیدا کند، غیرقانونی نیستند و توسکانا در خارج از آبهای آن سرزمین خواهد بود. آنها میتوانند با قایقهای سریع بساحل بروند. اسلحه فرق دارد. اگر در بارنامه کشتی ذکر نشده باشد، آنها در داخل کشتی هم‌غیر، قانونی هستند. چرا آنها در بارنامه ذکر نمیکنید؟ فقط بگوئید که این سلاحها، قانوناً از پلوچه به توگو حمل می‌شوند. هیچ‌کس نمیتواند ثابت‌کند که ما بعداً از مسیر منحرف میشویم.»

— «برای اینکه اگر اسلحه‌ای در کشتی باشد، مقامات اسپانیائی اجازه نخواهند داد که کشتی در والنسیا یا بندر دیگری در اسپانیا توقف‌کند. حتی برای عبور. چه برسد برای بارگیری اسلحه بیشتر. بنابراین آنها باید بدون ذکر در بارنامه باقی بمانند.»

والدنبرگ پرسید: «پس ما برای رسیدن به اسپانیا از کجا می‌آئیم؟»

شانون پاسخ داد: «از بریندیزی. ما به آنجا رفتیم تا

محموله ایرا بارکنیم، ولی محموله بموقع آماده نبود. بعد مالکین کشتی بشما دستور دادند که به والنسیا بروید و کالای جدیدی را برای لاتاکیا بار بزنید. شما هم البته اطاعت کردید.»

— «اگر پلیس اسپانیا کشتی را تفتیش کند؟»

شانون گفت: «کوچکترین دلیلی برای اینکار نیست. ولی اگر اینکار را بکنند، صندوقها باید در زیر کفه و در شکم کشتی باشد.»

والد نبرگ اشاره کرد: «اگر آنها را در آنجا ببابند، دیگر امیدی برای ما نیست. آنها تصور خواهند کرد که ما این چیزها را برای تروریست‌های باسک می‌بردیم. برای همیشه گیر می‌افتیم.»

صحبت تا ساعت سه صبح ادامه یافت. برای شانون بقیمت يك پاداش ۵۰۰۰ لیره‌ای تمام شد که نصف آن پیش از بارگیری و نصف دیگر بعد از حرکت از والنسیا پرداخت گردد. دیگر هزینه اضافی برای توقف در بندر افریقائی در کار نبود. اینکار اشکالی ایجاد نمی‌کرد.

شانون پرسید: «شما خودتان ترتیب خدمه را خواهید داد؟»

والد نبرگ با قاطعیت گفت: «من ترتیب خدمه را می‌دهم. و شانون میدانست که وی اینکار را خواهد کرد.» در بازگشت به هتل، شانون قسط سوم قیمت خرید اسلحه‌ها را که ۳۶۰۰ دلار می‌گردید، به بیکر داد و کوشید تا کمی بخوابد. اینکار آسان نبود. در گرمای شبانه عرق از سر و رویش فرو میریخت و او تصویری از توسکانا را در ذهنش داشت که در بندر آرمیده بود و اسلحه‌ها هم در

انبار گمرک قرار داشتند و دعا میکرد که اشکالی پیش نیاید. احساس میکرد که دیگر به لحظه حساس خیلی نزدیک شده است، فقط سه مراسم دیگر باقی میماند که با گذشتن از آنها، دیگر هیچکس نمیتوانست ویرا از کاری که در پیش داشت، باز دارد.

بارگیری در ساعت هفت صبح آغاز گردید و خورشید کاملاً بالا آمده بود. یک مأمور گمرک مسلح به تفنگ در کنار صندوقها حرکت مینمود که با گاری‌های چرخدار به کنار اسکله آورده شدند و توسکانا با جرثقیل خود آنها را بالا کشید. هیچیک از صندوقها خیلی بزرگ نبودند و ولامینک و چیپریانی که در داخل انبار بودند، براحتی آنها را تاب داده و در جای مناسب خود گذاشتند. کار بارگیری در ساعت نه خاتمه یافت و دریاچه‌های انبار در جایشان قرار گرفتند.

والد نبرگ به مهندس دستور داده بود که زودتر حرکت نماید و نفر اخیر احتیاجی به تکرار فرمان نداشت. بعداً شانون شنید که وی سه ساعت بعد از حرکت از بریندیزی، هنگامیکه دریافته بود آنها روانه سرزمین بومی او هستند، خیلی تهییج شده بود. ظاهراً او در آنجا بخاطر چیزی تحت تعقیب بود. وی کاملاً در موتورخانه اش پنهان ماند و کسی هم بجزستجوی او نرفت.

شانون همچنانکه توسکانا را که از بندر خارج می‌گردید، تماشا میکرد، بقیه ۳۶۰۰ دلار بیکر را با قسمت دوم ۵۰۰ لیره برای زیلجاک، بوی داد. شانون بدون اطلاع دیگران، از ولامینک خواسته بود که مخفیانه در پنج تا از جمعه‌ها را بطورشانسی باز کرده و محتویاتشان را آزمایش

نماید. او وقتی که جعبه‌ها به عرشه میرسیدند، اینکار را کرده و به سملر که در روی عرشه ایستاده بود علامت میداد و سملر هم بینی خود را میگرفت علامتی که شانون می‌خواست. اینکار فقط برای آن بود که مبادا جعبه‌ها محتوی آهن قراضه باشند. اینکار در دنیای معاملات اسلحه زیاد اتفاق افتاده بود.

بیکر که پول خودش را دریافت کرده بود، ۵۰۰ لیره را طوری به زیلجاک داد که گوئی خودش آنرا پرداخته است و مرد یوگوسلاوی هم ترتیبی داد تا رئیس گمرک بدون شام نماند آنوقت آلن بیکر و «دستیار» انگلیسی اوشهر را آرام ترک کردند.

از تقویم یکصد روزه مهلتی که سر جیمز مانسون برای اجرای کودتا به شانون داده بود، این روز شصت و هفتم آن بود.

تازه‌توسکانا وارد دریاشده بود که کاپیتان والدنبرگ، شروع به سازمان دادن کشتی خود نمود. سه نفر دیگر خدمه یک بیک به کابین او آورده شدند تا یک مصاحبه خصوصی آرام با آنان بعمل آید. اگر چه هیچکدام از آنها اطلاع نداشتند، ولی اگر از ادامه خدمت در عرشه‌توسکانا سر باز میزدند، تصادف مصیبت‌باری در کشتی بوقوع می‌پیوست. بندرت جایی پیدا میشود که برای مفقود ساختن کامل کسی، بهتر از یک کشتی در دریا و هنگام شب بوده باشد و ولامینک و دوپری مابین خودشان میتوانند هر کس دیگری را که در روی عرشه قرار داشت، بفاصله خیلی دوری از بدنه کشتی پرتاب نمایند. شاید حضور آنها بود



که کار را تمام کرد. بهر حال کسی اعتراضی ننمود. والدنبرگ یکهزار لیره از دوهزار و پانصد لیره ایرا که بصورت چکهای مسافرتی از شانون دریافت کرده بود، میان آنها توزیع کرد. موتورچی اهل یوگوسلاوی که از خارج شدن دوباره از کشورش خوشحال بود، ۲۵۰ لیره خود را گرفت، آنرا در جیبش چپانید و دوباره بسراغ سوتورهاش رفت. وی ابدأ اظهار نظری نکرد. افسراول کشتی - نوربیاتو - کاملاً از فکر زندان اسپانیا بهیجان آمد، ولی ۶۰۰ لیره اش را بجیب نهاد و به اختلافی اندیشیده که این پول میتواند در ایجاد فرصتی برای خریدن کشتی خودش ایجاد نماید. چیپریانی - مأمور عرشه - ازدورنمای بودن در یک کشتی پر از محموله غیرقانونی تقریباً خوشحال بود و ۱۵۰ لیره اش را به دلار دریافت کرد و یک «متشکر» مشتاقانه گفت و آنجا را ترک کرد درحالیکه زیرلب با خود میگفت: «این را میگویند زندگی!». قوه تصور او ضعیف بود و چیزی از زندانهای اسپانیا نمیدانست.

وقتی که اینکار بانجام رسید، صندوقها را شکسته و گشودند و تمام بعد از ظهر صرف آزمایش محتویات آنها گردید، آنها را درنایلون پیچیده و در اعماق شکم کشتی، در زیر کف انبار و داخل قوس بدنه آنجا دادند. تخته‌هایی که برداشته شده بودند تا اینکار امکان پذیر گردد، بجای خود قرار گرفتند و رویشان با کالاهای معصومانة البسه، اثاثها و موتورهای خارجی پوشانیده شد.

سملر در آخر کار به والدنبرگ گفت که بهتر است بشکتهای روغن کاسترول را در پشت انبار قفل‌دار ذخیره کشتی بگذارد و وقتی که به هموطنش علت آنرا گفت،

والدنبیرگک بالاخره متانت خود را از دست داد. او عصبانی هم شد و اصطلاحاتی را بکار برد که میتوان آنها را بعنوان اظهار تأسف توصیف نمود.

سملر ویرا آرام ساخت و آندو به نوشیدن آبجو نشستند و توسکانا در سر راهش بجنوب، بطرف کانال اوترانتو و دریای ایونیا پیش میرفت. بالاخره والدنبیرگ شروع به خندیدن نمود.

وی گفت: «اشمایسر، آه این اشمایسره‌های لعنتی، خیلی وقت است که نام آنها در دنیا شنیده نشده.»  
 سملر گفت: «خوب، بزودی دوباره نامشان شنیده خواهد شد.»

والدنبیرگک مشتاق و آرزمند بنظر میرسید. بالاخره گفت: «میدانی، دلم میخواست که منم با شما بساحل می‌آمدم.»

## فصل ۱۹

وقتی که شانون وارد گردید، سیمون اندین داشت یک نسخه از روزنامه تایمز را که آنروز صبح پیش از حرکت برای رم، از لندن خریده بود میخواند. سالن هتل اکسلسیور تقریباً خالی بود، چون بیشتر کسانی که داشتند قهوه‌میان صبحشان را صرف میکردند، در ایوان بیرونی هتل نشسته و ترافیک پر هرج و مرج رم را تماشا می‌کردند و میکوشیدند سخنانشان را از ماوراء سروصداها بگوش هم برسانند.

شانون این محل را فقط بخاطر آن انتخاب کرده بود که رسیدن بآن از دوبرونیک راحت بود و در خط رفتن به مادرید هم قرار داشت. اولین باری بود که به رم می‌آمد و متحیر بود که این کتابهای راهنمای شورانگیز چه میگویند. حداقل هفت اعتصاب مختلف و جداگانه در جریان بود که یکی از آنها مربوط به مأمورین زباله بود و شهر از میوه‌های گندیده و دیگر زباله‌ها که در پیاده‌روها و هرکوچه و پس کوچه‌ای ریخته و تمیز نشده بود، در آفتاب بوی گند میداد. او خود را در یک صندلی کنار مردی که از لندن آمده بود، رها کرد و به لذت بردن از خنکی سالن داخلی، بعد از

گرمای بیرون و ناراحتی تاکسی که او یکساعت گذشته را در آن گذرانده بود، پرداخت. اندین چشم باو دوخت و با سردی گفت:

— «مدت زیادی است که شما دور از دسترس بودید. شرکای من یواش یواش داشتند فکر میکردند که شما فرار کرده‌اید. اینکار عاقلانه نبود.»

— «لزومی نداشت که من با شما تماس بگیرم، مگر اینکه حرفی برای گفتن داشته باشم. آن کشتی در واقع از روی آب پرواز نمی‌کند. بردن آن از تولون به یوگوسلاوی وقت میگیرد و در این مدت چیزی برای گزارش دادن وجود نداشت. راستی، شما نقشه‌های دریائی را آوردید؟»  
— «البته.»

اندین به کیف دستی برآمده‌اش که در کنار صندلی قرار داشت، اشاره نمود.

وی با دریافت نامه‌شانون از هامبورگ، چندین روز وقتش را صرف دیدار از سه شرکت نقشه‌های دریائی در خیابان لدنمال لندن نموده و نقشه‌های ساحلی سرتاسر افریقا را از کازابلانکا گرفته تا کیپ‌تاون، در خریده‌های جداگانه تهیه کرده بود.

او با ناراحتی پرسید: «شما اینهمه نقشه را برای چه می‌خواهید؟ یکی دو تا از آنها کفایت میکرد.»

شانون مختصراً گفت: «ایمنی. اگر شما یا من را در گمرک بگردند یا اگر در بندر به کشتی آمده و آنرا بازرسی و جستجو کنند، یک نقشه تنها که مقصد کشتی را نشان میدهد، ما را لو خواهد داد. اینطوری هیچ‌کس، حتی ناخدا و خدمه نمیتوانند کشف کنند که در واقع چه قسمت از ساحل

مورد نظر من است. تا آخرین لحظه‌ای که من ناچار بشوم  
بآنها بگویم. آنوقت هم دیگر خیلی دیر است. شما اسلایدها  
را هم آورده‌اید؟»

— «بله، البته.»

یکی دیگر از کارهای اندین آن بود که از تمام عکس‌هایی  
که شانون از زانگارو با خود آورده بود، اسلاید تهیه کند،  
باضافه اسلایدهائی از نقشه‌ها و طرح‌های کلارنس و بقیه  
خط ساحلی زانگارو.

شانون خودش قبلا يك پروژكتور اسلاید را که بدون  
پرداخت گمرک از فرودگاه لندن خریداری کرده بود، به  
توسکانا در تولون فرستاده بود.

او گزارش کاملی از پیشرفت امور از لحظه‌ای که لندن  
را ترک نموده بود، به اندین داد و اقامت در بروکسل،  
بارگیری اشمایسرها و لوازم دیگر به توسکانا در تولون،  
صحبت‌های با اشلینکر و بیکر در هامبورگ و بارگیری  
محموله چند روز پیش یوگوسلاوی، در پلوچه را شرح داد.  
اندین در سکوت گوش فراداد و چند یادداشت برداشت  
تا بعداً گزارشی به سر جیمز مانسون ارائه دهد.

وی در آخر کار پرسید: «حالاتوسکانا در کجاست؟»

— «باید جایی در جنوب و کمی در غرب جزیره ساردنی

باشد، در راه والنسیا.»

شانون بسخنانش ادامه داده و نقشه‌ای را که برای  
سه روز آینده در سر داشت، برایش شرح داد بارگیری  
۴۰۰/۰۰۰ فشنگ ۹ میلی متری برای مسلسل‌های دستی  
در والنسیا و بعد حرکت بسوی هدف. او ذکری از این  
حقیقت نکرد که یکی از افرادش از هم‌اکنون در افریقا بسی

می برد.

او به اندین گفت: «حالا يك چیزی هست که من میخواهم از شما بپرسم. بعد از حمله چه اتفاقی میافتد؟ صبح آنروز چه پیش خواهد آمد؟ ما نمیتوانیم مدت زیادی آنجا را نگهداریم، مگر اینکه یکجور رژیم جدیدی کارها را در دست بگیرد و خودش را در کاخ مستقر نماید و اخبار مربوط به کودتا و دولت جدید را از رادیو اعلام کند.»

اندین بنرمی گفت: «فکر همه چیز شده است. در واقع، هدف تمام این کارها، همان دولت جدید است.»

وی از درون کیف دستیش سه ورق بزرگ کاغذماشین شده بیرون کشید.

— «اینها دستورات شما هستند و از لحظه‌ای آغاز میشوند که شما قصر را بتصرف درآورده‌اید و ارتش و محافظین نابود شده و یا پراکنده گردیده‌اند. اینها را بخوانید و حفظ کنید و کاغذ ما را پیش از اینکه ما در رم از یکدیگر جدا شویم، از بین ببرید. باید تمام آنرا در مغزتان نگهداری کنید.»

شانون چشمش را بسرعت در روی صفحه اول بحرکت درآورد. چیزی نبود که ویرا بحیرت‌اندازد. او قبلا حدس میزد که مردی که مانسون میخواست او را بریاست جمهوری برساند، میبایست سرهنگ، بویی باشد و اگر چه رئیس جمهور را بصورت ایکس ذکر کرده بودند، شکی نداشت که وی بویی بود. بقیه نقشه از نظر او ساده بود. وی نگاهش را به اندین انداخت و پرسید: «شما در کجا خواهید بود؟»

اندین گفت: «در یکصد مایلی شمال شما.»

شانون میدانست که مقصود اندین آنست که او در پایتخت جمهوری همسایه شمالی منتظر خواهد بود، آنجا که جاده‌ای داشت که مستقیماً در امتداد ساحل به مرز زانگارو و بعداً تا کلارنس پیش می‌آمد.

وی پرسید: «مطمئن هستید که پیام مرا خواهید گرفت؟»

— «من یک رادیوی قابل حمل با قدرت و میدان قابل ملاحظه‌ای خواهم داشت. از نوع براون؛ بهترین رادیوی که ساخته شده. این رادیو هر چیزی را که در این فاصله پخش گردد، دریافت خواهد کرد، مشروط بر اینکه روی موج و فرکانس مناسب پخش بشود. رادیوی یک کشتی باید آنقدر قدرت داشته باشد که پیام واضحی را، حداقل به دو برابر چنین فاصله‌ای مخابره نماید.»

شانون با سر تأیید کرده و بخواندن ادامه داد. وقتی تمام کرد کاغذها را روی میز نهاد.

وی گفت: «بنظر می‌رسد که خوب باشد. اما بهتر است یک مورد را روشن کنیم. من پیام را با آن فرکانس و در آن ساعات از توسکانا مخابره خواهم کرد و کشتی هم جایی بدور از ساحل، احتمالاً در حدود پنج شش مایلی متوقف خواهد بود. ولی اگر شما صدای مرا نشنوید، اگر پارازیت زیاد باشد، من نمیتوانم مسئولیت آنرا قبول کنم. این مربوط بشما خواهد بود که صدای مرا بشنوید.»

اندین گفت: «بستگی بشما دارد که آنرا پخش کنید. این فرکانس قبلاً در تمرینات عملی آزمایش شده. از رادیوی توسکانا که پخش گردد، باید با رادیوی من در فاصله یکصد مایلی دریافت شود. شاید در مرتبه اول نگیرد، ولی اگر

شما آنرا بمدت نیم ساعت تکرار کنید، من میبایست آنرا بشنوم.»

شانون گفت: «خیلی خوب. موضوع آخر. اخبار آنچه که در کلارنس اتفاق افتاده، به پست مرزی زانگارو نخواهد رسید. یعنی اینکه مأمورین ویندو از پست مزبور مراقبت میکنند. این کار شماست که باید از آنها بگذرید و عبور کنید. بعد از مرز و مخصوصاً نزدیکتر به کلارنس، ممکن است ویندوهائی در روی جاده پراکنده باشند آنها در حال فرار بجنگل ولی هنوز هم خطرناک خواهند بود. فکر میکنید که نتوانید از آنها بگذرید؟»

اندین گفت: «حتماً از آنان خواهیم گذشت. ما کمک خواهیم داشت.»

شانون بدرستی حدس میزد که این کمک توسط عملیات معدنی که میدانست مانسون در جمهوری مزبور در جریان دارد، فراهم میگردد. آنها میتوانند از طریق نماینده ارشد شرکت معدنی یک کامیون و یا جیب یا چند تائی تفنگ های شکاری فراهم کنند. او برای اولین بار گمان کرد که اندین ممکن است علاوه بر شرارت، کمی هم جگر داشته باشد.

شانون کلمات رمز و فرکانس های رادیوئی مورد نیازش را حفظ کرد و کاغذها را با اندین در توالی مردان سوزانید. آنها یک ساعت بعد از هم جدا شدند. دیگر حرفی برای گفتن نبود.

پنج طبقه بالاتر از خیابانهای مادرید، سرهنگ آنتونیو سالازار رئیس اداره صدور وزارت ارتش اسپانیا (معاملات



خارجی اسلحه) پشت میزش نشسته بود و پرونده‌ای را که در جلویش قرار داشت، ورق میزد. او مرد درشت هیکل و خاکستری موئی بود، مرد ساده‌ای که وفاداریش آشکار و غیرقابل بحث بود. علاقه‌اش متوجه اسپانیا بود، اسپانیای محبوبش و برای او، تمام آنچه که درست و مناسب بود، تمام آنچه که اسپانیای واقعی بود، در وجود يك مرد خلاصه میگردید: ژنرال پیر و کوتاه قدی که در پارادو می‌نشست. آنتونیو سالازار تا پاشنه چکمه‌هایش فرانکوئیست بود.

او که در سن پنجاه و هشت سالگی، دو سال از بازنشستگی فاصله داشت، یکی از مردانی بود که در سالها پیش همراه با فرانسیسکو فرانکو در شنهای فوئنگیرولا قدم بساحل گذاشته بود، زمانیکه کودیلوی اسپانیای مدرن و نو، یاغی و شورشی بود و علیرغم دستورات مراجعت مینمود تا علیه دولت جمهوری خواه در مادرید اعلام جنگ بدهد. در آن زمان تعداد آنها کم بود و از طرف مادرید محکوم بمرگ شده بودند و نزدیک بود که همه‌شان هم هلاک شوند.

گروهبان سالازار سرباز خوبی بود. او دستوراتش را - هرچه بودند - اجرا مینمود، ما بین جنگها و اعدام‌ها به کلیسا میرفت و عمیقاً به خدا، مریم باکره، اسپانیا و فرانکو اعتقاد داشت.

در ارتش دیگر و در زمان دیگری او با درجه سرگروهبانی بازنشسته میگردید. وی از جنگهای داخلی با درجه کامل سروانی بیرون آمد، یکی از مافوق‌ها در دایره مرکزی. پیشینه او طبقه کارگر مطلق بود، روستائی و تحصیلاتش تقریباً صفر. ولی او بدرجه کامل سرهنگی رسید و شاکر بود. ضمناً باو اعتماد کرده و شغلی دادند که در اسپانیا

غیرقابل ذکر بوده و بینهایت سری و محرمانه است. هرگز هیچ فرد اسپانیائی تحت هیچ شرایطی نمیفهمد که اسپانیا اسلحه صادر مینماید و آنهم بمیزان خیلی وسیع و تقریباً بهمۀ مراجعین و متقاضیان. اسپانیا آشکارا و در نظر عموم از تجارت بین‌المللی اسلحه ابراز تأسف میکند و آنرا غیر اخلاقی میداند و در دنیائی که خود از جنگ پاره پاره گردیده، این عمل را منتهی بجنگهای بیشتری تلقی مینماید. در باطن پول زیادی از این طریق بچنگ میآورد. به آنتونیو سالازار اعتماد شده بود که کاغذها و مدارک را بررسی کند، تصمیم بگیرد که اجازه صدور برای محموله‌ای اعطا بشود یا نه، و دهانش را هم ببندد.

پرونده‌ای که جلوی قرار داشت، مدت چهار هفته میشد که در دستهای او بود. تك تك برگهای پرونده بازرسی شده بودند؛ توسط وزارت دفاع، بدون اینکه بداند چرا چنین سئوالی شده، تأیید نموده بود که فشنگهای ۹ میلی متری جزو لیست سلاحهای سری نیست؛ توسط وزارت امور خارجه بدون اینکه بداند چرا چنین سئوالی شده، تأیید کرده بود که تملك فشنگهای ۹ میلی متری توسط جمهوری عراق مغایر سیاست خارجی جاری نیست و توسط وزارت دارائی که بسادگی تأیید نموده بود کلیه وجوهی که بصورت دلار بحساب بخصوصی در بانک ملی (بانکوبوبولار) واریز شده بود، دریافت و تصفیه گردیده است.

برگ روئی پرونده تقاضانامه برای صدور جواز حرکت بود تا تعدادی جعبه از مادرید به والنسیا منتقل شود و بوسیله يك فروند کشتی بنام توسکانا صادر گردد. در زیر این برگ، جواز صدور بود که با امضاء خود او

اعطا شده بود.

او سرش را بالا کرده به کارمند غیر نظامی که جلوی او ایستاده بود، نگریست و پرسید: «تغییر چرا؟»  
 - جناب سرهنگ خیلی ساده است، چون تا دو هفته دیگر جای پهلو گرفتن خالی در بندر والنسیا نیست. ظرفیت آنجا کاملاً پر شده است.

سرهنگ سالازار فرید. این توضیح قابل قبول بود. والنسیا در ماههای تابستانی همواره شلوغ بود و میلیونها پرتقال گانسیا که در نزدیکی آنجا قرار داشت، از والنسیا صادر میگردید. ولی او از تغییرات خوشش نمی‌آمد. دوست داشت که کارها را از روی کتاب انجام بدهد. از این سفارش هم خوشش نمی‌آمد. سفارش کوچکی بود، برای یک نیروی پلیس ملی کامل زیاده از حد کوچک بود. تنها تمرین نشانه‌زنی یکمزار مأمور پلیس، آنرا در عرض یکساعت بمصرف میرسانید. به اشلینگر هم اعتماد نداشت و او را خوب میشناخت که این سفارش را همراه با دسته‌ای از سفارشات دیگر که شامل ۱۰/۰۰۰ گلوله توپ برای سوریه هم میشد، جا زده و از وزارتخانه او گذرانده.

دوباره کاغذها را ورق زد و نظری بآنها انداخت. ناقوس کلیسایی از بیرون، زنگ ساعت یک را اعلام نمود: ساعت نهار. هنوز اشکالی در کاغذها نبود که شامل گواهی مصرف‌کننده نهائی هم میشد. هر نامه‌ای مهر مخصوص بخودش را داشت. اگر فقط میتوانست یک اشکال بیابد، در گواهی، در کشتی حمل و نقل و شرکتی که مالک آن بود. ولی همه چیز مرتب و پاک بود. تصمیم نهائی خود را گرفت و در پائین اجازه‌نامه حرکت امضاء کرد و پرونده را بدست

کارمند داد.

وی غرید: «خیلی خوب، کاستلون.»

دو شب بعد یوهان اشلینکر گفت: «ما ناچار شدیم که بندر بارگیری را از والنسیا به کاستلون تغییر بدیم. اگر قرار بود که تاریخ بارگیری همان روز بیستم باقی بماند، چاره دیگری وجود نداشت. والنسیا برای هفته‌ها پر بود.»

کت‌شانون روی تختخواب تاجر آلمانی اسلحه، درهتل میندانائو نشسته بود و پرسید: «کاستلون کجاست؟»

— «چهل مایل بالاتر از ساحل. بندر کوچکتر و آرامتری است. احتمالاً برای شما از والنسیا بهتر است. دور زدن کشتی شما احتمال دارد که سریعتر انجام گیرد. به نمایندۀ کالا در والنسیا اطلاع داده شده و او شخصاً به شمال و به کاستلون خواهد رفت تا بر بارگیری نظارت نماید. بمحض اینکه توسکانا بوسیله رادیو با بندر والنسیا تماس بگیرد، تغییر بندر بان اطلاع داده میشود. اگر کشتی فوراً تغییر مسیر بدهد، فقط یکی دو ساعت بیشتر در راه خواهد بود.»

— «سوار شدن من بکشتی، چطور؟»

اشلینکر گفت: «خوب، این مربوط بخودتان است. معهذاً، من بنمایندۀ مزبور خبر داده‌ام که یکی از ملوانان که ده روز پیش کشتی را دربریندیزی ترك کرده، قرار است سوار توسکانا گردد و نام‌کیت براون را هم باوداده‌ام. کاغذها و مدارک شما چطور هستند؟»

شانون گفت: «درست. مدارک مرتب است، پاسپورت و کارت جاشوئی تجارتی.»

اشلینکر بوی گفت: «شما نمایندهٔ مزبور را بمحض اینکه اداره گمرک صبح روز بیستم در کاستلون باز شود، در آنجا خواهید یافت. اسم او سینیور موسکا است؟»

— «اوضاع در مادرید چطور است؟»

— «جواز حرکت اجازه می‌دهد که بین ساعت هشت و نیمه شب نوزدهم ماه، کامیون تحت نظارت ارتش بارگیری شود. کامیون نیمه‌شب فردا با اسکورت حرکت خواهد نمود و ورودش را به دروازهٔ بندر کاستلون برای ساعت شش صبح تنظیم میکند. ساعتی که آنجا باز میشود. اگر توسکانا بموقع برسد، میتواند شب را در آنجا پهلوبگیرد. کامیونی که صندوقها را حمل میکند، شخصی و متعلق به یک شرکت باربری است که من همیشه استخدام میکنم. آنها خیلی خوب و با تجربه هستند. من به مدیر حمل و نقل دستور داده‌ام که حرکت کاروان را از انبار نظارت کرده و بلافاصله بمن در اینجا تلفن کند.»

شانون با موافقت سرش را تکان داد. بفکرش نمیرسید که ممکن باشد اشکالی پیش بیاید. او گفت: «من اینجا خواهم بود» و رفت.

وی بعد از ظهر آنروز از یکی از آژانسهای کرایه اتومبیل که شهرت جهانی داشته و در مادرید هم نمایندگی دارد، یک اتومبیل مرسدس بنز پر قدرت، کرایه کرد. او شب بعد در ساعت ده و نیم در هتل میندانائو و نزد اشلینکر بود و هر دوی آنان انتظار تلفن را میکشیدند. هر دو در حالتی عصبی بودند، چنانکه مردان معمولاً وقتی که موفقیت و یا شکست مصیبت‌بار نقشه‌های بدقت طرح شده‌شان در دست دیگران قرار میگیرد، دچار آن میگردند.

اشلینکر هم مانند شانون نگران بود، ولی بدلائیل دیگری. او میدانست که اگر اشکال مهمی پیش آید ممکن است دستور داده شود که بازرسی کاملی از گواهی مصرف‌کننده نهائی — که او ارائه داده است — بعمل آید و گواهی مزبور در مقابل يك بازرسی کامل، که شامل استفسار از وزارت کشور در بغداد هم میگردید، دوام نمی‌آورد. اگر وی مچش در این مورد باز می‌شد، دیگر معاملات پرمنفعت او با مادرید از دست میرفت. برای چندمین بار آرزو کرد که ایکاش از ابتدا این معامله را نمی‌پذیرفت، ولی او هم مانند دیگر تاجران اسلحه چنان حریص بود که هیچ پیشنهاد سودآوری را نمیتوانست رد کند. اینکار ویرا روحاً و جسماً رنج می‌داد.

نیمه‌شب فرارسید و هنوز خبری از تلفن نبود. نیم ساعت دیگر هم گذشت. شانون در اطاق قدم میزد و خشم و عجزش را بصورت غرشی نسبت به مردآلمانی چاق که نشسته بود و ویسکی مینوشید، ابراز میداشت. در ساعت دوازده و چهل دقیقه تلفن زنگ زد. اشلینکر بطرف آن پرید. وی چند کلمه‌ای بزبان اسپانیولی گفت و منتظر ماند.

شانون پرسید: «موضوع چیست؟»

اشلینکر پاسخ داد: «يك لحظه صبر کن.» و دستش را بعلامت سکوت تکان داد. بعد فرد دیگری پشت تلفن آمد و کلمات اسپانیولی بیشتری ادا گردید که شانون نمیتوانست بفهمد. بالاخره اشلینکر تبسمی کرده، چندین بار در تلفن گفت: «گراسیاس.»

وقتیکه تلفن را بزمین نهاد، گفت: «محموله حرکت کرد. کاروان تحت اسکورت پانزده دقیقه پیش، انبار را

بقصد کاستلون ترك نمود.»

ولی شانون رفته بود.

مرسدس خیلی سریعتر از کاروان حمل محموله حرکت می‌کرد؛ گرچه کامیون در جاده طولانی از مادرید به والنسیا میتواند بطور یکنواختی با سرعت ۱۰۰ کیلومتر در ساعت حرکت نماید. چهل دقیقه بطول انجامید تا شانون توانست راهش را در حومه پیچیده مادرید بیابد و خیال میکرد که کاروان راه را خیلی بهتر بلد باشد. ولی او میتواند مرسدس را در جاده اتوبان با سرعت ۱۸۰ کیلومتر در ساعت براند. او نگاه دقیقش را متوجه صدها کامیونی که از آنها سبقت میگرفت نمود و بالاخره آنچه را که میجست، کمی بعد از عبور از شهر رکوننا در چهل مایلی غرب والنسیا یافت.

چراغهایش به یک جیب نظامی افتاد که کامیون هشت تنی پوشیده‌ای را همراهی مینمود و هنگامیکه از آنها سبقت میگرفت، نام شرکت حمل و نقل را بر بدنه کامیون دید. نام همان شرکتی بود که اشلینکر بدو گفته بود. در جلوی کامیون هم یک خودروی نظامی دیگر حرکت میکرد که استیشن چهار دری بود و ظاهراً یکنفر افسر تنها در پشت آن نشسته بود. او پدال گاز را فشرد و مرسدس با سرعت از آنها گذشته بسمت ساحل پیش رفت.

در والنسیا از جاده کمربندی که شهر خواب‌آلوده را دور میزد، رفت و با تعقیب علامت جاده اتوبان ای - ۲۶ بسمت بارسلون رهسپار گردید. اتوبان کمی بیرون والنسیا خاتمه مییافت و او ناچار شد تا دنباله کامیون‌های نارنجی رنگ و وسایل نقلیه مزارع که صبح‌زود براه افتاده بودند،

حرکت نماید و از کنار قلعه سحرآمیز رومی - ساگونتو - که توسط لژیونرهای رومی در سنگهای کوهستانی تراشیده شده و بعداً توسط مورها بصورت يك قلعه اسلامی تغییر شکل یافته بود، عبور کند. او کمی بعد از ساعت چهار وارد کاستلون گردید و بتعمیب علائمی پرداخت که بندر را نشان میدادند.

بندر کاستلون در پنج کیلومتری خارج شهر و در انتهای جاده مستقیمی است که از شهر بکنار دریا میرود. غیر ممکن است که شخص در انتهای جاده نتواند بندر را پیدا کند، چون چیز دیگری در آنجا نیست.

طبق معمول تمام بنادر مدیترانه‌ای، سه بندرگاه جداگانه در آنجا هست، یکی برای کشتی‌های باری، یکی برای قایق‌ها و کشتی‌های تفریحی و شخصی و یکی هم برای قایق‌های ماهیگیری. در کاستلون وقتی که شخص رو بدریا ایستاده باشد، بندرگاه تجارتي در سمت چپ واقع میشود و مانند همه بنادر اسپانیا با نرده‌ای محصور شده و دروازه‌های آن، شب و روز توسط محافظین مسلح گارد یا سیویل محافظت میشوند. در مرکز، دفتر رئیس بندر قرار دارد و در کنار آن باشگاه زیبای قایقرانی و سالن غذاخوری آنست که از یکسو مشرف به بندرگاه تجارتي و از طرف دیگر مشرف به حوضچه قایق‌های تفریحی و بندرگاه ماهیگیری است. در جانب خشکی اداره بندر، يك ردیف انبار قرار دارد.

شانون بسمت چپ پیچید و اتومبیل را در کنار جاده پارک نمود، از آن پیاده شد و براه افتاد. او در نیمه راه خود در پیرامون نرده ناحیه بندری، دروازه اصلی را یافت



که نگهبانی در داخل اطاقك آن چرت میزد. دروازه بسته و قفل شده بود. او از میان توری نرده‌ها بدورتر خیره گردید و با آسودگی خیال توسکانا را که در انتهای حوضچه بندری پهلو گرفته بود. تشخیص داد. درگوشه‌ای نشست تا منتظر ساعت شش بماند.

او یکربع به ساعت شش مانده در کنار دروازه اصلی ایستاد، تبسمی کرده و سری به نگهبان‌گارد سیویل تکان داد که وی با نگاه سردی باو پاسخ داد. در طلوع خورشید توانست خودروی نظامی، کامیون و جیب‌را ببیند که هفت هشت نفر از سرپازان بدور و بر آنها جمع شده بودند و یکصد متر دورتر توقف کردند. در ساعت شش و ده دقیقه يك اتومبیل شخصی رسید.

— در نزدیکی دروازه توقف نمود و بوقش را بصدا درآورد. مرد اسپانیائی کوچک‌اندازی از آن پیاده گردید. شانون بوی نزدیک شد.

— سینیور موسکار؟

— سی. (بله).

— اسم من براون است. من ملوانی هستم که باید در اینجا سوار کشتی بشوم.

مرد اسپانیائی ابروانش را درهم کشید: «لطفاً؟ کی؟» شانون مصرانه گفت: «براون. توسکانا.»

چهره اسپانیولی از هم گشوده گردید: «آه، بله. ملوان. لطفاً بیایید..»

دروازه گشوده شده بود و موسکار جواز عبورش را نشان داد. او چندین ثانیه باگارد و مأمورگمرک که دروازه را باز کرده بودند صحبت نمود و بشانون اشاره کرد. کت،

چندین بار کلمه مارینرو (ملوان) را شنید و گذرنامه و کارت جاشوئیش مورد بررسی قرار گرفتند. سپس او بدنبال موسکار به اداره گمرک رفت. یکساعت بعد، روی عرشه توسکانا ایستاده بود.

جستجو در ساعت نه آغاز شد. اخطاری نشده بود. بارنامه کاپیتان ارائه و بازرسی گردید. کاملاً مرتب بود. کامیون به همراه خودرو و جیب نظامی که از مادرید آمده بودند، در پائین اسکله توقف کرده بود. سروان اسکورت نظامی، که مرد باریکی با قیافه «مورها» بود و دهانش گوئی فاقد لب بود با دو نفر از مأمورین گمرک مشورت کرد. آنگاه نفرات اخیر به عرشه کشتی آمدند. موسکار هم آنها را دنبال نمود. آنها محموله کشتی را بازرسی کردند تا اطمینان یابند که همانست که در بارنامه ذکر شده و نه بیشتر. آنها به گوشه و کنار کشتی و چاکها و شکافهای آن خیره شدند و سرکشی کردند، ولی زیر تخته های انبار اصلی را بازدید نکردند. انبار قفل شده کشتی را هم بررسی کردند، حلقه های زنجیر، بشکه های روغن و قوطی های رنگ را نگرستند و در آنرا بستند. اینکار یکساعت بطول انجامید. موضوع اصلی که آنها را کنجکاو میساخت این بود که چرا کاپیتان والدنبرگ در چنین کشتی کوچکی به هفت نفر خدمه نیاز داشت. توضیح داده شد که دوپری و ولاینک اعضای شرکت بودند و در بریندیزی از کشتی شان جا مانده و در سر راهشان به لاتاکیا در مالتا پیاده میشوند. آنها کارت جاشوئی نداشتند، چون تمام وسایلشان را در کشتی خودشان جا گذاشته بودند. وقتی که اسم کشتی سؤال گردید، والدنبرگ نام یک کشتی را که در بندر

بریندیزی دیده بود، گفت: اسپانیائی‌ها ساکت ماندند و چشم به رئیسشان دوختند. او هم به سروان ارتشی نگاه کرد و شانهاش را بالا انداخت و کشتی را ترک گفت. بیست دقیقه بعد بارگیری آغاز گردید.

نیم‌ساعت بعد از ظهر، توسکانا از بندر کاستلون بیرون خزید و سکانش را متوجه جنوب بود ماغه‌سان آنتونینو نمود. کت‌شانون - حالا که همه چیز بخوبی گذشته بود - احساس میکرد که حالش بهم می‌خورد و میدانست که از آن بی‌بعد دیگر عملا کسی نمیتواند ویرا متوقف سازد. او در پاشنه کشتی به نرده تکیه داده بود و باغستانهای سرسبز پرتقال را در جنوب کاستلون مینگریست که همچنانکه در دریا پیش می‌رفتند، از چشم آنان دور میشد. کارل والدنبرگ پشت سر او آمد و پرسید: «این توقف آخر بود؟» شانون گفت: «آخرین جائیکه مجبور به گشودن دریچه انبار بودیم. ما ناچاریم در ساحل آفریقا چند نفر را سوار کنیم، ولی ما در دریا خواهیم ماند. آنها با يك لنج نزد ما خواهند آمد. کارگران محلی و بومی برای حمل بار عرشه، حداقل آنها تحت این عنوان بکشتی می‌آیند.»

والدنبرگ اعتراض‌کنان گفت: «من فقط نقشه‌های دریائی تا تنگه جبل الطارق را دارم.»

شانون دستش را به درون کاپشن ضد باد زیپ‌دار خود فرو برد و دسته‌ای نقشه‌های دریائی بیرون کشید، نیمه از آنهائی که اندین در رم باو داده بود.

او در حالیکه نقشه‌ها را به ناخدا میداد، گفت: «اینها، شما را تا فری تاون در سیرالئون خواهند برد. ما در آنجا لنگر انداخته و مردان جدید را سوار میکنیم.»

لطفاً ما را برای ظهر روز دوم ژوئیه به آنجا برسانید. محل ملاقات آنجاست.»

وقتی کاپیتان آنجا را ترک کرد تا به کابین خود رفته نقشه مسیر راه و سرعت را طرح کند، شانون در کنار نرده تنها ماند. مرغان دریائی در اطراف پاشنه کشتی چرخ میزدند و در جستجوی لقمه‌ای بودند که از آشپزخانه که چیپرپانی داشت در آنجا ناهار را آماده میکرد، بدریا بیفتد و جیغ‌زنان در آبهای کف‌آلود شیرجه می‌رفتند تا تکه نانی یا قطعه‌ای سبزی را ببرایند.

اگر کسی گوش فرا میداد، میتوانست در میان جیغهای پرندگان، صدای سوت مردی را که آهنگ «هارلم اسپانیائی» را مینواخت، تشخیص بدهد.

خیلی دور در شمال، کشتی دیگری از محل پهلو گرفتنش جدا گردید و تحت هدایت ناوبر بندر، راهش را بطرف خارج بندر آرچ انجل، گشود. کشتی موتوری کوماروف، فقط ده سال عمر و کمی بیش از ۵۰۰۰ تن ظرفیت داشت.

هوای اتاق فرمانده کشتی گرم و خوشایند بود. کاپیتان و ناوبر پهلو پپهلوی هم ایستاده و چشم بجلو دوخته بودند، اسکله‌ها و انبارها از سمت چپ کشتی بعقب می‌خزیدند و کانالی که در پیش بود، به دریای آزاد منتهی می‌گردید. هر یک از مردان فنجان قهوه بخارآلود در دست داشت. سکاندار، کشتی را در جهتی که ناوبر باو داده بود، حفظ میکرد و در سمت چپ وی صفحه رادار میدرخشید و خاموش میشد و بازوی نشان‌دهنده آن در هر

دوری که میزد، اقیانوس نقطه‌چینی را که در پیش بود و در مآوراء آن، حاشیه یخی را که هرگز - حتی در چله تابستان - ذوب نمی‌گردید، نشان میداد.

در پاشنه کشتی، دو نفر در زیر پرچم با نشانه داس و چکش آن، به نرده تکیه داده و این بندر شوروی را که در کنار اقیانوس منجمد شمالی قرار داشت، مینگریستند. دکتر ایوانوف، فیلتر مقوائی سیگار سیاهرنگش را با دندان کند و هوای نم‌دار را استنشاق نمود. هر دو مرد خود را در لباسهای گرم پیچیده بودند، چون حتی در ماه ژوئن هم بادی که از دریای سفید میوزید آنها را دعوت پوشیدن پیراهن آستین کوتاه نمیکرد. در کنار دکتر یکی از تکنیسین‌های جوان و مشتاق وی که برای اولین بار بخارج از کشور مسافرت مینمود، بطرف او برگشت. او شروع نمود: «رفیق دکتر.»

ایوانوف فیلتر «پایروس» را از لای دندانهایش گرفت و آنرا بمیان آبهای کف‌آلود انداخت. وی گفت: «دوست من، فکر میکنم حالا که در عرشه کشتی هستیم، تو میتوانی مرا میخائیل میخائیلویچ بنامی.»

— ولی در انستیتو...»

«ما در انستیتو نیستیم. در عرشه یک کشتی هستیم. و چه در اینجا و چه در جنگل، برای ماههای آینده روابط خیلی نزدیکی خواهیم داشت.»

مرد جوان گفت: «میفهمم.» — ولی نمیشد او را منع کرد. «شما قبلا هم به زانگارو رفته‌اید؟»  
دکتر گفت: «نه خیر.»

مرد جوانتر مصرانه گفت: «ولی به افریقا؟»  
 - «به غنا، بله.»  
 - «آنجا چطوری است؟»  
 - «پر است از جنگل، باتلاق، پشه، و مردمی که یک  
 کلمه هم از حرفهای تو را نمی‌فهمند.»  
 دستیار گفت: «ولی آنها انگلیسی را می‌فهمند. هر  
 دوی ما انگلیسی بلد هستیم.»  
 - «در زانگارو، نه، آنها بلد نیستند.»  
 - «اوه.» تکنیسین تازه کار هرچه را که توانسته  
 بود درباره زانگارو بیاید - که زیاد هم نمیشد - در  
 دائرةالمعارفی که از کتابخانه عظیم انستیتو قرض گرفته  
 بود، خوانده بود. «کاپیتان بمن گفت که اگر خوب پیش  
 برویم، باید تا بیست و دو روز دیگر وارد کلارنس  
 بشویم. آنروز هم روز استقلال آنها خواهد بود.»  
 ایوانوف گفت: «خوش بحال آنها.» و راه افتاده از  
 آنجا دور گردید.

پس از عبور از دماغه اسپارتل کشتی ام وی توسکانا  
 که دماغه‌اش را از مدیترانه متوجه اقیانوس اطلس  
 مینمود، با رادیو از کشتی بساحل جبل الطارق تلگرافی  
 مخاپره نمود تا به لندن ارسال گردد. تلگراف به آدرس  
 آقای والتر هاریس در لندن بود. تلگراف بسادگی میگفت:  
 «خوشوقتیم که اعلام کنیم برادرتان کاملاً بهبود یافته  
 است.» این علامتی بود بمعنای اینکه توسکانا طبق برنامه  
 پیش می‌رود. تغییرات کوچکی در پیام مربوط به سلامتی  
 برادر آقای هاریس، باین معنا بودند که مثلاً توسکانا در

مسیر خود قرار دارد ولی از برنامه عقب است یا دچار نوعی اشکال گردیده. اگر اصلاً تلگرافی مخابره نمیشد، باین معنی بود که کشتی از آبهای اسپانیا خارج نگردیده است.

در بعد از ظهر آنروز، کنفرانسی در دفتر سر جیمز مانسون تشکیل شد.

وقتی که اندین اخبار را با اطلاع رسانید، مانسون گفت: «خوبست. کشتی چقدر وقت دارد تا به هدف برسد؟»

— «بیست و دو روز، سر جیمز. امروز روز هفتاد و هشتم از صد روز برآورد شده برای انجام پروژه است. شانون روز هشتادم را برای حرکت از اروپا گذاشته بود و با اینکار بیست روز برای او باقی میماند. او مدتی را که میبایست در دریا و در راه میگذرانید، مابین شانزده تا هیجده روز برآورد نموده بود و یک فرصت دو روزه برای خرابی هوا و یا شکستگی کشتی در نظر گرفته بود. او حتی با برآورد خودش هم، چهار روز اضافی در دست داشت.»

— «آیا او زودتر از موقع حمله خواهد کرد؟»

— «نه خیر، قربان. روز حمله، هنوز هم روز صدم است. او اگر ناچار گردد، وقت اضافی را در دریا صرف خواهد کرد.»

سر جیمز مانسون در طول دفترش بقدم زدن پرداخت و پرسید: «ویلای اجاری چطور؟»

— «ترتیب آن داده شده، سر جیمز.»

— «پس من دلیلی نمیبینم که شما در لندن منتظر

بمانید. دوباره بپاریس بروید، يك ویزا برای کوتونو بگیرید، بآنجا پرواز کنید و از کارمند جدیدمان، سرهنگ بوبی بخواهید تا همراه شما باین محل همسایه زانگارو بیاید. اگر او بنظر رسید که تغییر عقیده داده، پول بیشتری تقدیمش کنید.

«در آنجا مستقر بشوید، کامیون و تفنگهای شکاری را آماده کنید و وقتی که علامت شانون را دریافت کردید که میخواهد در آن شب حمله کند، خبر آن را به بوبی بدهید. وادارش کنید که آن امتیازنامه معدنی را بعنوان پرزیدنت بوبی امضاء نماید، تاریخ آنرا یکماه بعد بگذارید و هر سه نسخه آنرا در سه پاکت جداگانه با پست سفارشی برای من به اینجا ارسال کنید.»

«بوبی را عملاً تحت نظر و در میان درهای بسته و قفل شده نگهدارید تا علامت دوم شانون مبنی بر موفقیت وی دریافت شود. آنوقت وارد آنجا بشوید. راستی، آن محافظ شخصی که همراهتان میبرید، او حاضر است؟»  
 — «بله، سر جیمز. او برای پولی که میگیرد، خوب است و آماده.»

— چطور آدمی است؟

— «طبق معمول این نوع آدمها: شرور که منم دنبال همین بودم.»

— «با وجود این ممکن است هنوز هم برایتان اشکالاتی پیش بیاید، میدانید. شانون تمام افرادش را بدور خود خواهد داشت، حداقل آنها را که از جنگ جان بدر میبرند. ممکن است او آدم ناراحتی باشد.»  
 اندین زهر خندی زد و گفت: «افراد شانون از شانون



پیروی خواهند کرد و من میتوانم او را اداره نمایم. او هم مانند تمام سربازان مزدور قیمتی دارد. منمهم درست همان را باو پیشنهاد خواهم کرد، ولی در سویس و خارج از زانگارو.»

هنگامیکه او رفت، سر جیمز مانسون از پنجره ببائین و بشمیری که در زیر پایش قرار داشت، خیره گردید و اندیشید که آیا مردی هست که قیمتش را دریافت نکرده باشد. چه بصورت پول و چه بصورت ترس. او هرگز چنین مردی را ملاقات نکرده بود. زمانی یکی از رایزن‌هایش باو گفته بود: «همه را میتوان خرید، و اگر نشود آنها را خرید، میتوان آنان را درهم شکست و خرد نمود.» و او پس از سالها که به عنوان یک سرمایه‌دار بزرگ زیسته بود، مراقب سیاستمداران، ژنرالها، روزنامه‌نگاران، سردبیرها، تجار، وزراء، آریستو-کراتها، کارگران و رهبران اتحادیه‌ها، سیاه پوستان و سفید پوستها چه در کار و چه در بازی بود و هنوز هم همان نظریه را داشت.

سالها پیش که یک دریانورد اسپانیائی از دریا بساحل نگریده بود، کوهی را دیده بود که با وجود خورشید که از سمت مشرق به پشت آن میتابید، به کله یک شیر شباهت داشت. او این سرزمین را کوه شیر نامید و از آن گذشت. نام مزبور بانجا چسبید و آن کشور بنام «سیرائون» شناخته گردید. بعدها، مرد دیگری همان کوه را در نور متفاوتی دید یا با چشمان دیگری نگریست و آنرا کوه اوریول یا کوه هاله نامید. این نام هم بانجا

چسبید. حتی بعد از آن مرد سفید پوستی در حالت خلسه و رویا، شهری را که در سایه آن کوه بود، فری تاون یا شهر آزاد نامید و شهر مزبور هنوز هم بهمین نام نامیده میشود. کمی از ظهر گذشته در روز دوم ماه ژوئیه، روز هشتاد و هشتم تقویم خصوصی شانون بود، که کشتی موتوری توسکانا يك سوم مایل دورتر از ساحل فری تاون در سیرالئون لنگر انداخت.

شانون در طول مسافرت از اسپانیا، اصرار داشت که محموله کشتی در همانجائی که قرار داشت، دست نخورده و باز نشده باقی بماند. اینکار فقط بخاطر احتمال جستجوی کشتی در فری تاون بود، گرچه این امر درحالیکه نه محموله ای بکشتی آورده میشد و نه کالائی از آن پیاده میگردد، غیر محتمل بود. علائم اسپانیائی روی جعبه های مهمات بوسیله يك سنگ سمباده دیسکی کاملاً سنگ خورده و پاک شده و چوب سفید جعبه ها باقیمانده بود. روی آنها علائمی مبنی بر اینکه جعبه ها محتوی قطعات، مته هائی برای حفر چاه نفت در ساحل کامرون هستند، نقش گردیده بود.

در راه سفرشان بجنوب، شانون فقط اجازه داده بود تا يك کار صورت بگیرد. بسته های لباسهای مخلوط، مرتب گردیده و بسته حاوی ساکهای کوله پشتی باز شده بود. چیپریانی، ولامینک و دوپیری با سوزن و نخ و کرباس، روزهایشان را به شکافتن ساکها و تبدیل آنها به کوله پشتیهائی که دارای جیبهای درازی، برای حمل موشکهای بازوکا بودند، میگذراندند. این وسایل که حالا شکل مشخصی نداشتند، در میان کهنه های مخصوص پاک

کردن وسایل و در جعبه قفلدار نگهداری رنگ، انبار شدند.

ساکهای کوچکتر هم تغییر یافته بودند. مخزن آنها جدا شده و تنها بندهای شانه و سینه باقی بودند. گیره‌هایی بهر بند شانه متصل گردیده بودند که بعداً با افزودن گیره‌هایی به کمر بند میشد قالبی درست کرد که بتوان يك جعبه کامل بمبهای خمپاره را که حاوی بیست بمب میشد یکجا حمل نمود.

توسکانا وقتی هنوز شش مایل با ساحل فاصله داشت، حضورش را به اداره بندر فری تاوان اعلام کرد و اجازه یافت تا وارد بندر گردیده و در خلیج لنگر اندازد. نظری باینکه کشتی محموله‌ای را بارگیری یا تخلیه نمینمود، احتیاجی نبود تا جایی را در لنگرگاه زیبای زمان الیزابتی آنجا اشغال کند. این سفینه فقط آمده بود تا چند کارگر روی عرشه بگیرد.

فری تاوان یکی از بنادر محبوب امتداد ساحل غربی افریقا برای به عرشه آوردن کارگران سیاه پوستی است که با آشنائی با کار جرثقیل و قرقره و زنجیر، مورد استفاده کشتی‌های بخاری کم سرعتی قرار میگیرند که مداوماً مابین بنادر کوچک صدور چوب و الوار در امتداد ساحل رفت و آمد میکنند. این کارگران در سر راه کشتی‌ها بمقصد در فری تاوان سوار کشتی‌ها میشوند و در راه برگشت همراه با حقوقشان پیاده میگردند. در صدها خلیج و بریدگی‌های کوچک امتداد ساحل که جرثقیل‌ها و اسکله‌های آن خیلی ابتدائی هستند، کشتی‌ها ناچارند برای بارگیری کالا از جرثقیل‌های خودشان استفاده

نمایند. اینکار با وجود حرارت تب‌آلود استوائی، بسیار سنگین و فرساینده است و ملوانان سفید پوست که فقط حقوق ملوانی میگیرند، از انجام آن سر باز میزنند. ممکن است استخدام کارگر در محل ممکن نباشد و اگر هم باشد آنها احتمالاً کار با جرثقیل را برای بارگیری کالا نمیدانند، بنابر این کارگران سیرالئونی بهمراه برده میشوند. آنها روی عرشه و در هوای آزاد میخوابند، غذایشان را می‌پزند و در پاشنه کشتی شستشو میکنند. وقتی توسکانا علت توقفش را در فری تاون گرفتن کارگر ذکر نمود، موجب تعجبی نگردید.

وقتی که زنجیر لنگر، سر و صداکنان پائین رفت، شانون بدقت خط ساحلی را در اطراف خلیج زیر نظر گرفت که تقریباً تمام آن را کلبه‌های حومه پایتخت اشغال نموده بود.

آسمان پوشیده از ابر بود، باران نمی‌بارید، ولی حرارت زیر ابر مانند هوای گلخانه بود و شانون احساس میکرد که پیراهنش از شدت عرق به پوست بدنش چسبیده است. از اینجا ببعد، هوا همینطور خواهد بود. چشمانش به ناحیه مرکزی ساحلی شهر دوخته شده بود که در آنجا هتل بزرگی مشرف به خلیج قرار داشت. اگر قرار است که لانگاروتی در اینجا باشد، در آن هتل انتظار می‌کشد و چشم بدریا دوخته است. شاید هنوز نرسیده. ولی آنها نمیتوانستند تا ابد منتظر بمانند. اگر او تا غروب آفتاب نمیرسید، آنها ناچار میشدند دلیلی برای ماندنشان اختراع کرده و مثلاً بگویند یخچالشان از کار افتاده است. فکر آنها هم نمیشد کرد که بدون کار کردن سردخانه،

کشتی حرکت نماید. او چشم از هتل برداشته و متوجه کشتی بزرگ الدر دمپستر گردید که به اسکله بسته شده و عده‌ای در اطرافش گرد آمده بودند.

در ساحل، مرد کرسی، توسکانا را پیش از اینکه لنگر بیاندازد، دیده بود و داشت بشهر باز میگشت. يك هفته میشد که وی در آنجا بود و تمام مردانی که شانون میخواست، گرد آورده بود. آنها، همان گروه مردان قبیله‌ای سیرالتون نبودند، ولی کسی توجهی نداشت. مردانی از قبایل مختلف، بعنوان کارگر روی عرشه در دسترس بودند.

کمی بعد از ساعت دو، يك ناوچه کوچک از اداره گمرک خارج گردید و مرد اونیفورم‌پوشی در عقب آن ایستاده بود. وقتی که او به عرشه آمد، معلوم شد که معاون رئیس گمرک است، جورابه‌های سفید براق، شلوار کوتاه نظامی و تونیک اطو کشیده، سردوشیهای درخشان و کلاه نوک‌تیزی که درست در وسط سر قرار گرفته بود، بتن داشت. در میان تمام زرق و برقهای لباس نظامی، یکجفت زانوی استخوانی و يك چهره تابناک را میشد تشخیص داد. شانون با او ملاقات کرده خود را نماینده مالک معرفی نمود، دست داد و مامور گمرک را به کابین ناخدا هدایت کرد.

سه بطری ویسکی و دو کارتن سیگار انتظار میکشیدند. افسر خودش را باد زد، در هوای خنک کولر با لذت آهی کشید و آبجویش را نوشید. بدون کنجکاوی نگاهی به بارنامه جدید کشتی انداخت، که اشعار می‌داشت توسکانا از بریندیزی قطعات ماشین‌آلات بار

کرده و آنها را برای شرکت نفت اجیب در عملیات حفاری خارج از ساحل کامرون میبرد. ذکری از یوگوسلاوی یا اسپانیا نشده بود. بقیهٔ محموله بعنوان قایقهای کشتی (بادشو) - موتورهای قایقها (خارجی) و لباسهای استوائی (مخلوط) - نیز برای کارکنان حفاری نفت، ثبت شده بود. کشتی مایل بود که در راه برگشت مقداری کاکائو و قهوه در سانپدرو، ساحل عاج بار زده و به اروپا مراجعت نماید. مامور گمرک بخار دهانش را بر روی مهر رسمی خود دمید تا آنرا مرطوب کند و تاییدش را در پای بارنامه گذاشت. وی يك ساعت بعد رفته بود و هدایایش هم در کیف دستیش بودند.

در ساعت شش - که هوای عصر رو بخنکی میرفت - شانون قایق طولیلی را که از ساحل دور میشد، تشخیص داد. در وسط قایق، دو مرد بومی که مسافرین را به کشتی‌هایی که در میان خلیج انتظار میکشیدند، میرسانیدند، پارو میزدند. در عقب قایق، هفت مرد افریقائی دیگر نشسته و بقچه‌هایشان را روی زانو گذاشته بودند. در جلو، يك اروپائی تنها نشسته بود. هنگامیکه قایق با مهارت در کنار توسکانا قرار گرفت، ژان باپتیست لانگاروتی از نردبانی که آویزان شد، آهسته بالا آمد.

بقچه‌ها یکی یکی از قایق به کشتی آورده شدند و بعد هفت مرد افریقائی بالا آمدند. گرچه اینکار در دید ساحل بی‌احتیاطی بود، ولی ولایمینگ، دوپری و سملر ضرباتی به پشت آنها زده و با آنان دست دادند. افریقائی‌ها که نیششان تا بناگوش باز شده بود، بنظر میرسید که

باندازه سربازان مزدور خوشحال باشند. والدنبرگت و افسر اول کشتی با حیرت آنها را مینگریستند. شانون به کاپیتان علامت داد تا توسکانا را بدریا بازگرداند.

بعد از تاریکی که افراد دسته دسته در عرشه اصلی نشسته و نسیم خنکی را که از دریا میوزید با لذت استنشاق میکردند، همچنانکه توسکانا بسمت جنوب پیش میرفت، شانون افراد تازه استخدام شده‌اش را به والدنبرگت معرفی نمود. مزدوران آنها را بتجویی میشناختند، همچنانکه آنها مزدوران را. شش تن از افریقائیان جوان بودند و جانی، پاتریک، جینجا (اسم مستعار برای جینجر)، ساندی، بارتولومیو و تیموتی نام داشتند.

هریک از آنها قبلاً به‌مراه مزدوران جنگیده بود، هریک از آنان شخصاً توسط یکی از سربازان اروپائی تعلیم دیده بود، هریک از آنها چندین بار در جنگ آزمایش شده و هر چقدر که جنگ و تیراندازی شدید بود بکارش می‌جسبید و آنرا انجام میداد. و هریک از آنان به رهبرش وفادار بود. نفر هفتمی، مرد مسن‌تری بود که کمتر می‌خندید، خودش را با شخصیت و اعتماد بنفس نگهمیداشت و شانون او را بعنوان «دکتر» میخواند. او نیز به رهبرش و به ملتش وفادار بود.

شانون از وی پرسید: «اوضاع درخانه چطور است؟»  
دکتر اوکوی سرش را با اندوه تکان داد و گفت:

«خوب نیست.»

شانون باو گفت: «فردا ما کار را شروع میکنیم.»

فردا شروع به آماده ساختن میکنیم.»

کتاب سوم  
کشتار بزرگ



## فصل ۲۰

در بقیه طول سفر دریائی، کت شانون مردانش را بی وقفه بکار کشید. فقط افریقائی میانه‌سالی که او ویرا دکتر مینامید، معاف بود. بقیه به دستجاتی تقسیم شده و هر يك کار جداگانه‌ای را انجام میدادند.

مارك ولامینك و كورت سملر، پنج بشكه روغن كاسترول را با زدن چکش و درآوردن كفه قلبی آنها گشودند و از هر كدام از بشكه‌ها، بسته حجیم محتوی بیست اشمایسر و یکصد خشاب را بیرون کشیدند. روغن داخل بشكه‌ها نیز برای استفاده بعدی کشتی بدرون مخازن کوچکتری ریخته شد.

آن دو بكمك شش سرباز افریقائی، نوارچسبها را از یکصد مسلسل دستی باز کردند و آنها را یکی یکی از روغن و گریس پاك نمودند. زمانی که کار باتمام رسید، شش نفر افریقائی چنان با مکانیسم عمل اشمایسرها آشنا شده بودند که بهتر از هر دوره اسلحه‌شناسی بود. با شکستن ده صندوق اول مهمات ۹ میلی متری، هر هشت نفر آنان روی عرشه نشستند و در خشابها فشنگ گذاری نمودند؛ سی فشنگ در هر خشاب تا اینکه ۱۵۰۰۰

تا از فشنگها در درون ۵۰۰ خشاب جای گرفت. آنگاه هشتادتا از اشمایسرها کنار گذاشته شدند و ژان باپتیست لانگاروتی به تهیه کردن اونیفورمهایی از بستۀ لباسها پرداخت. هر دست اونیفورم شامل دو زیرپیراهن، دو دست زیرشلواری، دو جفت جوراب، يك بلوز جنگی، يك شلوار، يك كلاه بره، يك جفت پوتین و يك کیسه خواب بود. وقتی که اینها آماده گردید در بقچه‌ای پیچیده شد، يك اشمایسر و پنج خشاب پرهم در پارچه چربی پیچیده گردید و در يك کیسه نایلونی قرار گرفت و تمام این مجموعه بدرون کیسه خواب چپانیده شد. هر کیسه خواب که سرش بسته شده و مانند ساك کوله‌پشتی آماده گردیده بود، لباس و اسلحه لازم را برای يك سرباز آینده دربر داشت.

بیست دست یونیفورم و بیست اشمایسر، با پنج خشاب برای هر اسلحه، بکناری گذاشته شد. اینها برای خود حمله بود، اگرچه نیروی حمله با نفرات ذخیره احتمالی، فقط به یازده نفر میرسید. لانگاروتی که در زمان خدمت در ارتش با سوزن و نخ آشنائی پیدا کرده بود، یازده دست از اونیفورمها را تغییر داد و برای گروه حمله دوخت، بطوریکه لباس آنها درست باندازه‌شان بود، دوپری و چپیریانی مامور عرشه — که معلوم شد نجار خوبی است — چندتا از جعبه‌هائی را که حاوی مهمات بودند، ازهم جدا ساخته و متوجه موتورهای خارجی شدند. (موتور خارجی — موتور است که در خود قایق کار گذاشته نشده است، آنرا در روی گهواره‌ای در پاشنه قایق کار میگذارند و خود آن يك واحد مستقل است، با

کشیدن طنابی روشن می‌گردد، خودش باك بنزین دارد و با گردانیدن دسته‌ای بجای سکان عمل نموده و قایق را بچپ و راست می‌بردیم.) هر سه موتور جانسون شصت قوه اسب بودند. دو مرد جعبه‌های چوبی ساختند، بطوریکه درست روی هر يك از موتورها قرار می‌گرفت و جعبه‌ها را با ابری که از تشکها بیرون آوردند، آستر کردند. سر و صدای اگزوز موتورها با نصب اگزوز زیرآبی خفه گردیده بود و اینک با نصب این جعبه‌ها، سر و صدای مکانیکی موتور که با سرپوش خود موتور تشدید میشد تا حد زمزماً آرامی تخفیف مییافت.

وقتی ولامینگ و دوپری این وظایفشان را با تمام رساندند، بسراغ‌اشیائی رفتند که قرار بود در شب حمله بکار برند. دوپری، دو لوله خمپاره‌اندازش را از جعبه خارج ساخت و با مکانیسم هدف‌گیری آنها آشنا شد. او قبلاً مدل یوگوسلاوی آنها را بکار نبرده بود، ولی هنگامیکه دید ساده هستند، آسوده شد. هفتاد بمب خمپاره را آماده نمود و ماسوره آنها را که در مخروط سرشان قرار داشت، مسلح کرد.

او بمبهای آماده شده را دوباره در جعبه‌هایشان قرار داد و دو جعبه از آنها را به بندهائی که از ساکهای تغییرشکل یافته ایجاد شده بود، متصل کرد.

ولامینگ توجهش را روی دو بازو کامتمرکز نموده بود که فقط یکی از آنها در شب حمله مورد استفاده قرار می‌گرفت. در این مورد هم عامل محدودکننده اصلی برای حمل، وزن آنها بود. هرچیزی میبایست بر پشت آدمی حمل می‌گردید. او در دماغه کشتی ایستاد و نوك پرچم را

که از پشت ساختمان کشتی در عقب پیدا بود، بعنوان نقطه ثابتی در نظر گرفت، صفحه نشانه‌گیری را در انتهای لوله بازو کا جا انداخت و با دقت نشانه‌ها را بر روی سلاح تنظیم نمود تا جائیکه اطمینان یافت حداکثر با دوبار تیراندازی میتواند بشکله‌ای را در فاصله دویست متری هدف قرار دهد. او قبلا پاتریک را بعنوان دستیار و پشتیبان خود انتخاب کرده بود، چون آندو قبلا نیز باهم جنگیده و آنقدر همدیگر را میشناختند که بتوانند تشکیل تیم مناسبی را بدهند. مرد افریقائی با کوله‌پشتی خود میتواند ده راکت بازو کا را - علاوه بر اشمایسر خودش - حمل نماید. ولامینگک دو راکت دیگر را به بار خودش افزود و چپیریانی دو جیب برای حمل آنها دوخت تا از کمربند وی آویزان گردد.

شانون حواسش را روی وسایل کمکی متمرکز نمود، موشکهای درخشان منیزیوم را آزمایش کرد و برای دوبری شرح داد که آنها چگونه عمل میکنند. او بهر یک از مزدوران یک قطب‌نما داد، بوق مه را که با گاز کار میکرد، آزمایش نمود و رادیوهای قابل حمل را بررسی کرد.

شانون که وقت داشت، توسکانا را واداشت تا کاملا بمیان دریا رفته و در ناحیه‌ای که رادار کشتی میگفت تا بیست مایلی آنها هیچ کشتیرانی صورت نمیگیرد، توقف نماید. هنگامیکه کشتی تقریبا بدون حرکت آرمید و بر روی امواج آهسته بالا و پائین میرفت، هر یک از مردان اشمایسر خودش را آزمایش کرد. سفید پوستان اشکالی نداشتند، آنها در زمان خود با چندین نوع مختلف مسلسل

دستی کار کرده بودند و این نوع اسلحه خیلی کم فرق میکند. افریقائیان وقت بیشتری برای عادت بانها لازم داشتند، چون بیشتر تجربه آنها با تفنگ گلنگدنی ۷/۹۲ میلی متری ماوزر یا تفنگ نیمه اتوماتیک استاندارد ۷/۶۲ میلی متری ناتو بود. یکی از مسلسلهای آلمانی مرتبا گیر میکرد، بنا بر این شانون آنرا بدریا انداخت و یکی دیگر بجای آن داد. هر یک از افریقائیمها ۹۰۰ دور تیراندازی نمود تا با اشمایسرها خو بگیرد، و ضمنا این عادت ناراحت کننده آنها هم که مانند هر سرباز افریقائی دیگری هنگام تیراندازی چشم خودشان را می بستند، معالجه گردید.

پنج بشکه روغنی که درشان باز و خالی شده و برای استفاده بعدی ذخیره گردیده بودند، اینک برای تمرین هدف، از پاشنه توسکانا بآب انداخته شدند همه آنها - سفید پوست و سیاه پوست - قبل از پایان تمرین تیراندازی شان، میتوانستند از یکصد متری بشکه ای را بزنند. چهار بشکه باین ترتیب نابود و غرق گردید و بشکه پنجم مورد استفاده مارک و لامینگ قرار گرفت. او گذاشت تا بشکه بفاصله دو یست متری برسد، آنگاه خود را در پاشنه توسکانا مستقر نمود، پاهایش را جدا از هم نهاد و بازوکا را روی شانه راستش قرار داد و چشم راستش را هم در پشت دستگاه نشانه گیری گرفت. او با در نظر گرفتن بالا و پائین رفتن ملایم عرشه، آنقدر صبر نمود تا اطمینان یافت و آنوقت اولین راکتش را آتش کرد. موشک جیغ زنان از بالای بشکه گذشت و در برخورد با آب فشفشه عظیمی از آب اقیانوس را به هوا پرتاب

نمود. راکت دومش درست بوسط بشکه اصابت نمود. بشکه از هم پاشید و صدای انفجار طنین افکن شده از روی آب بگوش مزدوران و خدمه کشتی که تماشا میکردند، رسید. قطعات فلز بشکه در نزدیکی محلی که قبلاً قرار داشت در روی آب پراکنده گردید و صدای هورای تماشاگران برخاست. ولامینگ که نیشش تا بناگوش باز شده بود، بطرف شانون برگشت، عینکی را که برای حفاظت بچشم داشت برداشت و ذرات دوده را از روی صورتش پاک نمود.

— «تو گفتی که میخواهی دری را از جا بکنی، کت؟»  
 — «درست است، يك در بزرگ چوبی لعنتی را، کوچولو.»

مرد بلژیکی گفت: «من آنرا بصورت چوب کبریتهایی بتو تحویل خواهم داد، این را قول میدهم.»  
 بخاطر سر و صداهایی که براه انداخته بودند، روز بعد شانون دستور داد که توسکانا آنجا را ترك نماید و دو روز بعد، توقف دوم را اعلام داشت. در حین حرکت، مردان سه قایق مخصوص حمله را سوار کرده و آنرا باد نموده بودند. آنها در کنار هم روی عرشه اصلی آرمیده بودند. قایقها علیرغم رنگ خاکستری تیره‌شان، دماغه‌شان برنگ نارنجی درخشانی بود و نام کارخانه سازنده هم بهمان رنگ در پهلوی آنها نوشته شده بود. این محلها هم با رنگی که از انبار کشتی آورده شد، برنگ سیاه رنگ آمیزی گردید.

وقتی که برای بار دوم توقف کردند، هرسه قایق را آزمایش نمودند. موتورها بدون نصب جعبه‌های صدا

خفه‌کن رویشان، صدایشان حتی از چهارصد متری توسکانامه شنیده میشد. با نصب جعبه‌ها و در حالیکه اهرم گاز تا کمتر از يك چهارم قدرت باز میگردید، از فاصله سی متری هم صدائی بگوش نمی‌رسید. موتورها پس از بیست دقیقه کار کردن بانیمه قدرت گرم میشدند، ولی اگر قدرت کاهش مییافت، این زمان تا سی دقیقه میرسید. شانون یکی از قایقها را برای دو ساعت سوار شد و تنظیم سرعت و گاز را در مقابل صدا بررسی نمود تا بهترین ترکیب را بدست بیاورد. نظرباینکه موتورهای خارجی قوی بودند و ذخیره عظیمی داشتند، او تصمیم گرفت که هیچوقت بیش از يك سوم قدرت کامل آنها را بکار نبرد و به مردانش گفت که در دوست متری آخر نزدیک به ساحل منطقه هدف، گاز را تا زیر يك چهارم قدرت ببندند.

واکی تاکی‌ها هم تا فاصله چهار مایلی آزمایش شدند و علیرغم وضع بد جوی و وجود رعد و برق در هوا، اگر پیام‌ها را آرام و واضح میخواندند، بخوبی شنیده می‌شد. برای عادت دادن افریقائیان بهمه جزئیات، آنها را هم سوار قایقهای حمله نموده و با سرعتهای مختلفی در روز و شب گردش دادند.

تمرینات شبانه از همه مهمتر بود. شانون برای یکی از این تمرینات، چهار نفر سفید پوست را همراه با شش نفر افریقائی بفاصله سه مایلی توسکانا برد که فقط چراغ کوچکی در نوك دكلش میسوخت. در راه دور شدن از کشتی، چشم هر ده نفر آنها با نواری بسته شده بود. وقتی که ماسکها برداشته گردید، بهر کدامشان ده دقیقه

فرصت داده شد تا دید خود را با سیاهی آسمان و اقیانوس، قبل از حرکت مجدد به طرف سفینه عادت دهند. قایق حمله با سرعت کم و حفظ سکوت کامل، آرام بطرف نوری که نمایندهٔ توسکانا بود، حرکت کرد. شانون که در عقب قایق نشسته و اهرم سکان را بدست داشت، تنظیم قدرت را بطور یکنواخت روی یک سوم حفظ میکرد و بعد آنرا برای تقرب نهائی به کمتر از یک چهارم تقلیل داد و میتوانست فشاری را که بر مردانی که در جلوی قرار داشتند، وارد میآمد، احساس کند. آنها میدانستند که هنگام حمله، وضع به همین منوال خواهد بود و فرصت دیگری وجود ندارد.

وقتی به عرشه بازگشتند، کارل والدنبرگ بنزد شانون آمد و آندو باهم قایق را که خدمه در زیر نور چراغ قوه با جرثقیل بالا میکشیدند، نظارت نمود.

وی گفت: «من چندان صدائی نشنیدم. تا زمانیکه شما به حدود دویست متری رسیدید، چیزی نشنیدم و من به شدت گوش می‌دادم. شما باید قادر باشید که به هر جائیکه میخواهید بروید، خودتان را برسانید، مگر اینکه آنها واقعا نگهبانان هوشیاری داشته باشند. راستی، شما بکجا میروید؟ اگر قرار باشد خیلی جلوتر برویم، من به چارتمها و نقشه‌های دریائی بیشتری احتیاج خواهم داشت.»

شانون گفت: «فکر میکنم بهتر باشد که همه شماها بدانید. ما بقیه شب را صرف توضیح در این باره خواهیم کرد.»

آنشب تا صبح خدمه کشتی (بجز مهندس که هنوز



همراه موتورهایش میخوابید)، هفت مرد افریقائی و چهار نفر مزدور دیگر، در سالن اصلی کشتی بسخنان شانون گوش فرا داشتند که جزئیات حمله را برایشان تشریح نمود. او پروژکتور و فیلم‌های اسلایدش را حاضر کرده و سوار نموده که بعضی از آنها عکسهای بودند که خودش زمانی که در زانگارو بود برداشته و بقیه شامل نقشه‌ها و چارتهائی می‌شدند که خریداری کرده و یا خودش رسم نموده بود.

وقتی توضیحاتش را باتمام رسانید، سکوت مطلقی برقرار گردید و رشته‌های نازک دود آبی رنگ سیگار کابین دود گرفته از راه پنجره‌ها بخارج و بمیان شب آرام اقیانوس، رهسپار شد.

بالاخره والدنبرگ گفت: «ای خدای آسمانها...». آنوقت همه شروع کردند. یکساعت بطول انجامید تا بسئوالات پاسخ داده شد. والدنبرگ تضمینی میخواست که اگر اشکالی پیش آید. بازماندگان سوار توسکانا شده و قبل از برآمدن آفتاب با سفینه به ماوراء خط افق بروند. شانون این ضمانت را باو داد.

او گفت: «ما فقط قول شما را داریم که آنها نیروی دریائی و ناوچه‌های توپدار ندارند.»

شانون گفت: «پس قول من برای شما کفایت خواهد کرد. آنها هیچکدام از اینها را ندارند.»

— «فقط برای اینکه شما چیزی ندیدید...»

شانون گفت: «آنها هیچ چیز ندارند. من ساعتی با کسانیکه سالها در آنجا بوده‌اند، صحبت کردم.

نه قایق توپداری در آنجا است و نه نیروی دریائی.»

شش نفر افریقائی هیچ سئوالی نداشتند. آنها هر کدامشان بیکی از مزدوران که او را راهنمایی میکرد، می‌چسبیدند و اطمینان داشتند که آنان میدانند که چکار دارند میکنند. نفر هفتم، دکتر مختصراً پرسید که او در کجا خواهد بود و قبول کرد که در عرشهٔ توسکانا باقی بماند. چهار نفر سرپازان مزدور چند سئوال مطلقاً فنی داشتند که شانون جوابشان را با اصطلاحات فنی داد.

وقتی که به عرشه بازگشتند، افریقائیان روی کیسه خوابهایشان دراز کشیدند و خوابیدند. شانون اغلب نسبت بآنها حسادت میکرد که قادرند در هر زمانی، در هر جایی و تقریباً در هر شرایطی بخواهند. دکتر و نوریاتو که نگهبانی بعدی را بعهده داشت، هر يك بکابین خودشان رفتند. والدنبرگ به اطاق سکان رفت و توسکانا دوباره شروع بحرکت بسمت مقصد نمود، که فقط سه روز تا آنجا فاصله داشت.

پنج نفر مزدور در عرشه عقب و پشت قسمت خدمه گرد آمدند و تا بالآمدن خورشید بگفتگو پرداختند. همگی آنان نقشهٔ حمله را تأیید نمودند و پذیرفتند که برآورد و ارزیابی شانون دقیق و کامل بوده است. آنها میدانستند که اگر از آن ببعده تغییری پیدا شود، اگر به نیروی دفاعی شهر چیز پیش‌بینی نشده‌ای افزوده گردد و یا در شرایط کاخ پیشرفتی بعمل آید، ممکن است همه آنها بمیرند. برای چنین کاری، تعداد آنها خیلی کم بود، بطور خطرناکی کم و حاشیه‌ای هم برای اشتباه و اشکالی در کار وجود نداشت. ولی آنها پذیرفتند که یا میبایست در عرض مدت بیست دقیقه پیروز گردند، و یا ناچارند که عجولانه بقایمهایشان

بازگشته و آنجا را ترك نمایند؛ البته کسانی که میتوانند از آنجا بروند. میدانستند که کسی بجستجوی زخمی‌ها نخواهد آمد و اگر هر کدام از آنها همکاری را میدید که بدجوری زخمی شده و قادر بحرکت نیست، از وی انتظار میرفت که آخرین هدیهٔ مزدوران را باو بدهد، يك گلوله برای يك مرگ تمیز و سریع که به دستگیری و مرگ آهسته رجحان داشت. اینکار جزئی از مقررات حرفه‌شان بود و همهٔ آنها قبلاً ناچار به انجام چنین کاری شده بودند. آنها درست قبل از ناهار پراکنده شدند و بسداخل ساختمان کشتی رفتند.

صبح روزنود و نهم، همه‌شان زود از خواب برخاستند. شانون نیمی از شب بیدار بود و درکنار والدنبرگ خط ساحلی را که در گوشهٔ صفحه کوچک رادار کشتی - در عقب اطلاق سکان - نمایان شده بود، مینگریست.

وی به کاپیتان گفته بود: «من از شما میخواهم که کشتی را از سمت جنوب پایتخت تا فاصله دیدرس ساحل بیاورید، و در سراسر صبح، بطرف شمال و موازی با ساحل پیش بروید، بطوریکه ما برای ظهر در اینجا قرار بگیریم.» انگشت او بنقطه‌ای از دریا اشاره نمود که بدور از ساحل کشور همسایهٔ شمالی زانگارو قرار داشت. او در مدت بیست روزی که در دریا بودند، به ناخدای آلمانی اعتماد پیدا کرده بود. والدنبرگ که پولش را دربندر پلوچه دریافت داشته بود، بتعهدات خود عمل کرده، خودش را کاملاً وقف آن کرده بود که تا جائیکه میتواند عملیات را موفقیت آمیز کند. شانون اطمینان داشت که او در اثنائی

که جنگ در جریان بود، کشتی خود را در چهار مایلی ساحل و کمی در طرف جنوب کلارنس، آماده نگاه میداشت و اگر ندای خطر از واکی تاکی بگوش میرسید، منتظر میماند تا مردانی که موفق بفرار شده‌اند باقایقهایشان به توسکانا بازگردند و آنوقت با تمام قدرت و سرعت بمیان دریای آزاد میرفت. مرد ذخیره‌ای وجود نداشت که شانون او را برای تضمین اینکار در کشتی بگمارد، بنابراین ناچار بود که به والدنبرگ اعتماد نماید.

وی قبلا فرکانسی را که اندین از وی خواسته بود تا با آن پیام اولش را مخابره کند، روی رادیوی کشتی تنظیم نموده و زمان آنهم برای ظهر در نظر گرفته شده بود.

صبح به کندی گذشت. شانون بوسیله تلسکوپ کشتی، مصب رودخانه زانگارو را که میگذشت، تماشا کرد؛ خط طول و کوتاهی از درختان در امتداد افق کشیده شده بود. او درمیانه صبح توانست يك بریدگی را در خط سبز تشخیص بدهد، در آنجا شهر کلارنس آرمیده بود و او تلسکوپ را به ولامینک، لانگاروتی، دوپری و سملر هم داد. آنها هر کدام درخشندگی سفید و مات را مدتی نگریسته و دوربین را به نثر بعدی دادند. بیشتر از معمول سیگار میکشیدند و با اعصاب تحت فشار و بی‌حوصله از انتظار، در روی عرشه قدم میزدند، آرزو می‌کردند که هم اکنون آنقدر نزدیک بودند که میتوانند یکر است وارد عملیات شوند.

هنگام ظهر، شانون شروع به مخابره پیام نمود. او پیام را بوضوح در میکروفون رادیو قرائت کرد. فقط يك کلمه بود: «باغستان». مدت پنج دقیقه هر ده ثانیه یکبار

آنها گفت بعد پنج دقیقه سکوت نمود و آنگاه دوباره آنها تکرار کرد. در عرض نیمساعت سه بار هر بار پنج دقیقه پیام را مخابره نمود و امیدوار بود که اندین، جانی در سرزمین اصلی آنها دریافت کند. پیام بمعنای آن بود که شانون و مردانش سر وقت در موقعیت لازم قرار دارند و در ساعات اولیه صبح روز بعد، به کلارنس و کاخ کیمبا حمله می کنند.

بیست و دو مایل دورتر و اینسوی آب، سیمون اندین با رادیوی فرستنده و گیرنده براون خود، کلمه پیام را شنید، آتن رادیو را تا کرد، بالکن هتل را ترک گفت و به اطاق خواب رفت. آنگاه شروع نمود و بادقت بآرامی برای سرهنگ سابق ارتش زانگارو شرح داد که در عرض بیست و چهار ساعت دیگر او - آنتوان بویی - رئیس جمهور زانگارو خواهد شد. در ساعت چهار بعد از ظهر سرهنگ، که از فکر انتقام گرفتن از کسانی که در بیرون راندن او شرکت داشتند، میخندید و لذت میبرد، معامله اش را با اندین تمام کرد. او مدرکی را امضاء نمود که به شرکت تجارتي بورماک امتیاز انحصاری بهره برداری معدنی از کوه بلوری را برای مدت ده سال در عوض یک پرداخت ثابت سالانه و یک شرکت جزئی در منافع برای دولت زانگارو میداد و به اندین نگریست که چکی را به مبلغ نیم میلیون دلار در وجه آنتوان بویی، که توسط یک بانک سویسی تضمین شده بود، در پاکتی قرار داده در آنها بست.

در کلارنس تدارک جشن استقلال روز بعد در سراسر بعد از ظهر پیش میرفت. شش نفر زندانی که بسختی کتک خورده و در سلولی در زیر مرکز پلیس سابق مستعمراتی

افتاده بودند، بصدای جوانان وفادار به کیمبا که در خیابانهای بالای سر آنها رژه می‌رفتند، گوش میدادند و میدانستند که فردا بعنوان قسمتی از برنامه جشنی که کیمبا فراهم کرده بود، در میدان اصلی شهر تا حد مرگ کتک خواهند خورد. تصاویر رئیس جمهور بمقدار زیاد در همه ساختمانهای عمومی نصب شده بود و همسران دیپلماتها، سردردهایشان را آماده میکردند، تا بدانوسیله از شرکت در مراسم جشن عذر بخواهند.

پرزیدنت ژان کیمبا در کاخی که کاملاً بسته و محفوظ بود و محصور در میان نگهبانان و محافظینش، تنها در پشت میز خود نشسته بود و به فرارسیدن ششمین سال ریاست جمهوری خود می‌اندیشید.

توسکانا و محموله مرگ آور آن در طول بعد از ظهر آهسته شروع بحرکت نموده از سمت شمال در امتداد ساحل بازگشت. شانون در اطاق سکان قهوه‌اش را مینوشید و برای والدنبرگ توضیح میداد که میخواهد توسکانا در کجا و چطور قرار گیرد.

او به کاپیتان گفت: «کشتی را تا هنگام غروب درست در شمال مرز نگهدار. در ساعت نه بعد از ظهر، آنرا دوباره براه بیانداز و بطور اریب بسمت ساحل حرکت کن. بین غروب و ساعت نه، سه قایق حمله را با بار کامل آنها، در عقب کشتی خواهیم کشید. اینکار را باید با چراغ قوه انجام داد، ولی کاملاً بدور از ساحل و اقلاً در ده مایلی آن. وقتی که شما در حدود ساعت نه شروع بحرکت میکنید، باید اینکار را خیلی آهسته انجام بدهید، بطوریکه برای ساعت دو صبح در اینجا، در فاصله چهار مایلی از ساحل و یک

مایل در شمال شبه جزیره باشید. شما در این موقعیت، خارج از دید شهر خواهید بود. با چراغهای کم سو، نباید شما را کسی ببیند. تاجائیکه من اطلاع دارم، راداری در شبه جزیره نیست، مگر اینکه یک کشتی به بندر آمده باشد.»  
والد نبرگک غرش کنان گفت: «حتی اگر کشتی ای هم باشد، نباید قاعدتاً رادارش روشن باشد.»، او روی نقشه ای که از ساحل داشت، خم شده بود و فواصل را با پرگار و خط کش موازی اندازه میگرفت. «اولین قایق چه وقت رها شده و بسمت ساحل رهسپار میگردد؟»

— «در ساعت دو. آنهم دوپری و دستیار خمپاره اش خواهد بود. دو قایق دیگر یکساعت بعد رها شده و بسمت ساحل خواهند رفت. خوبست؟»

والد نبرگک گفت: «خوبست. من شما را بآنجا خواهم رسانید.»

شانون مصرانه گفت: «اینکار باید بدقت صورت گیرد. ما چراغی را در کلارنس، حتی اگر چراغی در آنجا بوده باشد، نخواهیم دید تا اینکه پیشرفتگی زمین را دور بزیم. بنابراین فقط از روی زاویه و قطب نما حرکت خواهیم کرد و راهمان را با محاسبه سرعت و سمت حرکت می پیمائیم تا اینکه خط ساحلی را ببینیم که بیش از حود یکصد متری نخواهد بود. اینکار به آسمان، ابر، ماه و ستارگان بستگی دارد.»

والد نبرگک سرش را با موافقت تکان داد. وی بقیه کارها را میدانست. او پس از شنیدن صدای تیراندازی و شروع نبرد، می بایست توسکانا را بحرکت درآورده از فاصله چهار مایلی ساحل از دهانه بندر عبور نماید و باز

در دو مایلی جنوب کلارنس و چهار مایلی نوك شبه جزیره توقف کنند. وی از آن پس به واکی تاکی خود گوش فرا میداد. اگر همه چیز بخوبی پیش میرفت، او تا برآمدن خورشید، در همانجائی که بود باقی میماند. اگر هم کارها خراب میشد، چراغهای نوك دکل دماغه و پاشنه کشتی را روشن می کرد تا نیروئی را که به توسکانا باز میگشت، راهنمائی کند.

آنشب زود هوا تاریک شد، چون آسمان پوشیده از ابر بود و ماه هم تا اولین ساعات صبح نمی دمید. بارانها آغاز شده و آنها در عرض سه روز گذشته، دوباره شاهد رگبارهای شدیدی بودند. پیشگوئی وضع هوا، بطوریکه از رادیو شنیده بودند، نشان میداد که در آنشب طوفانهای پراکنده ای در طول ساحل بوقوع خواهد پیوست، ولی خبری از گردباد نبود و آنها فقط دعا میکردند که در مدتی که افراد در قایقهای روباز قرار داشتند و یازمانیکه جنگ برای تصرف کاخ در جریان بود، باران سیل آسائی نیارد.

پیش از غروب آفتاب روپوشهای برزنتی از روی وسایل برداشته شد و روی عرشه اصلی تلنبار گردید و وقتی که هوا تاریک شد، شانون و نوربیاتو شروع به سازمان دادن حرکت قایقهای حمله نمودند. اولین قایقی که از کنار عرشه به آب انداخته شد. قایقی بود که مورد استفاده دوپری قرار میگرفت. احتیاجی به استفاده از جرثقیل نبود. سطح دریا فقط هشت پا پائین تر از عرشه قرار داشت. مردان با دست قایق کاملاً باد شده را تا سطح آب پائین بردند و سملر و دوپری همچنانکه قایق همراه با حرکت امواج به پهلوی توسکانا میخورد، بدرون آن



رفتند.

هر دوی آنها موتور خارجی سنگین را بلند کرده و در جای مخصوص آن در پاشنه قایق نهادند و آنرا محکم به تخته عقب قایق پیچ کردند. پیش از نصب جعبه صداخفه کن بر روی موتور، سملر آنرا روشن نمود و برای دو دقیقه بکار انداخت. موتورچی صربستانی کشتی، قبلاً هر سه موتور را بازدید نموده بود و آنها مانند چرخ خیاطی کار میکردند. با قرارگرفتن جعبه صدا خفه کن، سروصدای موتور تا حد زمزمه آرامی تخفیف یافت.

سملر بازگشت و لوازم و وسایل بدستهای بالا آمده و منتظر دوپری داده شد. ابتدا صفحه‌های پایه و وسایل نشانه‌گیری هر دو خمپاره انداز و بعد خود دولوله خمپاره اندازها. دوپری چهل خمپاره برای کاخ و دوازده خمپاره برای سربازخانه‌ها برمیداشت. او برای احتیاط، شصت خمپاره برداشت که همگی شان مسلح شده و فیوزشان برای انفجار بمحض برخورد، تنظیم گردیده بود.

ضمناً او هر دو راکت پرتاب گلوله‌های نورانی را با ده گلوله آنها، یکی از بوقهای مه را که با گاز کار میکرد، یک واکی تاکسی و دوربین مخصوص شب را برداشت. اشمایسر خودش را به دوش آویخت و پنج خشاب پر آنرا بکمر بندش متصل نمود. دونفر افریقائی که با او میرفتند، — تیموتی و ساندی — آخرین کسانی بودند که سوار قایق شدند. وقتی که قایق آماده گردید، شانون به سه چهره‌ای که در نور خفیف چراغ قوه باو مینگریستند، خیره شد. وی بنرمی گفت: «موفق باشید.» دوپری در پاسخ شست دستش را بلند کرده سرش را تکان داد. سملر که طناب

قایق را بدست داشت، در امتداد نرده کشتی بمقب رفت و دوپری هم از پائین بدنه کشتی را فشار داد. وقتی که قایق، کاملاً در تاریکی پشت سر توسکانا براه افتاد، سملر طناب آنرا به نرده پشت کشتی بست و سه مرد را رها کرد تا همراه با امواج بالا و پائین بروند.

بآب انداختن قایق دوم، وقت کمتری گرفت؛ چون مردان با فوت و فن کار آشنا شده بودند. مارك و لامینك همراه با سملر پائین رفتند تا موتور خارجی را در جای خودش نصب کنند، چون این قایق آنها بود. و لامینك يك بازو کا و دوازده موشك بر میداشت، دو تا موشك را خودش حمل میکرد و ده موشك بقیه را دستیارش پاتریك. سملر اشمایسر خودش را داشت و پنج خشاب آن طوری قرار گرفته بودند که براحتی میشد آنها را بدست گرفت، در اطراف کمر بندش آویخته بودند. دوربین شبانه‌ای هم از گردنش آویزان بود و اکی تاکی دوم هم بیک رانش چسبانیده شده بود. نظر باینکه او تنها مردی بود که میتوانست بزبانهای آلمانی، فرانسه و تاحدود خوبی هم انگلیسی صحبت کند، بعنوان گرداننده اصلی رادیو گروه حمله عمل مینمود. وقتی که دو نفر سفید پوست در سفینه‌شان مستقر گردیدند - پاتریك و جینجا - که دستیاران و پشتیبانان سملر بودند، بوسیله نردبان طنابی از توسکانا پائین آمده و بجاهای خود رفتند.

دو قایق بدنبال کشتی حرکت میکردند و طناب قایق دوپری به سملر داده شد که آنرا به پشت قایق خود بست. دو قایق بادشو - در يك خط - پشت سر توسکانا قرار داشتند و باندازه طول طنابهایشان از یکدیگر جدا بودند،

ولی هیچیک از سرنشینان آنها حرفی نمیزد. لانگارتوتی و شانون، سومین و آخرین قایق را برداشتند. همراه آنها بار تولوميو و جانی می آمدند، که نفر اخیر جنگجوی درشت هیكل و متبسمی بود که در آخرین نبرد از فرماندهی دسته ای که طبق درجه اش باومیرسید، خودداری نموده و ترجیح داده بود تا به شانون چسبیده و از وی مراقبت کند.

کمی قبل از اینکه شانون، که آخرین فردی بود که سوار قایق میگردید، از نردبان پائین برود، کاپیتان والدنبرگ از طرف اطاق فرماندهی کشتی نمودار شد و آستین ویراکشید. مرد آلمانی سرباز مزدور را بکنار کشید و آرام گفت: «ممکن است که در دسری داشته باشیم.» شانون بی حرکت ماند و از فکر اینکه جداً اشکالی پیش آمده باشد، منجمد گردید و پرسید: «موضوع چیست؟» — «یک کشتی دورتر از ما، در بیرون کلارنس توقف نموده است.»

— «چند وقت است که تو آنرا دیده ای؟»

والدنبرگ گفت: «مدتی میشود. ولی من فکر کردم آنهم مثل ما دارد از کنار ساحل عبور میکند یا بسمت شمال میرود. ولی اینطور نیست، این کشتی روی امواج ایستاده است.»

— «مطمئن هستی؟ در این باره شکی نیست؟»

— «ابدأ. وقتی که ما در امتداد ساحل براه افتادیم، آنقدر آهسته حرکت میکردیم که اگر کشتی دیگر هم در همان مسیر حرکت مینمود، میبایست تا حالا کاملاً دور شده باشد. آن کشتی بی حرکت است.»

— «هیچ نشانه‌ای هست که کشتی چیست و متعلق به کیست؟»

مرد آلمانی بعلامت منفی سرش را تکان داد: «باندازه يك بارکش است. هیچ نشانه‌ای نیست که کیست، مگر اینکه ما با آن تماس بگیریم.»

شانون برای چندین دقیقه فکر کرد. بعد پرسید: «اگر آن کشتی باردشی باشد که کالائی را به زانگارو آورده باشد، ممکن است که تا صبح لنگر بیاندازد و بعد وارد بندر گردد؟»

والدنبرگ سرش را تکان داده گفت: «کاملاً ممکن است. در بعضی از بنادر کوچکتر امتداد این ساحل، اغلب در شب اجازه ورود به کشتی‌ها داده نمیشود. این کشتی احتمالاً لنگر انداخته تا صبح تقاضای اجازه ورود به بندر را بکند.»

شانون گفت: «اگر تو آنرا دیده‌ای، فرض میکنی که آنهم تو را دیده باشد؟»

والدنبرگ گفت: «باید دیده باشد. ما کاملاً روی رادار آن هستیم.»

— «رادارش میتواند قایق‌ها را هم تشخیص بدهد؟»  
کاپیتان گفت: «غیرمحمتمل است. آنها با احتمال زیاد خیلی در آب پائین هستند.»

شانون گفت: «ما بکارمان ادامه میدهیم. حالا دیگر خیلی دیر است. ناچاریم که فرض کنیم آن کشتی فقط يك بارکش است که میخواهد شب را در دریا بماند.»

والدنبرگ گفت: «حتماً صدای تیراندازی را خواهند

شنید.»

— «آن کشتی در این مورد چکار میتواند بکند؟»  
مردآلمانی زهرخندی زد: «کارزیادی نمیتواند بکند.  
اگر شما موفق نشوید و مانتوانیم پیش از طلوع خورشید  
از اینجا برویم، آنها میتوانند با دوربین نام توسکانا را  
بخوانند.»

— «پس ما باید موفق شویم. طبق دستورات عمل کن.»  
والد نبرگت به پل کشتی بازگشت. دکتر میانه سال  
افریقائی — که در سکوت شاهد ماقوع بود — قدم بجلو  
گذاشت.

او با لحن کاملی بزبان انگلیسی گفت: «موفق باشید،  
سرگرد. خدا همراهتان باشد.»

شانون میخواست بگوید که یک تفنگ بی لگد و ومبات  
را ترجیح میدهد، ولی جلوی زبانش را گرفت. او میدانست  
که این مردم خیلی به مذهب اهمیت میدهند و آنرا جدی  
میگیرند. سری تکانداد و همچنانکه از کنار کشتی پائین  
میرفت، گفت: «البته.»

او در تاریکی به جثه تاریک توسکانا و پاشنه کشتی که  
در بالای سرش خیمه زده بود، مینگریست، سکوت کاملی  
برقرار بود و فقط صدای برخورد آب، به بدنه لاستیکی  
قایقها بگوش می رسید. گهگاه آب در عقب سکان کشتی  
غلغل میکرد. هیچ صدائی از جانب ساحل بگوش نمیرسید،  
چون آنها کاملاً بدور از صدارس ساحل قرار داشتند، و  
زمانیکه آنقدر بساحل نزدیک میشدند که بتوانند صدای  
فریادها و خنده هائی را بشنوند، کاملاً از نیمه شب گذشته  
و اگر شانس می آوردند همه مردم خفته بودند. نه اینکه در  
کلارنس خنده ای وجود داشت، ولی شانون میدانست که

چقدر يك صدای تیز و تنها می تواند در شب و در روی آب پیش برود و همه افراد گروه چه در قایمها و چه در توسکانا سوگند داده شده بودند که سکوت کنند و سیگار نکشند. نگاهی بساعتش انداخت. یکربیع به نه بود. وی تکیه داد و منتظر ماند.

بدنهٔ توسکانا در ساعت نه صدای غروغری کرد و آبی که در زیر پاشنه کشتی بود شروع بجوشیدن و حباب زدن نمود و آبی که در تاریکی شب میدرخشید بعقب رانده شده و با دماغه پهن قایق حمله شانون برخورد کرد. آنوقت آنها براه افتادند و او با فرو کردن انگشتش در آب می-توانست نوازش آبی را که میگذشت و میرفت، احساس نماید. پنج ساعت وقت داشتند تا مسافت بیست و هشت گره دریائی را بپیمایند.

آسمان هنوز پوشیده از ابر بود و هوا بداخل يك گلخانه قدیمی شباهت داشت، ولی سوراخی که در ابرها پیدا شده بود کمی از نور ستارگان را راه میداد. اومیتوانست سفینه و لامینک و سملر را در انتهای بیست پا طناب، در پشت سرش تشخیص بدهد، و جایی در پشت سر آنها هم ژانی دوپری داشت در روی امواج کف آلود توسکانا، حرکت میکرد.

این پنج ساعت، همچون کابوسی سپری می شد. کاری جز نگریستن و گوش دادن نمیشد کرد، چیزی جز تاریکی و درخشش دریا نمیشد دید، چیزی جز صدای آهسته حرکت پیستونهای کهنه توسکانا، که در درون بدنهٔ زنگ زده آن حرکت میکردند، نمیشد شنید. هیچکس، علیرغم تکان خواب آور قایمهای سبک، نمیتوانست بخوابد؛ زیرا در هر

مردی که در عملیات شرکت داشت، فشار عصبی شدیدی شکل می‌گرفت ولی این پنج ساعت به‌رحال سپری شد. ساعت شانون، پنج دقیقه از دوگذشته بود که صدای موتورهای توسکانا فرو مرد و کشتی آنقدر آهسته کرد تا در آب ایستاد. از بالای نرده عقب‌کشتی، صدای سوت آهسته‌ای در تاریکی بگوش رسید و والدنبرگت بود که باو اطلاع میداد آنها در موقعیت شروع حرکت هستند. شانون سرش را برگردانید تا به سملر علامت بدهد، ولی ظاهراً دوپری صدای سوت را شنیده بود، چون چند لحظه بعد آنها صدای سرفه موتور او را که روشن می‌گردید، شنیدند که شروع بحرکت نموده بطرف ساحل براه افتاد. آنها دیگر او را که میرفت ندیدند، فقط صدای خفه وزوز موتورش را در زیر سرپوش آن شنیدند که در تاریکی محو می‌گردید. ژانی‌گنده که سکان قایق حمله‌اش را در دست داشت، تنظیم قدرت را در روی گازپیچان (مانند گاز موتورسیکلت. م) که در دست راستش قرار داشت، بررسی کرد و دست‌چپش را با قطب نما، تا آنجا که می‌توانست، ثابت در مقابل چشمانش گرفت. میدانست که باید مسافت چهارمایل و نیم را بپیماید و بعد با زاویه‌ای بسمت ساحل بپیچد و سعی نماید تا در طرف خارجی بازوی شمالی برجستگی شنی که در اطراف بندرگاه کلارنس می‌چرخید، بساحل برود. او می‌بایست با آن تنظیم قدرت و نیز با آن جهت حرکت بتواند در عرض سی دقیقه خود را بآنجا برساند. وی در دقیقه بیست و پنجم گاز را تقریباً می‌بست و می‌کوشید تا با چشم، محلی را که در نظر داشت، بیابد. اگر دیگران یکساعت باو وقت میدادند تا خمپاره‌اندازها و

موشک اندازهای نورانی خود را برپا سازد، آنها میبایستی زمانی از نوك پیشرفتگی خشکی عبور کرده و عازم محل مخصوص خود در ساحل بشوند که او آماده عمل باشد. ولی در مدت این يك ساعت او و دونفردستیار افریقائیش تنهاکسانی بودند که در ساحل زانگارو قرار داشتند. اینهم دلیل دیگری بود که آنها میبایست سکوت کامل را در موقع برپا داشتن خمپاره اندازهایشان حفظ میکردند.

دوپری بیست و دودقیقه بعد از ترك توسکانا، صدای «پیست» خفیفی را از دماغه قایقش شنید؛ صدا از تیموتی بود که ویرا بعنوان دیده بان منصوب کرده بود. دوپری نگاهش را بیالا انداخت و آنچه دید، وادارش نمود تافوراً گاز را برگرداند. آنها خیلی بساحل نزدیک شده و در حدود سیصد یاردی آن قرار داشتند و نور خفیف ستارگانی که از سوراخ ابرها میتابید، خط تاریکی عمیق تری را در جلویشان قابل تشخیص میساخت. دوپری بشدت چشمانش را گشود و قایق را دوپست یارد دیگر بساحل نزدیک نمود. درختهایی در آب روئیده بودند و او میتوانست صدای برخورد آب را با ریشه های درختان بشنود. خیلی دورتر و درست راست وی خط درختان پایان مییافت و تنها خط افق مابین سطح دریا و آسمان شبانگاهی تاجائیکه چشم کار میکرد، ادامه مییافت. او سه مایل جلوتر و در ساحل شمالی شبه جزیره به خشکی رسیده بود.

قایق را برگرداند و در حالیکه هنوز گاز را خیلی پائین و عملاً ساکت نگهداشته بود، بطرف دریا بازگشت. دسته سکان را طوری گرفت که ساحل شبه جزیره را در فاصله نیم مایلی زیر نظر داشته باشد و آنقدر پیش رفت تا به انتهای



قطعه زمینی رسیده که شهر کلارنس در آخر آن واقع شده بود و آنوقت دوباره آرام متوجه ساحل گردید. او در فاصله دو یست متری توانست برجستگی پست شنی را که در جستجویش بود، تشخیص بدهد و در سی و هشتمین دقیقه پس از ترك توسکانا، موتور را خاموش کرد و گذاشت تا قایق با سرعتی که داشت بطرف برجستگی شنی پیش برود. قایق با صدای خراشیدگی لاستیک در روی شنها، بخاک نشست.

دو پری با سبکی قایق را پیمود و در حالیکه از توده وسایل احتراز مینمود يك پایش را از سینه قایق آویخت و روی شنها فرود آمد. بدنبال طناب قایق گشت و وقتی که آنها یافت، از دست ننهاد تا از حرکت قایق در آب جلوگیری کرده باشد. پنج دقیقه تمام، هر سه نفر مردان بی حرکت باقی ماندند و به کوچکترین صدائی که ممکن بود از سمت شهر، که در ماوراء توده شنی جلویشان و در چهارصد یاردی سمت چپ قرار داشت، بیاید، گوش فرا دادند. ولی صدائی نبود. آنها بدون اینکه موجب هوشیاری کسی شده باشند، وارد شده بودند.

وقتی که دو پری اطمینان یافت، چوب نوك تیزی را از زیر کمر بندش بیرون کشیده آنها در شنهای ساحل فرو کرد و طناب قایق را محکم بآن بست. آنگاه بحالت دولا دولا از برجستگی شنی پیش رویش بالا دوید. این برجستگی، بیش از پانزده پا از سطح آب ارتفاع نداشت و تا زانو پوشیده از علفهایی بود که در برخورد با پوتینها، خش خش میکردند. صدای خش خش مسئله ای ایجاد نمیکرد و در صدای برخورد آب بشنهای ساحل محو میگردد و کمتر از

آن بود که در شهر شنیده شود. دوپری که در بالای خط-الرأس توده شنی که یکی از دو بازوی بند را تشکیل میداد، خم شده بود و از بالای آن نظر انداخت. در سمت چپ او، برجستگی شنی تا درون تاریکی ادامه مییافت و در جلوی آب بیشتری بود که ساکن و آرام مانند آئینه‌ای، بندرگاه محفوظ را تشکیل میداد. انتهای بازوی شنی، در فاصله ده یاردی سمت راستش قرار داشت.

او به قایق حمله مراجعت نموده و آهسته بدو نفر افریقائی گفت که در سکوت کامل تخلیه وسایل را آغاز کنند. همچنانکه بقچه بسته‌ها یکی یکی بساحل آورده می‌شدند، او آنها را برداشته و به بالای بلندی حمل مینمود. هر قطعه فلزی با پارچه پوشانده شده بود تا اگر بهم برخورد کنند، صدائی ایجاد نشود.

وقتی که تمام سلاحها سوارگردیدند، دوپری شروع به برپاساختن آنها نمود. او سریع و بی صدا کار میکرد. در انتهای برجستگی شنی - که شانون گفته بود يك محوطه، گرد مسطح وجود دارد - خمپاره‌انداز اصلیش را برپا ساخت. وی میدانست که اگر اندازه‌گیری‌های شانون دقیق باشد، که به این امر اطمینان داشت، فاصله آن نقطه تا مرکز حیاط کاخ، ۷۲۱ متر است. وی با بکار بردن قطب‌نمایش، جهت خمپاره‌انداز را درست روی زاویه‌ای قرار داد که شانون از محل مزبور کاخ ریاست جمهوری برایش تعیین کرده بود و سر خمپاره‌انداز را بقدری بلند کرد که اولین خمپاره تعیین برد را تا جائیکه امکان داشت، نزدیک به مرکز حیاط کاخ بیاندازد.

او میدانست که وقتی گلوله‌های نورانی به‌پوا پرتاب

شوند، تمام کاخ را نخواهد دید، بلکه فقط طبقه بالای آن دیده خواهد شد، بنابراین نمیتوانست برخورد خمپاره را بزمین تماشا کنند. ولی میتوانست شعله عمودی انفجار را از بالای برجستگی زمین پشت انبارهای آن سر بندر ببیند و همین برایش کفایت میکرد.

وقتی کار اولی را تمام کرد، خمپاره انداز دوم را برپا نمود. این یکی رو به سر بازخانه‌ها نشانه رفته بود و او پایه این خمپاره انداز را در فاصله ده متری اولی و در پائین زمین برجسته‌ای که روی آن ایستاده بود، قرار داد. هم زاویه و هم مسافت این خمپاره انداز را تا سر بازخانه‌ها میدانست و نیز میدانست که دقت عمل آن حیاتی نیست، چون هدف آن تنها پرتاب خمپاره‌هایی بدون محوطه خطوط پلیس سابق و پراکنده ساختن ارتش زانگارو از طریق وحشت زده کردن آنان بود. تیموتی، که از زمان جنگ قبلیشان، گروه‌بان دستیار خمپاره او بود، خودش میتواند خمپاره انداز دوم را اداره نماید.

او توده‌ای از حدود دوازده بمب خمپاره را در کنار خمپاره انداز دوم قرار داد، تیموتی را پهلوی آن نشانید و آخرین دستوراتش را در گوش او زمزمه نمود.

وی مابین دو خمپاره انداز دو راکت پرتاب گلوله‌های نورانی را مستقر ساخت، دو گلوله در آنها چپانید و هشت تای بقیه را هم در دسترس گذاشت. معروف بود که هر گلوله نورانی بیست ثانیه دوام دارد، بنابراین اگر قرار بود که او هم خمپاره انداز خودش را و هم راکت‌های نورانی را اداره کند، میبایست با سرعت و مهارت عمل کند. او به ساندی احتیاج داشت تا بمبهای خمپاره را از توده ذخیره‌ای

که پهلوی آن برپا نموده بود، بدستش بدهد. وقتی که کارش خاتمه یافت، بساعتش نگریدست. ساعت سه و بیست و دو دقیقه صبح بود. شانون و دو نفر بچه‌های دیگر، میبایست جائی نزدیک بساحل بوده وبسمت بندرگاه پیش می‌آمدند. او واکی تاکی خود را برداشت، آنتنش را بیرون کشید، آنرا روشن نمود و منتظر ماند تا سی ثانیه‌ای که گفته بودند برای گرم شدنش لازم است، سپری‌گردد. دستگاه مزبور از آن بیعد دیگر خاموش نمیشد. وقتی که آماده‌گردید، او سه بار دگمه‌اش را با فواصل يك ثانیه‌ای، فشار داد.

يك مایل دورتر از ساحل، شانون سکان قایق حمله پیشرو را در دست داشت و چشمانش را بشدت به تاریکی پیش رویش دوخته بود. در سمت چپ او، سملر قایق دوم را در موقعیت لازم نگه‌داشته بود و او بود که سه بار صدای واکی تاکی را که روی زانویش قرار داشت، شنید. وی قایقش را آرام بطرف قایق شانون راند، بطرریکه بدنۀ گرد قایقها بهم‌سائید. شانون بجانب قایق دیگر نگریدست. سملر صدا زد: «هیس» و دوباره قایقش را دور کرد تا فاصله دومتري را رعایت نماید. شانون آسوده خاطر گردید. او میدانست که سملر علامت دوپری را دریافت کرده و اینکه دوپری مستقر شده و انتظار آنان را میکشد. دو دقیقه بعد و در فاصله یکهزار متری ساحل، شانون درخشش کوتاه و سریع چراغ قوه دوپری را که شدیداً پوشانده شده و بصورت يك نقطه نورانی درآمده بود، دید. علامت مزبور خیلی در سمت راست قرار داشت، بدین ترتیب دریافت که او خیلی در جهت شمال است. هر دو

قایق با هم بطرف راست پیچیدند، شانون میکوشید که نقطه دقیق درخشش چراغ را بخاطر داشته باشد و بجائی واقع در یکصد متری سمت راست آن برود. اینجا محل ورودی بندرگاه بود. وقتی که دوپری صدای وزوز خفیف دو موتور خارجی را از فاصله سیصد متری شنید، دوباره چراغش را روشن کرد. شانون نور آنرا تشخیص داده مسیرش را چند درجه‌ای تغییر داد.

دو دقیقه بعد، دو قایق حمله که گازشان را تا کمتر از يك چهارم قدرت بسته بودند و صدائی بلندتر از يك زنبور ضعیف نمیکردند، از فاصله پنجاه متری نقطه‌ای که دوپری نشسته بود، عبور نمودند. مرد افریقای جنوبی درخشش حبابهای اگزوز را که بسطح آب می‌آمد، دید و بعد از آن آنها از محل ورودی بندرگاه وارد آبهای آرام شده و بطرف انبارهای آنسوی بندرگاه رفتند.

هنوز صدائی از ساحل بگوش نمیرسید که چشمان دقیق شانون، سایه انبارها را درمقابل خط روشن تر آسمان تشخیص داد، بسمت راست راند و درمیان بلم‌های بومیان که از تنه درخت کنده شده بود و نیز تورهای ماهیگیری آویخته در اطراف، روی شنهای ساحل ماهیگیری بگل نشست. سملر قایق خودش را کمی دورتر، بساحل آورد و هر دو موتور با هم خاموش شدند. تمام مردان — مانند دوپری — چندین دقیقه بی حرکت ماندند و در انتظار صدای خطری بودند. کوشیدند اختلاف میان پشت قایق‌ها و بلم‌های ماهیگیری را با شکل مردانی که کمین کرده تا به آنها حمله کنند، تشخیص بدهند کسی در کمین آنها نبود. شانون و سملر پیاده شدند و هر کدام چوب نوک تیزی بزمین فرو

کرده طناب قایقها را به آنها بستند. بقیه آنان را تعقیب کردند. شانون با صدای خفه‌ای گفت: «یاالله، راه بیفتید.» و آنان را راهنمایی کرد تا از ساحل گذشته و در جلگه دو یست متری شیب‌دار مابین بندرگاه و قصر در خواب فرورفته پرزیدنت ژان کیمبا پیش بروند.

## فصل ۲۱

هشت مرد، دولا دولا از دامنه پوشیده از بوته ببالا دویدند و به جلگه وارد شدند. ساعت سه و نیم بود و چراغی در کاخ نمی سوخت. شانون میدانست که در نیمه راه برجستگی ساحلی و کاخ که در دویست یاردی قرار داشت، به جاده موازی ساحل میرسند و در تقاطع آن، حداقل دو نفر از محافظین کاخ وجود دارند. انتظار نداشت که بتواند بتنهائی و در سکوت هر دوی آنان را از بین ببرد و می دانست که باید پس از شروع آتش، آنها یکصد یارد بقیه راه را تا دیوار کاخ، خزیده پیش بروند. او در این مورد حق داشت.

ژانی دوپری گنده در محل کشیک تنهای خود، در کنار آب ایستاده و منتظر شلیک گلوله ای بود که او را بکان و امیداشت. بوی دستور داده شده بود که هر کس گلوله ای را شلیک نماید، هر چند گلوله که شلیک شود، اولین آنها، علامت شروع عملیات او خواهد بود. او در کنار راکت های پرتاب گلوله نورانی چمباتمه زده و منتظر بود تا اولین آنها را شلیک نماید. در دست دیگرش، اولین بمب خمپاره قرار داشت.

شانون ولانگاروتی در جلوی شش نفر دیگر بودند، که خیس از عرق، تقاطع جاده را در جلوی کاخ تشخیص دادند. چهره‌هایشان که با رنگ سیاه شده بود، از ریختن عرق بصورت رگه‌رگه و راه‌راه درآمده بود. سوراخی که در ابرهای بالای سرشان وجود داشت، گشادتر شده بود و اگر چه هنوز ماه پنهان بود، نور خفیفی که از ستارگان میتابید، منطقهٔ باز جلو کاخ را کمی روشن می‌ساخت. شانون در فاصله یکصد یاردی، توانست خط پشت بام را در مقابل آسمان ببیند، گرچه تا زمانی که بروی یکی از نگهبانان افتاد متوجه‌شان نگردید. مرد مزبور بر روی زمین نشسته بود و چرت میزد.

وی اگر چه يك كارد کماندوئی در دست راستش داشت، خیلی کند و گیج بود. پس از افتادن، بخود آمد، ولی نگهبان ویندو با سرعت مشابهی از جا جست و فریاد کوتاهی از حیرت کشید. این صدا، همکاری را که او نیز چند قدم دورتر در زیر پوشش گیاهی مخفی بود، بخود آورد. مرد دوم برخاست و هنگامیکه کارد مردکرسی سراسر گلویش را از شاه‌رگ و غیره شکافت، صدای غلغلی کرده و باز فرو افتاد. شانون کاردش را در کتف مرد فرو کرد و جیغ دیگری کشیده و بدویدن پرداخت.

یکصد یارد جلوتر، نزدیک در کاخ، صدای فریاد دیگری شنیده شد و گلنگدن تفنگی عمل کرد. هرگز بدرستی معلوم نگردد که چه کسی اول شلیک کرد. گلوله بی‌هدف نزدیک در کاخ و نیم ثانیه رگبار شانون که مردی را که میدوید تقریباً بدو نیمه کرد، با هم مخلوط شدند. از خیلی عقب‌تر آنان، صدای سوت و جیغی در آسمان شنیده گردید و دو ثانیه بعد،



آسمان بالای سرشان با نور سفید خیره‌کننده‌ای منفجر شد. شانون منظرهٔ مختصری را از قصر پیش‌رو دید، دو هیکل در جلوی در قرار داشتند و او احساس کرد که شش نفس مردانش در سمت راست و چپ وی پراکنده می‌شوند. بعد هر هشت نفر روبزمین افتاده و در میان علفها بجلو می‌خزیدند.

ژانی دوپری بلافاصله پس از آتش کردن راکت گلوله نورانی، قدم بعقب نهاد و داشت در همان لحظه‌ای که راکت جیغ‌زنان به‌پوا میرفت، گلوله خمپاره را بدرون لوله خمپاره‌انداز می‌گذاشت. صدای انفجار پرتاب خمپاره، که با حرکت قوسی شکل بسمت کاخ میرفت، با ترکیدن گلوله منیزوم نورانی درآمیخت و وی امید داشت در بالای منطقه‌ای باشد که همکارانش به آنجا رسیده بودند. او خمپارهٔ دوم را برداشت و درحالی‌که با دقت چشم به نوری دوخته بود که از کاخ می‌آمد، صبرکرد تا افتادن خمپاره اولی را ببیند. او با برآورد پانزده ثانیه مدت پرواز خمپاره‌ها، برای خودش چهار شلیک کرد و ساندی هم مهمات را یکی‌یکی، ولی مرتب بدستش میداد.

اولین خمپاره تنظیمی‌اش به گوشه بام سمت راست جلوی کاخ خورد و باندازه‌کافی بالا بود که او محل برخورد آنرا ببیند. خمپاره در کاخ نفوذ نکرد، ولی مقداری از پوشش سقف را درست در بالای آبروی آن، فرو ریخت. در لحظاتی که گلوله نورانی میرفت تا خاموش شود، او خیمه گردید و درجه مکانیسم مسیر هدف‌گیری را چند هزارم بچپ‌گردانید و گلوله دوم خمپاره را در لوله انداخت. بسمت راکت دوم پرتاب گلوله نورانی رفته طناب آنرا

کشید و گلوله را رها ساخت و پیش از اینکه احتیاجی به بالا نگریستن داشته باشد، دو گلوله نورانی دیگر در هن دو دستگاه پرتاب نهاد. گلوله نورانی دوم بالای کاخ ترکیب و روشن شد و چهار ثانیه بعد، دومین خمپاره فرود آمد. این گلوله کاملاً در وسط، ولی کوتاه بود، چون درسته روی بام در اصلی افتاد.

دو پری هم بشدت عرق میریخت و درجه تنظیم خمپاره — انداز را يك مو، بسمت زمین پائین آورد. خمپاره انداز برعکس توپ عمل میکند و باید برای برد بیشتر سرش را پائین آورد. پیش از اینکه گلوله نورانی خاموش گردد، سومین خمپاره دو پری در راه بود او پانزده ثانیه تمام وقت داشت تا گلوله نورانی سوم را بهوا بفرستد، از بلندی شنی پپائین بدود تا بوق مه را بکار اندازد و بموقع باز گردد تا انفجار خمپاره را ببیند. این خمپاره تمیز از بالای سقف کاخ عبور نموده بحیاط پشت آن رفت. او يك لحظه درخشش سرخ آنرا دید و بعد تمام شد. نه اینکه اهمیتی داشته باشد، او میدانست که زاویه پرتاب و برد کاملاً صحیح را یافته است. دیگر گلوله خمپاره ها جلو نمی افتادند تا، زندگی افراد خودش را در جلوی کاخ بخطر اندازند.

در زمانی که سه گلوله نورانی اطراف را روشن می — کردند و خمپاره های آزمایشی ژانی منفجر میگردید، شانون و مردانش با صورت درمیان سبزه ها دراز کشیده بودند. هیچکس حاضر نبود سرش را بلند نماید تا اینکه دو پری به ارسال خمپاره های مرگبار از بالای سقف کاخ و بدرون حیاط عقب آن پردازد.

شانون ریسک کرده و مابین انفجار دوم و سوم، سرش

را بلند نمود. میدانست تا رسیدن خمپاره سوم، پانزده ثانیه وقت دارد. وی کاخ را در نورگلوله سوم منیزوم دید و متوجه شد که دو چراغ در اطاقهای طبقه بالا روشن شده است. بعد از اینکه صداهای انفجار خمپاره دوم فرو نشست، او جیغها و فریادهای مختلفی را از داخل قصر شنید. این اولین و آخرین صداهائی بود که، بیش از غرش رگبار مداوم انفجارهائی که تمام صداهای دیگر را می-پوشانید، از مدافعین بگوش رسید.

پنج ثانیه بعد بوق مه بکار افتاده بود و جیغ غول آسای طولانی آن که از سوی بندر در سراسر سطح آب می پیچید، همچون شیون هزاران زن فرزند مرده، این شب افریقائی را پر می کرد. این صدا، حتی صدای انفجار خمپاره هائی را که بدرون حیاط کاخ میرفت، در خود محو میساخت و او دیگر نمیتوانست صدای فریادی را بشنود. وقتی که او بار دیگری سرش را بلند کرد، دیگر خسارتی بجلو کاخ وارد نیامده بود و او یقین حاصل کرد که ژانی خمپاره اش را از بالای ساختمان کاخ بدرون حیاط آن فرستاده است. طبق موافقتی که بعمل آمده بود، ژانی بعد از زدن هدف، دیگر بطور آزمایشی شلیک نمینمود، بلکه یگراست با ریتم سریعتری به پرتاب خمپاره ها ادامه میداد. شانون از طرف دریا که در پشت سرش واقع شده بود، صدای یکنواخت شلیک خمپاره ها را، مانند زدن نبض، در گوشهایش می شنید که حالا با شیون بوق مه که بصورت یکنواختی درآمده بود، درهم می آمیخت. بوق با مخزن گازی که داشت عمرش به هفتاد ثانیه میرسید.

ژانی برای خلاص شدن از چهل بمب خمپاره اش، به

هشتاد ثانیه وقت نیاز داشت و توافق شده بود که اگر وقفه‌ای ده ثانیه‌ای، در نیمه دوم خمپاره‌ها پیش بیاید، او بمبارانش را متوقف سازد تا اینکه همکارانش جلو ندویده و با خمپاره تأخیر کرده او، متلاشی نگردند. شانون اطمینان داشت که ژانی‌کار را خراب نخواهد کرد.

وقتی بمباران اصلی، پانزده ثانیه بعد از بگوش رسیدن صدای انفجار پرتاب آنها، شروع به اصابت به قصر نمود، هشت نفر مردی که در میان سبزه‌ها دراز کشیده بودند، دیدگاه خوبی داشتند. دیگر نیاز به گلوله‌های نورانی نبود، غرش اصابت خمپاره‌ها به کف سنگ‌فرش حیاط قصر، همراه با شعله‌های درخشان سرخ‌رنگی بود که هر دو ثانیه یکبار بچشم میخورد. تنها مارک و لامینک کوچولو بود که کاری برای کردن داشت.

او در سمت چپ مردان دیگر و تقریباً درست روبروی در اصلی کاخ قرار داشت. وی روبروی کاخ ایستاده و بدقت نشانه‌گرفت و اولین راکت بازو کایش را آتش نمود. يك زبانه بیست فوتی آتش، با حالت پیچانی از عقب بازو کا بیرون زد، و سرچنگی آن که باندازه يك آناناس بود با سرعت بسوی در اصلی کاخ روانه گردید. موشک، در لبه گوشه بالا و دست راست در دو لته منفجر شد و سوراخی باندازه يك متر مربع در چوب آن ایجاد نموده و قسمتی از مصالح دیوار را هم پاره کرد.

پاتریک که در کنار وی خزیده بود، راکت‌ها را از کوله‌پشتی خود بیرون کشید بر روی زمین چید و آنها را یکی یکی بلند می‌کرد و بدست او میداد. موشک دوم در وسط هوا شروع به موج برداشتن کرد و روی سنگهای قوس

بالای سر در منفجر گردید. سومی، درست به قفل وسط در اصابت نمود. در اثر اصابت بنظر رسید که هر دو در بهوا جستند، بعد بر روی لولاهای پیچیده شده‌شان شکم دادند، باز شدند و بطرف داخل تاب خوردند.

ژانی دوپری، در نیمه‌راه بمبارانش بود و درخشش سرخ رنگی که از پشت کاخ بچشم میخورد، بهم پیوسته شده بود. چیزی داشت در حیاط کاخ میسوخت و شانون تصور کرد که خانه‌های نگهبانان باشد. وقتی که درها تاب خورده و باز شدند، مردانیکه در میان علفها بودند توانستند از طریق راهروی کاخ، شله‌های سرخ رنگ انفجار را ببینند. دو هیکل تلوتلوخوران بجلوی درآمدند و پیش از آنکه بتوانند از آن خارج شوند، بزمین افتادند.

مارک چهار موشک دیگر را یگراست از میان درهای باز بدرون جهنم پشت راهرو فرستاد، که ظاهراً مستقیماً بحیاط پشتی میرفت. اولین باری بود که شانون نگاهی به آنسوی در میافکند.

رئیس مزدوران با فریادی به ولامینک گفت که آتش را متوقف سازد، چون او هفت تا از دوازده موشک خود را بکار برده بود و ممکن بود که علیرغم گفته‌های گومز، جایی در شهر زره‌پوشی وجود داشته باشد. ولی مرد بلژیکی داشت از کارش لذت میبرد. وی چهار موشک دیگر را از میان دیوار جلوی کاخ، به طبقه هم‌کف و طبقه اول فرستاد و بالاخره شاد و خندان ایستاد و بازو کایش را با آخرین موشکی که در دست داشت بطرف کاخ تکان داد. خمپاره‌های دوپری، هنوز سوت زنان از بالای سرشان عبور میکرد. در این موقع - بوق مه - ناله‌ای کرده و خاموش گردید.

شانون بی‌توجه به ولامینک، بدیگران فریاد زد که بجلو حرکت نمایند و او، سملر ولانگاروتی اشمایسر بدست و درجالیکه ضامن سلاحهایشان را رها کرده بودند، دولا دولا شروع به پیشروی از میان علفها کردند و انگشتانیشان را با اعصابی فشرده، روی ماشه‌ها گذاشته بودند. در دنبال آنها، جانی جینجا، بارتولومیو و پاتریک که دیگر موشک بازو کائی در دست نداشت و مسلسل دستی خود را از شاننه برداشته بود حرکت می‌کردند.

شانون در فاصله بیست متری متوقف‌گردید و منتظر ماند تا آخرین خمپاره‌های دوپری فرودآیند. حساب تعداد باقیمانده خمپاره‌ها از دستش در رفته بود، ولی سکوتی که بعد از فرو افتادن آخرین خمپاره ناگهان حکمفرما شد، باو گفت که کار تمام است. تا یکی دو ثانیه — خود سکوت — کرکننده بود. بعد از بوق و خمپاره‌ها و صدای غرش و انفجار راکت‌های بازو کای مارک کوچولو، فقدان صدا تا حدی غیر طبیعی و مرموز بود. چنان بود که تقریباً غیر ممکن بنظر میرسید بشود قبول کرد که تمام این عملیات کمتر از پنج دقیقه بطول انجامیده است.

او لحظه‌ای مردد ماند که آیا تیموتی دوازده خمپاره‌اش را بسمت سربازخانه‌ها آتش کرده است یا نه و آیا سربازان، همانطوریکه او حدس میزد، پراکنده شده‌اند و اینکه مردم شهر در بارهٔ جهنمی که میبایست آنها را تقریباً کر کرده باشد، چه فکری میکنند. وقتیکه دو گلوله نورانی دیگر منیزوم — یکی بعد از دیگری — بالای سرش ترکیدند و روشن شدند، او با تکانی بخود آمد، فریاد کشید: «یا الله، بیائید.» — و بیست متر باقیمانده را تا در اصلی

کاخ، بدویدن پرداخت.

او درحالیکه شلیک‌کنان از در وارد میشد، بیش از آنکه ببیند احساس مینمود که هیکل ژان باپتیست لانگارتی در سمت چپش قرار دارد و کورت سملر هم از طرف راست باو نزدیک میشود. راهروی طاق‌دار - از میان ساختمان اصلی - یگراست بدرون حیاط میرفت. گلوله‌های نورانی، هنوز با درخشش شدیدی در بالای حیاط میسوختند و منظره پشت کاخ را مانند جهنمی روشن میکردند.

اولین خمپاره‌های آزمایشی، نگهبانان کیمبا را در خواب غافلگیر ساخته و آنها را از کلبه‌های اطراف دیوار حیاط بیرون و به مرکز حیاط سنگفرش‌کشانیده بود. در اینجا بود که خمپاره سوم و چهل خمپاره موفقیت‌آمیز بعد از آن، نگهبانان را دریافته بود. نردبانی بر یکی از دیوارها نصب بود و چهار نفر که از هم پاشیده بودند، روی پله‌های نردبان آویزان بودند و ظاهراً درحالیکه میکوشیدند خود را به بالای دیوار دور کاخ برسانند، از پشت مورد برخورد با انفجار قرار گرفته بودند. بقیه افراد را نیروی کامل خمپاره‌ها، که بر روی سنگفرش منفجر شده و قطعات مرگ‌آور فولادی آنها در هرسوئی پراکنده شده بود، دریافته بود.

تسوده‌هایی از جنازه‌ها بر روی هم انباشه بود که بعضی از آنان هنوز نیمه‌جان و بقیه کاملاً مرده بودند. درکنار دیوار عقبی، دو کامیون نظامی و سه اتومبیل شخصی که یکی از آنها مرسدس ریاست‌جمهوری بود، از سر تا ته شرحه شرحه شده بودند. عده‌ای از مستخدمین کاخ که میخواستند از وحشت بگریزند، ظاهراً در پشت در اصلی

جمع آمده بودند که موشک‌های بازوکای ولامینک رسیده بود. آنها بتمام محوطه زیرطاقی پاشیده شده بودند. در سمت چپ و راست راهروهای طاقدار دیگری بود که هر کدام بچیزی شبیه راه پله منتهی میگردید که به طبقات بالاتر میرفتند. بدون اینکه منتظر بمانند تا بانها گفته شود، سملر راه پله سمت راست ولانگاروتی راه پله دست‌چپ را پیش‌گرفتند. بزودی وقتیکه مزدوران بطبقات بالاتر رسیدند، صدای رگبارهای آتش مسلسل دستی از هر طرف برخاست. کمی آنسوتر راه پله‌هائی که بطرف بالا میرفتند، درهائی در سطح زمین وجود داشت: در هر طرف دو در.

شانون که فریاد میزد تا صدایش را علیرغم صدای شلیک مسلسل‌ها وجیغ و فریاد افراد ویندو، بگوش برساند بچهار افریقائی همراهش دستور داد تا طبقه هم‌کف را بگیرند. لزومی نداشت بانان بگویند که بهر چیزی که حرکت میکرد شلیک نمایند. آنها درحالیکه چشمانشان بدور حلقه میگشت و سینه‌هایشان بالا و پائین میرفت، منتظر رفتن بودند.

شانون آرام و با احتیاط از راهرو گذشته و به آستانه حیاط درانتهای آن رفت. اگر نیروی مقاومتی درنگهبانان کاخ باقی میبود، از اینجا می‌آمد. بمحض اینکه قدم بیرون نهاد، هیكلی با تفنگ، جیغ‌زنان از سمت چپ بطرف او دوید. ممکن بود ویندوی وحشت‌زده‌ای باشد که در جستجوی گریز بود، ولی وقتی برای درك آن وجود نداشت. شانون چرخید و شلیک کرد، مرد با ضرب‌ه‌ای متوقف گردید و از دهان مرده‌اش کف خون‌آلودی بجلوی بلوز شانون پاشید. تمام



محوطه و کاخ بوی خون و ترس، عرق و مرگ، و بالاتر از همه، مست‌کننده‌ترین بوی دنیا را برای سربازان مزدور میداد: بوی دود باروت و مواد منفجره.

او بیشتر از آنکه بشنود، صدای خفه گامهائی را در زیر طاقی پشت سرش، احساس کرد و دور خود چرخید. از یکی از درها، که جانی برای پاك کردن باقیمانده ویندوهای زنده درون کاخ، وارد آن شده بود، مردی خارج شده بود. آنچه را که با رسیدن مرد به وسط سنگفرش زیر طاقی بوقوع پیوسته بود، بعدها شانون توانست بصورت تصویرهای محو و گنگی بیاد آورد. مرد در لحظه‌ای شانون را دید که شانون هم متوجه او گردید و با سلاحی که در دست راستش میفشرد، از کنار رانش گلوله‌ای شلیک نمود.

شانون احساس کرد که گلوله هنگام عبور بنرمی بر روی گونه‌اش دمید. وی نیم ثانیه بعد شلیک کرد، ولی مرد خیلی چابک بود. وی پس از شلیک بزمین افتاد، غلطی زد و برای بار دوم بحالت آتش کردن برخاست. اشمایسر شانون پنج گلوله شلیک کرده بود، ولی آنها از بالای بدن مرد که بر روی قرار داشت، گذشته بود و خشاب در همان لحظه خالی گردید. پیش از اینکه مردی که در راهرو بود بتواند گلوله دیگری شلیک نماید، شانون بکناری قدم گذاشته و در پشت يك ستون سنگی از دید مرد خارج شد، خشاب خالی را از جا کند و خشاب تازه‌ای را جا انداخت. آنوقت شلیک‌کنان از پشت ستون خارج گردید. مرد رفته بود.

تنها آنوقت که او کاملاً دریافت مرد تیرانداز که تا کمر لخت و پابرنه بود، افریقائی نبود. پوست بدنش حتی در تاریکی زیر طاقی، سفید بود و موهایش تیره و صاف.

شانون فحشی داد و بطرف باقیمانده نیمسوز در کاخ دوید. خیلی دیر کرده بود.

هنگامیکه تیرانداز مزبور از کاخ ویرانه بیرون می-دوید، مارک و لامینک کوچولو داشت بطرف راهرو میآمد. وی بازو کایش را با هر دو دست بر روی سینه گرفته و آخرین راکت را در سر آن جا گذاشته بود. تیرانداز حتی توقف هم نکرد. او که هنوز داشت یگراست بیرون میدوید، دو تیر سریع شلیک نمود که خشابش ته کشید. آنها بعداً طپانچه را در میان علفهای بلند پیدا کردند. سلاح مزبور، یک ماکاروف ۹ میلی متری و خالی بود.

هر دو گلوله به سینه مرد بلژیکی اصابت کرد و یکی از آنها به ریه اش خورده بود. بعد، تیرانداز از وی گذشته و با سرعت تمام از میان علفها بطرف جای امنی در ماوراء برد نوری که از گلوله های نورانی می تابید رهسپار شد، که هنوز دوپری آنها را به هوا میفرستاد، شانون تماشا میکرد، که ولامینک مانند فیلمی که آهسته نمایش بدهند برگشت و رو به مردی که میدوید قرار گرفت، بازو کا را بلند کرد و آنرا بدقت بر روی شانه راستش قرار داد، بدون هیچ گونه لغزشی نشانه گرفت و آتش نمود.

آدم زیاد این منظره را نمی بیند که یک موشک بازو کا، باندازه آر پی جی - ۷ یوگوسلاوی، درست به پشت یکنفر اصابت کند. بعد از آن، حتی نمیشود چیزی از چند تکه از پارچه شلوار مرد را یافت.

شانون ناچار شد دوباره خود را بزمین افکند تا از کباب شدن در پس شعله آخرین شلیک مرد بلژیکی در امان باشد. او هنوز روی زمین قرار داشت که مارک کوچولو

سلاحش را انداخت و خودش هم درحالیکه دستهایش را بدو طرف باز کرده بود، در هشت متری کاخ، از جلو روی زمین سخت افتاد.

آنگاه آخرین گلوله نورانی خاموش گردید.

ژانی دوپری‌کننده، پس از به‌پا فرستادن آخرین گلوله، از ده گلوله نورانی، راست ایستاد و فریاد زد «ساندی.» او ناچار شد سه بار فریاد بزند، تا مرد افریقائی که در ده متریش ایستاده بود، صدای ویرا بشنود. هر سه نفر از ضرباتی که گوشه‌هایشان از بوق مه و خمپاره‌ها دریافت کرده بود، تاحدودی کر شده بودند. او با فریاد به ساندى گفت که همانجا بماند و از قایق‌ها و خمپاره‌اندازها مراقبت نماید، بعد درحالیکه به تیموتی اشاره میکرد تا بدنالش برود، شروع بدویدن از میان بوته‌ها و علفها نموده در امتداد برجستگی شنی بسمت سرزمین اصلی پیش رفت. وی اگرچه نیروی آتشی عظیم‌تر از هر چهار نفر بقیه مزدوران آزاد ساخته بود، دلیلی نمیدید که در بقیه عملیات شرکت نجوید.

بعلاوه هنوز وظیفه او خاموش ساختن سربازخانه‌هائی بود که حدود محل آنها را از روی نقشه‌هائی که در توسکانا دیده بود، بیاد می‌آورد. ده دقیقه طول کشید تا آن دو به جاده‌ای که در سراسر شبه‌جزیره کشیده شده بود، برسند و بجای اینکه بسمت راست پیچیده و بطرف کاخ رهسپار گردند، بسمت چپ و بطرف سربازخانه‌ها رفتند. ژانی و تیموتی سرعتشان را کم کرده و هر کدام در يك طرف جاده راه میرفتند و اشمایسرهايشان را روبجلو و آماده برای

شلیک بطرف هر خطری که پیش می‌آمد، نگه‌داشته بودند. خطر در اولین جاده بود. بیست دقیقه قبل با اولین خمپاره‌هائی که تیموتی بطرف سربازخانه‌ها شلیک نموده بود، دویست نفر سربازی که در کلبه‌های خطوط سربازخانه‌ها سکونت داشتند، متفرق شده و بدرون شب گریخته بودند ولی ده دوازده نفر از آنان، دوباره در تاریکی گردهم آمده و در کنار خیابان ایستاده و در میان خودشان صحبت می‌کردند. اگر دوپری و تیموتی آنطور کسر نشده بودند، زودتر صدای آنان را می‌شنیدند. با این ترتیب، آنها پیش از دیدن ایشان، به گروه مزبور، که سایه‌هائی در میان سایه نخلها بودند، رسیدند. ده نفر از مردان، از خواب پریده و لخت بودند. دو نفر دیگر سر نگبھانی و لباس پوشیده و مسلح بودند.

شب گذشته باران سیل‌آسائی باریده و زمین را چنان گل‌کرده بود که بیشتر خمپاره‌های تیموتی زیاد در زمین فرو رفته و قدرت انفجار مورد نظرشان را نشان نداده بودند. سربازان ویندوئی که در سر پیچ خیابان منتظر ایستاده بودند، هنوز تا حدودی حواسشان جمع بود. حتی یکی از آنان يك نارنجك دستی داشت.

تکان ناگھانی سربازان، وقتی که چهره سفید دوپری را که رنگ سیاه آن در اثر ریختن عرق شسته و پاك شده بود، دیدند. مرد افریقای جنوبی را هوشیار ساخت. او فریاد کشید: «آتش.» خودش هم بگروه آتش گشود. چهار نفر از سربازان با جریان گلوله‌های اشمایسر، از وسط نصف شدند. هشت نفر بقیه شروع بدویدن کردند و همچنانکه آتش دوپری آنها را در میان درختان تعقیب می‌نمود، دو

نفر دیگر هم افتادند. یکی از آنها درحالیکه میدوید، برگشت و چیزی را که در دست داشت پرتاب نمود. وی قبلاً هرگز نارنجکی را بکار نبرده و حتی بکار بردن آنرا هم ندیده بود. ولی نارنجك مزبور موجب شادی و غرور او بود و همواره امید داشت که روزی از آن استفاده نماید. نارنجك بهوا رفت، ازچشم ناپدیدگردید و هنگامیکه برگشت، محکم با سینه تیموتی برخورد کرد. سرباز افریقائی، همچنانکه از عقب بزمین میافتاد، با يك عکس-العمل غریزی آنرا گرفت و در حالیکه بر روی زمین نشسته بود آنرا شناخت. ضمناً متوجه گردید احمقی که آنرا پرتاب نموده، فراموش کرده تا سنجاق ضامن آن را بیرون بکشد. تیموتی یکبار سرباز مزدوری را دیده بود که نارنجکی را در هوا گرفته است. مرد مزبور آنرا یگراست بطرف دشمن پرتاب نموده بود. تیموتی که روی پا برمی-خاست، سنجاق ضامن نارنجك را بیرون کشده و آنرا هر چه دورتر که میتوانست، بدنبال سربازان ویندوئی که عقب نشینی میکردند، پرتاب نمود.

نارنجك یکبار دیگر بهوا رفت، ولی این مرتبه به درختی برخورد نمود. صدای خشکی از این برخورد برخاست و نارنجك خیلی جلوتر از آنچه که مورد نظر بود، افتاد. ژانی دوپری در این لحظه خشاب تازه ای در مسلسل خود کار گذاشته و شروع بتعقیب نمود. تیموتی برای اخطار فریاد کشید، ولی میبایست دوپری فکر کرده باشد که این فریاد موفقیت است. او درحالیکه از کمرگاهش شلیک مینمود، هشت قدم بمیان درختان پیش رفت و دو متر از نارنجك فاصله داشت که منفجر گردید.

وی دیگر چیز زیادی بخاطر نمی‌آورد. درخشش نور و صدای شدیدی را بیاد داشت و احساس کرده بود که از جاکنده شده و مانند عروسک‌کهنه‌ای بگوشه‌ای پرتاب گردیده است. بعد از آن میبایست بیهوش شده باشد. او در حالیکه کنار جاده آسفالته درازکشیده بود، بیهوش آمد و یکنفر در میان جاده کنارش زانو زده و سرش را در میان دستهای خود گرفته بود. احساس میکرد که گلویش خیلی داغ شده‌است، درست مانند زمانی که در کودکی تب می‌کرد، حالتی گیج و منگک و راحت داشت نیمی در خواب و نیمی بیدار، صدائی را می‌شنید که با وی صحبت می‌کرد و مرتباً چیزی را با اصرار تکرار مینمود، ولی او نمیتوانست کلمات آنرا تشخیص بدهد: «متأسفم، ژانی، خیلی متأسفم، خیلی...»

او فقط میتواند نام خودش را درک کند، ولی فقط همین. این زبان دیگری بود، زبان خودش نبود، بلکه چیز دیگری بود. چشمانش را دورگرداند و بکسی دوخت که او را نگهداشته بود و در نیمه تاریکی زیر درختان، چهره تیره‌ای داشت. تبسمی کرد و کاملاً واضح بزبان افریقای جنوبی گفت: «سلام، پیتر.»

به شکاف میان شاخه‌های درختان بالای سرش خیره شده بود و بالاخره ابرها بکناری رفتند و ماه بیرون آمد. ماه همچنانکه همیشه در افریقا بود، خیلی درشت بنظر میرسید، سفید براق بود و میدرخشید. او بوی باران را در سبزه‌های کنار جاده استشمام میکرد و ماه که در آن بالا نشسته بود، همچون مروارید عظیمی میدرخشید، مانند صخره مروارید پس از بارندگی. اندیشید چقدر خوب

است که بخانه بازگشته است. وقتی که ژانی دوپری برای بار دوم چشمانش را بست و مرد، کاملاراضی و خوشحال بود.

ساعت پنج و نیم بود که نور طبیعی باندازه کافی در افق پدیدار گردید و مردانی که در کاخ بودند توانستند چراغ قوه‌هایشان را خاموش سازند. البته نور روز منظره داخل حیاط کاخ را هیچ خوشایندتر نمیکرد. ولی کاری بود که انجام شده بود.

آنها جنازه و لامینک را بداخل اطاقی در راهروی هم‌کف کاخ برده و آنرا در آنجا گذاشته بودند. درکنار وی ژانی دوپری آرمیده بود که بوسیله سه نفر از افریقائیان از جاده کنار ساحل بانجا حمل شده بود. جانی هم مرده بود، ظاهراً ناگهان با محافظ سفیدپوستی برخورد کرده و مورد اصابت گلوله‌اش قرار گرفته بود، که چند ثانیه بعد آخرین راکت بازو کای و لامینک او را متوقف ساخته بود. هر سه آنان، درکنار هم آرمیده بودند.

سملرشانون را به اطاق خواب اصلی که در طبقه اول قرار داشت، فراخوانده و در نور چراغش هیكلی را باو نشان داد که زمانیکه میخواست خود را از پنجره به بیرون پرتاب نماید، مورد اصابت تیر او قرار گرفته بود. شانون گفت: «خود اوست.»

از میان کارکنان رئیس جمهور متوفی، شش نفر جان بدر برده بودند. آنها را در یکی از زیرزمینها یافتند که از روی غریزه برای نجات از باران آتشی که از آسمان میبارید، بانجا پناه برده بودند. آنها را مجبور به نظافت و مرتب ساختن کاخ نمودند. تمام اطاقهایی که در قسمت اصلی

کاخ قرار داشتند، مورد بازدید قرار گرفتند و اج. اد. تمام دوستان دیگر کیمبا و کارکنان کاخ، که در اطاق بودند، بیائین حمل گردید و به حیاط پشتی برده شد. بقایای در ورودی قصر قابل استفاده نبود، بنابراین قالی بزرگی را از یکی از اطاقهای پذیرائی آورده و در آنجا آویختند تا جلوی منظره داخلی را بپوشانند.

در ساعت پنج، سملر با یکی از قایقهای سریع و درحالیکه دو قایق دیگر را یدک میکشید، به توسکانا بازگشت. او پیش از حرکت، بوسیله واکی تاکی با توسکانا تماس گرفت و با کلمه رمزی اطلاع داد که همه چیز مرتب است.

وی در ساعت شش و نیم با دکتر مراجعت نمود و هر قایق را که این بار از وسایل ذخیره، بقایای گلوله‌های خمپاره و هشتاد بقچه شامل بقیه اشمایسرها و در حدود یک تن مهمات ۹ میلی متری، پر شده بود به همراه آورد. طبق دستوری که شانون برای کاپیتان والدنبرگ فرستاد، کشتی توسکانا در ساعت شش، شروع به مخابره سه کلمه روی فرکانسی نمود که اندین بان گوش میداد. این سه کلمه که، پاپاو، کاساوا، مانگو، بود بترتیب بمعنای آن بودند که عملیات طبق برنامه پیش رفت، کاملاً موفقیت آمیز بود و کیمبا مرده است.

هنگامیکه دکتر افریقائی، صحنه کشتار را در کاخ مشاهده نمود، آهی کشید و گفت: «تصور میکنم که اینکار ضرورت داشت.»

شانون تأیید کرد. «بله، ضرورت داشت.» و از مرد مسن تر خواست بکاری پردازد که برای آن آورده شده بود.



تا ساعت نه، چیزی در شهر تکان نخورده و مرحله پاک‌سازی تقریباً با تمام رسیده بود. دفن ویندوها، برای بعد گذاشته شد. دو تا از قایق‌ها به توسکانا بازگشتند، به عرشه کشیده شده و بانبار برده شدند، درحالی‌که قایق سوم در خلیج کوچکی نزدیک به بندر مخفی گردید. تمام علائم و ردهای خمپاره‌اندازها که در محل بود، پاک شد و خود خمپاره‌اندازها، با صفحه پایه‌شان بداخل کاخ برده شدند، دستگاههای پرتاب راکت نورانی و صندوقهای بارگیری آنها بدریا ریخته شدند. همه چیز و همه کس دیگر بداخل کاخ برده شدند، که گرچه از داخل کاملاً ویران گردیده بود، از بیرون فقط دو ناحیه خرابی در بام، سه پنجره شکسته در جلو و در ورودی که از بین رفته بود، نشان میداد که مورد حمله قرار گرفته است.

در ساعت ده سملر ولانگاروتی در سالن اصلی ناهار-خوری به شانون ملحق شدند که داشت مقداری نان و مربا را که در آشپزخانه ریاست جمهوری یافته بود، میخورد. هر دو مرد نتایج جستجوهایشان را گزارش دادند. سملر به شانون گفت که اطاق رادیو، بغیر از چند سوراخ گلوله روی دیوار، سالم است و دستگاه فرستنده آن هنوز کار میکند. زیر زمین شخصی کیمبا، بالاخره در مقابل چند خشاب‌فشننگ، تسلیم گردیده و باز شده بود. ظاهراً خزانه ملی، در گاوصندوقی واقع در عقب زیر زمین قرار داشت و اسلحه‌خانه ملی هم در پای دیوارهای اطراف آن توده شده بود؛ تفنگها و مهمات کافی برای یک ارتش دوپست سیصد نفری که بتوانند ماهها در عملیات شرکت جویند. وقتیکه شانون به گزارش سملر گوش داد، سملر در

آخر کار پرسید: «خوب، حالا چی؟»  
شانون گفت: «خوب، حالا ما منتظر میمانیم.»  
- «منتظر چی؟»

شانون با چوب کبریت مصرف شده‌ای دندان‌اش را خلال نمود. او به ژانی دوپری و مارک کوچولو که در روی زمین آرمیده بودند اندیشید و به جانی که دیگر نمیتوانست برای شامش، بزغاله‌کشاورزی را آزاد سازد. لانگاروتی داشت آهسته کارش را به نوار چرمی دور میچ دست چپش میمالید.

شانون گفت: «ما منتظر دولت جدید میمانیم.»

يك کامیون يك تنی ساخت امریکا، که سیمون اندین را حمل مینمود، در ساعت يك بعد از ظهر وارد گردید. يك فرد اروپائی دیگر هم پشت رل بود و اندین در حالیکه تفنگ شکاری کالیبر بزرگی را در دست میفشرد، پهلوی وی نشسته بود. شانون صدای ناله موتور کامیون را که از جانب جاده ساحلی، آهسته بسمت جلو کاخ پیش میآمد، شنید. درجائی که در اصلی قرارداداشت، يك قالیچه در هوای مرطوب، بی حرکت آویخته و جلوی شکاف گشاد در ورودی قصر را میپوشانید.

او از یکی از پنجره‌های بالائی تماشا میکرد که اندین با سوء ظن از کامیون پیاده شده به قالیچه و دیگر آثار خراب جلوی کاخ نگریست و هشت محافظ سیاه پوست را که در جلوی در خبردار ایستاده بودند، برانداز کرد.  
مسافرت اندین کاملاً بدون حادثه طی نشده بود. بعد از شنیدن ندای رادیوئی توسکانا، دو ساعت وقت او صرف

تشویق سرهنگ بویی شده بود تا او را وادارد در عرض چند ساعت بعد از وقوع کودتا به کشور خودش مراجعت کند. این مرد ظاهراً درجه سرهنگی خود را بخاطر شجاعت شخصی نگرفته بود. خود اندین محرکی برای شهادت داشت و آن انبوه طلائی بود که وقتی تا دو سه ماه دیگر وقتی پلاتین‌های کوه بلوری «کشف» می‌گردید، انتظارش را می‌کشید.

آنها در ساعت نه و نیم صبح، پایتخت کشور همسایه را ترک نموده بودند تا از راه جاده یکصد مایلی خود را به کلارنس برسانند. این مسافت در اروپا ممکن است دو ساعت وقت بگیرد ولی در افریقا طولانی‌تر است. آنان در اواسط صبح به مرز رسیده و شروع بچانه زدن بر سر میزان رشوه برای عبورشان، با نگهبانان ویندوئی کرده بودند، که هنوز از کودتای شب‌گذشته در پایتخت خبری نشنیده بودند. سرهنگ بویی که در پشت عینک تیره بزرگی مخفی شده بود و لباس سفید بلندی مانند خرقة بتن داشت که شبیه پیراهن خواب بود، خود را بعنوان مستخدم شخصی آنان جا زد. در افریقا مستخدمین بومی هرگز برای عبور از مرزها، محتاج مدارکی نیستند. مدارک اندین مرتب بود و همینطور هم مدارک مردی که بهمراه آورده بود. وی مرد قوی پنجه‌ای از ایست‌اند لندن بود که او را به اندین سفارش کرده و بعنوان یکی از محافظین ترسناک در محله وایت چاپل و یکی از قلدران قبلی دسته کری معرفی نموده بودند. ارنی لاک، حقوق خیلی خوبی دریافت میکرد تا اندین را زنده و سالم نگهدارد و در زیر پیراهنش طپانچه‌ای را حمل مینمود که از طریق اداره

معدنی مان‌کان در همان سرزمین برایش تهیه‌گردیده بود، او که با دریافت پول زیاد وسوسه شده بود، مانند اندین این اشتباه را مرتکب شده بود که خیال میکرد شخص ماهر و خشنی در ایست‌اند، بطور خودکار در افریقا هم خشن و ماهر خواهد بود.

بعد از عبور از مرز، کامیون خوب پیش میرفت تا اینکه در ده مایلی نرسیده به کلارنس یکی از لاستیک‌هایش ترکید. اندین بعنوان نگهبان، تفنگ در دست کشیک‌میداد و لاک چرخ را عوض نمود درحالیکه بویی در زیر پوشش عقب کامیون مخفی شده بود. همین وقت بود که مشکل آغاز گردید. یک مشت از سربازان ویندو، که از کلارنس میگریختند، آنها را دیده و نیم دوجین گلوله بسمتشان شلیک کردند. همه گلوله‌ها خطا رفتند، بجز یکی، که به لاستیکی خورد که تازه لاک عوض کرده بود. مسافرت، با دنده یک و بر روی لاستیک پنجر پایان رسید.

شانون از پنجره به بیرون خم شده و اندین را صدا زد. نفر اخیر به بالا نگریست. وی گفت: «همه چیز مرتب است؟»

شانون گفت: «البته. ولی از جلوی دیدمردم بروکنار، هنوز بنظر نمیرسد کسی تکانی خورده باشد، ولی باید بزودی کسی سرك بکشد.»

اندین، سرهنگ بویی و لاک را از قالیچه عبور داده و آنها را از پله‌ها بیالا و بجائی که شانون انتظارشان را میکشید، هدایت نمود. وقتی که آنها در سالن ناهارخوری ریاست جمهوری نشستند، اندین از شانون خواست تا گزارش کاملی از نبرد شب‌گذشته بدهد. شانون هم گزارش

را بوی داد.

اندین پرسید: «محافظین کاخ کیمبا چطور؟»  
شانون در جواب، او را به طرف پنجره عقبی که پرده  
کرکره آن بسته بود، برد. پرده را کنار زد و با انگشت به  
داخل حیاط اشاره نمود که صدای وزوز خشمگینانه مگسها  
از آن بگوش میرسید. اندین نگاهی به آنجا افکنده و خود را  
بعقب کشید و پرسید: «همه شان؟»

شانون گفت: «همه شان. بکلی پاک شدند.»

— «و ارتش؟»

— «بیست نفرشان کشته و بقیه پراکنده شدند.  
تمامشان سلاحهایشان را جا گذاشتند، بجز احتمالا بیست  
سی نفر از آنها که تفنگهای گلگدنی ماورشان را بهمراه  
بردند. مسئله ای نیست. سلاحهای جمع آوری شده و بداخل  
کاخ آورده شدند.»

— «اسلحه خانه ریاست جمهوری چی؟»

— «در زیر زمین و تحت کنترل ماست.»

— «و فرستنده رادیوئی ملی؟»

— «پائین در طبقه هم کف است و سالم است ما هنوز  
مدارهای برق شهری را آزمایش نکرده ایم، ولی بنظر  
میرسد که رادیو، یک ژنراتور برق دیزل مخصوص بخود  
داشته باشد.»

اندین با رضایت سرش را تکان داد. وی گفت: «پس  
دیگر کاری نیست، جز اینکه رئیس جمهوری جدید موفقیت  
کودتای دیشب و تشکیل دولت جدیدش را اعلام کند و  
کنترل را بدست گیرد.»

شانون پرسید: «درمورد امنیت چی؟ ارتش دست

نخورده باقی نمانده، مگر اینکه آنها کم کم بازگردند و ممکن است که همه ویندوها نخواهند در تحت قدرت مرد جدید خدمت کنند.»

اندین تبسم نمود: «آنها وقتی بشنوند که رئیس جمهور جدید قدرت را در دست گرفته، برخواهند گشت و تاجائیکه بدانند چه کسی برسر قدرت است، تحت فرمان او خدمت خواهند کرد. و حتماً هم مراجعت خواهند کرد. در عین حال، این گروهی که بنظر میرسد شما استخدام کرده اید، کافی خواهد بود. بعد از همه این حرفها، آنها سیاه پوست هستند و هیچ دیپلمات اروپائی اختلاف میان یک سیاه پوست را با سیاه پوست دیگر تشخیص نخواهد داد.»

شانون پرسید: «شما چی؟»

اندین شانهای بالا انداخت و گت: «نه، ولسی چه اهمیتی دارد؟ راستی، اجازه بدهید رئیس جمهور جدید زانگارو را معرفی کنم.»

او با دست اشاره به سرهنگ زانگاروئی نموده با لبخند گشادی که بلب داشت، اطاقی را که خوب میشناخت برانداز مینمود.

— «فرمانده پیشین ارتش زانگارو، و تا آنجا که دنیا اطلاع دارد، مجری موفق کودتا و رئیس جمهور جدید زانگارو: سرهنگ آنتوان بوبی.»

شانون برخاست، رو به سرهنگ نمود و تعظیم کرد. تبسم بوبی، باز هم گشادتر شد. شانون به دری اشاره نمود که در انتهای اطاق ناهارخوری قرار داشت. وی گفت: «شاید پرزیدنت مایل باشند دفتر ریاست جمهوری را بازدید بفرمایند.»

اندین ترجمه کرد. بویی سری تکان داده از روی کف پوش اطاق براه افتاد و از در عبور نمود. در پشت سر وی بسته شد. پنج ثانیه بعد صدای شلیک يك گلوله تنها بگوش رسید.

بعد از اینکه شانون دوباره پیدا شد، اندین همچنانکه نشسته بود لحظه‌ای باو خیره گردید.

وی بدون اینکه لازم بوده باشد، پرسید: «این چی بود؟»  
شانون گفت: «يك گلوله.»

اندین پیاخاست، اطاق را طی کرد و در میان آستانه دری که به دفتر میرفت، ایستاد. چرخید و با چهره‌ای که مثل گچ سفید شده بود، بزحمت زمزمه کرد: «تو او را زدی. تمام اینهمه راه لعنتی و تو او را زدی؟ تو دیوانه‌ای شانون، يك دیوانه لعنتی.»

صدایش با لکنت و همراه با خشم، بلندتر شد.  
— «تو نمیدانی که چکار کرده‌ای، احمق بی‌شعور، دیوانه زنجیری، تو سرباز مزدور بی‌شعور...»

شانون در صندلی دسته‌دار پشت میز ناهارخوری نشست و با علاقه به اندین خیره گردید. وی از گوشه چشمش دید که دست محافظ اندین، بزییر پیراهنش رفت. صدای شلیک دوم بلندتر بگوش اندین رسید، چون نزدیکتر بود. ارنی لاک با يك پشتک کامل از پشت صندلیش بزمین افتاد و روی کف پوش اطاق ولو شد و باریکه خونی از میان دنده‌هایش بیرون تراوید. وی کاملاً مرده بود، چون گلوله نرم وارد بدنش شده و ستون فقراتش را خرد کرده بود. شانون دستش را از زیر میز چوب بلوط بیرون آورده و طپانچه اتوماتیک ۹ میلی‌متری ماکاروف را روی میز نهاد.

باریکهٔ دود آبی رنگی از نوک لوله آن بیرون می‌پیچید. بنظر میرسید که شانه‌های اندین فرو افتاده، چنانکه گوئی فقدان مسلم ثروت شخصی او، که سرچیمز مانسون قول آنرا برای زمان انتصاب بویی داده بود، ناگهان با درک این امر که شانون خطرناکترین مردی بود که تاکنون دیده، درهم آمیخته بودند. ولی فهم این مطلب کمی دیر شده بود.

سملر درمیان دراطاق دفتر و پشت سراندین، پدیدار گردید و لانگاروتی آرام از دراطاق ناهارخوری و از سمت راهرو بدرون خزید. هر دوی آنان اشمایسرهائی در دست داشتند که ضامن آنها زده شده و ثابت و بی‌حرکت روی اندین نشانه رفته بودند. شانون برخاست.

وی گفت: «برویم. من تو را با اتومبیل به مرزبرمی—گردانم. میتوانی از آنجا بیعد پیاده بروی.»

تنها لاستیک پنچر نشده، از دو کامیونی که در حیاط کاخ بودند، به کامیونی که اندین را به کشور آورده بود، انداخته شد. چادر پشت کامیون برداشته شد و سه سرباز افریقائی با مسلسل‌های دستی در پشت آن نشستند. بیست سرباز دیگر با اونیفورم و تجهیزات کامل، در بیرون کاخ بصف میشدند.

آنها در راهرو و نزدیک در ورودی از هم پاشیده، افریقائی میانه سالی را با لباسهای شخصی دیدند. شانون باو سری تکان داده چند کلمه‌ای صحبت نمود.

— «همه چیز مرتب است دکتر؟»

— «تا اینجا بله. من با مردم ترتیبی داهام که یکصد نفرکارگران داوطلب را برای تمیزکردن بفرستند ضمناً



پنجاه نفر دیگر هم تا بعد از ظهر باینجا می‌آیند تا تعمیرات لازم را بعمل آورند. با هفت نفر از زانگاروئی هائیکه در لیست افراد مهم هستند، تماسی گرفته شده و موافقت کرده‌اند که خدمت نمایند. امشب آنها جلسه خواهند داشت.»

«خوبست. شاید بهتر باشد که کاملاً سرفرصت و با وقت کافی اولین اعلامیه دولت جدید را صادر کنید. این اعلامیه باید هرچه زودتر از رادیو پخش گردد. از آقای سملر خواهش کنید تا رادیو را بکار اندازد. اگر رادیو قابل استفاده نباشد، از کشتی استفاده خواهیم کرد. چیز دیگری هم هست؟»

دکتر گفت: «يك موضوع دیگر، آقای سملر گزارش می‌دهد که کشتی‌ای که در بیرون ساحل لنگر انداخته، يك کشتی روسی بنام کوماروف است که مرتباً تقاضای اجازه ورود به بندر را می‌کند.»

شانون مدتی اندیشید و گفت: «از آقای سملر بخواهید که از ساحل به کوماروف مخابره نماید،» «با تقاضای شما موافقت نمیشود، نقطه، بطور نامحدود، نقطه.»

آنها از هم جدا شدند و شانون اندین را به کامیونش برد. او خودش رانندگی را بعهدہ گرفت و کامیون را بجاده‌ای که به سرزمینهای عقبی و بطرف مرز میرفت، هدایت نمود.

هنگامیکه کامیون در امتداد شبه جزیره سرعت می‌گرفت و از کنار شهرک کلبه‌ای مهاجرین که بنظر میرسید پر از شور و فعالیت باشد، عبور می‌نمود، اندین با لحن تلخی پرسید: «این مردکی بود؟». اندین با حیرت متوجه شد که

در هر چهارراه و تقاطعی، سرباز مسلحی با يك مسلسل دستی ایستاده و بانجام وظیفه اشتغال دارد.

شانون پرسید: «مردی که در راهرو بود؟»

— «بله.»

— «او دکتر اوکویه بود.»

— «گمان میکنم یکی از آن دکترهای جادوگر، ها؟»

— «در واقع او پی اچ دی (دکتر) آکسفورد است.»

— «بله.»

دیگر مکالمه‌ای صورت نگرفت تا اینکه آنها به شاهراهی که بسمت شمال میرفت، رسیدند.

بالاخره اندین گفت: «خیلی خوب. من میدانم که شما چکار کرده‌اید. شما یکی از غنی‌ترین و بزرگترین کودتا‌های جهان را خراب کرده‌اید. البته، این موضوع را نمیدانید. شما کودن‌تر از آن هستید که این مطلب را درک کنید. آنچه که من می‌خواهم بدانم اینست که، چرا؟ شما را به خدا، چرا؟»

شانون لمح‌های اندیشید و سعی نمود کامیون را در روی جاده پردست‌اندازی که حالا دیگر خاکی بود، ثابت نگهدارد. او بادقت گفت: «شما دوتا اشتباه کردید اندین.»

اندین با شنیدن نام حقیقی خود از جا پرید.

— «شما فرض کردید که چون من يك سرباز مزدور هستم، بطور اتوماتیک احمق هم هستم. بنظر میرسد که هرگز بفکر شما خطور نکرده باشد که هر دوی ما سربازان مزدور هستیم، همین‌طور هم جیمز مانسون و بیشتر کسانی که در این دنیا به قدرتی رسیده‌اند. دومین اشتباه این بود که شما تمام سیاه پوستان را مثل هم فرض کردید، چون آنها

از نظر شما شبیه بهم بنظر میرسند.»

— «متوجه مقصودتان نمیشوم.»

— «شما تحقیقات زیادی دربارهٔ زانگار بعمل آوردید،

حتی متوجه شدید که ده‌ها هزار نفر کارگران مهاجر در اینجا هستند که عملاً اینجا را میگردانند و اداره میکنند. هرگز بمغزتان خطور نکرد که این افراد هم برای خودشان اجتماعی را تشکیل میدهند. آنها هم يك قبیله سوم هستند، هوشیارترین و با پشتکارترین قبیلهٔ این کشور. اگر نیم فرصتی هم بآنان داده بشود، میتوانند نقشی در زندگی سیاسی کشور بازی کنند. دیگر اینکه شما نتوانستید تشخیص بدهید که ممکن است ارتش جدید زانگارو و بنا بر این قدرت جدید کشور، از میان این اجتماع سوم استخدام شده باشد. در واقع، درست همینطور هم شده است. آن سربازهایی که شما دیدید، نه ویندو و نه کاجا بودند. وقتی که شما در کاخ بودید، پنجاه سرباز او نیفورم پوش و مسلح وجود داشت، و تا امشب، پنجاه تای دیگر هم اضافه خواهد شد. در عرض پنج روز دیگر، بیش از چهارصد سرباز جدید در کلارنس خواهد بود، البته تعلیم ندیده، ولی بنظر میرسد که برای حفظ نظم و قانون کفایت کافی داشته باشند. از حالایمعد، آنها قدرت واقعی در این کشور خواهند بود. درست است که دیشب کودتائی برپاگردید، ولی این کودتا برای ویا بخاطر سرهنگ بویی نبود.»

— «پس برای کی بود؟»

— «برای ژنرال.»

— «کدام ژنرال؟»

شانون نام او را به وی گفت. اندین با دهان باز از

وحشت، رویش را بسمت او نمود.

— «او نه. او که شکست خورده و تبعید شده بود.»  
 — «فعلا بله، ولی نه لزوماً تا ابد. این کارگران مهاجر ملت او هستند. آنها راجه‌پندان افریقا مینامند. یک میلیون و نیم آنها در سراسر این قاره پراکنده هستند. در بیشتر نواحی آنها هستند که بیشترین کار را میکنند و بیشترین هوش را دارند. آنها اینجا — در زانگارو — در شهر کلبه‌ای پشت کلارنس زندگی میکنند.»

— «آن ایدآلیست بزرگ، حرامزاده احمق...»

— «شانون اخطارکنان گفت: «مواظب باش.»»

— «چرا؟»

شانون با تکان سر، به پشت اشاره نمود: «آنها هم سربازان ژنرال هستند.»

اندین برگشت و به سه چهره بی‌اعتنا در بالای سه لوله اشمایسر، نگریست.

— «آنها که خیلی انگلیسی نمیدانند، میدانند؟»

شانون بنرمی گفت: «آن نفر وسطی یک زمانی شیمی‌دان بود. بعداً سرباز شد، بعد زن و چهار فرزندش را یک زره‌پوش سالادین نابودکرد و از بین برد. میدانی که این زره‌پوشها بوسیله آلویس در کاوتتری انگلستان ساخته میشود. او مردمی را که در پشت آن باشند، چندان دوست ندارد.»

اندین تا چند مایل دیگر ساکت ماند. بعد پرسید:

«حالا چه اتفاقی می‌افتد؟»

شانون گفت: «کمیته اصلاحات ملی کار را در دست میگیرد. چهار عضو ویندو، چهار کاجا و دو نفر از جامعه»

مهاجرین. ولی ارتش از مردمی که پشت سر تونشسته‌اند، تشکیل خواهد گردید. و این کشور بعنوان پایگاه و ستاد عملیاتی مورد استفاده قرار خواهد گرفت. مردانی که تازه تعلیم دیده‌اند، روزی از اینجا خواهند رفت تا انتقام بلائی را که برشان آمده، بگیرند. شاید هم در واقع ژنرال باینجا بیاید و ساکن شده فرمانروائی کند.»

— «شماها انتظار داشتید که آن گوریل احمق — بوبی — را در اینجا بگمارید و بزنید بچاک. اقلای دولت جدید تا حدودی خوب و مناسب خواهد بود. آن ذخیره معدنی که من تصادفاً میدانم پلاتین و جائی در کوه بلوری مدفون است. شکی نیست که دولت جدید بالاخره آنرا خواهد یافت. و شکی نیست که مورد بهره‌برداری قرار خواهد گرفت. ولی اگر شما آنرا می‌خواهید، باید پولی برایش پردازید. یک قیمت عادلانه، قیمت بازار. وقتی بخانه بازگشتی، این را به سر جیمز بگو.»

آنها از پیچی گذشته و به دیدرس پست مرزی رسیدند. اخبار در افریقا، حتی بدون وجود تلفن، بسرعت انتشار می‌یابند و سربازان ویندوی پست مرزی، رفته بودند. شانون کامیون را متوقف ساخت و بجلو اشاره نمود. وی گفت: «میتوانی بقیه را پیاده بروی.»

اندین پیاده شد. او برگشت و با تنفر شدید به شانون که در کامیون نشسته بود، نگریست و گفت: «توهنوز شرح نداده‌ای که چرا؟ — چه و چطور را توضیح داده‌ای — ولی چرا را نه.»

شانون بجلو و به جاده خیره گردید. وی متفکرانه گفت: «من برای حدود دو سال، نیم میلیون تا یک میلیون

کودکان کوچکی را دیدم که بخاطر مردمی مانند تو و مانسون از گرسنگی مردند. اینکار اساساً طوری صورت گرفت تا شما و امثال شما بتوانید از طریق دیکتاتوری شریانه و کلا فاسد، استفاده‌های بیشتری ببرید و اینکار هم بنام قانون و نظم و از طریق حقوقی و توجیه قانون اساسی، صورت گرفت. ممکن است که من یک جنگجو باشم، ممکن است که آدم‌کش باشم، ولی یک سادیست لعنتی نیستم. من برای خودم حساب کردم که اینکار چگونه و چرا صورت می‌گیرد و چه افرادی در پشت آن قرار دارند. آنچه که در جلوی کار دیده میشود، یک مشت سیاستمداران و اعضای وزارت خارجه هستند، ولی اینها یک قفس پر از میمون‌هایی هستند که جز امور اداری و تجدید انتخاب خودشان، چیزی را نمی‌بینند و اهمیتی هم نمیدهند. آنها که در پشت این افراد مخفی و نامرئی هستند، استفاده‌کنندگان و سودجویانی مانند جیمز مانسون عالیقدر شما هستند. باین دلیل است که من اینکار را کردم. وقتی که بخانه برگشتی، به مانسون بگو. دلم میخواهد که او بداند. اینکار را شخصا بخاطر من بکن. حالا راه بیفت.»

ده متر جلوتر، اندین برگشت. وی صدا زد: «هرگز به لندن برنگرد، شانون. ما در آنجا میتوانیم حساب افرادی مثل تو را برسیم.»

شانون فریاد کشید: «بر نمیگردم.» وی زیرلب زمزمه کرد - «هرگز ناچار نخواهم شد.»  
آنوقت او کامیون را برگردانید و بسمت شبه‌جزیره و کلارنس پراه افتاد.

انتصاب دولت جدید، بموقع خود صورت گرفت و بشیوه‌ای انسانی و خوب بکار پرداخت. در روزنامه‌های اروپائی، چندان اشاره‌ای به کودتا نگردید، فقط خبر کوتاهی در لوموند بچاپ رسید که میگفت واحدهای مختلفی از ارتش زانگارو، رئیس‌جمهور را در شب سالروز استقلال سرنگون ساختند و اینکه يك شورای دولتی - تا شروع انتخابات - اداره امور را در دست گرفته است. ولی در روزنامه‌ها خبری درباره اینک به تیم مساحی معدنی شوروی اجازه ورود به جمهوری داده نشد - و اینکه ترتیبات بموقع خود برای مساحی منطقه بعمل خواهد آمد، درج نگردید.

ژانی دوپری گنده و مارک ولامینگت کوچولو، در همان نقطه و در زیر درختان نخل و جایی که پیوسته باد خلیج میوزید، دفن گردیدند. طبق تقاضای شانون گور آنان بدون هیچگونه علامتی رها شد. جنازه جانی را مردمش بهمراه برده و مطابق رسوم خودشان بخاک سپردند.

سیمون اندین و سر جیمز مانسون در مورد نقش خودشان در این وقایع سکوت نمودند. آنها در واقع نمیتوانستند آشکارا حرفی بزنند.

شانون ۵۰۰۰ لیره باقیمانده در کمر بندش را به ژان باپتیست لانگاروتی داد و مرد کرسی به اروپا مراجعت نمود. آخرین خبری که از وی شنیده شد، این بود که بجانب بروندی رفته و میخواست تا در آنجا پارتیزانهای هوتو را که سعی در مبارزه با استبداد میکومبرو داشتند و تحت تاثیر توتسی بود تعلیمات نظامی و جنگی بدهد. وی هنگام خداحافظی در ساحل بشانون گفته بود: «اینکار

در واقع بخاطر پول نیست. هرگز هم بخاطر پول نبوده.»  
شانون با نام کیت براون نامه‌هایی به «سینیور پونتی،  
در جنوا نوشته و بوی دستور داد تا سهام حامل شرکتی را  
که مالکیت توسکانا را کنترل مینمود، بطور مساوی به  
کاپیتان والدنبرگ و کورت سملر بدهد. سملر یکسال  
بعد سهامش را به والدنبرگ که برای خرید آن پولش را  
جمع کرده بود، فروخت. وی سپس روانه جنگ دیگر  
گردید. او در جنوب سودان - هنگامیکه باتفاق رون  
گرگوری و ریپ کیربی داشتند مینی را کار می‌گذاشتند  
تا یک زره‌پوش سالادین سودانی را منفجر نمایند مرد. مین  
منفجر شد و کیربی را جابجا کشته - سملر و گرگوری را  
بشدت مجروح کرد. گرگوری توسط سفارت بریتانیا در  
اتیوپی به میهن مراجعت کرد، ولی سملر در جنگل جان  
سپرد.

آخرین اقدامی که شانون بعمل آورد، این بود که از  
طریق لانگارتی، نامه‌هایی به بانک خود در سوئیس نوشته  
دستور دهد که اعتباری را بمیزان ۵۰۰۰ لیره به والدین  
ژانی دوپری در پارل، ناحیه کیپ و اعتبار دیگری را،  
بهمان میزان به زنی بنام آنا - که یک بار را در خیابان  
کلاین اشترا آت در ناحیه ردلایت اوستند اداره مینمود،  
منتقل سازد.

شانون یکماه پس از کودتا، همانطوری که به جولی  
گفته بود که میخواهد بمیرد با طپانچه‌ای در دست و خون  
در دهان و گلوله‌ای در سینه‌اش مرد. ولی هم طپانچه خودش  
و هم گلوله خودش بود. آنچه او را نابود ساخت، خطرات  
یا ریسک‌ها و یا جنگها نبود، بلکه میله‌های باریک و



سفیدی بود که انتهایشان فیلتر داشت. این چیزی بود که وی در مطب دکتر دونوا، در پاریس شنیده بود. اگر استراحت می نمود تا یکسال و اگر بخودش فشار می آورد، کمتر از شش ماه و ماه آخر هم بد و عذاب آور میبود. بنا بر این - هنگامیکه سرفه ها شدت یافت، بتنهایی بیرون رفت و با طپانچه اش و پاکتی که پر از یادداشتهای ماشین شده بود، بمیان جنگل رهسپار شد. پاکت یادداشتها چند هفته بعد برای دوستی در لندن ارسال گردید.

بومیانی او را دیدند که به تنهایی راه می رود و بعدا جنازه اش را برای تسدفین بشهر باز گردانیدند، میگفتند که او همچنانکه بجنگل میرفت، سوت میزد. آنها که روستائیان ساده و کشت کنندگان یام و کاساوا بودند، نمیدانستند که آهنگ سوت وی چه بود. آهنگی بود که «هارلم اسپانیائی» نام داشت، اسپانیش هارلم.

پایان



# FREDERICK FORSYTH

THE INTERNATIONAL BESTSELLER

## THE DOGS OF WAR

